غبار دل

نسترن رضوانی (نلیا) کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه _ اجتماعی

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Nasim.m

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 603

www.98ia3.ir

1401/8/8

سایت نودهشتیا

rawpixel

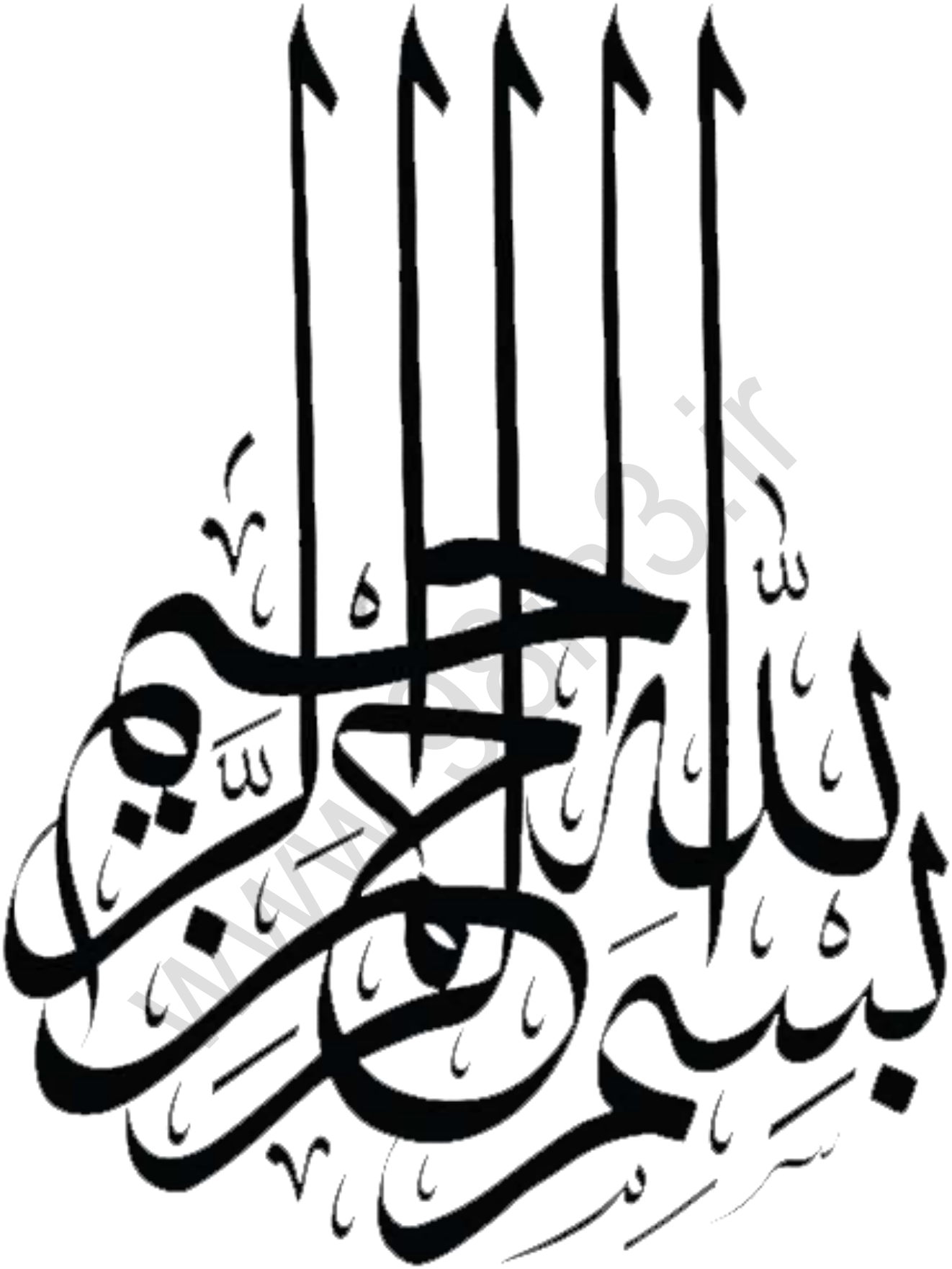

www.98ia3.ir

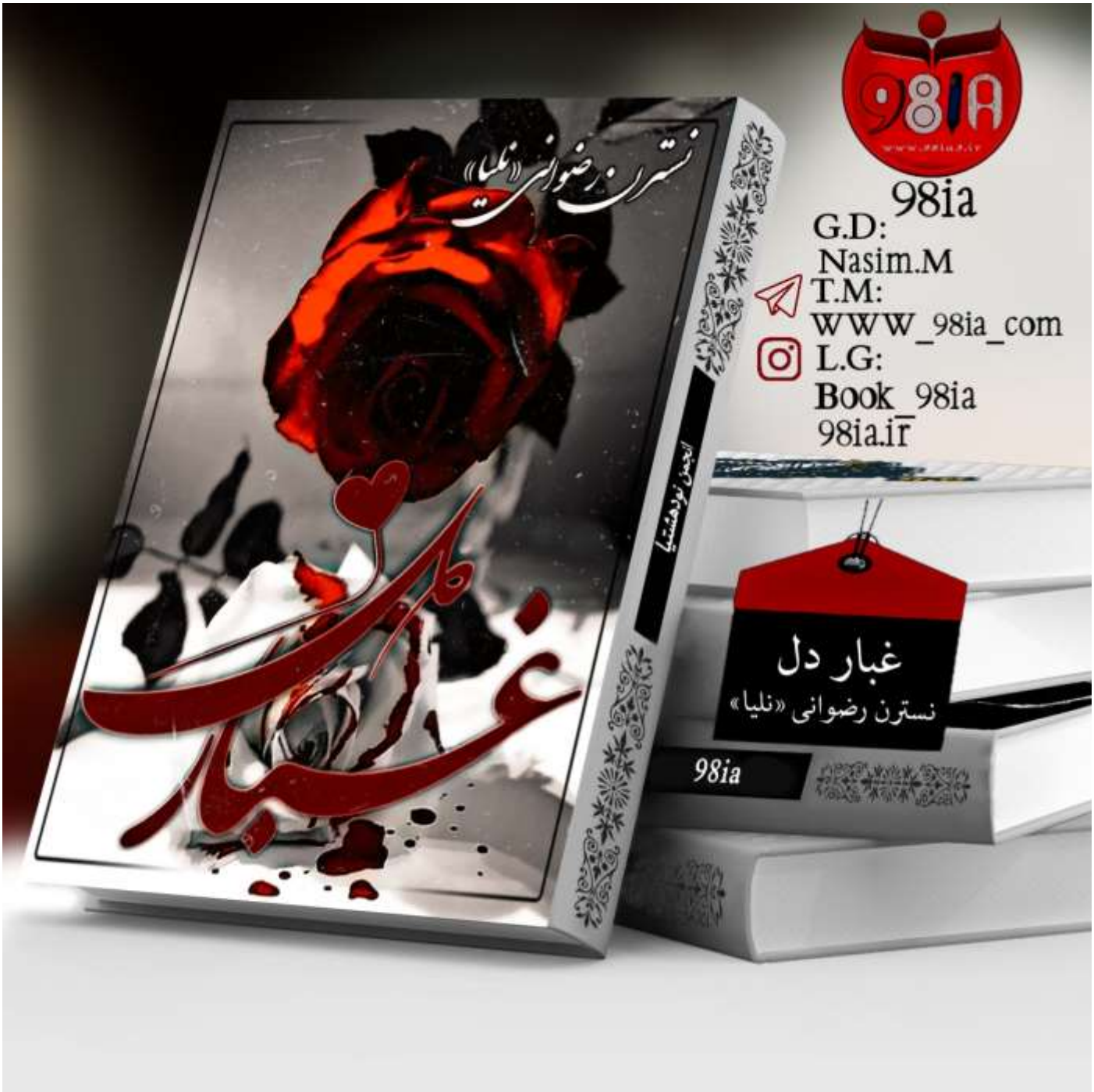
98ia
G.D:
Nasim.M
T.M:
WWW_98ia_com
L.G:
Book_98ia
98ia.ir
غبار دل
نسترن رضوانی «نلیا»
98ia

مقدمه:
زیبایی است حس همان خدا
که در تاریکی صحرا
زمانی که هراس مرگ می‌دزدد
سکوتت را
یکی همچون نسیم دشت
می‌گوید:
کنارت هستم ای تنها.
خلاصه:
روایت‌گر دختری جوان که بعد از ورشکستگی پدرش و اعتیاد اون مجبور به زندگی در پایین‌ترین نقطه شهر می‌شود اما بعد از ترس و هراس از اطرافیان پدرش به همراه مادر و خواهر کوچکش به محل زندگی پدربزرگی که سال‌هاست آن‌ها را طرد کرده می‌رود و در آن خانه رازهایی مگو فاش می‌شود که عاشق بودنش را دست‌خوش مشکلات می‌کند.
خواندن این اثر با وجود تمام کم و کاستی‌ها که امیدوارم قابل بخشش شما عزیزان باشد، خالی از لطف نیست، امیدوارم از خوندن این اثر لذت ببرید.
بسم الله الرحمن الرحیم
با هول و ولا از خواب پریدم و تو جام نشستم، کمرم داشت خشک می‌شد با صدای جیغ و داد مامانم خواب از سرم کلا پرید و بیرون رفتم و گفتم:
- چه‌تونه باز سر صبحی؟!
- از این بابای گور به گور شده‌ات بپرس که الهی داغش رو زودتر

ببینم راحت شم!
شیده گفت:
- چیزی نیست آبجی باز سیم‌هاشون قاطی کرده!
مامان با عصبانی‌ات سمتش رفت و نیشگونی از بازوش گرفت و گفت:
- خفه‌شو ذلیل شده من سیم‌هام قاطی کرده ؟ کور بودی ندیدی چی شد الان؟
- د خب یکی‌تون بگه چه‌تونه سرم ترکید؟!
مامان گفت:
- کوری‌اید مگه؟ چهارتا دونه النگو برام مونده اونم برداشته، خبر مرگم خواب بودم رفته فروخته.
با گریه روی زمین نشست و دستش رو همین‌طور که می‌کوبید روی سینه‌اش گفت:
- الهی خبر مرگت رو بیارن حبیب، الهی تیکه- تیکه شی ان‌قدر من رو زجر میدی!
شیده هنوز مشغول مالش دادن بازوش بود نگاه‌ای بهم انداختیم و به سمت مامان رفتیم. مثل همیشه دو طرف مامان نشستیم و سرروی هاش جونم رو می‌گرفت اما این شونه‌هاش گذاشتیم. هق- هق گریه اتفاق فقط برای امروز و دیروز نبود تا بود همین بود .
بابام معتاد بود، نمی‌دونم قصد مامانم از ازدواج باهاش یا بچه‌دار شدنش چی بود، اما یک سال بعد ازدواجشون من به‌دنیا اومدم و شش سال بعد من شیده به دنیا اومد. به قول مامانم فکر می‌کرده بعد بچه‌دار شدن شوهرش عاقل و سربه‌راه میشه اما زهی خیال باطل همه چی بدتر شد و بهتر نشد. بابام‌هم که دید مامانم حسابی سرش با بچه‌داری گرم شده، هرروز عمل‌اش زیادتر شد، اون‌قدر که الان

افتاده بود به فروختن چهارتیکه اثاث خونه مون.
صدای نفرین‌های مامانم با گریه‌اش باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون و شونه‌هاش رو ماساژ بدم و گفتم:
- مامان چرا ان‌قدر خودت رو اذیت می‌کنی آخه؟ !
- اذیت نکنم شیدا؟ ها؟ چی مونده دیگه برامون ؟ دارم روانی میشم به‌خدا هر روزم با استرس سر میشه.
- بالاخره یک غلطی می‌کنیم دیگه الان تو حرص بخوری چی رو قرمز کردی! صورتت میشه؟ زدی همه سر و
با ته مونده گریه‌اش بلند شد و به آشپزخونه رفت. شیده خودش رو کشید سمتم و گفت:
- آبجی من دیدم بابا داره النگوها رو برمی‌داره.
- خب چرا حرف نزدی؟! برای چی جلوش رو نگرفتی؟!
- آبجی نگاه هنوز کمرم کبوده چی می‌گفتم بهش باز می‌افتاد به جونم؟!
با ناراحتی به کمرش که نشونم می‌داد خیره شدم، حالم عجیب بد بود، راست می‌گفت هروقت بابام خمار می‌شد، می‌افتاد به جون ما و کاری هم نمی‌تونستیم کنیم جایی رو که نداشتیم بریم سرمون رو بذاریم زمین همین یک آلونک برامون مونده بود که اونم از صدقه سری بابا به زودی از دست می‌دادیم.
شیده گفت:
- آبجی می‌دونی دلم چی می‌خواد؟!
- چی؟
- این‌که مثل قدیم بریم بیرون پیتزا بخوریم یادته چه‌قدر خوش‌مزه بود؟!
- پاشو، پاشو قضیه رو شورش نکن الان باز مامان می‌شنوه تا شب

باید گریه و نفرین‌هاش رو آروم کنیم.
با بغض نگام کرد و گفت:
- آخه خیلی هوس کردم آبجی کاش مثل قدیم بودیم.
- فعلا که باباجون‌مون همه پول‌ها رو دود کرد یک آب هم روش، پیتزا میتزا رو بیخیال‌شو به همین نونی که می‌خوری قانع باش اونم معلوم نیست تا کی تو دست و بالمون باشه بتونیم سیر سر رو بالشت بذاریم، من میرم کمک مامان تو رخت‌خواب‌ها رو جمع کن.
باشه‌ی آرومی گفت و منم با بغض همیشگی که تو گلوم جا خوش کرده بود از جا بلند شدم و سمت مامان رفتم. با پایین روسریش اشک‌هاش رو پاک می‌کرد و ظرف می‌شست، الهی بگردم براش که حتی تو خونه خودش هم هیچ‌وقت راحت نمی‌گشت. بابام عادت داشت یک‌دفعه‌ای در رو باز می‌کرد و رفیق‌هاش رو می‌اورد تو تا پای بساط باهم باشن من و شیده که همیشه از ترس می‌چپیدیم تو اتاق یعنی مامانم نمی‌ذاشت مارو ببینن اما خودش مجبور می‌شد هر از چند گاهی چایی و دستورات‌شون رو براشون بیاره.
- مامان بذار من می‌شورم.
صداش از گریه حسابی گرفته بود.
- نمی‌خواد تموم شد خودم شستم تو سیب زمینی بشور آب پز کنم.
عین همیشه نشست، هی کشید عین همیشه.
با ناراحتی سه تا سیب زمینی شستم و رو گاز گذاشتم کنار مامانم زیر اپن چهار زانو نشستم :
- مامان نمیشه ازش جدا بشی بریم پیش آقابزرگ اینا؟! به‌خدا بهشون بگی چی شده می‌بخشن مگه میشه تو بچشونی؟
- فکر می‌کنی نرفتم؟! همون بار اول که تو شکمم بودی و کتکم زده بود رفتم، ده بار بعدشم رفتم، میگه خودت خواستی .

- آخه چی شد تو زن بابا شدی؟! مگه آدم قحط بود؟! باورم نمیشه زیبایی تو، تو این خونه حروم کرده باشی.
- قسمت ما هم این بود دیگه بگم.
- آدرسشونو بده من و شیده می‌ریم، شاید مارو ببینن دل‌شون بسوزه مامان، شیده تو بدترین سنه خیلی می‌ترسم مامان اون فقط یازده سالشه.
- میگی چیکار کنم، تو فکر کردی من خودم عقلم نمی‌کشه به این چیزا؟! جفت‌تون رو می‌بینم جیگرم می‌سوزه.
- خب بذار بریم به‌خدا یهو دیدی دلشون سوخت!
- تو بابابزرگت رو نمی‌شناسی چقدر مستبد و غده. ولش کن مادر حوصله دردسر داری؟! باباتم بفهمه دمار از روزگارمون درمیاره.
- نیست الان درنمیاره؟ به‌خدا مامان فقط فکر اینم شوهر کنم از اینجا بذارم برم و تو و شیده رو هم بکشم بیرون تا یکم نفس راحت بکشیم.
- دل خوش نباش پسری که بیاد تورو از این خونه با این بابا ببره چیز درست درمونی ازش درنمیاد، پاشم برم نماز بخونم بلکه خدا نظر کنه بهمون.
پوزخندی بهش زدم و گفتم:
- خدا اگر قرار بود نظری کنه تاحالا می‌کرد.
اخم‌هاش درهم شد و گفت:
- کفر نگو شیدا، همین هم خیلی‌ها ندارن پاشو برو به درس و مشقت برس.
- درس و مشق بخونم تهش چی میشه؟!
- داقل یکی مثل من نمیشی پاشو!
- مگه ما می‌تونیم دانشگاه بریم؟ تهش یک دیپلمه دیگه!

- همون هم غنیمته خدارو چه دیدی شاید یه آدم حسابی گرفتت گذاشت درس بخونی.
- این چیزا برای یکی مثل من میشه رویا!
راه رفته رو برگشت، کنارم نشست و گفت:
- خوب گوش کن شیدا ببین چی دارم بهت میگم، زندگی خیلی غیر قابل پیش بینی تر از اونیه که تو فکر می‌کنی، هیچ‌کس از آینده‌اش خبر نداره، ماهم قبلا این نبودیم یادته؟! بهترین زندگی رو داشتیم.
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- ما اگر بهترین زندگی رو داشتیم چون بابا اون زمان چیزی مصرف نمی‌کرد الان چی؟ کل زندگی باید استرس بکشیم که بابا یکی‌رو نفرسته سر وقتمون، تو خودت از ترس من و شیده رو هزار ما سمت شون‌تا سوراخ سمبه قایم می‌کنی تا یک وقت موقع نئشگی ، مامان این‌جا برای هیچ‌کدوم از ما امن نیست، من می‌ترسم نیان هرشب صدای رفیق‌هاش و خودش رو که می‌شنوم باید تن لرزون شیده رو بغل بگیرم و صدای گریه‌اش رو خفه کنم تا یک وقت نشنون، توروخدا مامان بگذر از غرورت یا هرچی که هست میریم التماس آقاجون رو می‌کنیم اونم یک پدره منتهی نه یک پدر مثل مال ما، یهو دیدی مارو بخشید!
- وقتی میگم نه از سر غرور نیست قربونت برم می‌دونم این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افته وگرنه فکر کردی من نگران آینده شما نیستم؟!
- پس میگی چیکار کنیم؟ !
- فقط توکل کن به خدا و درست رو بخون ازت خواهش می‌کنم، فکر و خیال و ترس رو بذار کنار و بچسب به فکر برای آینده‌ات باشه؟ !
باشه‌ای الکی گفتم و وقتی رفت سرم رو روی زانوهام گذاشتم و با

بغض به سیب زمینی پیازی که آخراش بود و معلوم نبود کی باز بتونیم پرش کنیم خیره شدم، با پام در یخچال و باز کردم، جز یک بطری آب و یک دونه تخم مرغ هیچی توش نبود، با عصبانیت درش رو بستم و موهام رو محکم کشیدم، تو دلم نفرینش می‌کردم. براش صاحابش‌بی پدری و که بویی از پدری نبرده بود و فقط بساط مهم بود.

با صدای هول زده مامان از جا پریدم، سرم محکم خورد به اپن حس کردم نفسم بند اومد. چند لحظه سر جام ایستادم که شیده اومد تو آشپزخونه و گفت:

- آبجی زود باش بابا اومده!

- خب چیکار کنم، فرش قرمز براش پهن کنم؟!

- نه آبجی کلی آقا باهاشن مامان گفت بریم تو اتاق پشتی حتی این یکی اتاق هم نباشیم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و دستش رو گرفتم، مامانم اشک‌هاش رو سریع پاک کرد و با دست اشاره داد زود باشیم. قبل این‌که برسن خودمونو تو اتاق پرت کردیم و در رو بستیم. تن هردومون تو بغل هم می‌لرزید و صداهاشون که رسید بدتر هم شدیم، شیده گریه‌اش گرفته بود و من فقط سعی می‌کردم آرومش کنم تا صداش بیرون نره.

با صدای آروم در گوشش گفتم:

- ببین اگه گریه نکنی همه کار می‌کنم تا بهت پیتزا بدم خب؟! اصلا گریه نکن صدامون بره بیرون بدبخت میشیم ها !

- ما چرا ان‌قدر بدبختیم آبجی؟ الان چی‌کار کنیم؟ !

- وایمیسیم تا بکشن و برن مثل همیشه، مگه بار اولمونه؟!

- نه اما امروز بیشتر از همیشه می‌ترسم، دیدیشون؟ من از پنجره دیدم خیلی بدتر از قبلیان!

- حتما اشتباه دیدی هم اونان که همیشه میان دیگه!
- نه خودم دیدم اصلا بینشون اون قبلیا نبودن!
- حالا سعی کن آروم باشی، اگر صدامونو بشنون بیچاره‌ایم.
هردو توی سکوت نشستیم و گوش دادیم به صدای خنده و شوخی‌هاشون، بابام بلند مامانم رو صدا زد و ازش خواست براشون چای ببره، صدای یکی‌شون به گوشم رسید که از زیبایی مامان گفت و بابامم قابل نداره ای گفت .
با شنیدن این حرف تپش قلبم بالا رفت و به شیده نگاه کردم، باورم نمیشد چی شنیدم اما وقتی صداها و شوخی ها حالت بدتری گرفت و پشت بندش صدای جیغ مامانم رو شنیدم از جا پریدم .
شیده می‌شینی همین‌جا از جات بلند هم نمیشی فهمیدی؟!
- آبجی می‌ترسم.
- هیچ‌کس نمی‌دونه تو این‌جایی بشین سر جات.
لای در رو آروم باز کردم و بیرون رفتم، بابام بی توجه به مامانم در حال کشیدن بود سرم رو به سمت آشپزخونه کشیدم و مامانم رو دیدم که مرد رو هول می‌داد تا بره عقب و گریه می کرد.
قبل این‌که بقیه‌شون منو ببینن جلو رفتم مامانم دیدتم و با چشمای گرد شده دستاشو تکون داد تا برم توی اتاق اما من انگار سنگ شده بودم خواستم جلو برم تا با آجری که همیشه خدا گوشه اتاقمون بود بزنم تو سرش که برگشت .
حوری؟ ! - جون تو دیگه کی ای شاه پری یا
آروم سمتم اومد ، نگاهم از سمت چپ به بابام و رفیقای دیگه ش بود که انگار اصلا این چیزا رو نمی‌شنون، باز چشم دوختم به مرد که نزدیک تر شده بود.
اون‌قدر نزدیک که بوی عرقش رو هم حس می‌کردم. با صدای

لرزون گفتم:
- گمشو عقب.
- عاشقت شدم چرا مادرت رو بخوام تو که خیلی بهتری !
از کردم اما قبل این‌که بتونه کاری آورد، لرز پایین صورتش رو ببره، داد بلندی زد و روی زمین افتاد. نگاهم به مامان که پیش بالاسرش بود تلاقی کرد.
بابا انگار تازه هرچی کشیده بود پریده بود که با سستی و هول بلند شد و رفیقاشم پشت بندش.
بابا گفت:
- چی‌شد؟ چه غلطی کردید؟ بمیره چی؟!
- به درک بمیره اصلا حالیت هست جلو چشمت می‌خواست چه بکنه؟ مرتیکه عوضی. غلطی
- خب حالا چته؟ عسل نیستی که انگشتت بزنن کم شه ازت، می‌ذاشتی این بنده خدام به یک نوایی برسه می‌مردی؟ محمود چک کن ببین نبض مبض داره؟ آخه زنیکه چیکارکردی برای من لات شدی؟!
با عصبانیت سمت مامانم رفت و از زیر روسری موهاش و کشید.
محمود گفت:
- ولش کن زن بیچاره رو حبیب، زندست بابا این مگه به این راحتیا جون به عزرائیل میده؟! دختر یک لیوان بده بیهوش شده فقط.
ش و کنارشون نشست، از بغل بابا برگشت سمت رفیقای لاابالی مامان که گریون گوشه‌ای نشسته بود آب رو برداشتم و پر کردم، با نفرت یه لیوان آب دستش دادم و برای این‌که دستش بهم نخوره گذاشتم رو زمین، نگاهی بهم انداخت و لبخند کجی زد، تو صورتش آب پاچید.

با بهوش اومدنش ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم فقط مونده بود این پیری بمیره و الکی- الکی مامانم بدبخت تر بشه. چشم‌هاش گیج باز کرد و با دیدن من خواست با درد بلند شه که همون رفیقشون جلوش رو گرفت و باز خوابوندش.
رفتم سمت مامانم و تو بغلش نشستم، سرم رو بوسید و زیر لب ازم معذرت می‌خواست.
همون رفیق بابام محمود کم- کم بساط رو تعطیل کرد و با هزار بهونه همرو بیرون برد ، نزدیک در لبخند و چشمکی به‌من زد که با لب‌های کج شده نگاهش کردم.
بابا گفت:
- خوب شد آبرومو بردید؟ چه‌تونه عین وحشی‌ها می‌مونین؟!
مامان با عصبانیت گفت:
- خفه‌شو تو چه‌قدر بی غیرتی آخه، اولش داشتن به‌من نزدیک می‌شدن بعد به دخترت اصلا این چیزا حالیت هست؟
بالاخره که می‌خواد شوهر کنه نمی‌خواد ؟ می‌دونی چی؟ که - خب چقدر پول گیرمون میومد اگر اینو برمی‌داشت؟ !
صدای سیلی مامان تو گوشم پیچید و از آشپزخونه بیرون رفتم، هرچی نفرت بود تو چشمم‌هام ریختم و زل زدم به بابا و با نفرت گفتم:
- ببین مرتیکه دیلاق اگر می‌بینی هیچی بهت نمی‌گیم فکر نکن خبریه ، با مامور هماهنگ کردم دستت این‌بار به ما بخوره زنگ می‌زنم بیان جمعت کنن .
- ووش- ووش ترسیدم زر نزن بابا هرچی کشیده بودیم پرید.
با غرغر از در اتاق بیرون رفت، شیده رو صدا زدیم بیرون که اومد باز شد روز از نو روزی از نو.

مامان گفت:
- نباید بیرون می‌اومدی من تمام تلاشم اینه امثال اینا که عین‌گرگ گرسنه ان شما دوتا رو نبینن حالا موندم چیا اتفاق می‌افته؟!
- مامان مدرسه داره باز میشه بالاخره که مارو می‌دیدن نمیشه که کلا تو اتاق باشیم!
- وقتی اینا کوفت و زهرمار می‌کشن نباید باشید .
اون‌وقت تو باید باشی؟
- من اگر هستم برای نجات شما دوتاست.
- مامان توروخدا بس کن، بیا بریم از اینجا اگر امشب اتفاقی برای تو یا من می‌افتاد چی میشد؟ این بار شانس آوردیم از کجا معلوم بار دیگه هم شانس باهامون یار باشه، دیدی که بابا چی گفت؟ اصلا برای مهم نیست ما چه بلایی سرمون بیاد!
شیده گفت:
- مامان من خیلی می‌ترسم توروخدا بریم.
مامان نگاهی به هردومون کرد و سرشو پایین انداخت، کلافه و با لبهای بهم فشرده نگاهش کردم فکر کردم باز این بار هم با بهونه های مختلف می‌مونیم تو خونه،
وقتی سرش رو بالا آورد اشک توی چشم‌هاش رو دیدم و بهش چشم دوختم که گفت:
- پاشید هرچی می‌خوایید جمع کنین از این خراب شده بزنیم و بریم، ولی اگر آقاجونتون قبولمون نکنه باید سختی بکشیم باید کار کنم تا بتونم خرجتون رو بدم ،باشه؟
- از این‌جا سخت تر هیچ‌جا نیست مامان ، ماکمکت می‌کنیم مگه نه شیده؟!
شیده گفت:

- فقط این‌جا نمونیم من قول میدم هیچی نخوام.
مامان گفت:
- پاشید تا این نیومده هرچی می‌خوایید جمع کنین، فقط هیچ‌وقت یادتون نره من گفتم امکان داره آقابزرگ قبولمون نکنه اون‌وقت زندگیمون خیلی سخت‌تره از الان!
خطره مامان ،برای حفظش هر سختی رو میشه در - این‌جا جونمون تحمل کرد .
هرچی می‌تونستیم جمع کردیم اما همه‌اش شد یک بغچه کوچیک، نگاهی بهم انداختیم و ناخودآگاه سه تایی زدیم زیر خنده، تیکه تیکه گفتم :
- مامان یجور میگی وسایل جمع کنین انگار چیا داریم کلا من و شیده که هر کدوم دو دست لباس بیشتر نداریم توام که همینی، بیا جمع شد ،
با خنده گفت:
- پاشو می ترسم هر آن از راه برسه نذاره بریم، شیده مامان تو از پنجره بالا نگاه کن ببین تو کوچه نیست؟
شیده تند و فرز بالا رفت، سرش رو به اطراف چرخوندو گفت:
- کوچه کلا خلوته!
مامان گفت:
- کفش‌هات کو شیده؟
دست هم رو گرفته بودیم و راه می‌رفتیم، پول زیادی همراهمون نبود اما می‌تونستیم از یک‌جا ماشین بگیریم و به سمت خونه آقابزرگ بریم، اگر اون‌جا قبولمون نمی‌کردن دیگه حتی پولی نمی‌موند تا جایی بریم.
شیده گفت:

- مامان خسته شدم کی می‌رسیم پس یک‌جا ماشین نمی‌گیریم؟!
مامان گفت:
- چرا عزیزم ولی باید تا سر چهارراه پیاده بریم!
- گشنمه!
- ببین شیده غر نزن ،ما از خونه زدیم بیرون معلوم هم نیست چی میشه پس به‌جای غر زدن شرایط رو درک کن.
با ناراحتی ساکت شد. بالاخره رسیدیم سر چهارراه اما هر ماشینی می‌گرفتیم قیمت خیلی بالایی رو می‌گفت و ما مجبور می‌شدیم ردش کنیم.
- مامان پولمون خیلی کمتر از این حرفاست نه؟
مامان گفت:
آره خیلی، یکم دیگه وایسیم اگر نتونیم ماشین بگیریم مجبور میشیم با اتوبوس بریم اما اصلا بلد نیستم از این‌جا چطوری باید بریم یعنی یادم نیست.
- یکم دیگه صبر کنیم!
شیده با کلافگی و زیرلب غر میزد اما وقتی نگاه اخمالوی منو رو خودش دید دستش و به علامت ساکت شدن رو لباش گذاشت. با دیدن ماشینی که جلوی پامون ترمز زد با تعجب نگاهش کردم، به ماشینش و راننده نمی‌خورد که مسافرکش باشه!
- مسیرتون کجا هست خانمای عزیزدل؟!
مامان اخماشو تو هم کشید و گفت:
- می‌ریم سمت ظفر از این‌جا خیلی دوره قطعا مسیرتون نمی‌خوره .
- اتفاقا همون سمت میرم، بفرمایید !
با ترس به مامان نگاه کردم و مانتوشو کشیدم و گفتم:
- مامان ما که نمی‌دونیم کیه من می‌ترسم !

نترس، باشه؟ بهش نمیاد آدم بدی باشه، بعدشم من کنارتونم نترسید، شیده مامان بیا من وسط می‌شینم .
یک به یک صندلی عقب نشستیم و پسر هم بدون نگاه بهمون حرکت کرد.
- همین‌جاست؟!
مامان گفت:
- بله پسرم ممنون.
پیاده شدیم و مامانم سرش رو از پنجره کمی داخل برد: چه قدر باید تقدیم کنم؟
خنده مردونه‌ای کرد و توی آیینه نگاهی به مامان انداخت و گفت:
- باورم نمیشه منو نشناختی عمه تا این‌جا هی دارم نگاهت می‌کنم فکر می‌کنم شوخیه که منو نشناختی!
مامان با چشمای ریز شده و شوک زده بهش خیره شد:
- صدرا تویی؟ باورم نمیشه چه‌قدر بزرگ شدی چه‌قدر آقا شدی؟!
صدرا هم از ماشین پیاده شد:
- بله خودمم دیدم چطوری اخمات تو هم شدا عمه نگو منو نشناختی قربون اون فیس و قیافه ات بشم من ان‌قدر خوشگلی آخه، منم به تو کشیدم ان‌قدر ماه و با کلاسم دیگه، این دوتا دختر خوشگل هم باید شیدا و شیده باشن نه؟!
- معلومه که جذابی عزیزدلم بیا بغلم ببینمت الهی دورت بگردم چه‌قدر بزرگ شدی تو!
همدیگرو بغل کردن و من و شیده هم با نیش باز نگاهشون می‌کردیم.
نگاهش که بهمون افتاد؛ سریع سلام دادیم که خندید:
- بعد از یک ساعت و نیم سلام دختر عمه‌های زیباروی من، من

صدرام خوشبختم.
- ما هم خوشبختیم، آقا صدرا.
تک خنده‌ای کرد و رو به مامان گفت:
- زنگ در و بزنین ماشینو پارک کنم و اومدم.
ما همچنان بهم خیره شده بودیم و هرکدوم تو دنیای خودمون بودیم، ماشین رو همون بیرون پارک کرد و اومد سمتمون:
- عمه چرا وایسادی؟ این‌همه استرس برای چیه ؟ آقابزرگ از تک و تا افتاده کاری نداره دیگه.
مامان گفت:
- می‌ترسم بازم مثه چند سال پیش ...
صدرا گفت:
- اصلا این‌طوری نیست مطمئن باشید خیلی دنبالتون گشت اما نتونست پیداتون کنه، بعدشم اون زمان منم بچه سال بودم نتونستم کاری کنم الان عین کوه پشتتم.
مامان گفت:
- قربون تو برم من.
صدرا به سمت زنگ رفت:
- اگر بدونی کل اهالی این‌جا چه‌قدر دنبال رد پایی ازتون بودن عمه.
قبل از این‌که مامان جواب بده از رو کنجکاوی گفتم:
- ببخشید آقا صدرا شما چرا اون‌جا بودید؟
- کارخونه‌مون اون‌جاست خانوم کوچولو !
از لفظی که به‌کار برد اخمام رفت تو هم که بلند خندید و زنگ در رو زد، دستای شیده رو گرفتم و نگاهی به مامان انداختم، رنگ پریده و سفیدش نشون می‌داد اصلا به حرفای صدرا اعتماد نکرده و هنوز استرس داره، وقتی سنگینی نگاه من و شیده رو حس کرد به

سمتمون برگشت و لبخند لرزونی زد. در باز شد و صدرا در رو کنار زد تا ما زودتر وارد شیم، از استرس مامان منم حالم غریب شده بود. با لرزش به خونه ای وارد شدم که نمی‌دونستم آینده‌امون رو چه‌قدر تغییر میده.
***

با گریه‌های مامانم تو بغل خانواده‌اش احساس کردم چه‌قدر با این جماعت غریبیم، من و شیده گوشه حیاط ایستاده بودیم و هیچ‌کس حواسش به‌ما نبود یعنی خودمون جلو نمی‌رفتیم تا بتونن راحت تو بغل هم باشن، صدرا چشمش به ما افتاد و بلند خندید:
- بابا این دوتا جوجه رو یکی تحویل بگیره ،گوشه وایسادن هیچ‌کس حواسش بهشون نیست.
مامان بزرگم با این حرف چشمای اشکیش رو به سمت ما چرخوند و با پاهایی خسته دستاشو باز کرد تا تو بغلش بریم؛ نگاه به شیده کردم و هردو به سمتش قدم برداشتیم.
***

با همه کم- کم آشنا شدیم. صدرا خیلی بذله گو بود، پسر دایی بزرگم بود و داداشش سهیل یکم جدی تر بود. زن‌داییم زن زیبارویی بود و بهش می‌اومد حسابی مهربون باشه، مامان بزرگم چهره‌اش اون‌قدر شاد بود که لپاش گل انداخته بود، داییم هم کم و بیش شبیه سهیل بود کاوش گر، هنوز موفق به دیدن بابا بزرگم نشده بودیم جدی با نگاه ولی جمع اطرافمون همشون خوب و با محبت بودن، پر از انرژی مثبت که تا اون روز ازش محروم بودیم.
منو شیده رو یک به یک تو اغوش مهربونشون گرفتن و ماهم که محبت ندیده بودیم سریع باهاشون اخت شدیم و طوری رفتار کردیم انگار سالیان سال می‌شناسیم‌شون.

بعد از چند لحظه داخل رفتیم و نشستیم ؛ با صدای مامان بزرگم زیرم چرخید: سرم به سمت مامان سر به
- شوهرت کجاست مادر؟!
مامان دستاشو تو هم فشار می‌داد و نمی‌تونست جوابی بده، بغض کرده بودم من و شیده چندین سال از این آدما دور بودیم و نتونسته بودیم کنارشون عقده های قلمبه شده تو وجودمون رو کم کنیم، حالا که بهشون رسیده بودیم با سری پایین افتاده کنارشون بودیم و حال غریب.
به‌جای مامان من جواب دادم:
- ایشون نیومدن.
مامان‌جون گفت:
- چرا خب مادر؟ نکنه قهر کردی‌ها؟ سمیه؟
- نه مامان جون بابام فوت شده.
مامانم با این حرفم چشمای گشاد شده‌اش رو بهم دوخت و با حرص نگاهم کرد؛ احتمالا نمی‌خواست بهشون دروغ بگه اما برای من اون بابا مرده بود پس دروغ نبود؛ اما مامانم نذاشت به دروغم ادامه بدم:
- شیدا این چه حرفیه؟ حبیب زند ست مادر ولی ما دیگه نمی‌تونیم باهم ادامه بدیم، می‌خواییم جدا شیم.
دایی گفت:
- چه‌قدر آقا گفت این مرد به درد زندگیت نمی‌خوره ولی مگه گوش تو بدهکار بود آبجی ؟ هممون رو گذاشتی پشت سرت و رفتی، حالام با دو تا بچه برگشتی؟!
- اگر ناراحتی من میرم، خواستم فقط ببینمتون.
از جا بلند شد و به ما هم اشاره داد تا بلند شیم، مامان بزرگم هول زده بلند شد و گفت:

- این چه حرفیه می زنی مصطفی ؟ بچه‌ام برگشته به خونه‌اش پس کجا می‌رفت؟ همون چند سال پیشم بابات خطا کرد از بچه‌اش گذشت باید همون موقع زیر دست و بال خودمون می‌گرفتیمش، حالا که برگشته این‌طوری بهش میگی؟!
دایی وقتی دید مامانم هم‌چنان ایستاده و منتظره تا بره از جاش بلند شد و به سمتش رفت.
- بی‌معرفتی آبجی، خیلی بی معرفتی. فقط من لایق آغوشت نبودم؟ معلومه اگر بغلم نکنی باید بذاری از این خونه بری، من خواهری که دلش برای داداشش پر نمی‌زنه می‌خوام چیکار؟ چه‌طوری می‌تونی با من این‌طوری باشی؟ ان‌قدر سرد و خشک ؟ یادت رفته چه‌قدر باهم خوب بودیم ؟ دلم تنگت بود آبجی.
مامان با این حرف دایی اشکش دوباره دراومد و خودش رو تو بغلش انداخت و چند لحظه بعد هق هق گریه‌های مامان با گریه مردونه دایی قاطی شد و باعث شد همه با چشمایی اشکی نگاهشون کنیم.
زندایی گفت:
- از وقتی بنده خداها اومدن فقط اشک و زاری دیدن، سمیه برو بالا اقا رو ببین مطمئنم چشم انتظارته.
مامان گفت:
- چرا پایین نیستن؟
زندایی گفت:
- میگه تو همین طبقه تو رو از خودش روند، آقا هنوز خودشو نبخشیده سمیه، خیلی ساله دیگه اون آقای سابق نیست.
مامان با ناراحتی نگاهشو به پله ها دوخت و بعدش با نگاه از مامان‌جون اجازه گرفت و بالا رفت.

مامان جون گفت:
- خب شما دوتا گل من بگید، چیکار می‌کنین؟
صدرا گفت:
- شوهرداری می‌کنن مامان‌جون خب این چه سوالیه معلومه بچه به این سن درس می‌خونه دیگه.
سهیل: لوده بازی درنیار صدرا، هنوز به اخلاقت عادت ندارن امکان داره ناراحت شن.
- نه ناراحت نشدم ما درس می‌خونیم من سال آخرم، شیده هم دبستانه.
- ماشالله- ماشالله خیلی نازید پاشم برم اسفند دود کنم چشمتون نکنم ، قدم گذاشتید تو خونه ما اگر خبر داشتم مهمونی ترتیب می‌دادم.
صدرا: لازم نکرده مهمونی بگیرید مامان‌جون باز می‌خوای فامیلای عتیقتون رو دعوت کنین این بنده خداها نمی‌شناسن چطورین قطعا همین راهو برمی‌گشتن می‌رفتن خونشون.
- ما هیچ‌وقت برنمی‌گردیم!
با این حرف شیده همه به سمتش برگشتیم و من به پهلوش زدم
- آخ چیه خب آبجی ،این‌جا رو نگاه کن اصلا خونه ما اندازه اتاقشم کنیم؟ قایم اتاق توی نبود برگردیم بریم پیش بابا که باز خودمونو با چشمای گشاد شده از حرص شیده رو نگاه کردم و تا خواستم حرف بزنم صدای مامان جون بلند شد:
- خاک بر سرم چی گفتی تو مادر؟
کنین؟! قایم خودتونو که سهیل: منظورتون چیه
زندایی: حرف بزنین ببینم چی اومده به سر سمیه و بچه‌هاش؟!
دایی: وایسا من خون این مرتیکه رو نریزم مصطفی نیستم.
- این شیده کلا عادت داره چرت و پرت میگه اصلا هم این‌طور

نبود فقط مامان و بابا باهم نمی‌ساختن همین ، شیده خانم یه حرف زدی ببین چیکار کردی؟!
شیده که خودشم فهمیده بود بد حرف زده و خرابکاری کرده برگشت سمت دایی.
- دایی منظورم بد نبود. بابام چند مدته بیکار شده بود برای همین.
دایی: بابای پولدار شماها بیکار شده؟ یعنی چی؟
- ما ورشکست شدیم دایی، مجبور شدیم هرچی داشتیم و نداشتیم رو بفروشیم و بریم یکم پایین تر بشینیم.
مامان جون: خودم همه کار می‌کنم براتون، می‌فرستمتون بهترین جا درس بخونین. الهی بمیرم برای بچم که ان‌قدر سختی کشید.
صدرا: حالا جلوی عمه ان‌قدر گریه زاری نکنین، بنده خدا از وقتی اومد فقط آه و ناله دید. پاشید- پاشید همگی یک آهنگ بذارید یکم شاد شیم، من خیلی خوب می‌تونم برقصم براتون از خردادیان قشنگ‌تر.
سهیل: تو چرا ان‌قدر سرخوشی بچه؟ آهنگ چی ؟ وایسا ببینیم چی به چیه اصلا، شما گفتید باباتون ورشکست شده پس چرا هیچ‌جا اسمی از باباتون نبود؟ هیچ روزنامه یا جایی اعلام نشد، اونم با اون دبدبه کبکبه‌ای که بابای شما داشت، ما چندین ساله دنبال عمه ایم، حتی یه روزنامه رو هم از دست ندادیم چه‌طوری باباتون هیچ جا اسمش نبود؟
- من ایناشو نمی‌دونم، فقط می‌دونم سرش کلاه گذاشتن و همه چیو بالا کشیدن ، ماهم مجبور شدیم زندگیمون رو بفروشیم و بریم.
نگاه مشکوک سهیل بهم اعصابم رو خورد می‌کرد، پسره به خودش هم شک داشت.
زندایی که دید جفتمون از نگاه‌کردن بهم دست نمی‌کشیم بلند شد و به

بهونه کمک سهیل رو صدا زد و چند دقیقه بعد با چای و میوه برگشتن:
- آن‌قدر حرف تو حرف شد حواسمون نشد پذیرایی کنیم .
نگاه شیده به میوه ها اون‌قدر تابلو بود که باز هم بهش سلقمه زدم و زیر گوشش گفتم:
- میشه ان‌قدر تابلو بازی درنیاری؟!
- آبجی نگاه چه‌قدر میوه‌های خوشگل هست ما فقط میوه له و داغون خوردیم اونم سال به سال.
- ببند دهنتو شیده، آبرومون رو بردی مامان بفهمه هلاکت می‌کنه !
برو بابایی گفت و قبل این‌که بتونم جلوشو بگیرم یه هلوی بزرگ برداشت و با ولع بدون خورد کردن شروع به خوردن کرد .
صدرا: شیده هلو دوست داریا!
شیده سری تکون داد و مامان جون نوش جانی گفت و با چشمای اشکی بهم گفت:
- شیدا مادر توام بخور.
- می‌خورم چشم .
چایی‌ام روبرداشتم و کم کم مزه کردم. من اون سالایی که وضع مالیمون خوب بود سنم بیشتر از شیده بود و خوب می‌تونستم ادای باکلاسارو دربیارم، برعکس شیده که هلوش رو خورده نخورده یکی دیگه برداشت و باعث شد با حرص زیر چشمی نگاهش کنم اما قبل این‌که حرف بزنم مامان همراه آقابزرگ پایین اومد و من سریع از جا بلند شدم، شیده که کلا تو یک دنیای دیگه بود زدم رو بازوش و اونم با دست سریع صورتشو پاک کرد و بلند شد. هردو مقابل نگاه خیره سلام بلندی دادیم .
با نگاهی مات سمتمون اومد اما هنوز هم جدیت نگاهش زیاد بود،

تو یک قدمیمون ایستاد و گردشی به جفتمون نگاه کرد:
- باورم نمیشه ان‌قدر بزرگ شده باشید بیایید تو بغلم ببینم ای جانم!؟
هردو خودمون رو تو بغلش انداختیم، دست نوازشش رو که رو سرم نشست حس کردم تمام وجودم رو آرامش گرفت، آقاجون انگار با خودش حرف میزد و مدام تکرار می‌کرد "چطور تونستم از نفس‌های زندگیم بگذرم خدا"
همگی دور میز شام نشسته بودیم، چشم‌هام از دیدن حجم غذاهای رنگارنگ می‌درخشید شیده هم که گفتن نداشت اون‌قدر با چشمای گرد و شاد غذاها رو نگاه می‌کرد که باعث خنده همه و خجالت ما شده بود، مامان جون مدام براش غذا می‌کشید و اونم دست رد به سینه اش نمی‌زد تا بالاخره با اون قد کوتاهش شیکمش حسابی جلو اومد و ان‌قدر خورد نفس کم آورد، زیر گوشش گفتم :
- کارد بخوره اون شکمت شیده آبرومون رو بردی.
- گشنم بود خب!
- همیشه خدا گشنه‌ای تو .
- این‌همه غذا یک‌جا ندیده بودم !
وقتی دیدم بحث باهاش بی فایدست سرم رو تکون دادم که نگاه خیره سهیل باعث شد بهش نگاه کنم، از نگاهاش حس بدی می‌گرفتم با تشر نگاهش کردم که لبخند کجی زد.
آقاجون: مدرسه همین اطراف ثبت نامتون می‌کنم، می‌فرستمتون بهترین جا درس بخونین، دیگه نمی‌ذارم حسرت چیزی به دلتون بمونه ، سمیه فردا برو برای بچه ها و خودت هرچی می‌خوایید بخرید، اگر این‌جا راحتین که ما از خدامونه کنارمون باشید اگر نه بگید براتون یه جا می‌گیرم.
مامان: راحتیم آقا کجا از این‌جا بهتر؟ چندین سال حسرتش رو

داشتم.
مامان‌جون: دیگه قرار نیست حسرتش رو بخوری فقط کارای طلاق رو کی انجام میدیم؟
آقاجون: به زودی زود. صلاح نیست دیگه حتی اسمش توی شناسنامه بچه ام باشه. خدا منو که زودتر نتونستم پیداش کنم از اون ببخشه فلاکت نجاتش بدم.
زندایی: هنوزم دیر نشده، سمیه اگر بدونی چه‌قدر دوست داشتم ببینمت و مثل قدیم باهات درد و دل کنم.
دایی: درد و دل کنی یا کله پاچه من بدبختو بار بذاری خانوم؟
با این حرفش همه خندیدن، مامانم بعد چند لحظه گفت:
- راستش نمی‌خوام طلاق بگیرم، بچه ها تو سن حساسین آقا، این‌طوری میشن بچه طلاق، نمی‌خوام جامعه پسشون بزنه.
آقاجون: هرکی پسشون بزنه با خودم طرفه، تو نمی‌تونی با اون اسم راحت زندگی کنی اینو خودتم خوب می‌دونی. اگر پیداتون کنه که می‌دونم براحتی این‌کارو می‌کنه براتون میشه دردسر، هر روز می‌خواد باج گیری کنه، خودت می‌دونی چی میگم نه؟
مامان سرش رو پایین انداخت و صورتش سرخش نشون می‌داد خوب فهمیده منظور آقاجون چیه. این وسط تنها کسی که نمی‌فهمید چی به چیه من و شیده بودیم.
بعد از شام دوباره دور هم نشستیم، مامان اون‌قدر از بودن تو جمع خانواده‌اش خوشحال بود که لپاش حسابی گل انداخته بود و مدام می‌خندید، از شادیش لبم به لبخند باز شده بود و دیگه برام مهم نبود شیده ریز ریز چه آبرو ریزی می‌کنه و صدرا چقدر به شوخی بهش می‌خنده.
- مامان این‌جا چه‌قدر با محل ما فرق داره!

- آره خیلی، پرسیدی ببینی روپوشت چه رنگیه؟
- سورمه‌ای دیگه مامان؟
- کیسه‌های خریدت زیادی زیاد شد شیدا خانم‌فکر نکن حواسم‌نیست ماشالله هرچی خواستی خریدی مراعات هم نکردی!
- وا مامان ببخشیدا ما بعد از ورشکستگی بابا رنگ پاساژ به خودمون دیدیم؟ خب معلومه هزار تا چیز لازمم بود.
- همش لازمت نبود ، خداکنه زودتر این‌جا جا بیفتید، استرس دارم باباتون پیداتون نکنه.
- خونه آقابزرگ رو که بلده امکانش هست پیدامون کنه ولی چرا باید بترسیم؟ مگه خلافی کردیم؟
- تو هنوز اون باباتو نشناختی؛ اگر پیدامون کنه دوباره شروع می‌کنه تهدید کردن، به وسیله همین تهدیدا می‌دونی چقدر از داییت پول گرفته؟
- چه تهدیدی آخه؟
- الان حضانت شیده یکیش.
- مگه حضانتو میان بدن به یه عملی آخه مادر من؟ بابای ما جون نداره خودش خودشو نگه‌داره بعد بیان یه بچه رو بسپرن دستش ؟ امکان نداره الکی با این حرفا تو دل خودت رو خالی نکن، مدرسه شیده که نزدیک منه با خودم بیاد با خودم برگرده.
- عزیز من تو مگه در مقابلش چقدر زور داری؟ این‌طوری نمیشه با صدرا صحبت می‌کنم ،با اون برید و بیایید خیالم راحت‌تره.
- مامان به پسره این حرفو نزنی، الان میگه مگه من نوکر این دوتا بچه ام.
- صدرا اون‌طوری نیست عزیزم، سهیل رو می‌گفتی باز یه چیزی ان‌قدر مغروره که طرف رو یک‌دفعه ای ضایع می‌کنه ولی صدرا

نه .
- از سهیل که اصلا خوشم نمیاد انگار از دماغ فیل افتاد، صدرا هم زیادی سرخوش می‌زنهه، من که ازشون زیاد خوشم نیومد.
- پشت سرشون حرف نزن ادب نداری تو؟
با رسیدن به در خونه سرم رو رو به آسمون گرفتم از خدا می‌خواستم از این‌جا به بعد زندگی هوامون رو داشته باشه بلکه بتونیم ماهم بفهمیم زندگی کردن یعنی چی، چه‌قدر خوب بود که هیچ‌کس از تقدیر خوب یا بدش خبر نداشت وگرنه همین لحظه‌های امیدوار و لبخند رو لبمون هم از بین می‌رفت. مامانم هردومون رو تو مدرسه اطراف خونه آقابزرگ ثبت نام کرده بود و دیگه می‌تونستیم بدون خجالت از هم کلاسی‌ها بابت خونه زندگیمون یا لباسای کهنه و پاره پورمون درس بخونیم و خودمون رو هم سطح‌شون بدونیم حتی شده ظاهری.
جمع همگی توی حیاط جمع بود، در حال خندیدن و هندونه خوردن بودن، با دیدن یه دختر تقریبا همسن و سال و زن کنار دستش نگاهم به لباساشون جلب شد، با لبخند از جا بلند شدن و به طرفمون اومد.
- سلام خاله .
- سلام خواهر.
مامان با دیدنشون چند لحظه سر جا خشکش زد و بعد به آرومی سلام داد، نگاه مات و متحیر مامان به اون زن باعث می‌شد فکر کنم اصلا از دیدنشون خوشحال نشده، لبخند مصنوعی رو صورت زن زیادی غیرواقعی بود.
دختر دستش رو به سمتم دراز کرد.
- سلام عزیزم من شاداب هستم.
- سلام خوشبحالت من نالان هستم.

- وای چه‌قدر تو بامزه ای !
- اوهوم خیلی می‌دونم .
- جدی پرسیدم اسمتو؟!
- من شیدام گلم .
- خیلی خوشگلی .
- مرسی همچنین .
نگاه خیره زن باعث شد سرم به سمتش برگرده:
- چهره اش عین خودته آبجی، همون‌قدر جسور و بی‌پروا!
مامان: نه! چهره‌اش شبیه توست، خدا روشکر ذاتش مثه تو نیست.
زن با نیشخندی به سمت مامان طرفم اومد:
- من خاله‌تم عزیزم. بهت چیزی نگفته راجع بهم؟
- سلام. نه حتما لازم نبوده!
- اضافه می‌کنم ،بی ادب مثل مادرت !
- ببخشید من بی ادب نیستم اما لحن کلامتون باب میل و سیلقه و ادب من نبود برای همین این‌طور جواب دادم ،در ضمن مادر من با ادب هستن منتهی با اهلش.
شاداب: الان باید تا صبح کل کل کنین؟ من و شیدا می‌ریم پیش بقیه شما وایسید به بحث و جدل، با اجازه خاله.
مامان نگاه خیره‌ای به شاداب کرد و سری بهش تکون داد، دوباره با نگاهی جدی به سمت خاله برگشت، می‌خواستم ببینم چی میگن و جریان چیه اما با کشیده شدنم توسط شاداب نتونستم هیچی بفهمم و مطمئن بودم تا شب از فضولی می‌میرم آخرم چیزی عایدم‌نمیشه چون مامانم معمولا زیاد حرف نمی‌زد مگر این‌که فشار روحی زیادی روش باشه.
سلام بلندی به جمع دادم، صدرا و سهیل نبودن و نبودنشون حسابی

حس می‌شد.
مامان‌جون با استرس تو جاش جابه جا شد:
- چی شد مادر؟ ثبت نام کردی؟
- بله کلی هم خرید کردم، چیزی شده؟
آقابزرگ: هیچی نیست شلوغش نکنین، مبارکت باشه باباجان، شاداب دختر برو مادرو خالت رو صدا کن بیان پیش ما.
نگاه نگران‌شون به سمت مامان و خاله ی تازه از راه رسیده بود، خودم رو کمی به سمتش کشیدم.
- آقابزرگ مگه چه عیبی داره دوتا خواهر باهم حرف بزنن؟ حس می کنم صورتتون زیادی نگرانه.
- نه چیزی نیست بابا
مامان‌جون: چرا میگی چیزی نیست؟ بچه باید بدونه چه خبره آره عزیزم، نگرانیم اونا هیچ‌وقت آبشون باهم تو یه‌جوب نمی‌رفت الانم مطمینم اگر به صحبت کردن ادامه بدن اتفاق خوبی نمی‌افته.
شاداب: من خیلی اصرار کردم که اصلا نیاییم، اما تنها جوابش بد و بیراه بود، بابا هم خبر نداره این‌جا اومدیم وگرنه خون به‌پا می‌کنه، الانم اصرار کردم بیخیال شن اما گوش نمیدن به حرفم.
مامان‌جون: خدا به خیر بگذرونه بعد این‌همه سال بچه ام اومده حالا باید درد و غصه این‌همه سال گذشته رو بریزه رو سرش ؟ مادر تو از بچگی هم همین‌طور بود، شاداب مادر کی شما رو خبر کرد که بیایید؟
شاداب: والله نمی‌دونم مامانجون، مامانم تو اتاقش بود، یهو انگار موهاشو آتیش زدن شروع کرد داد و بیداد و نفرین، بعدشم با تشر بهم گفت حاضر شم و آوردتم این‌جا.
زندایی: شما چرا ان‌قدر استرس گرفتید؟ از اون سالا کلی گذشته،

الان حتما اون‌قدر مسئله تو ذهنشون بزرگ نیست.
شاداب: شما آخه ندیدی زندایی، من که هیچ‌وقت نفهمیدم داستان چیه اما از خونه تا این‌جا یک بند با خودش حرف می‌زد و عصبی بود اگر تو ذهنش کمرنگ شده بود این‌کارا رو نمی‌کرد.
دایی: من کینه جفت خواهرامو می‌شناسم، هیچ‌کدوم کوتاه نمیان این‌همه سال گذشته هنوزم نگاه کنین برق نفرت و کینه رو تو چشمای جفتشون می‌بینید، اما نمی‌فهمم این وسط سمیه چه تقصیری داشته؟ دیگه ما که می دونیم آقابزرگ همه چی زیر سر کی بوده.
دایی با اشاره‌های آقابزرگ به من و شاداب و لب گاز زدن‌های مامان‌جون ببخشیدی گفت و ساکت شد، شیده از جو سنگینی که بوجود اومده بود و می‌دونست نمی‌تونه کنجکاویش رو الان رفع کنه داخل رفت، نگاهم به مامانم و خاله افتاد، هیچ‌وقت مامانم این‌طوری روبروی کسی قرار نمی‌گرفت، اخمای درهمش موقع ادای کلمات نشون می‌داد نه از بحث پیش اومده راضیه و نه از فرد مقابلش، با استرس به آقاجون گفتم:
- یکی به من بگه جریان چیه؟ مادر من چرا باید از خواهرش متنفر باشه و ازش کینه داشته باشه؟ چرا دارید می‌گید سمیه مقصر نیست؟ جریان چیه؟
آقابزرگ: مال گذشته ست هیچی ندونی خودت راحتتر زندگی می‌کنی بابا.
می‌خواستم جواب بدم که با سیلی محکمی که مامان به صورت خاله زد برق از سرم پرید و با تعجب بهش نگاه کردم، با عصبانیت به سمتمون اومد و سلام ارومی داد سریع از کنارمون رد و داخل رفت.
آقابزرگ: بدبختی‌های این خونه تمومی نداره خدا لعنتت کنه مرد.

- میشه بگید داستان چیه؟
مامان‌جون: ندونی بهتره عزیزه مادر، بیایید همگی تو، سهیلا توام دست بچتو بگیر برو ان‌قدر شر نیار تو این خونه.
خاله: من شر میارم؟ من یا سمیه؟ من چیکارش داشتم؟ بعد از چندین سال اومده این‌جا که چی بشه؟ باز زندگی یکی دیگه رو خراب کنه؟
دایی با عصبانیت از جاش بلند شد و قبل از این‌که خاله بتونه حرف بزنه بازوش رو کشید و به سمت حیاط برد، صدای غرغر خاله و تشر دایی به گوشم می‌رسید اما هرچی گوش تیز کردم نمی‌فهمیدم چی دارن میگن.
زن‌دایی: پاشو شیدا جان این‌جا برای چی نشستی؟ بیا تو یه چیزی بخور، مامان پاشید شما هم مگه اولین باره این اتفاق افتاده ان‌قدر ترسیدید پاشید.
با اصرارای زن‌دایی نگاهم به خاله و دایی موند اما داخل رفتم، نگاهم پی مامان می‌گشت اما نمی‌دیدمش.
- زن‌دایی ؟ مامانم کو؟
- حتما رفته اتاق بالا. بذار راحت باشه شیدا.
- خب آخه می‌خوام آرومش کنم!
زن‌دایی: نمی‌تونی، تو این شرایط اصلا راهت نمیده تو اتاق مطمئن باش.
-میشه برام بگید چی شده؟
نگاه زن‌دایی ناراحت بهم دوخته شد و تا می.خواست حرف بزنه شیده کنارمون نشست:
- آبجی حوصله ام سر رفت، این‌جا با این‌که خیلی زیادیم ولی حتی توام باهام حرف نمی‌زنی !
- چند روز دیگه می‌تونی بری مدرسه با کلی دوست حرف بزنی،

الان مگه ندیدی چی شد چه حرفی بزنم؟
خودشو کشید سمتم و آروم گفت:
- مامان که اومد تو ان‌قدر گریه کرد، باهاش حرف زدم جوابمو نداد.
- الان اعصابش خورده اصلا سمتش نرو.
- خب چی شده مگه یعنی چند سال دیگه منم تو رو ببینم این‌طوری می‌شیم؟
با سوالش چشمام گیج بهش دوخته شد، چی می‌تونست دوتا خواهر رو تا این حد با هم دشمن کنه؟!
شاداب به جمع‌مون اضافه شد اما برعکس لحظات اول اصلا شوخی نمی‌کرد و نگاهش ناراحت بود.
- از طرف من از خاله عذرخواهی می‌کنین؟ من نمی‌دونم مامانم چرا این‌کارو کرد، ولی بهش بگید من دوستش دارم و این وسط بی‌تقصیرم.
- تو می‌دونی موضوع چیه؟!
- جز خودشون هیچ‌کس نمی‌دونه، می‌دونی چند ساله از همه می‌پرسم؟ نمی‌دونم چی پشت این قضیه ست که همه سعی می‌کنن پنهونش کن، ببین من یک‌بار رفتم سر وقت وسایل مامانم، یه صندوق داره که حتی اگر بابام و شهرام هم برن سمتش دمار از روزگارشون درمیاره دیگه ببین اون چیه که به اون دوتا هم رحم نمی‌کنه.
- شهرام کیه؟
- داداش من .
شیده: چقدر خوب، داداش داری؟
- بله، بله؟ چی شد؟ داداش دلت می‌خواست به‌جای خواهر؟

سریع خودشو لوس کرد و دستاش رو انداخت دور گردنم:
- نه آبجی تو که عشق منی، ولی دوست داشتم داداش هم داشتیم لااقل نمی‌ذاشت کتک بخوریم.
با عصبانیت بهش نگاه کردم، خودش فهمید نباید جلوی شاداب این حرفو می‌زده اما دیگه دیر شده بود و شاداب با کنجکاوی نگاهمون می‌کرد، شیده که دید حسابی خراب کرده از زیر دستام دوید و بیرون رفت.
- باباتون چرا کتک‌تون می‌زده؟!
- بچه است بابا داره چرت و پرت میگه، بابای من اون‌طوری نبود فقط به‌خاطر ورشکستگی یکم عصبی بود، همین.
- ورشکست شدید؟ !
- اوهوم، از همو روز هم بابام شد یه آدم عصبی .
- مثه بابای من منتهی با این فرق که بابای من هیچ‌وقت اعصاب نداشت.
مامان‌جون: بچه‌ها بیایید ناهار بخوریم.
شاداب: ما بریم بهتره، مامان من که نمی‌تونه درست بشینه تو جمع باز یه حرفی می‌زنه بلوا میشه.
مامان‌جون: نمی‌دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که این‌همه سال نشد بچه‌هام دور هم جمع بشن همیشه اختلاف، جنگ، بحث، خسته شدم دیگه
شاداب: تقصیر ما شد که اومدیم حق دارید، اصلا دوست نداشتم خاله رو ناراحت کنم، برعکس چیزایی که مامانم همیشه تو گوشم می‌خوند من دوست‌شون دارم.
- مامان منم مطمئن باش تورو دوست داره.
- فکر نکنم، اگرم نداشته باشه حق داره ولش کن.

به محضی که مامان‌جون با نم اشکاش از جا بلند شد رومو سمت شاداب کردم:
- تو تونستی در صندوقچه رو باز کنی؟!
- عین چشماش می‌مونه، ببینه یا بفهمه سمتش رفتی خونت پای خودته.
- می‌تونی وقتی خونه نبود درش رو باز کنی؟ !
این گندگی داره، نه بابا نمیشه اصلا فکرشم نکن منم به - یه قفل جونمو از سر راه نیاوردم.
- دارم دیوونه میشم تا بفهمم چی به چیه!؟
- ولش کن اگر چیز خوبی بود حتما خودشون می‌گفتنن، من برم خیلی خوشحال شدم از آشناییت فقط کاش تو موقعیت بهتری همو می‌دیدم .
لبخندی بهش زدم و صورتش و بوسیدم، تو گذشته هر اتفاقی افتاده بود به ما بچه ها ربطی نداشت که بهش بی احترامی کنم یا بد برخورد کنم، بعد چند لحظه با کوبیده شدن در فهمیدم خاله و شاداب رفتن و حتی یه خدافظی ساده هم از سمت خاله ام سهم ما نشد.
زمان ناهار دایی نیم ساعت تو اتاق با مامان بود تا بالاخره تونست راضیش کنه بیرون بیاد، با ناراحتی به چهره سرخش و چشمای متورمش نگاه کردم، با دیدنم سمتم اومد و سرم رو ناز کرد:
- خوبی مامان؟
صداش حسابی گرفته بود:
- خوبم عزیزم خوبم، شیده رو صدا کن بیاد ناهار.
باشه ای گفتم و از جا بلند شدم، تنهایی نشسته بود یه گوشه و بی حوصله حیاط رو نگاه می‌کرد:
- شیده پاشو بیا ناهار.

- حوصله ام سر رفته آبجی!
- بیا ناهار بخوریم بعدش بازی می‌کنیم خوبه؟
با خوشحالی بلند شد و بوسم کرد، با خنده سمت میز رفتیم، چه‌قدر خوب بود که شیده هنوز بچه مونده بود و چیز زیادی از اطرافش رو درک نمی‌کرد یا اگر هم درک می‌کرد براش مهم نبود.
ناهار تو سکوت کامل خورده شد فقط هر از چند گاهی مامان‌جون و آقاجون به مامانم تعارفی می‌کردن و باز سکوت می‌شد.
- شیده جرزنی نکن دیگه گیر میدی بازی کنیم بعد جر می‌زنی؟
- نخیر جر نزدم مهره ام این‌جا بود .
بازی رو بهم زدم و بی‌توجه به غرغراش از جا بلند شدم، دنبالم راه افتاد و دستم رو می‌کشید تا دوباره باهاش بازی کنم اما طبق گفته مامانم از الان باید بهش یاد می‌دادم جرزنی و دروغ، زرنگ بازی نیست فقط باعث میشه قواعد بازی و زندگی رو یاد نگیری.
کنار بقیه نشسته ام و شیده هم بغ کرده نشست.
- می‌تونم چایی بریزم؟
مامان‌جون:
- این چه سوالیه مادر؟ برو بریز.
- همه می‌خورین؟
اون‌قدر سریع سرتکون دادن که خنده‌ام گرفت ایرانی جماعت از چایی نمی‌گذشت حتی اگر گرمای تابستون در حد پخت گوش تنمون باشه.
با سر و صدای صدرا و سلام بلند سهیل دوتا لیوان دیگه هم اضافه کردم و با سینی بزرگ بیرون رفتم و سلام دادم، نمی‌دونم چرا در مقابل نگاه‌های سهیل تا این حد هول می‌شدم، حس می‌کردم نگاهش زیادی برنده و تیزه، سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم.

صدرا: بابا این سهیل به‌خدا جزیی از آدمیزاد نیست یه گونه ناشناخته ست.
دایی: باز چیه؟ الان همه اعصابا تعطیله‌ها چرت و پرت بگی پرتت می‌کنم بیرون.
صدرا: نه بابا چه چرتی چه پرتی؟ آقا فکر کرده این‌جا تهران قدیم و فیلم فارسی بهروز وثوقه، آبرو حیثیت‌مون رو برد.
زن‌دایی: باز چه دسته گلی آب دادید؟
صدرا: دادید نه بگو چه دسته گلی به آب داده.
سهیل: تو اگر یه روز حرف نزنی نمیگن لالی ها می‌دونستی؟
صدرا: نمیگن لالی ولی دق می‌کنم، رفتیم با رفیقامون داریم غذا می‌خوریم تو خیابون یه دختر از این تیتیش مامانیا که من هم خیلی بهشون ارادت دارم منتظر ماشین بود یکی مزاحمش شد این عین یه میمون از باغ وحش فرار کرده رفت سر وقت یارو تا می‌خورد زدش.
زن‌دایی: وا سهیل این‌کارا چیه تو می‌کنی؟ اگر تو این بحث و دعواها یه بلایی سر تو بیاد من چه خاکی باید تو سرم بریزم؟
مامان: کاملا به باباش کشیده منتهی جوونی هاش.
آقاجون: چی‌کار کردی پسر؟ تو آخر این عروس مارو ان‌قدر حرصی می‌کنی تا زنت بده.
سهیل: داره چرت و پرت میگه صدرا رو نمی‌شناسید؟
صدرا: من دروغ میگم؟ مرتی... ببخشید آقای محترم تو نرفتی سر وقت یارو؟ تو نزدیش؟
سهیل: نگفتم نکردم این‌کارو منتهی اولش محترمانه گفتم بره وقتی نرفت و بچه پررو بازی دراورد زدمش.
زن‌دایی: تو چی‌کار داشتی اصلا مادر ؟ اون دختر هم می‌تونست با

یه تیپی بیاد که یکی مثه صدرا نگه تیتیش مامانی بود.
سهیل: اتفاقا دختر خیلی ساده و خوبی بود.
صدرا: آره مامان قراره عروست شه فکر کنم، این سهیل جایی نمی‌خوابه آب زیرش بره.
سهیل: صدرا پامیشم ده تا هم به تو میزنما.
صدرا: معرفی می‌کنم، این شما و این گنده لات ترین پسر تهران .
آقاجون: حتما صلاح بر این بوده وگرنه سهیل پسری نیست الکی کاری کنه من نوه امو خوب می‌شناسم.
صدرا: حالا اگر صدرای بدبخت این‌کارو می‌کرد می‌شد لات چاقو کش! این آقا که‌کرد شد صلاح و خیرخواهی.
مامان با خنده اشاره‌ای به چایی‌ها کرد، اولین نفر صدرا پرید و چایی رو از دست سهیل کشید، با خنده نگاهش کردم این پسر سنبل شادی و نشاط بود، دقیقا چیزی که بهش احتیاج داشتم.
مامان: ولی جدای از شوخی دعوا کلا خوب نیست، سعی کنین کلا از این‌کارا به دور باشید.
صدرا: منم همینو میگم دیگه عمه‌ی خوشگل من، من میگم آقا به‌ما چه ربطی داره طرف خواهرته؟ نامزدته؟ زنته ؟ اصلا فامیله ؟ لامصب آشناتم نیست، باز اگر عقل داشت بعد دعوا یه شماره‌ای رد و بدل می‌کرد دلم نمی‌سوخت.
آقاجون: خجالت بکش پدر صلواتی نشستیما.
صدرا: خب نشسته باشید عزیزای من، من که جونم برای تک تکتون در میره ولی مگه نمیگن ازدواج نیمی از دین رو کامل می‌کنه من از اون باب میگم، بالاخره باید چند جا دختر خوشگل ببینیم که بریم بگیریمش دیگه، وگرنه دین من یکی با زن زشت کامل نمیشه که.

زن گرفتن آخه دهنت بوی شیر میده. مامان‌جون: تورو چه به صدرا: دهن من بوی شیر میده دهن سهیل بوی چی میده؟ هرکی ندونه فکر می‌کنه من نوجوونم من زن باید بگیرم‌منتهی باید بگردم یه خوبشو سوا کنم.

- وا مگه میوه ست ؟

- آره دخترعمه خوشگل من، میوه‌اید دیگه، هلویید بده؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم، آقاجون دمپاییش رو دراورد و پرت کرد سمت صدرا، صاف خورد تو سرش و آخ و داد بیدادش بلند شد.

- آقاجون بخدا بیایی بگی زن بگیر من از این خونه میرم، شما کلا با صداقت مشکل دارید.

آقاجون: مگه عقلم کمه بگم تو زن بگیری نفرین دختره و خانواده اش رو بجون بخریم ؟ کی میاد زن تو بشه اخه؟

صدرا: همین شیدا من اخرم اینو می‌گیرم.

مامان زد رو بازوش.

- آهای من بابت بچه‌هام شوخی ندارما!

زن‌دایی: خجالت بکش صدرا.

ارزن شعور داشته باش. سهیل: یذره قدر

صدرا: حالا تو چرا اخمات رفت تو هم سهیل؟

آقاجون: پاشید، پاشید از جلو چشمام برید بیرون تا نزدم لهت کنم صدرا.

صدرا: همه پاشن که شما منو نزنی له کنی؟ می‌خوای غرورم خورد نشه؟

دایی با خنده رو کرد به صدرا: پسرم فقط من درکت می‌کنم حالا موردی بود بگو باهم می‌ریم برای صحبت.

زن‌دایی: چشمم روشن دست شما درد نکنه.
دایی: خواهش می‌کنم خانوم من برای پسرام میگم وگرنه خودم که شما رو دارم گل سر سبدی.
مامان‌جون: از عروس من بهتر برای تو نبود پسر جان .
سهیل: اینو ول کنین تا صبح حرف می‌زنه، عمه بچه هارو ثبت نام کردید؟
روز اول مدرسه بود با ذوق از خواب بیدار شدم و جلوی آیینه موهام رو درست کردم، با شوق فرم مدرسه‌ام رو پوشیدم، از حس نو بودن لباس ها با شادی جیغ خفه‌ای کشیدم همیشه مجبور بودم فرمم رو چندین سال بپوشم اون‌قدر که هیچ رنگی براش نمی‌موند و کم و بیش پاره می‌شد، اما الان همه چیزم نو بود و این حس لطیف و تازه ای برام بود.
تقه‌ای به در خورد و مامانم با چشمای خسته ولی لبی خندون درو باز کرد:
- بیداری؟ همیشه باید صدبار صدات می‌زدم تا پاشی.
- سلام صبح‌تون بخیر، اون‌قدر شادم که اصلا نتونستم بیشتر بخوابم ، شیده بیدار شده؟
- اون وروجک خیلی وقته بیدار شده صبحونشم خورده، بیا توام یه چیز بخور ،سهیل شمارو می‌رسونه.
- وای نه مامان من اصلا از سهیل خوشم نمیاد یعنی ازش می‌ترسم خیلی جدی و خشکه.
- پسر باید همین‌طور باشه، به‌جز این به درد نمی‌خوره.
- یعنی صدرا به درد نمی‌خوره؟
- اونم خوبه منو ان‌قدر به حرف نگیر شیدا زود باش بیا پایین منتظرتم.

هرچی لازم داشتم رو توی کوله ریختم و پایین رفتم، همه دور میز بودن، این یکی از بهترین صحنه‌های عمرم بود می‌تونستم در کنار کسایی که لبخند به لب دارن باشم و اونا منو برای مدرسه راهی کنن، این‌جا دیگه قرار نبود با پشت دهنی و چشم گریون راهی مدرسه بشم و توی مدرسه از جانب همه مسخره بشم، قرار نبود به‌خاطر طرز لباس پوشیدنم و لبای رنگ پریده‌ام قضاوت بشم.
سلام بلندی دادم که همه با خوش‌رویی جوابم رو دادن
صدرا: چه بانمک شدی این‌طوری موهاتو بافتی ناز شدی...
سرش به سمت سهیل اخمو برگشت و سریع حرفش رو اصلاح کرد:
- یعنی قابل تحمل شدی...
باز سهیل رو نگاه کرد:
- اینم نه؟ خب شیدا خیلی میمونی، ای بابا سهیل به‌توچه اصلا؟ عاشق این نیم وجبی شدی هی اخم و تخم می‌کنی؟
آقاجون: حیا کن بچه این حرفا چیه میزنی؟ شیدا هنوز بچه است با توام آشنایی نداره سوءتفاهم ایجاد نکن.
صدرا: از خداشم باشه برای این فندق بچه سوءتفاهم ایجاد بشه آقاجون آخه کی زن این برج زهرمار میشه ؟ باز از الان تو سر شیدا بخونیم یهو دیدی خر مغزشو گاز گرفت عاشق این پیر پسر شد.
مامان: صدرا جان عمه؟ زشته.
صدرا: من تسلیم، آ- آ.
زن‌دایی: از دست تو هرجا می‌ریم فقط آبرومون میره صدرا دقت کردی؟
صدرا: نه خدایی تاحالا دقت نکرده بودم از بس هرجا میرم دختر دورو برم میاد دیگه حواسم به چیزای دیگه جمع نمیشه منم میرم

باجناق سهیل میشم این نیم وجبی رو می‌گیرم، نظرت چیه شیده؟
شیده که مامان می‌گفت صبحونشو کامل خورده باز نشسته بود سر سفره و دولپی لقمه می‌گرفت، لپ‌هاش حسابی باد کرده بود، مطمئن بودم اگر این‌طور بگذره و جلوش رو نگیریم طولی نمی‌کشه که می‌تونیم به‌جای راه رفتن اون رو قل بدیم رو زمین
با لپ‌هاش پر شده و چشم‌های درشت شده صدرا رو نگاه کرد و هومی گفت.
صدرا: میگم زن من میشی؟
لقمه‌اش رو قورت داد و همزمان که داشت بعدی رو می‌گرفت با پررویی گفت:
- نه تو دختر دورت زیاده شوهرمن باید چشم‌اش من رو بگیره.
مامان محکم زد رو بازوی شیده:
- خجالت بکش شیده این چه طرز حرف زدنه؟ احساس نمی‌کنی خیلی پررو شدی؟
شیده: خب مامان جون جواب صدرا رو دادم.
مامان: صدرا و زهر مار بگو داداش صدرا.
صدرا: سخت نگیرید عمه الان بهم بگه داداش بعد ازدواج سخته تغییر کاربری بده ولش کنین. من پاشم برم دنبال یک لقمه نون حلال، اگر بخوام این رو بگیرم روزی بیست سی تا فقط نون باید بگیرم، چه‌قدر می‌خوری تو بچه؟ نمی‌ترکی؟!
دایی: آخه به‌توچه ؟ ها ؟ دو دقیقه اومدیم صبحونه بخوریم فقط حرف زدی.
صدرا: دارم به‌خاطر خودش میگم باباجان، این نیم ساعت پیش ان‌قدر خورد من گفتم تا شب سیر می‌مونه اومده باز نشسته پای سفره، شیده با توام انگل داری مگه؟ پاشو ببینم، اگر میایید با من

بریم زود باشید.
سهیل: خودم می‌برمشون .
صدرا: نه بابا؟ راه افتادی! چشمات به دوتا دختر خوشگل افتاد ها؟
سهیل: چه‌قدر حرف می‌زنی تو.
مامان: سهیل جان اگر برات زحمته بگو خودم می‌برن.
سهیل: زحمتی نیست عمه، پاشید بچه‌ها.
با صدای جدی سهیل سریع بلند شدم و کوله ام رو برداشتم، با بدرقه همگیشون سمت ماشین رفتیم.
صدرا: میگم بچه‌ها نپیچونین برید عشق و حال این مدرسه‌ها زنگ می‌زنن سریع اعلام می‌کنن.
شیده: می‌خوایید برید تفریح؟ منم میام.
سهیل: صدرا کم چرت و پرت بهم بباف، سریع برو کارخونه آقا براتی قراره بیاد جنس‌ها رو تحویل بده، من یکم دیر تر میام.
صدرا: آره تو برو کیف و حالت و بکن من برم مثل سگ جون بکنم.
سهیل: شیدا، شیده بشینین تو ماشین دیر شد، خدافظ تو بشین با در و دیوار چرت و پرت بگو.
با خنده ازش خدافظی کردم و صندلی جلو نشستم، خیلی روحیه شاد و بذله گوش رو دوست داشتم، انرژی درونیش بهم روح زندگی می‌داد.
صدرا زد رو شیشه، با خنده ابرویی بالا انداختم که در و باز کرد:
- ببین دختره ی زشت اگر این سهیل رو نمی‌خوای برای چی صاف جلو نشستی؟ نکنه دل دادی به این غول بیابونی؟ این شب‌ها میره خون مردم رو می‌خوره‌ها، قاتله فهمیدی؟ نری عین گوسفند تو راه عاشق جدیت و اخم‌های مسخره اش بشی از من گفتن بود.

سهیل: اگر چرت و پرت‌هات تموم میشه بذار بریم دیرمون شده.
شیده: نه وایسا من کار دارم.
از پشت صندلی خودش رو کشید جلو.
- صدرا من زنت میشم اما به یک شرط!
صدرا دستشو گذاشت رو قلبش و به مسخره گفت:
- وای به‌خدا خیالم‌رو راحت کردی بگو چه شرطی الساعه حلش می‌کنم.
شیده: وقتی از مدرسه برگشتم کلی خوراکی برام خریده باشی.
صدرا: یعنی خاک بر سرت با این شرط گذاشتنت بچه، سهیل حواست به این باشه یک پاستیل بهش بدن زن طرف شده آبرو حیثیت مارو برده، ببینم مدرسه‌اش نزدیک تو هست شیدا؟ خیلی مراقب باش ها این بنده‌ی پفک و آلوچه‌است، هرچی تا الان رشته کردید پنبه میشه خدا اون روز رو نیاره طرف سوپر مارکت داشته باشه می‌دونی چی‌کار می‌تونه کنه؟ به‌نظر من..
سهیل سریع پرید سمتم و درو بست، حرف صدرا با گازی که سهیل داد نصفه موند و از تو آیینه دیدم که در حال بال بال زدنه.
خنده ریزی کردم و شیده هم سرجاش برگشته بود صدرا رو نگاه می‌کرد تا بالاخره از دیدمون خارج شد
سهیل: پسره انگار نه انگار بچه نیست.
من که خیلی خوبه، پسر سر زنده‌ای هست، وقتی باهاش نظر-به حرف می‌زنم غم و غصه ام یادم‌می‌ره.
- تو غم و غصه هم داری؟ زود نیست یکم برای ادای بزرگ‌ها رو درآوردن؟
- آقا سهیل نمی‌دونم مشکلت با من چیه اما سعی کن ان‌قدرگوشت تلخ نباشی .

سهیل: سعی می‌کنم اما با تو نمیشه جور دیگه بود.
شیده: من چی؟
سهیل: تو خوبی فندق.
شیده با خوشحالی رو صندلی‌اش نشست و چشم و ابرویی به‌من اومد، تو دنیای بچه‌گونه خودش فکر می‌کرد این تعریف یعنی تو از خواهرت بهتری و یک‌جورایی می‌خواست به‌من درس بده.
در مدرسه شیده نگه‌داشت، از ماشین پیاده شدم و شیده رو بوسیدم و کنارش زانو زدم:
- ببین این‌جا دیگه مدرسه قبلی نیست، هیچ‌کس نمی‌دونه ما تو چه وضعیتی بودیم پس از زندگی شخصیت به هیچ‌کس توضیحی نمیدی ، اگر دیدی ازت سوالی پرسیدن بگو تازه محل زندگی‌مون رو عوض کردیم همین باشه؟
شیده: آبجی خوب می‌دونم نباید بگم من دیگه‌نمی‌خوام کسی مسخرم کنه.
- آفرین. سعی کن درس‌ها رو خوب گوش بدی، بوس بده.
صورت هم رو بوسیدیم و منتظر شدم داخل بشه، سرم رو از ماشین داخل بردم:
- دستتون درد نکنه.
- مدرسه‌ات این‌جاست؟ تو دبستان میری هنوز؟
- نخیر، سال آخرم. مدرسه‌ام هم نزدیکه خودم میرم.
بیا بشین ببینم ، .س‌دکتری - همچین میگه سال آخر انگار دانشجوی دم مدرسه پیادت می‌کنم.
- لازم نیست.
با اخم درهم روی صورتش و جدیت چشم‌هاش در رو باز کردم و نشستم، کوله‌ام رو تو بغل گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم.

- اینه مدرسه‌ات؟
- بله ممنون.
- آفرین همیشه مودب باش، من اصلا حوصله دخترهای بی ادب و وحشی رو ندارم.
- حتما خودتون این‌طوری اید فکر می‌کنین دخترها هم این‌طورن، منم حوصله پسرهای از خود راضی مثل شمارو ندارم.
- خوب خداروشکر، خیالم راحت شد حرف‌های صدرا رو مغزت اثر نذاشته و دل بسته نمیشی.
- به کی آخه؟ به تو ؟ تو خیلی اعتماد بنفس داری‌ها! خبر داری؟ خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه، خیر ببینی اول صبحی باعث خندم شدی، خدافظ.
- مواظب باش، اون مقنعه هم جای رو سره نه وسط سر.
- خودم رعایت می‌کنم، نیاز به حرف شما نیست.
- کاملا مشخص چه‌قدر رعایت می‌کنی ،به سلامت.
با عصبانیت در و باز کردم و به هم‌کوبیدم، بی توجه به نگاه عصبی‌اش و احتمالا فحش‌های زیر لبیش به سمت مدرسه قدم برداشتم و با بقیه دخترها خودم رو تو حیاط انداختم.
همه از دیدن دوباره هم‌شاد بودن و صدای جیغ و خنده شون گوش‌هام رو کر می‌کرد، گوشه‌ای نشستم و به چهره‌هاشون نگاه کردم، چه‌قدر با هم صمیمی بودن.
من هیچ‌وقت تو زندگیم دوستی نداشتم، قبل از این‌که بابا ورشکست بشه زیاد دور و برم بودن اما اون زمان من خودم بچه بودم و دوستی‌هامون به بازی و مشق نوشتن برای هم‌ختم می‌شد اما به محض این‌که کمی بزرگتر شدم بابام ورشکست شده بود و بعدش‌هم اعتیادش باعث می‌شد کسی رغبت به دوستی با من نداشته باشه، هر

سال تنها بودم، هیچ‌وقت کسی کنارم نبود که بتونم مثل بقیه بچه‌ها از دردهام براش بگم یا باهم شوخی کنیم و از نوجوونی‌مون کنار هم لذت ببریم.
- سلام، شما جدیدی درسته؟
- سلام بله.
- اوف خیالم‌راحت شد. ان‌قدر بدم میاد مدرسه‌ام عوض شه و هیچ‌کس رو نشناسم تا این‌جا سر مامان بابام غر می‌زدم. تو چرا جدیدی؟
- محله‌مون رو عوض کردیم، مدرسه قبلیم دور بود به خونه‌مون.
- ما از شهرستان دیگه اومدیم. بابام چند ساله به‌خاطر کارش مارو برده بود رشت، امسال تونست انتقالی بگیره برای تهران که ما هم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادیم، راستی من الهامم .
- خوشبختم عزیزم، منم شیدا هستم.
آخرهای کلاس بود، همه با بی‌حوصلگی و من با شوق به تخت نگاه می‌کردم، هنوزم انرژی داشتم به درس گوش بدم اما انگار خود معلم هم از دیدن قیافه بچه‌ها حالش گرفته شده بود که رفته رفته صدای حرف زدن و توضیح دادنش شل‌تر می‌شد.
به الهام‌نگاهی کردم و از دیدن لب‌های کش اومده‌اش خندم‌گرفت، یک کلاس افتاده خداروشکر موقع تقسیم و اعلام‌کلاس‌ها توی بودیم، درسته نمی‌شناختمش ولی برای یکی مثل من همین دوستی هم غنیمت بود، همیشه یادمه دوست‌های خیلی صمیمی تو مدرسه قبلی برای این‌که با دوستشون تو یه کلاس باشن چه‌قدر زار می‌زدن و جاشون رو با بچه‌های دیگه عوض می‌کردن تا باز کنار هم باشن، تنها کسی که هیچ‌وقت اعتراضی نداشت من بودم.
بلند شدن و این وسط صدای داد معلم با صدای زنگ همه با هیاهو

اصلابه گوش نمی‌رسید بنده خدا گلوش پاره شد تا بگه تمرین‌ها رو برای هفته بعد حل شده بیاریم، همه بی توجه بهش بیرون رفتن و به نگاه متاسفش بی‌توجه بودن. با خنده کوله‌ام رو برداشتم و خسته نباشیدی بهش گفتم.
- باز خداروشکر یکی حواسش بود به من خسته نباشید بگه، خدافظ عزیزم.
با خنده از کنارش گذشتم و بیرون رفتم، الهامم دنبالم می‌اومد و مقنعه‌اش رو صاف می‌کرد.
- کسی میاد دنبالت؟
- نه باید برم دنبال خواهرم تا برسم زنگ‌اون‌هام خورده .
باشه‌ای گفت و بدو بدو بیرون رفت، به محض رسیدن به حیاط مدرسه.
با دیدن صدرا که دخترها رو نگاه می‌کرد و می‌خندید لبم رو گاز گرفتم و دست به کمر نگاهش کردم .
- خجالت بکش صدرا.
- چه بزرگ شدید شماها، ماشالله بچه هاتون خوشگلن‌ها!
- تو مگه قرارنبود کارخونه باشی؟
- نه دیگه سهیل روفرستادم خرحمالی کنه خودم اومدم دنبال شماها تازه می‌خوام زنگ بزنم به عمه مخش رو بزنم ببرم بگردونم‌تون .
با ذوق دستامو به هم زدم.
- راست میگی؟
- نیشت رو ببند دختره زشت، الان اگر سهیل بود یک‌کاری می‌کرد از ذوق کردن برای ابد الدهر پشیمون بشی .
- داداشت عین ماست می‌مونه، راست میگه.
- کاش عین ماست بود، بیا بشین بریم دنبال زنم زود باش.

با تعجب نگاهش کردم:
- زن؟ مگه تو زن داری؟
- آره بابا بدو بریم نگفتن بهت؟
با بهت می‌خواستم عقب بشینم که دستاشو تکون داد:
- چی‌کار می‌کنی؟
- خب زنت باید بشینه جلو دیگه.
- نه بابا بیا بشین پررو میشه من اصلا بهش رو نمیدم.
در و بستم و جلو نشستم:
- نمی‌فهمم یعنی چی ؟ مگه میشه دخترعمه‌ات جلو بشینه زنت عقب ؟
- آره چرا نشه؟ من معتقدم به زن جماعت نباید رو داد، از الان حساب کار دستش میاد که به خودم و خانواده‌ام باید احترام بذاره.
شونه‌ای بالا انداختم و به‌من‌چه‌ای گفتم:
- مدرسه شیده همینه وایسا .
روبروی مدرسه ماشین روپارک کرد و منتظر شدیم تا زنگ‌شون بخوره.
- صدرا آهنگ داری؟
- آره می‌ذارم ولی نخندی‌ها.
- باشه .
- تو الانم نیشت بازه ولی می‌ذارم .
با شنیدن آهنگ‌هاش پقی زدم زیر خنده، هرکی از کنارمون رد میشد خنده‌اش می‌گرفت، تمام آهنگ‌هاش شاد و قر دار بود و اصلا به کلاس ماشینش نمی‌خورد فکر کنم اصلا هم این موضوع براش مهم نبود چون کاملا ریلکس به مردم‌نگاه می‌کرد و دست‌هاش رو تکون می‌داد.

با باز شدن در حیاط مدرسه بچه‌ها بیرون هجوم آوردن و این وسط شیده هم با اخم یکی‌رو هول داد و بیرون پرید.
صدرا: وحشی‌رو نگاه کن، رسما دختره رو هول داد.
- خب از پشت داشتن هولش می‌دادن دیگه.
- خودشم تلاش کرد جلویی رو هول بده دیگه ، فکر کنم تنها جایی که فکرمی‌کنن اگر هول بدن زودتر به دلخواه‌شون می‌رسن ایران اون کیه داره با زنم حرف می‌زنه؟
- کو زنت صدرا؟ مگه گفتی بیاد دم مدرسه؟
صدرا بی توجه بهم از ماشین پیاده شد و سمت شیده رفت که با یکی از دخترا بحث می‌کرد، منم پیاده شدم.
صدرا: چی شده دختر خانم؟
- این من‌رو هول داد .
شیده: من هولش ندادم، من و از پشت هول دادن دستم خورد بهش.
صدرا: شما ببخشید خانوم کوچولو خوبه؟
- من کوچولو نیستم.
صدرا: اگر نیستی نباید دعوا کنی سر این‌طور چیزها، باتوام هستم شیده خانم هم رو ببوسید زود باشید من دیرم شده.
جفتشون اولش با اکراه و بعدش با ذوق هم‌رو بوسیدن و بالاخره سوار ماشین شدیم.
- دنبال خانومت نمی‌ریم؟
- سوارش کردیم دیگه، زنم رو از دعوا کشیدم بیرون ندیدی ؟
خنده‌ی بلندی کردم و دیوونه‌ای نثارش کردم.
شیده: خوراکی نخریدی صدرا؟
صدرا: ای صدرا بمیره از دست تو راحت بشه، تورو آخر سر یک مغازه دار باید بگیره بتونه از پس تو بربیاد، دارم می‌برمتون

یک‌جا غذا بخوریم تو باز میگی خوراکی؟
شیده: من گفتم خوراکی بخر.
- کارد بخوره شکمت بچه، عین فیل می‌خوری.
شیده با ناراحتی تو جاش کز کرد و دست به سینه شد.
صدرا: الان می‌خواستم‌برم بخرم دیگه این‌طوری کردی نمی‌خرم.
شیده: من کاری نکردم که شکمم رو با دست گرفتم گشنم نشه.
صدرا: ای بچه پررو.
ماشین رو پارک کرد و سمت سوپر مارکت رفت قبل از این‌که برگردم و به شیده بابت این رفتارهای لوسش بپرم پیاده شد و دنبال صدرا داخل رفت، اون‌قدر خریدشون طول کشید که مطمئن شدم شیده کامل داره سوء استفاده می‌کنه و از هرچی که دلش خواسته خریده، کیسه‌های بزرگ خوراکی رو که تو دست صدرا دیدم به حرف خودم رسیدم و متاسف به شیده‌ی خوشحال خیره شدم.
صدرا کیسه‌ها رو پشت گذاشت و شیده هم با خوشحالی نشست.
صدرا: شیدا باور کن این دو روز شوهرش رو ورشکست می‌کنه نیومدی ببینی چه آبرویی از من برد، هرچی دید برداشت دختره‌ی پررو.
نگاهم برگشت سمت عقب، بی خیال مشغول باز کردن پاستیلش بود.
- شرمنده صدرا دستت درد نکنه ولی ان‌قدر لوسش نکن.
صدرا آروم‌گفت: بی‌خیال بابا با پول این‌ها کسی نمرده بچه است خب، من شوخی می‌کنم‌باهاش.
- من جدی میگم این‌طوری بد بار میاد فکر می‌کنه هرچی می‌خواد رو باید براش بخرن.
صدرا: خودم نوکرشم می‌خرم، البته تا وقتی زن نگرفتم دیگه زن

بگیرم محل سگ به‌هیچ‌کدومتون نمیدم یک وقت دیدی ناراحت شد خانومم.
- اه اه زن ذلیل.
- پس چی؟ خانومم تاج سرمه قربونش برم.
- کسی تو زندگیت نیست ؟
- چرا هست دو تا هستن .
- یعنی چی؟ چرا دوتا؟!
- پس چند تا؟
- مسخره بازی در نیار یعنی چی دوتا؟
- تو مگه مدرسه نرفتی ؟ دو تا یعنی عدد بعد از یک دیگه، خنگی‌ها چه‌طوری رسوندی به سال آخر خودت رو؟
- پوف صدرا منظورم اینه که چرا دو تا دختر تو زندگیته؟
- خب خودم منظورت رو فهمیدم خنگ جان، اگر می‌خواستم بگم همون اول می‌گفتم دیگه.
رومرو کردم سمت شیشه که طاقت نیاورد:
- باشه دوتا خواهر چه‌قدر لوس و گند دماغ تشریف دارید، میگم بهت، ببین من با یکی‌شون دوست شدم بعد یک‌بار که بیرون بودیم دوستش رو دیدم بیشتر خوشم اومد با اونم دوست شدم.
با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم:
- یعنی میگی با دوتایی هستی که باهم دوستن؟
- آره دیگه!
- بعد اونا از این موضوع خبر دارن؟
- اوه آره بابا اینا که به‌خاطر عشق و عاشقی دور من نیستن، این‌ها یکی باشه خرج یک بار شام و دور دور و مانتوشون رو بده براشون بسه، تازه هردو می‌دونن هیچ،هردو تلاش می‌کنن تو زندگیم

موندگار باشن.
- اما به‌نظر من اصلا آدم‌های سالمی نیستن دلیلی نداره باهاشون بچرخی.
- خب دیگه نمی‌چرخم.
- راست میگی؟
- آره به جون تو بیا گوشیم و بردار، دوتا شماره آخرو بلاک کن به همین راحتی.
- مطمئنی؟
- آره بابا مطمئنم حالا همچین می‌پرسه انگار این دوتا شلغم کی هستن بخوام فکر کنم وای بلاک کنم چی میشه چی نمیشه ؟ بلاک کن بره، زنم نیستن که غصه بخورم اینام فکر نکن من نباشم از درد دوری ام می‌میرن از اینان که با منن با هزار نفر دیگه هم هستن .
- حق دارن خب.
- چی چی و حق دارن؟ اولا دختر اگر خوب باشه این‌کارا رو نمی‌کنه، دوما باز اگر دختر خوبی باشه و فکر تیغیدن نباشه قبول نمی‌کنه هم خودش باهام باشه هم دوستش.
- خب شاید عاشقتن.
- عاشق بشی ضعیف میشی درست اما حسود هم میشی بیخیال بلوک کن یه‌جوری نصیحت می‌کنه انگار ده ساله زنمم ول کن دیگه .
با خنده جفتشون رو بلوک کردم و گوشی رو بهش برگردوندم، ناله ای کرد:
- ای خدا من چرا گول این دختر خنگو خوردم دو تا دختر خوشگل و از دست دادم؟ خدا ازت نگذره شیدا، باید خودت یک دختر خوب برام سوا کنی.

- مگه میوه ست؟
- آره دیگه این دوتا هلو بودن تو این‌بار برام یک نارنگی پیدا کن سفید و تپلی.
- نارنگی سفیده؟
- نه توقع داری بگم یکی رو پیدا کن نارنجی و تپلی؟
خنده بلندی کردم و با زهرماری که ازش شنیدم خنده ام دوبرابر شد:
- هرکی با تو باشه پیر نمیشه.
- خب بیا و تو پیر نشو.
- یعنی چی؟
- بیا با من دیگه، زن من شو باهم می‌خندیم.
- مسخره.
- جدی میگم، خب به درک نشو، برو زن سهیل شو دو روزه دق کنی.
- راستی چرا شما دوتا ان‌قدر باهم فرق دارید؟
- منظورت اینه چرا من ان‌قدر بانمکم اون ان‌قدر عصا قورت داده و بی‌مزه‌ست؟
- آره دقیقا منظورم همینه!
- بهش میگم بهش گفتی عصا قورت داده ی بی‌مزه.
- بابا بگو دیگه.
صورتش جدی شد.
- سهیل این‌طوری نبود، این‌طوریش کردن.
- کی؟
- بیخیال، بفهمه بهت گفتم ازم ناراحت میشه، فقط بدون سهیل یک روز از من بدتر بود.

- بهش نمیاد.
- آره چون الانش رو می‌بینی، یک روز بود اونی‌که تذکر می‌داد بس کن من بودم، عین گوله آتیش بود، شوخ و پر حرارت.
شیده: صدرا کی می‌رسیم من خوابم گرفت.
صدرا: بخواب جوجه ترافیکه تا برسیم اون‌جا طول می‌کشه یکم چشم بذار رو هم ماهم صدای قشنگت رو نشنویم راحت باشیم.
شیده جمله آخرش رو نشنید خوراکی‌هاش و پایین گذاشت و رو صندلی ولو شد.
صدرا: عین پاندا می‌مونه یا می‌خوره یا می‌خوابه.
- به‌خاطر حسرت‌هاش، درست میشه.
صدرا: می‌دونم ولی هرچی زودتر باید درست شه، این‌طوری پیش بره دیگه نمیشه جمعش کرد.
با رسیدن به دربند با شوق نفس کشیدم، خیلی سال بود این‌جا نیومده بودم، فضای شادش و مردمی که با خنده از کنارمون می‌گذشتن حالم رو جا آورده بود، صدرا با هزار ترفند و قول شیده رو بیدار کرد و کنار هم راه افتادیم، اون‌قدر بالا رفتیم که دیگه جون تو تنمون نمونده بود مخصوصا این‌که شیده هم هر پنج دقیقه با حرف‌هاش حسابی حالمون رو جا می‌آورد.
شیده: بابا یک پاستیل خوردم و یک غذا می‌خوای بدی به اندازه صد سال ما رو راه بردی.
صدرا: بیا بچه رسیدیم خب این‌جا خوشمزتره همه چیش.
شیده: من دیگه جون ندارم.
صدرا: ببین دوتا پله دیگه بیا بالا تمومه.
با غر و لند پله رو بالا اومد و کنارمون ایستاد، با شنیدن آهنگ شادش لب‌هاش کش اومد و سه تایی باهم داخل رفتیم و نشستیم.

صدرا: چی می‌خورید؟
- من هرچی خودت فکر می‌کنی خوبه.
شیده: منم همین‌طور فقط برام زیتون هم بگیر.
صدرا که رفت سفارش بده نیشگونی از بازوی شیده گرفتم:
- کمتر آبرو ریزی کن شیده داری کلافم می‌کنی‌ها!
بازوش رو مالید:
- چی گفتم مگه؟ خب بگو زیتون نگیره.
- بحث زیتون نیست، عین نخورده‌ها رفتار نکن.
- چشم چون قبلا خیلی خوردم عین خورد ها رفتار می‌کنم.
- منم مثل توام اما قرار نیست همه ببینن و بفهمن ما چه کمبودایی داشتیم نه؟ نذارکسی مسخرت کنه شیده حتی صدرا.
ناهار رو در کنار شوخی‌های صدرا و فضای خوب اون‌جا خوردیم، اون‌قدر خندیده بودم که نفسم بند اومده بود، صدرا برای همه چیز یک حرف خنده‌دار داشت و باعث شده بود بعد از سال‌ها از ته دل بخندیم و غصه تو دلمون جایی نداشته باشه.
موقع برگشتن صدرا دست شیده رو گرفته بود که نیفته این وسطم شیده حسابی آتیش می‌سوزوند و اذیتش می‌کرد.
صدرا: نگاه- نگاه فینگیل بچه باعث شد هرچی دختر خوشگل دیدم رو از دست بدم، همچین دستم و گرفته همه فکر می‌کنن بچمه هیچ‌کس بهم پا نداد. این رو هرکی بگیره بدبخت دو عالم میشه خدا شاهده.
- تو دیگه چه‌قدر رو داری صدرا، با ما اومدی بیرون داری به کس‌های دیگه نگاه می‌کنی ؟ ناراحتم هستی بهت پا ندادن ؟
- بابا به من چه سرم ترکید، از اون موقع تا حالا یک بند داره حرف می‌زنه آبجی جونت.

شیده: نیست تو خیلی کم حرفی برای اون پر حرفیه من به چشمت میاد بعدشم خجالت بکش با دو تا خانوم خوشگل اومدی بیرون بقیه رو برای چی باید نگاه کنیً
صدرا: آخه زبون باز تو چند سالته ان‌قدر زبون داری؟ بزرگ بشی همه رو بدبخت می‌کنی.
شیده: اتفاقا خیلی هم شیرین زبونم سهیل خودش بهم گفت.
صدرا: سهیل غلط کرد، شک نکن سرش رو با حرف‌هات خوردی گفته شیرین زبون ذوق مرگ شی دو دقیقه لالمونی بگیری بچه.
- ااا به خواهرم این‌طوری نگو .
صدرا: من غلط کنم به خواهر تو چیزی بگم، بیاید سوار شید از کت و کول افتادم کلا این بچه دست من‌رو کشید و راه اومد.
- عین زن‌ها فقط غر می‌زنی .
- خداروصد هزار مرتبه شکر که خودت قبول داری که چه‌قدر غرغرو و تو مخی هستید.
سوار ماشین شدم و هم‌زمان گفتم:
- خیلی جالبه شما آقایون همیشه از ما ایراد می‌گیرید اما آخر سرم اونی‌که دنبال اون یکی هست شمایید جالب نیست؟
هم‌زمان با استارت زدنش گفت:
- ببین این یک فلسفه جداگونه داره بحث‌ها رو باهم قاطی نکنین ما از شماها متنفر که نیستیم هرمردی گفت ازتون متنفره داره چرت و پرت میگه اما خب طبیعیه که از یسری اخلاقاتون که غر هم جزوشه متنفریم.
شیده: من قول میدم دیگه غرنزنم چون وقتی بزرگ‌شم دلم می‌خواد شوهرم برام بمیره.
صدرا: تو منو کشتی بسه دیگه.

- فکر نکن خیلی خاصید مطمئن باشید ما خانم‌ها هم از خیلی از رفتاراتون متنفریم.
- مثلا چی؟
- مثلا یکیش از خود راضی بودن و خودخواهی‌تونه، الان سهیل رو ببین من از الان تاسف می‌خورم به حال زنش.
- ببین از حرف‌هات بوی خوبی به مشامم نمی‌رسه خر نشی به این داداش یابوی من دل ببندی‌ها!
- وا حرف من کجاش این مفهوم رو می‌رسوند؟ دارم‌میگم بدبخت زنش بعد تو میگی بهش دل نبندی؟
- خب دیگه این‌ها از تجربه میاد خانوم خوشگله، معمولا شروع همه ی عشق‌های شدید از نفرت میاد.
- از من این چیزا در نمیاد خیالت راحت، اونم کی؟ سهیل، انگار آدم قحط اومده.
- حالا از ما گفتن بود.بفهمم به این پسره که از قضا داداشمم هست دل دادی شیرم رو حلالت نمی‌کنم.
حرف آخرش رو که شنیدم پقی زیر خنده زدم مخصوصا این‌که قیافش کاملا جدی بود و هیچ آثار خنده ای نداشت.
- تو خیلی بانمکی .
- آره دیگه هی‌می‌خوام بهت بگم منو ببین چه بانمکم، خواستی خر شی دلبسته بشی حداقل به من بشو،به سهیل دل ببندی خودت با دست‌های خودت آینده‌ات رو تباه کردی .
- به‌نظرم دل بستن کلا تباه شدنه.
- نه دیگه اومدی و نسازی، دل بستن خوبه، باعث میشه انگیزه بگیری، به زندگی امیدوارم شی اما اگر این وسط به ادم اشتباه دل ببندی کلاهت پس معرکست .

- نمی‌خوای بگی چرا سهیل این‌طوری شده؟
- اون زندگی من نیست، به خودم اجازه نمیدم درباره‌اش چیزی بگم.
باشه‌ای گفتم و سر خودم رو با عوض کردن آهنگ‌های ماشین گرم‌کردم، یکی از یکی خنده دار تر بود و جالب‌ترینش این بود که روزمون با رقصیدن‌های خنده دار صدرا و شیده تکمیل شد، اون‌قدر از حرکات صدرا خندیده بودم که احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه فکم از بین بره.
با دیدن دوتا دختر با رقص کنارشون رفت اما به‌محض ایستادن آهنگ رو قطع کرد و قیافه جدی به خودش گرفت:
- خانم ببخشید؟
دختر به سمتمون برگشت و با دیدن چهره ی صدرا و ماشینش نیشش شل شد و جونمی گفت.
- مگه نگفتم بدون اجازه من بیرون نیا؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
دختر با ناز موهاش رو کنار داد:
- دیگه‌تکرارنمیشه عشقم، بغل دستیت کیه؟
صدرا: حالا شماره‌امو بزن ببینم تکرار میشه یا نه، این خانوم خوشگل هم طبیعتا دوست دخترم نیست اگر بود عمرا به تو شماره می‌دادم، سیب و ول نمی‌کنم پیاز گاز بزنم‌که.
دختر که احتمال می‌داد منظور صدرا از سیب خودشه و من احتمالا پیاز گندیده‌ام راحت شماره‌اش رو گفت و اسمش رو هم نازی معرفی کرد، به محض سیو کردن بوقی زد و به سرعت رد شد،
صدرا: باهات شرط می‌بندم اسمش نازی نبود.
- الان به من بودی گفت پیاز؟
خودمی، این منگل رو گفتم ان‌قدر آرایش کرده - نه بابا تو خوشگل بود می‌ترسم یه روز ببینمش فکر کنم مادر بزرگمه .

- چه‌قدر راحت ارتباط گرفت.
- خب اومده بیرون برای همین دیگه.
- از کجا می‌دونی اومده دور دور؟
- از اون‌جایی که‌کلا چشمش بین ماشین‌ها می‌چرخید، چی فکر کردی؟ احیانا احتمال ندادی که اومده باشه دنبال کار و زندگی؟
- تو دیگه زیادی فکرت منفیه.
- نه عزیزم آدم شناس قوی ای هستم ، شک نکن اگر یک در صد تو هم‌مثل اونا بودی مطمئن باش نه من نه هم‌جنس‌های دیگه ام فقط بدون باید مثل الماس باشی و مثل .احترامی برات قائل نبودیم الماس ارزشمند باشی که یک پسر برات ارزش قائل بشه نه این‌که .ببینتت وسیله به چشم یه
با خجالت روم رو سمت شیشه کردم:
- تو خیلی رکی!
- حقیقت همینه عزیزم من بهت نگم زمونه با سیلی محکم بهت می‌فهمونه، من ترجیح میدم بگم و بهم‌بگن وقیح تا این‌که یک دختر ساده مثل تو تبدیل به یک هیولا بشه.
- این فقط واسه خانم‌ها صدق پیدا می‌کنه؟
- نه فقط خانم‌ها، ماهم همینیم اما خب چه کنیم طبیعت‌مون اینه که این‌طوری باشیم.
- و می‌تونید نباشید.
- دیگه نمیشه دیگه من یکی که عادت کردم ولی حد و حریم من برای خودم ارزش قائلم، اوه اوه شیدا .خودم‌روهم حفظ می‌کنم این یکی رونگاه، من به اینم شماره امو بدم تمومه دیگه.
تا می‌خواستم غر بزنم شیشه رو کشید پایین و مشغول حرف زدن با ماشین کناریش شد.

با دیدن خانم‌های خونه که در حال هم زدن یک دیگ بزرگ بودن صدرا آخ جونی گفت و زودتر از ما پیاده شد. شیده:
- نذری میدن؟
- آره برو قابلمه بیار بگیریم ،نذریه چی آخه؟
- آبجی چه‌قدر ضد حال می‌زنی اه!
با قهر جلوتر راه افتاد، با دیدن آش رشته ای که همه چیزش آماده بود با ذوق دستام رو به هم کوبیدم و سلام بلندی دادم، مامان با دیدنمون اخمالو نگاهم کرد که سمتش رفتم و صورتشو بوسیدم:
- چی شده مامان؟
- از کی ان‌قدر خودسر شدی؟
- یعنی چی؟
- یعنی این‌که نمی‌تونستی گوشی صدرا رو بگیری بهم یک خبر ساده بدی که باهم بیرون رفتید؟ من باید منتظر و نگران وایسم و از سهیل باخبر شم که شماها بیرونید؟
- آخ، آخ مامان ببخشید به کل فراموش کردم .
- حواستو جمع کن اومدنمون به این‌جا قرار نیست از ادب و حیای اولیه ات خارجت کنه متوجه‌ای؟
سری تکون دادم و با لبخندی لوس بغلش کردم و باز ببخشید گفتم.
- برو کنار خودتو لوس نکن، زیادم با صدرا نگرد می‌بینی که اخلاقش چه‌طوری؟
زن‌دایی: سمیه اخلاق پسرم مگه چه‌طوری؟
مامان با هول سمتش برگشت و وقتی خنده‌اش رو دید انگار خیالش راحت شد که ناراحت نشده.
- منظوری ندارم خودت فهمیدی که چی میگم دیگه.
اشاره به من کرد که زن‌دایی چشم‌هاش رو با اطمینان بست.

- من میرم داخل مامان دلم غنج رفت برای این آشتون ، خسته نباشی.
به همه سلام دادم، چه‌قدر خوب بود که برعکس زندگی سابقم الان به محض ورود جمع شاد و سرحال رو می‌دیدم که برای عوض کردن حال و هوای هم از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنن، جو شاد و صمیمی روبه‌روم بهم انرژی می‌داد.
دایی: سلام دایی جان خوش‌گذشت با این روانی؟
صدرا: دست شما درد نکنه بابا ادم تا شما رو داره نیاز به دشمن نیست.
مامان‌جون: حالا چون پسر من شاده باید انگ روانی بودن بهش بزنی؟
صدرا: برای بابای ما مرغ همسایه غازه!
دایی: مرغ همسایه نیست مرغه خودمه.
صدرا: خوبه از این به بعد به سهیل میگم مرغ، شیدا تو چی‌میگی وسط بحث خانوادگی ما مثل بزِ خندان وایسادی؟ برو لباست رو عوض کن دیگه.
کوسن رو بلند کردم و به سمتش پرت کردم.
- بز خودتی، دایی نگاش کن.
صدرا: ای روتو برم شیدا، تا الان که با من اومدی کلی خرج رو دستم گذاشتی دایی جونت کجا بود الان زرتی صداش می‌کنی؟ بیا برو ببینم.
دایی: این همین‌طوری خل و چله دایی جان شما ببخش.
آقاجون: از دست شماها من آخر دق می‌کنم.
صدرا: اولا دور از جون دوما از اون لبخند مکش مرگ مای شما معلومه چه‌قدر ناراحتید از این موضوع، شیدا میری یا با اردنگی

پرتت کنم اونور؟
خواستم در اتاق رو باز کنم که با با خنده سمت اتاقم رفتم و می صدایی که اومد با هول سمتش برگشتم:
- خوش گذشت؟
سهیل بود که تو تاریکی پشت سرم ایستاده بود.
- ترسیدم
- خوش گذشت؟
- بله ممنون.
- همه تون مثل هم هستین برام جالبه، انگار از روی هم‌کپی‌تون کردن.
- منظورتون چیه؟ میشه بگید دلیل این‌همه نفرت و تیکه پرونی چیه؟
- دلیل خاصی نداره، فقط خواستم بهت تذکر بدم، دور و بر داداش غمزه اونو به‌دست بیاری. و من نپلک نمی‌تونی با ناز
با عصبانیت سمتش رفتم:
- به شما چه ربطی داره؟ هیچ‌کس نمی‌فهمه فقط تو می‌فهمی؟ هم من عقل دارم هم صدرا همه رو مثل خودت نبین.
- یک دقیقه تو، یک دقیقه شما حرف زدنت برام جالبه، من حرفم رو بهت زدم دور و بر داداش من نپلک من امثال تو رو خوب می‌شناسم با مظلوم نمایی و ادعای صداقت خودتونو آویزون زندگی دیگران می‌کنید و تهشم گندش درمیاد که چه مارمولکی هستید.
- حرف دهنتو بفهم سهیل وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی، تو حق نداری به پاکی و شخصیت من توهین کنی.
- ببین خانوم کوچولو حرفم رو بهت زدم باقیش با خودت.
با نیشخند راه اومده رو برگشت و رفت. از عصبانیت تنم می‌لرزید، یادچشم‌هاش که می‌افتادم تنم بیشتر رعشه می‌گرفت، نگاهش زیاد از

حد بی رحم و جدی بود.
با لرزش تو اتاق رفتم و کوله‌ام رو پرت کردم، از عصبانیت دلم‌می‌خواست برم هرچی از دهنم درمیاد بارش کنم.
با چند تا نفس عمیق خودم رو آروم کردم و لباسم رو عوض کردم، بیرون که رفتم سهیل رو دیدم که آروم در حال حرف زدن با صدراست حدس این‌که راجع به من حرف می‌زنه اصلا سخت نبود اما جالب برام لبخند کج روی صورت صدرا بود که با شیطنت و تفریح نگاهش می‌کرد، نگاه منو که دید بی توجه به حرف زدن سهیل بلند گفت:
- شیدا بیا این‌جا پیش ما بشین ماشالله ماشالله بهت دختر، شدی حرف مجلس، ببین چه کردی سهیل هم روت حساس شده .
مامان‌جون: صدرا مادر بس کن.
آقاجون: تو به کی رفتی ان‌قدر پررویی بچه؟
دایی: باهاش کل ننداز‌ید الان باز اسم و رسم منو می‌بره زیر سوال، یکی بره سمیه رو صدا بزنه هلاک شد ان‌قدر بالاسر آش بود!
زن‌دایی: خیلی بهش گفتم اما میگه دوست داشته برگرده به این‌جا و خودش با عشق غذا بپزه.
مامان‌جون: بمیرم الهی برای بچم، حسرت چه چیزایی به دلش مونده.
نم اشک گوشه چشم مامان‌جون دلم رو کباب کرد، رفتم کنارش نشستم و صورتش رو بوسیدم.
- غصه نخورید الان که مامان پیش شماست خیلی آرامش داره باور کنین راست میگه، من هیچ‌وقت چهره مادرم رو توی خواب و بیداری ان‌قدر آروم و شاد ندیدم، بمیرم براش از دست بابای من همیشه فقط حرص خورد و زجر کشید ولی اون‌قدر با حجب و حیا

بود که هیچ‌وقت دم نزد.
آقاجون: از اولم همین‌طور بود، با حیا و مهربون، همین با حیا بودن کار دستش داد، باید زودتر برم دنبال کارهای طلاقش، می‌ترسم حبیب سر و کله‌اش پیدا بشه اون‌وقت بی آبرومون می‌کنه تو در و همسایه اون‌که نه آبرو حالیشه نه حیا و نزاکت.
با ناراحتی سرم رو پایین انداختم، هرچی بود بابام بود و دوست نداشتم توی جمع بهش توهین بشه .
آقاجون: از من به دل نگیر بابا، می‌دونم پدرته و بهش تعصب داری اما مادر توام دختر منه، بهم حق بده نگرانش باشم.
- هر طور صلاح می‌دونید همون‌کار رو کنید، اما بابای من قبل از ورشکستگی اصلا این‌طور که‌می‌گید نبود، ما روزهای خوب و خوش هم باهم داشتیم.
صدرا: شما چرا ول کن این ماجرا نیستید؟ طلاق بگیرن یا نگیرن چرا ذهن بچه‌ها رو بهم می‌ریزید؟ شیدا جون اصلا غصه نخور خودم مثل کوه پشتتم عشقم.
سهیل با تشر اسمشو صدا زد:
- صدرا!
صدرا: ای درد و ورم، ای زهر هلاهل، ای کوفت کاری و صدرا، بابا به‌توچه آخه! سر پیازی یا ته پیاز ؟ آیا به کسی ربطی داره من با شیدا شوخی می‌کنم؟ شیدا جان تو ناراحت می‌شی؟
با لج به سهیل خیره شدم و نیشخندی تحویلش دادم:
- من ناراحت نمیشم .
صدرا: بیا عروس راضی داماد راضی گور پدر توی ناراضی.
دایی: ساکت شو پدر صلواتی یعنی گور من؟
صدرا: اَا! شما باباشی؟ خب عروس راضی داماد راضی گور سهیل

ناراضی خوب شد؟
زن‌دایی: صدرا درست حرف بزن یک‌جا از دست تو آبرو و آسایش برای ما نمونده.
صدرا: این‌جا که جمع خانوادگیه آبرو سیری چند؟ نصف جماعت این‌جا همه از رو سیاست میایید یک اوا خدا مرگم بده می‌گید و می‌رید می‌شینید تو آشپزخونه می‌خندید و حرفام رو با خودتون تکرار می‌کنید، بله مامان خانم اون روز شنیدم داشتی قربون صدقه‌ام می‌رفتی می‌گفتی زن نمی‌گیرم براش تا آخر عمرم کنارم باشه این پسر تا آرامش و خنده از لبمون کنار نره، فکر کردی نشنیدم؟
زن‌دایی: من غلط کردم خوب شد؟
صدرا: نچ خوب نشد حالا اگر می‌خوایی باور کنم یک زن خوب برام بگیر اونم یکی باشه لنگه‌ی خودم جفتی باهم بخندونیم‌تون.
زن‌دایی: نگاش کن‌ها یک دور از جون تو دهنش نمی‌چرخه.
صدرا: خودت میگی غلط کردم من برای چی بگم دور از جون؟
سهیل: مامان شما این رو نمی‌شناسی هرچی بگیم تا صبح جواب تو آستین داره؟ ولش کن بابا.
صدرا: توام دست کمی از من نداشتی‌ها!؟ می‌خوای به شیداجونم بگم برای چی عین برج زهرمار شدی؟
با این حرف سهیل با عصبانیت از جاش بلند شد و بیرون رفت .
دایی: مگه مرض داری صدرا؟ تو که می‌دونی چه‌قدر حساس شده.
صدرا: به درک، یک‌جا باید به خودش بیاد دیگه، خون همه‌رو با اخلاق سگی‌اش کرده تو شیشه، حالا یک خری بهت گفت نه دیگه تو چرا ان‌قدر الاغ بازی درمیاری؟ چه‌قدر اسم حیوون گفتم تو یک جمله اشکال نداره همش خصوصیات خودشه. این غذا پس چی شد

عمه ؟ ای بابا پاشم برم ببینم این عمه چیکارمی‌کنه، دوساعته بالاسر یک آش رشته ست دیگه انگار آپولو هوا می‌کنه. دیگِ
مامان که داخل شد صدرا سریع نشست:
- عمه پیش پای شما الان داشتم به بقیه می‌گفتم، می‌گفتم این آش رشته واقعا تبحر خاص می‌خواد و عمه بنده خدا خسته شده می‌خواستم بیام کمک‌تون.
مامان: آره شنیدم عزیزم .
صدرا: خاک تو گورم کدوم‌رو شنیدی سفید برفیه من؟ من هرچی گفتم چرت گفتم از اون‌جایی که مامان من زن‌داداش شماست و شما هم خواهر شوهر گفتم از شما پیشش تعریف نکنم لجش بگیره اخه می‌دونی که مامان من خیلی آدم جمع به هم ریز و حسودیه.
زن‌دایی: صدرا پامیشم یک فصل کتکت می‌زنم دلم خنک‌شه‌ها، یک چیز نمی‌خوایی به این بگی مصطفی ؟
دایی: چی بگم؟ دسته گلیه که تو ساختی خانوم، اون زمان که می‌گفتم ان‌قدر بهش رو نده برای همین روزاش بود.
صدرا: می‌خواید برم تو اتاق به کارای بدم فکر کنم؟ خجالت بکشید یه‌جور حرف می‌زنید انگار من ده سالمه، اون آش رو بیارید بابا مردیم بوش بهمون می‌خوره خودش نمی‌رسه.
سهیل: یکم آدم باش.
- آره مثل سهیل.
سهیل نگاه چپی بهم انداخت که به علامت چیه سر و دست تکون دادم، جوابم فقط نگاه حرصی و چپش بود.
صدرا: ببین هنوز نیومده فهمید تو چه گندی هستی به‌نظرم بیشتر از این نشون نده اخلاقیات خوبت رو، اگر کسی زنت نشد حق داره به‌نظرم تو تبدیل به یک پیر پسر میشی، مامان خانوم حواست

باشه‌ها من این رسوم که میگن اول بزرگتر رو رعایت نمی‌کنم چون با این اخلاق هیچ‌کس زن این نمیشه.
زن‌دایی : به موقعش یک زن براش پیدا می‌کنم پنجه‌ی آفتاب
صدرا: آره اینم وایساده شما براش پیدا کنین، هزار تا دختر دورش هست بخواد خودش انتخاب می‌کنه.
با شنیدن این حرف از صدرا ناخودآگاه اخم‌هام تو هم شد و نگاه حرصی حواله سهیل کردم، نمی‌دونم چم شده بود فقط احساس کردم زیاد از حد حرفش بهم برخورده.
عصبی از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم، پشت سرم صدرا هم اومد و سوت زنان در یخچال و بازکرد، تا به سمتش برگشتم سیب تو سرم خورد.
- چته ای بابا .
- برای چی گفتم دختر دور سهیله رم کردی؟
- ببین درست صحبت کن‌ها، من عصبی شدم برای این‌که من رو کشیده کنار و هزار تا انگ بهم چسبوند تا با تو نگردم بعد خودش با هزار نفره.
- جدا؟ سهیل این رو گفت؟ الان آبرو شرفش رو می‌برم وایسا.
قبل ای‌نکه بتونم حرف بزنم بیرون رفت و بلند همرو صدا زد .
صدرا: من می‌خوام یه موضوعی رو باهاتون در میون بذارم، سهیل عاشق شیدا شده.
سهیل: صدرا دهنتو ببند من امشب اعصابم چیز مرغیه یک چیز بارت میکنم ها!
صدرا: می‌خوای من بارت کنم توام برسونی به مقصد خر جان؟
مامان و بابای عزیز دارم جدی میگم‌سهیل از شیدا خوشش اومده.
مامان: صدرا جان شوخی حد داره پسرم.

آقاجون: اصلا هیچی حالیش نیست این پسر من میرم‌تو حیاط، شما هم از دور و برش بلند شید همگی، زود.
همه از جا بلند شدیم و خواستیم بیرون بریم که صدرا حین گاز زدن به سیبش گفت:
- شوخی کردم جنبه داشته باشید، می‌خواستم یک‌وقت چشم کسی دنبال زن آینده‌ام نباشه من وقتی درس شیدا تموم شه می‌گیرمش بعدشم خودم می‌فرستمش دانشگاه از الان گفته باشم.
مامان سری به تاسف تکون داد و دست‌های من و کشید، بیرون برد.
- شیدا گوش کن ببین چی میگم، دیگه نبینم دور و بر صدرا و سهیل باشی فهمیدی چی گفتم؟
- مامان صدرا داره شوخی می‌کنه مگه نمی‌شناسیش؟
- هرچی هم شوخی باشه دلم نمی‌خواد این شوخی‌ها ذهنتو درگیر کنه، اصلا چه معنی داره؟
- خب خودت بهش بگو به‌من چرا گیر میدی؟
- تو دختری تو باید حواست باشه، همیشه پشت سر کی حرف در میاد؟ دختر، کی دیدی پشت سر پسر حرف بزنن؟ بعدشم صدرا رو نمیشه جلوش رو گرفت، حواست باشه.
- مامان جان داری الکی به‌من گیر میدی، من نه با صدرا کار دارم نه با سهیل.
- با من یکه به دو نکن، کاسه‌ها رو بیار آش بریزم ببر برای همه.
- به شیده هم بگید کمک کنه بد نیست‌ها، فقط می‌خوره می‌خوابه.
- تو کاری به این چیزا نداشته باش بدو ببینم.
میون شوخی و خنده آشمون رو خوردیم، صدرا اون‌قدر تو آشش رب گوجه ریخته بود که خودش حالش بهم خورد و آش و به زور به سهیل غالب کرد و باز برای خودش ریخت.

- میگم عمه دست پختت خوبه‌ها خوش به‌حال بچه‌هات تا الان فیض بردن، ما که دست پخت مادرمون رو می‌خوریم بیمارستانی میشیم.
دایی: ناراحتی تشریف ببر بیرون .
سهیل: این رو زن بدید همه یک نفس راحت بکشیم.
صدرا با خیالی راحت پا رو پا انداخت.
- من زنم رو انتخاب کردم، منتظر جواب بله‌ام.
با نگاه تیز سهیل خنده‌ای کرد.
- نترس شیدا رو نمیگم من شیده رو هم‌بگیرم خوبه، بچه ساله خودم با روحیات خودم بزرگش می‌کنم.
مامان: صدرا جان دیگه دارم از شوخی‌هات اذیت میشم عمه.
- منم همین‌طور، سهیل بابت شوخی‌های تو من سرزنش میشم.
سهیل: رفتارت رو خانمانه کن سرزنش نشی، سهیل هرچی میگه شوخیه چرا به خودت گرفتی؟
- تو چرا ناراحتی حالا؟ من از شوخی‌های صدرا ناراحت نشدم، از این‌که اسمم حتی به شوخی کنار اسم تو بیاد بدم میاد فهمیدی؟
مامان‌جون: شماها چرا عین سگ و گربه شدید؟ شیدا مادر آدم با پسر که بحث نمی‌کنه زشته.
- خب اون همش گیر میده به‌من، من اصلا چی‌کار به ایشون دارم؟
سهیل: منم مطمئن باش یک زن رو زمین بمونه اونم تو باشی باز نگات نمی‌کنم پس به خودت نگیر.
با عصبانیت از جا بلند شدم و قبل این‌که کسی منصرفم کنه آب رو برداشتم و با همون پارچ ریختم رو سر و کله‌ی سهیل و سریع در رفتم تو اتاق، صدای داد سهیل و غش و ضعف صدرا آخرین چیزی بود که به گوشم رسید چون در و قفل کردم و نفس نفس زنان پشت در خندیدم.

صبح زود با کوبیدن به در از خواب بیدار شدم و با دیدن ساعت برق از سرم پرید، حسابی دیرم شده بود، هول هولکی لباس‌هام رو تنم کردم و کارهام رو انجام دادم .
- سلام من خیلی دیرم شده چرا بیدارم نکردید؟
صدرا: عین خرس خوابیده بودی درم قفل بود، روحت رو احضار می‌کردیم بیدار بشی؟
- تورو خدا یکی منو برسونه .
سهیل: راننده داشتید شما؟ پیاده برو ادب یاد بگیری.
- کسی از شما نظر نخواست، شیده کجاست؟
مامان: امروز شیده مدرسه نمیاد، دیشب با موی خیس خوابید حالت سرما خورده داره.
باشه‌ای گفتم و لقمه‌ای برای خودم برداشتم و بیرون دویدم، خدافظی بلندی کردم و کفش‌هام رو پوشیدم.
سهیل: می‌رسونمت.
- لازم نکرده کسی از شما کمک نخواست.
- من حوصله بچه بازی و ناز کشیدن ندارم میایی بیا نمیای نیا.
بی توجه به من سمت ماشینش رفت، ابروهام از حرص بالا پریده بود، جهنم که دیر می‌رسیدم، نهایتا می‌خواستن با خونه تماس بگیرن، از کنارش گذشتم و در کوچه رو باز کردم، صدای گاز ماشینش که به گوشم خورد کمی خودم رو به سمت پیاده رو کشیدم، بوق زد :
- شیدا من دوست پسرت نیستم این‌طوری ناز و غمزه میایی.
- مگه نگفتی میایی بیا نمیایی نیا؟ خب نمیام. اگرم قرار باشه برم ترجیح میدم با صدرا برم نه برج زهرماری مثل تو .
رو با ترمز ماشینش قدم‌هام تند تر کردم، به سمتم اومد و دستم

کشید، با تشر سمتش برگشتم:
- چی‌کار می‌کنی دستتو بکش.
- ببین من اصلا خوش اخلاق نیستم، مثل صدرا همگول این بازیات رو نمی‌خورم، یک‌بار بهت گفتم از داداش من فاصله بگیر اگر حالیت نمیشه بگو جور دیگه حالیت کنم.
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و چشم تو چشمش شدم :
- ببین آدم روانی اول برو دکتر خودت رو نشون بده قطعا بیماری! کلی باید دارو مصرف کنی تا مثل ادم‌های عادی بشی، بعدشم به‌تو هیچ ربطی نداره من با کی میرم با کی میام، الانم خودم دارم میرم تو رو سننه؟
- لات شدی برای من ها؟
قبل از این‌که به خودم بیام به سمت ماشین کشوندتم و تا خواستم درو باز کنم نشست و در رو قفل کرد .
- چی‌کار می‌کنی تو؟
- بتمرگ حرف نباشه، الان یاد می‌گیری چیزی از من شنیدی جوابت فقط چشم باشه.
پاش رو روی گاز گذاشت و بی توجه به جیغ جیغای من آهنگ گذاشت ؛ آهنگ‌هاشم مثل خودش بود همه غمگین و آیه یاس .
تا دم مدرسه تخت گاز رفت و منم از ترس چسبیده بودم به صندلی، با ترمز یک‌دفعه‌ایش حس کردم قلبم تند می‌زنه .
- برو پایین.
- روانیه احمق، مطمئن باش به همه میگم چه خل وضعی هستی.
- حتما بگو منتهی منم بعدش بلدم چی‌کار کنم، با من در نیفت بد می‌بینی.
با نفرت نگاهش کردم و از ماشین پیاده شدم، تمام بدنم می‌لرزید، با

سستی و لرزون لرزون به سمت در مدرسه رفتم و بدون نگاه کردن به پشت سرم داخل رفتم.
خودم رو به سکو رسوندم و نشستم، انگار تازه حس به بدنم برمی‌گشت، نفس نفس زنان زانوی لرزونم رو مالیدم.
- چیزی شده؟ حالت خوبه؟
سرم رو بالا آوردم و با دیدن الهام چشم‌هام رو بستم :
- نه چیزی نیست.
- دیدم از یک ماشین پیاده شدی کی بود؟ مزاحمت شده بود؟
- من تو ماشین مزاحم چی‌کار می‌کنم آخه؟ نه پسردایی بود.
- اوه فهمیدم داستان چیه، باهاش ارتباط داری و دعواتون شده؟
از فکر رابطه با سهیل با چندش الهام رو نگاه کردم :
- همینمم مونده با اون چلغوز ارتباط داشته باشم نه بابا!
- ولی خیلی خوشگل بود از بغل دیدمش، توام که اومدی داخل چند لحظه از ماشین پیاده شد از این پسرای مکش مرگ ماست.
- بردار مال تو به عنوان تندیس خوش اخلاق ترین پسر میشه نگهش داشت.
- بهش نمیومد بد باشه.
- روانیه طرف بابا.
- ولی خیلی جذابه.
- بابا توام‌که‌کلا همین و تکرار می‌کنی.
- خب ادم باید چشم‌هاش باز باشه، توام اگر اذیتت می.کنه چرا به مامان بابات نمیگی؟
- اذیتم نمی‌کنه از من متنفره.
خنده‌ای کرد:
- جدی ؟ پس حتما عاشقته؟!

- الهام تو منگلی چیزی هستی؟ میگم از من متنفره میگی پس عاشقته؟
- منگل تویی دیگه! اونی‌که ادم رو اذیت می‌کنه و ادعای تنفر داره حتما تو دلش یک جای بزرگ باز کردی منتهی چون با خودش صادق نیست می‌زنه زیرش حالا فهمیدی؟
برو بابایی نثارش کردم و با صدای ناظم که می‌خواست تو صف وایسیم از جا بلند شدم و زیر لب غر زدم:
- اینام فکر کردن پادگانه هر روز رژه می‌خوان که چی آخه.
- حال میده که.
- دقیقا چیش حال میده؟ به صف صف، ان‌قدرم باید داد بزنیم گلوم پاره شد اون‌سری اومده بهم میگه آروم نگو بلند بگو، فکر کرده اگر این‌هارو بلند بگیم کل مشکلات حل میشه.
- تو امروز اعصاب نداری بهتره زیاد باهات بحث نکنم تو درست میگی عزیزم .
تا ظهر تو مدرسه کلافه بودم، نمی‌تونستم روی هیچ درسی تمرکز کنم و ذهنم به صورت کامل در اختیار سهیل بود، نمی‌تونستم بفهمم دلیل این‌همه نفرتش نسبت به من چیه اما هرچی که بود مربوط به گذشته‌ای بود که صدرا ازش دم می‌زد .
با ناراحتی کوله‌ام رو برداشتم و بیرون رفتم. با صدا زدن الهام به سمتش برگشتم:
- ببین میگم که می‌تونی منو به پسردایيت معرفی کنی؟
- برای چی ؟
- خب خوشم اومد ازش.
- اون از عالم و آدم متنفره برم تورو بهش معرفی کنم می‌زنه نصفمون می‌کنه!

- حالا تو بگو، جون من باشه؟
سری الکی تکون دادم، اون که نمی‌تونست بفهمه بهش نگفتم پس دلیلی نداشت باهاش بحث کنم.
- الان اگر میاد دنبالت منم میام.
- نه بابا چی داری میگی امروز صبحم یهویی شد، راننده ی منه مگه؟
- خیلی دروغگویی شیدا، پسردایيت که این‌جاست.
با وحشت به سمت جایی که نگاه می‌کرد برگشتم و با دیدن سهیل قالب تهی کردم، تنها چیزی که به زبونم اومد رو گفتم : " این کار و زندگی نداره؟ "
- دلتم بخواد، بیا جان من الان بهترین موقعیته منو بهش معرفی کن.
کلافه به سمت سهیل رفتم و الهامم که انگار به من وصل بود دنبالم اومد.
الهام: سلام من دوست شیدا جونم، خیلی ازتون تعریف می‌کنه می‌خواستم ببینمتون.
سهیل: خوشبختم، شیدا بشین بریم کار دارم.
الهام: ببخشید میشه منو هم تا جایی برسونین؟
سهیل: شرمنده باید با شیدا جایی بریم وقت نمی‌کنیم، شیدا بشین .
با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم و به سمت الهام برگشتم، دهنش باز مونده بود:
- این دیگه کیه شیدا؟ چه‌طوری با این سر می‌کنی؟ انگار از دماغ فیل افتاده.
- من که بهت گفتم خودت نفهمیدی حالا ضایعت کرد خوب شد.
- واقعا بدم اومد ازش، خیلی رفتارش زشت بود.
با صدای داد سهیل بی‌حرف تو ماشین نشستم و دستی برای الهام

کەمات مونده بود بالا اوردم .
سهیل: از دخترایی که عین بیکارا تو خیابون وایمیسن متنفرم خبر داری؟
- به درک، تو خیلی سرت شلوغه ؟ کی گفت بیایی دنبالم ؟ من مجبورت کردم؟
- من نیام صدرا میاد، دوست ندارم زیاد با داداشم بچرخی و با لوس بازیات دلشو ببری.
از حرص دلم می‌خواست خفه اش کنم و نمی‌دونم چه‌طوری این حرف به دهنم اومد :
- ما دلمون خیلی وقته برای هم رفته دیر رسیدی، دلبری هم بوده انجام شده.
حس کردم عصبی شد اما باز به‌روی خودش نیاورد.
- صدرا اخلاقش این‌طوریه، با همه دخترها می‌پره، حتما همین‌کارو هم با تو می‌کنه، هرچند لیاقتتون هم بیشتر از این نیست .
- پس تو چرا حرص می‌خوری؟
- ببین من فقط فکر داداشمم برای خودت رویاپردازی نکن.
- اگرم بخوام رویا بسازم مطمئن باش تو جزیی از رویا نیستی حالا شاید بتونم به‌جای دیو و جادوگر یک نقش بهت بدم.
نیشخندی زد.
- می‌دونی چیه؟ تویی که تازه وارد زندگیمون شدی وقتی به این راحتی به صدرا محل دادی باید حتما با مادرت صحبت کنم تو هستی. تربیتت یک تغییری بده، تو بیش از حد ممکن جلف و دیوونه جیغم با این حرفش بلند شد:
- دهنتو ببند و حواست باشه با کی داری حرف می‌زنی فهمیدی؟
- اگر این‌طور نیستی از صدرا فاصله بگیر، بهم ثابت کن اشتباه

کردم .
تیز نگاهش کردم.
- به‌تو چه ربطی داره من با کی حرف می‌زنم با کی نمی‌زنم؟
- تو هم داری؟ من اصلا تو برام مهم نیستی که بخوام روت غیرتی شم اما صدرا برام مهمه این حرفو زدم آویز گوشت کن اگر نزدیکش ببینمت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.
بانزدیک شدن به خونه به محض ترمز زدن از ماشین بیرون اومدم و قبل این‌که در رو ببندم گفتم:
- من و صدرا خودمون تصمیم گیرنده ایم نه تو.
با نیشخند به سمت خونه رفتم و اونم‌گاز داد و رفت، عصبی به سمت مامانم رفتم و صداش زدم .
- علیک سلام، من باید به‌تو سلام کنم؟
- برای چی سهیل رو فرستادید دنبالم؟
- من؟ من اصلا خبر نداشتم داره میاد دنبالت، به صدرا زنگ زدم گفتم بیاد.
آش، خودش خودسر اومده حالا دارم هر - آهان پس آقای نخود براش.
کفش‌هام رو با عصبانیت از پا کندم و داخل شدم، عقلم کامل از بین رفته بود چون مستقیم پیش زن‌دایی رفتم و کنارش نشستم:
- زن‌دایی میشه بگید مشکل سهیل چیه ؟
- چه مشکلی عزیزم؟ متوجه نمیشم؟!
- مگه سهیل سرکار نمیره؟
- چرا فداتشم همشون میرن کارخونه .
- پس دم به دقیقه با من چی‌کار داره؟ صبح به زور منو برد مدرسه الانم پاشده اومده دنبالم ان‌قدرم اخلاقش خوبه آدم تا این‌جا فقط تو

استرسه تا برسه خونه.
نگاهی که بین زن‌دایی و مامان‌جون رد و بدل شد از چشمم دور نموند اما نتونستم حرفی نسبت به نگاه نگرانشون بزنم.
مامان‌جون: حتما نگرانته مادر، شما این‌جا تازه اومدید هنوز محله رو نمی‌شناسید؟
- بالاخره که باید یاد بگیرم، لطفا نذارید دیگه دنبال من بیان، نه صدرا نه سهیل.
زن‌دایی: مطمئنی چیزی نشده شیدا؟ حرفی بهت زدن؟
- صدرا که نه اما سهیل هرچی از دهنش درمیاد به‌من میگه
مامان: از کی ان‌قدر لوس شدی ؟ حتما خواسته سر به سرت بذاره.
با ناراحتی از جا بلند شدم.
- مامان خانوم به‌خاطر سر به سر گذاشتن لقب نمی‌بندن به دختر مردم، من میرم تو اتاق.
مامان: وایسا ببینم چه لقبی؟
زن‌دایی، مامان رو صدا زد و مشغول پچ پچ شد، منم سریع راه اتاقم رو پیش گرفتم، اون لحظه تنها تصمیمم این بود سهیل رو سر جاش بنشونم هرطوری که شده.
با صدای داد و بیداد و نفرین مامانم از خواب بیدار شدم یک لحظه حس کردم هرچی دیدم خواب بوده و هنوزم تو اون دخمه‌ایم و مامانم باز با بابام دعواش شده، با ترس سر جام نشستم اما با دیدن اتاق خیالم راحت شد که هیچی خواب نبوده، با صدای جیغ مامانم از جا پریدم و بیرون رفتم .
با دیدن بابام حس کردم پاهام لرزش گرفت، داشت مامانم رو خفه می‌کرد و زن‌دایی فقط با کوسن تو سرش می‌زد و می‌کشیدش، مامان‌جون هم که فقط با گریه نفرینش می‌کرد به‌خاطر پاش

نمی‌تونست از پس بابام بربیاد، با عصبانیت سمتش رفتم و بلند صداش زدم :
- ولش کن بابا با توام.
وقتی دیدم بی خیال نمیشه نزدیکش شدم و گاز محکمی از بازوهاش پاش ساق شد، زود محکم به گرفتم و وقتی حواسش پرت دستش زدم. می‌خواست سمتم بیاد که با دیدن صدرا و سهیل و دایی انگار جون به بدنم برگشت قبل از این‌که دست روم بلند کنه سهیل گرفتش. آقاجون دیرتربهمون رسید و دستش رو قلبش بود.
دایی: این‌جا چه غلطی می‌کنی مرتیکه؟ کی تو رو راه داده تو ؟
بابا: زن و بچه‌ام این‌جان باید از تو اجازه می‌گرفتم؟
دایی: د تو مگه حالیت زن و بچه چیه؟ این‌جا چی‌کار داری؟ برگه طلاق برات اومده رم کردی؟
بابا: طلاقش نمیدم می‌خوایین چه غلطی کنین؟ زنمه باید باهام برگرده، هوی شیدا پاشو وسایلتون رو جمع کن برمی‌گردیم خونه.
مامان: کدوم خونه؟ مگه خونه‌ای مونده برامون؟ نمی‌خوام دیگه ببینمت زندگیم رو سیاه کردی بس نبود؟
- زندگی مارو اون خواهر عفریتت سیاه کرد نه من، پاشو تا اون روی سگم بالا نیومده.
دایی نگاهی به من انداخت که با رنگ پریده می‌لرزیدم، به سمت بابا برگشت:
- حرف حسابت چیه تو؟ هم تو می‌دونی هم من نه سمیه برات مهمه نه بچه‌ها بگو چی می‌خوای.
بابا: مگه نمی‌خوایید طلاقش بدم؟ پولش رو بدید منم طلاقش میدم بچه‌هام مال خودتون.
دایی: دردت پوله؟ چه‌قدر می‌خوایی؟

مامان: چی داری میگی؟ این پول و بگیره دوروزه دود کرده رفته هوا.
دایی:
- پس وایسم تو رو آب کنه؟ آینده بچه‌ها رو خراب کنه؟ چه‌قدر می‌خوایی ؟ بهت میدم اما باید بنویسی طلاق میدی باید بنویسی هرچی حق و حقوقه واگذار می‌کنی.
بابا: می‌نویسم چی خیال کردی ؟ اون زمان گذشت عاشق و شیفته خواهرت شدم الان مغزم باز شده.
آقاجون: مغز تو باز نشده، درجه حماقتت زیاد شده، تو لیاقت بچه پاک و معصوم منو نداشتی، لیاقت این دسته گل‌ها رو نداشتی .
بابا: ارزونی خودتون.
دایی به تاسف سرشو تکون داد و من از خجالت فقط آروم هق می‌زدم، مامانم که حالش تعریفی نداشت، می‌دونستم چه‌قدر بابام رو دوست داره و با دیدن حرکاتش چه زجری می‌کشه، خودم رو به سمتش کشوندم و بغلش کردم، خداروشکر که شیده بیرون نیومده بود و حرف‌های بابا رو نشنید وگرنه نمی‌تونست چیزی رو درک کنه و قطعا می‌شکست.
دایی و سهیل همراه بابا بیرون رفتن و قبل از رفتن دایی سمتمون اومد:
- آبجی می‌برمش ازش امضا بگیرم نگران چی هستی ؟ ان‌قدر بی‌تابی نکن!
مامان: بچه‌هامو ازم نگیره؟
دایی: نمی‌تونه که بگیره، حتی به دادگاه هم برسه کسی بهش حق نمیده که حضانت بچه‌ها رو بده بهش بعدشم سن بچه‌ها یه‌جوره خودشون باید انتخاب کنن، غصه نخور باشه ؟

مامان سری تکون داد و به رفت‌نشون خیره شد، حس کردم بیشترین گریه‌اش از دست دادن بابا بود چون هنوزم حس می‌کردم نگاهش عاشقانه به بابا دوخته شده.
با رفتنشون همه دور مامانم جمع شدن و هرکس حرفی می‌زد، به قدری حالش بد بود که حتی صدرا هم فکر خوشمزگی به سرش نمی‌زد و با اخم شونه‌های مامان رو ماساژ می‌داد.
صدرا: الان دلیل گریه‌ات چیه عمه خوشگله‌ی منه؟
مامان با فین فین از جاش بلند شد، خوب می‌شناختمش الان همون لحظه‌ای بود که حوصله کسیو نداشت و باید ساعت‌ها تنها می‌موند تا حالش خوب بشه، اشاره‌ای به صدرا کردم تا دست از سرش برداره و با ناراحتی تو حیاط رفتم.
صدرا: بابات همیشه همین‌طور بود؟
با شنیدن صداش سمتش برگشتم و با بغض سر تکون دادم.
- نمیشه گفت همیشه، بابای من یکی از خوش اخلاق ترین‌ها بود صدرا، عاشق مامان بود، عاشق من و شیده بود اما وقتی بی پول شد و افتاد به مواد کشیدن انگار اون بابا رو بردن و یکی دیگه رو جاش گذاشتن، دیگه حوصلمون رو نداشت، دستی که همیشه به نوازشمون بلند می‌شد به کتک بالا می‌رفت، مامان من خیلی عذاب کشید صدرا اون زمان شیده بچه بود متوجه خیلی چیزا نمی‌شد اما من و مامان ...
صدرا: نمی‌فهمم چرا زودتر جدا نشد.
- مامانم اومده بود دنبال اقاجون ولی پناهش نداده بود، بعدشم مامان من اون‌قدر عاشق بابام بود که نمی‌تونست ازش دل بکنه.
- پس الان چی شد یک‌دفعه زد بیرون؟
- دیگه خسته شد، نکشید صدرا بابای من غیرتش تحلیل رفت، مامان

من هم با دیدن این موضوع راضی شد بزنیم بیرون شاید اگر باز هم آقاجون قبول‌مون نمی‌کرد آواره کوچه خیابون می‌شدیم یا مجبور می‌شدیم برگردیم خونه.
صدرا: نمی‌دونم چی بگم فقط می‌دونم آقاجون و همه ما همیشه به یادتون بودیم.
- تو خبر داری قضیه‌ی خاله چیه؟ اون‌روز که دیدم چه.قدر بهم کینه دارن، شادابم یسری چیزا گفت که اصلا نفهمیدم، امروزم بابا بهش اشاره کرد، توام بودی و شنیدی من مطمئنم یک چیزی این وسط هست که خبر ندارم .
- تو گذشته کنکاش نکن شیدا، جز عذاب چیزی نداره.
صدرا بی حرف داخل رفت، همین حرف‌های تهدید آمیز و مشکوک‌شون منو بیشتر ترغیب به فهمیدن همه چیز می‌کرد. من باید هرطور شده می‌فهمیدم تو گذشته چه خبر بوده که تاثیرش تا امروز وجود داشت.
یک‌سال تحصیلیم بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت. هم‌چنان سهیل اذیتم می‌کرد اما گاهی هم نگاه خیره‌اش رو روی خودم حس می‌کردم، راجع به الهام هیچی بهش نگفته بودم و اونم بیخیال شده بود و با کسی دیگه دوست شده بود، صدرا هم روز به روز درجه اذیت کردنش بیشتر می‌شد و گاهی جیغم رو درمیاورد.
بابا بدون این‌که دلتنگ ما بشه از مامان جدا شد اما یک‌بار با گوش‌های خودم شنیدم که دایی به بابا بزرگ می‌گفت هر هفته به حسابش پول می‌ریزه تا سمت ما نیاد، با شنیدن این حرف ساعت‌ها گریه کرده بودم اما چیزی بود که باید دیر یا زود بهش عادت می‌کردم، رابطه‌ام حسابی با شاداب صمیمی شده بود اما فقط اون بود که می‌تونست بیاد پیشم و مامانم هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد خونه اونا برم، بیشتر روزهام رو با شاداب و شهرام برادرش می‌گذروندم

و گاهی هم صدرا همراهیمون می‌کرد، اما نگاهش به شاداب و جدیت کلامش هیچ‌وقت کمرنگ نمی‌شد، با من هم‌چنان شوخی می‌کرد اما به شاداب که می‌رسید لحن گفتارش عوض می‌شد، شهرام هر روز با ابراز علاقه‌های مختلفش سمتم میومد و هر بار هم رد می‌کردم باز دست نمی‌کشید، تنها حرفی که ورد زبونش شده بود این بود که اون‌قدر تلاش می‌کنم تا دلت رو به‌دست بیارم، مامانم از این حرف‌های بین ما خبر نداشت چون از رفت و آمد من باهاشون راضی نبود و طبیعی بود که اگر این موضوع رو هم بفهمه برخورد خوبی نمی‌کنه.

اتفاق مهم تو یک‌سال زندگی من علاقه‌ای بود که بدون خواست من تو قلب و روحم شکل گرفته بود، دیگه نمی‌تونستم مثل اوایل به دید عصبی به سهیل نگاه کنم، با دیدن ناراحتیش غصه‌ام می‌گرفت و با دیدن شادیش تا ساعت‌ها و روزها انرژی می‌گرفتم، هرچند که کم پیش میومد سهیل شاد باشه یا شادی‌اش رو بروز بده .

خاله‌ام رو تو این یک‌سال دوبار دیگه دیدم، نگاهش منو می‌ترسوند اما کلامش محبت آمیز بود، سعی می‌کرد بهم نزدیک بشه اما به‌خاطر اخطارای جدی مامانم اصلا بهش اهمیتی نمی‌دادم.

بعد از تموم شدن درسم همگی به شمال اومده بودیم و منم درحال نوشتن خاطرات این یک‌سال روبه‌روی دریا نشسته بودم، دفتر رو بستم و خیره دریا شدم، شنیده بودم وقتی دریا رو می‌بینی هرچی ازش می‌خوایی رو می‌تونی بهش بگی و اونم به گوش خدا برسونه . چشم‌هام رو بستم و ناخواسته اسم سهیل رو زمزمه کردم اما به محض باز کردن چشم‌هام با دیدن صدرای خندون کنارم جیغ کشیدم.

- صدرا تو دیگه شورش رو دراوردی مگه جنی آخه یک‌دفعه می‌رسی به ادم بدون سر صدا؟

- والله سر و صدا که کردم اما از اون‌جایی که به فکر یار بودی تو

هپروت تشریف داشتی عزیزم، چی گفتی ؟ گفتی صدرا؟ داشتی به‌من ابراز علاقه می‌کردی؟ بهت گفته باشم من تو رو نمی‌گیرم ها من معیارهای خاص خودم رو برای ازدواج دارم.
- برو بابا توام توهم داری‌ها! خدایی عوض شو صدرا ادم می‌ترسه با تو حرف بزنه.
- چرا می‌ترسی عزیزم؟ به‌جای من از اون داداشم بترس که اسمش شده ورد زبونت.
با ترس نگاهش کردم:
- چی میگی؟ از این شوخی‌ها جلوی جمع نکنی برام دست بگیره‌ها.
- عاشقش شدی دیگه این‌که ترس نداره برو تو بوق و کرنا داد بزن بگو سهیل دوستت دارم بلکه داداش من هم آدم شد به فکر زن و زندگی افتاد هرچند تو خیلی کوچولویی براش
- کوچولو خودتی، کجاش کوچولوام ؟ درسمم تموم شد.
- دیدی؟ دیدی از زیر زبونت حرف کشیدم؟ یعنی خاک بر سرت با این سلیقه‌ات، من به این خوش تیپی و شوخ طبعی رو ول کردی رفتی عاشق دیو تو قصه‌ها شدی؟ از اون بهتر پیدا نکردی؟ زن بقال می‌شدی بهتر نبود؟ خره بیا عاشق من شو، از صبح تا شب فقط می‌خندونمت، از فکر سهیل بیا بیرون .
- من به سهیل فک ... خب چرا فکر می‌کنم فقط تورو قران بین خودمون باشه.
- این سینه محرم اسراره آدماست، چی خیال کردی؟ حالا برام تعریف کن .
- نمی‌دونم چم شده، حس می‌کنم وقتی صورتش ناراحته انگار قلب من مچاله میشه، وقتی می‌خنده تپش قلب می‌گیرم ناخودآگاه لبخند می‌زنم .

- حتما وقتی می‌بینیش تپش قلب می‌گیری و حس دلشوره بهت دست میده ؟
- دقیقا تو از کجا فهمیدی؟
- خب خریت نشانه‌های بارزی داره گلم.
- چرت و پرت نگو، اصلا نمیشه با تو حرف زد.
شد : جدی لحنش بلند شدم داخل برم که
- قهر نکن بشین جدا باید یسری چیزا رو بهت بگم تو از دست رفتی .
نشستم و با اخم به دریا زل زدم .
- ببین شیدا من باهات شوخی می‌کنم، تو سرو کلت می‌زنم اما بدخواهت نیستم، تا دیر نشده از سهیل قطع امید کن اون اصلا نه به درد تو می‌خوره نه به درد هیچ دختر دیگه‌ای.
- آخه برای چی؟
- اولا تو سنت در برابر سهیل خیلی خیلی کمه، می‌خوای با یکی ازدواج کنی که هیچ شور و شوق جوونی ...
- تو قبلا گفتی سهیل این‌طوری نبود، یادته؟
- خب شد دیگه، گذشته‌های خانوادگی این خاندان به زندگی همه یکی یک چوب محکم زده.
- آخه چیه این گذشته لعنتی؟ چرا از هرکی می‌پرسم طفره میره؟ ما الان نزدیک به یک‌ساله پیش شماییم اما هیچ‌کس منو آدم حساب نمی‌کنه بهم بگه.
- خب درگیرش نشی بهتره، فایده‌ای نداره دونستن‌اش.
- توروخدا اگر می‌دونی بگو، این گذشته‌ای که داری ازش دم می‌زنی آینده منم تحت تاثیر قرار داده.
- اگر قرار باشه کسی بهت بگه من نیستم شیدا، مامانت باید بگه.

- می‌دونی که نمیگه.
- میگه اما به وقتش.
- وقتش کیه؟ وقتی که سهیل رو برای همیشه از دست دادم؟
خنده‌ای کرد و تو چشم‌هام زل زد.
- شیدا فکر سهیل رو از مغزت بیرون کن، فقط ضررش بهت می‌رسه .
- الان این و میگی؟ خیلی وقته دل بستم صدرا فراموش شدنی نیست.
پوف کلافه‌ای کشید و دست به زانوش کشید، نفهمیدم زیر لب چی گفت فقط سر تکون دادنش رو دیدم.
- چی میگی زیر لب؟
- هیچی دعای مغفرت برات کردم روحت شاد.
- مسخره.
- جدی میگم بابا اگر سهیل ما مغزشو خر گاز بگیره بیاد تورو بگیره فکر کردی چی میشه ؟ دوروزه کشته میشی راهی قبرستون میشی حالا یا به دست سهیل یا به دست خودت.
- یک‌وقت نگی خدا نکنه‌ها.
- خب خدا نکنه اما حقیقت مثل ... خیار تلخه.
- خیلی بیشعوری.
- بیشعوری از خودته اختیار داری، پاشو بریم تو می‌خواییم ناهار بزنیم تو رگ.
- حوصله ندارم گرسنم نیست.
- بیا سهیل کباب زده انگشت‌هات هم باهاش‌می‌خوری.
ناخواسته از جا پریدم که قهقهه زد.
- شیدا از دست رفتی بمیرم برات، بیا بریم تو خنگوله خودم، فوقش

اگر سهیل نگرفتت من از خودگذشتگی می‌کنم می‌گیریمت، زیاد تفاوت نداریم داداشیم دیگه.
با حرص دفترم‌رو برداشتم و جلوتر راه افتادم، صدای داد زدن همراه خنده‌اش به گوشم رسید:
- ببین منگل جونم رسیدی تو بپر بغلش بابت کباب تشکر کن اگر لبخند زد خودم حرف درمیارم که ماچت کرده مجبور میشه بگیرتت.
دستی به‌عنوان برو بابا براش تکون دادم و داخل ویلا شدم، همه دور هم جمع بودن اما نگاه من خیره به کسی موند که با اخم و جدیت مشغول سیخ زدن کباب‌ها بود، چه‌طور توقع داشت من سهیل رو فراموش کنم وقتی حتی خودم هم نمی‌دونستم چی شده که بهش دل بستم و هر لحظه ام شده یاد اون؟
مامان: بیا شیدا، این کاری که شیده می‌خواد رو براش توضیح بده من سر درنمیارم.
- آخه بچه تو گوشی می‌خوایی چی‌کار؟
صدرا: نمیشه که همه گوشی داشته باشن شیده نداشته باشه؟ زبونتو گاز بگیر این فضول باید از همه چیز سر در بیاره.
سهیل: دختر و چه به گوشی داشتن؟
با تعجب به سهیل چشم دوختم.
- یعنی چی ؟ یعنی دختر نباید گوشی داشته باشه؟
نگاهی چپ بهم انداخت.
- دخترای بی‌جنبه نه!
- الان تیکه‌ات به منه سهیل؟
زن‌دایی: باز شما شروع کردید؟
- آخه زندایی نگاش کن، همیشه حالش خوبه منتهی تا وقتی من نیستم به محضی که من رو می‌بینه از این رو به اون رو میشه، آخه

مگه من چی‌کارش کردم؟
با جمله آخر بغض کردم اما با علامت صدرا که علنا می‌گفت خاک بر سرت بغضم از بین رفت و خنده‌ام گرفت، برام پیام فرستاد و اشاره داد تاگوشیم‌رو ببینم اما همین حرکت هم از چشم سهیل دور نموند.
"بدبخت ذلیل نباش"
این پیام صدرا من رو به خنده انداخت اما انگار سهیل رو حسابی عصبی کرد چون بدون این‌که بتونه مثل همیشه با سیاست رفتار کنه داد زد و رو به من صدرا کرد:
- شما دوتا خجالت نمی‌کشید؟ صدرا باید عین داداشت باشه برای چی باهم تیک و تاک می‌زنین؟ به چه حقی توی جمع به هم پیام می‌زنین و عاشقانه خرج هم می‌کنین؟ عمه چرا هیچی به اینا نمی‌گی؟ تا کی قراره خفه خون بگیرم و این چیزا رو ببینم؟
مامان با ناراحتی و برای دفاع از من برای اولین بار تو روی سهیل وایساد:
- تو به چه حقی به بچه‌ی من بهتون می‌زنی؟
- بهتون می‌زنم؟ ببینمت شیدا الان اونی‌که بهت پیام داد کی بود ؟ گوشیتو بده ببینم
از ترس این‌که پیام صدرا رو ببینه‌گوشی رو قفل کردم و پشتم قایم کردم و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.
- بفرما تحویل بگیر عمه خانوم، صدرا گوشیتو بده.
صدرا: بابا به‌توجه سهیل؟ شدی کاسه داغ تر از آش ؟ اصلا من بهش پیام دادم چیه حرف حسابت؟
مامان: صدرا جان شماهم اشتباه کردی به شیدا پیام دادی اگر حرفی دارید باهم در حد عرف هست مگه نه؟ پس واسه چی قایمکی؟

زن‌دایی: سهیل تو چرا این موضوع رو ان‌قدر گنده می‌کنی؟ اگر صدرا واقعا شیدا رو بخواد ما از خدامونه.
دایی: منم از خدامه شیدا بشه عروسم، اما دلیل داغ کردن‌های تورو نمی‌فهمم پسر؟!
صدرا: اشکال از اتصالاتشه پسرمون.
دایی: شوخی نکن صدرا الان وقت شوخیه؟ یکم درک شرایط هم خوب چیزی.
صدرا: من درکم از همگیتون بالاتره شما زیادی جدی گرفتید همه چیو. در ضمن من جدی میگم، بذارید موضوع رو براتون بشکافم، سهیل یک قسمتی تو بدنش هست که اسم خوبی نداره فقط می‌تونم اون داره می‌سوزه برای همین این‌کارو می‌کنه. بگم
مامان: صدرا من اصلا شوخی ندارم.
صدرا: من شوخی نمی‌کنم بابا چرا این‌طوری می‌کنین؟ اصلا بذار راستشو بگم، هم من هم شهرام عاشق شیداییم، جفتمون ازش خواستگاری کردیم و جفتمونم منتظر جوابیم، همین.
با صدای چی گفتن مامان و سرعته سهیل که یقه‌ی صدرا رو گرفت با گیجی از جا پریدم.
سهیل: تو چی داری میگی صدرا؟ تو به درک به جهنم در آخرمی‌زنم می‌کشمت خیال خودمو راحت می‌کنم اما به چه حقی از شهرام حرف می‌زنی هان؟ مردشور غیرتتو ببرن تو آدمی؟
صدرا: یقه رو ول کن داداشه من دوره ی قیصر گذشته‌ها تو چرا هنوز تو اون دوره‌ای؟
سهیل صدرا رو تکون داد و همزمان داد زد:
- جدی باش صدرا جدی باش می‌زنم همین‌جا خونتو می‌ریزم‌ها!
زن‌دایی: سهیل ولش کن، تو یک چیزی بگو مصطفی.

دایی: سهیل داری اون روی سگم رو بالا میاری حرمت ما که هیچ حداقل حرمت عمه تون رو نگه دارید.
با صدای داد و بیدادشون مامان‌جون و آقاجون هم بیرون اومدن و هرکدوم شروع به نصیحت کردن، تنها کسی که سکوت کرده بود من و مامانم بودیم، شیده که با اولین تشر داخل رفته بود و تو دنیای خودش بود، سکوت من اما از حرف‌های شنیده شده بود زیر چشمی مامانم رو نگاه کردم که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و یک‌دفعه‌ای ترکید:
- جریان شهرام‌چیه ؟
صدرا دست‌های سهیل رو پس زد و باز سرجاش نشست:
- خواستگاره شیداست.
- اون غلط کرد چرا چرت میگی صدرا؟
مامان: به ولای علی بفهمم دروغ گفتی ...
صدرا: اگر دروغ گفتم هرکاری خواستی بکن عمه جان، شهرام خیلی وقته از گوگولیمون خواستگاری کرده .
زن‌دایی: یعنی چی؟ پس چرا هیچکدوم‌تون حرفی نزدید؟
سهیل: دلیلش واضح نیست؟ می‌خوان من رو سکته بدن همین.
با عصبانیت لگدی به صدرا زد و بیرون رفت، صدرا هم زیر لب کره خری بهش گفت که با نگاه شاکی بقیه دستاشو به معذرت خواهی بالا آورد.
مامان: کاری به مسخره بازی‌های این دوتا ندارم شیدا، اما عین‌آدم‌بگو قضیه چیه؟ برای چی موضوع به این مهمی رو ازم مخفی کردی؟
- مامان جان اصلا این‌طور که صدرا میگه نیست .
صدرا: دقیقا همین‌طوره.

- صدرا میشه ساکت‌شی؟
دست‌هاش رو به علامت دهن بستن رو لب‌هاش کشید و منم با ناراحتی مامانم‌رو نگاه کردم.
- قضیه این‌طوری نیست که فکر می‌کنی مامان، من همون بار اول بهش گفتم همچین چیزی ممکن نیست.
مامان: د خب معلومه ممکن نیست، چی خیال کردی؟ که از سر راه آوردمت بدمت به این خانواده؟
مامان‌جون و آقاجون هر دو با ناراحتی داخل برگشتن و دایی هم وقتی دید جو متشنجه به صدرا اشاره داد تا بره دنبال سهیل.
صدرا: به‌من چه بابا ؟ یکی کباب بلد نبود درست کنه الکی پیچوند.
دایی: تو قرار نیست هیچی رو جدی بگیری نه؟
صدرا: نه چون هیچی تو دنیا جدی نیست.
زن‌دایی: جمله‌ای از صدرا، پاشو گمشو برو دنبال سهیل ان‌قدر منو حرص نده.
صدرا: خیله خب بابا شماهم که دنبال بهونه‌اید عصبی شید، دنیا دو روزه مامان خانوم، یک موز پرت کن تا برم.
زن‌دایی با حرص موز رو به سمتش پرت کرد و اونم با خیال راحت خورد و وقتی دید همه با حرص نگاهش می‌کنیم از جا بلند شد.
- شبیه قاتلایی چه‌قدر، رفتم بابا.
با رفتنش دایی و زن دایی هم بلند شدن و مارو تنها گذاشتن :
- قضیه اصلا طوری که صدرا تعریف می‌کرد نیست.
- پس تو بگو قضیه چیه؟ شهرام کی تو رو پسندید؟ اینا همش نقشه‌ی اون خالته من می‌شناسمش توروخدا دیگه نبین هیچکدوم‌رو بهم قول بده.
- مامان شما از چی می‌ترسی؟ چرا ان‌قدر اسم خاله برات ترسناکه؟

- تو به این چیزا کاری نداشته باش فقط از این خانواده فاصله بگیر فهمیدی؟
- من تا نفهمم قضیه چیه هیچ‌کاری نمی‌کنم.
دستش رو به تهدید بالا آورد:
- خوب گوش‌هات رو باز کن شیدا، هیچ‌وقت بهت سخت نگرفتم اما این قضیه فرق می‌کنه، خدا شاهده بفهمم حتی سلام و علیکی با یک کدوم‌شون داشتی شیرم رو حلالت نمی‌کنم.
- مامان...
- همین‌که گفتم.
از کنارم بلند شد و با حرص داخل رفت، من موندم و کباب‌هایی که سیخ شده و مرتب چیده شده بود اما کسی نبود تا درست‌شون کنه، گوشیم رو دراوردم و صدرا رو گرفتم :
- جوون دلم؟
- زهرمار، خیلی نفهمی صدرا، اینا چی بود گفتی؟
- خره حالیت نشد چه کمکی بهت کردم.
- تو کمک کردی؟ به همه چیز گند زدی .
می‌خوره، ببین وقتی سهیل فهمید شهرام و من بر - میگم خری بهت تورو می‌خواییم چی‌کار کرد؟ قاطی کرد درسته؟ پسر برای کی قاطی می‌کنه؟ برای کسی که عاشقش، برای کی غیرتی میشه؟ برای کسی که می‌خوادش حالا فهمیدی خره من؟
- صدرا تو مشکل روانی داری.
- با برادرشوهرت درست صحبت کن خیره سرت، الان قطع کن دارم از پشت شمشادا سهیل و دید می‌زنم ببینم خطا می‌کنه یا نه.
- برو گمشو.
- منم دوستت دارم.

تلفن رو قطع کرد و نیم ساعت بعد هردوشون باهم برگشتن و بی‌حرف کباب‌ها رو درست کردن و صدرا هم مثل همیشه با شوخی و خنده قضیه رو فیصله داد و همه رو دور هم جمع کرد، هرچند مامانم و سهیل از همون شب روی همه چیز حساس شدن و هر اتفاقی یا حرفی رو بد برداشت کردن.
مامانم حسابی پکر بود و حتی با شوخی‌های صدرا هم حالش جا نیومد، بعد از غذا به پیشنهاد صدرا قرار بود همه بریم لب ساحل اما بازم مامانم بود که مخالفت کرد .
شیده: من خوابم میاد.
صدرا: تو نیایی راحت تریم عزیزم، بگیر بخواب.
سهیل: من میرم هرکی خواست بیاد.
صدرا: آقای گند اخلاق وایسا ببینیم کی میاد.
- من که پایه‌م.
سهیل نگاه چپی بهم انداخت که ابرو براش بالا انداختم و با لج نگاهش کردم، حتما توقع داشت من بشینم تو خونه تا آقا با دیدن من اعصابش خورد نشه، با نیومدن مامان همه از رفتن انصراف دادن و من و سهیل و صدرا راهی شدیم، با دست و پایی لرزون کنار سهیل قدم برداشتم، اولین بار بود که بدون تیکه و طعنه می‌تونستم از عطر تنش لذت ببرم و سیراب بشم.
به ساحل که رسیدم نشستیم و سه نفره به دریا خیره شدیم، صدرا که جو رو مناسب دید سی‌خونکی بهم زد و با چشمکی که زد فهمیدم یک نقشه جدید داره اما نمی‌فهمیدم می‌خواد چی‌کار کنه، کلافه به گوشیم اشاره داد و فهمیدم پیام داده، با خوندن پیامش لبخندی رو لبم شکل گرفت " تنهاتون می‌ذارم ببینم چه می‌کنی اگر تونستی مخ سهیل رو بزنی یعنی تمومه تو میشی زن‌داداشم من تا ابد می‌تونم

اذیتت کنم، فقط گند نزن مرگ عزیزت یک گند دیگه بزنی سهیل برگشته تهران "
باشه‌ای براش زدم و بلند شد، نگاه سهیل به سمتش برگشت:
- کجا؟
- این‌جا دو سه تا دختر دیدم بعض این زشت نباشه خیلی خوب بودن میرم پیش‌شون، چیه عین عاشقا نشستید این‌جا؟ من مثل‌شماها نیستم حوصله‌ام سر میره.
سهیل: صدرا قرارمون همین بود نری آبرو ریزی کنی، برای همین ویلاهای اطرافن.
- هیچی نمیشه، خودشون اصلا اشاره کردن گفتن صدرا بیا پیشمون ما تورو می‌خواییم من که نمی‌تونم دل دختر مردم رو بشکنم، من رفتم شیدا، اگر برگشتم و مرده بودی فاتحه حتما می‌خونم برات، وصیتی داشتی پیام کن.
از کنارمون که رفت سهیل همچنان تو سکوت کنارم نشست، توقعش رو نداشتم، فکر می‌کردم به محض رفتن صدرا تنهام می‌ذاره اما سهیل همین بود، هیچ‌وقت نمیشد کاراش رو پیش بینی کرد .
بدون این‌که به سمتش برگردم با صدای آرومی گفتم:
- چرا از من بدت میاد؟
منتظر شدم تا جوابم رو بده، طول کشید اما می‌ارزید، این جواب می‌تونست روح منو یا زنده کنه یا بکشه. سهیل به‌راحتی تو قلب و روح من جا باز کرده بود بدون این‌که حتی بفهمم عاشقش شده بودم .
- ازت بدم نمیاد.
- پس چرا باهام لجی سهیل؟ نگاهت پر از نفرته، به من، به دخترا، گناه کی رو پای من می‌نویسی؟

- تو برام اهمیتی نداری شیدا، وقتی میگم ازت بدم نمیاد یعنی همین، حس نفرت و عشق هردو یک حسه، من حسی بهت ندارم برای چی باید ازت بدم بیاد؟
با بغض بهش نگاه کردم، توقع هرحرفی رو داشتم به‌جز این، این یعنی من حتی برای سهیل ارزش نفرت هم نداشتم؟ پس چرا خدا عشقش رو تو دل من گذاشت و ارزوی شب و روزم شد؟
- یعنی من ان‌قدر بدم؟
- نه فقط تو، هرکی هم جنس توست همینه، همتون لنگه‌ی همید.
- منم خیلی از دوستام رو می‌شناسم که از پسر شکست خوردن پس یعنی ما هم باید بگیم همه پسرا عین همن؟ به گناه کسی دیگه نمیشه یکی دیگه رو محکوم کرد سهیل.
- اینایی که تو میگی من از تو بهتر بلدم دختر خوب، چرا برات مهمه من باهات خوب باشم؟
جوابی نداشتم که بدم، نمی‌دونستم کار درست چیه؟ به سهیلی که حتی از جنسیت من متنفر بود از عشق وجودم می‌گفتم؟ از این‌که ناخواسته شده دنیای من؟ از این‌که با بی توجهی‌هاش حالم بد میشه و می‌خوام زمین و زمان رو بهم بدوزم تا فقط یکم بهم توجه کنه و من رو ببینه؟ تصمیمم رو گرفتم، سهیل نباید می‌فهمید من عاشقشم. اگر می‌فهمید بیشتر از الان ازم دور می‌شد و دیگه همین بودن نصفه و نیمه‌اش رو هم نداشتم.
- همین‌طوری، خب تو پسر داییمی مثل صدرا.
- برای حرف‌های صدرا هم این‌طوری بغض می‌کنی؟
- اون خیلی مهربونه، دلش نمیاد اشک کسی رو دربیاره ولی تو این‌طوری نیستی، دلم می‌خواست کنارت می‌بودم تا دردات کم بشه .
- من دردی ندارم، اگرم داشته باشم درمونش تو نیستی!

- درمونش کیه؟
با پرسیدن این سوال احساس کردم قلبم در حال ایستادنه، من طاقت داشتم که بفهمم کی دلیل بی قراری‌های سهیله؟ باشنیدن یک اسم از زبونش که مثل یک زمزمه بود بی حال نگاهش کردم:
- شاداب.
با وحشت بهش زل زدم. حال اون لحظه‌ام قابل توصیف نبود، نمی‌تونستم باور کنم که اون عاشق شاداب باشه و من ساعت‌ها از رویاهام بهش گفته باشم. شاداب می‌دونست من بهش علاقه دارم اما هیچ حرفی به من نزده بود، یعنی امکان داشت خبر نداشته باشه؟ اون‌وقت من باید مثل فیلم‌ها می‌رفتم و به‌خاطر از خودگذشتگی بهش از علاقه شاداب می‌گفتم؟
با صدای لرزونی زمزمه کردم:
- عاشق شادابی؟!
- همیشه بودم، براش می‌مردم.
- دیگه دوستش نداری؟
- دارم. هیچ‌وقت عشقش تو قلبم کم‌رنگ نشد، هیچ دختری نمی‌تونه جای اون رو بگیره مخصوصا تو .
با وحشت نگاهش کردم، اون می‌دونست من بهش علاقه دارم؟ اما از کجا؟ یعنی ان‌قدر تابلو بودم؟
با صدای لرزون بهش گفتم:
- من با تو کاری ندارم.
از سرت بیرون کن، من - داری، چشم‌هات لو میده، اما فکر من رو دلی ندارم که به کسی ببندم.
- من دوستت دارم اما مثل پسر دایی، مثل صدرا، من عاشق تو نیستم.

به سمتم برگشت و با چشم‌های وحشیش بهم خیره شد:
- همین انکارت نشون میده درست حس کردم، خوب گوش کن شیدا، من هیچ‌وقت نمی‌تونم جای شاداب کسی‌رو تو زندگیم بیارم، اگر می‌بینی این‌ها رو بهت گفتم چون دلم نیومد بیشتر از این تو رویاهای دخترونه‌ات غرق باشی، شاداب من و دلبستهی خودش کرد و به‌راحتی پسم زد، پس مطمئن باش هیچ‌وقت خام هیچ دختری نمیشم.
- چرا گفتی مخصوصا من؟ فقط می‌خوام دلیلش رو بدونم سهیل، ازت خواهش می‌کنم بهم بگو.
- دلیل این‌که من پس زده شدم، تویی، به‌خاطر تو و مادرت من رو قبول نکردن، من عشقم رو به گذشته‌ی مضخرف این خانواده باختم، شادابم من رو دوست داشت، هردومون عاشق هم بودیم اما کسی به‌جز صدرا خبر نداشت وقتی همه فهمیدن جدامون کردن، شادابم خیلی راحت از من گذشت برخلاف ادعاهاش، ما با هم عهد بسته بودیم، اون عهد شکنی کرد.
- من حتی خبر ندارم تو گذشته چه اتفاقی افتاده سهیل، به‌خدا نمی‌دونم، چرا دارید از من تاوانش رو می‌گیرید؟ همه تون یک حرف از گذشته می‌زنید اما هیچ‌کس نمیگه داستانش چیه؟!
- اینی که تو اسمش رو می‌ذاری داستان، زندگی چندین خانواده رو از هم پاشوند دختر خوب، منو به این روز نشوند پس نگو داستان بگو جنایت، بگو نامردی .
قبل از این‌که بتونم جوابشو بدم از جا بلند شد و با قدم‌هاس بلند به سمت ویلا رفت، با گریه سرجام نشستم و چشم‌هام رو به آسمون دوختم. هیچ‌وقت نمی‌تونستم دل سهیل رو به‌دست بیارم.
به‌خاطر گذشته‌ای که هیچی ازش نمی‌دونستم رونده شدم، اونم زمانی‌که تا آخرین حد دلبستگی پیش رفته بودم و راه به جایی

نداشتم، صدرا کنارم نشست، برای اولین بار بود که هیچ آثار شوخی تو صورتش دیده نمی‌شد .
- بهت گفت؟
- چرا بهم نگفتی صدرا؟ چرا گذاشتی بیشتر از این پیش برم؟
- باید خودش بهت می‌گفت من هرچی هم می‌گفتم تو باورت نمی‌شد.
- ولی باید می‌گفتی، وقتی دیدی دارم روز به روز بیشتر وابسته میشم.
- من مگه چند وقته علاقه تورو فهمیدم شیدا؟ وقتی هم فهمیدم همه کار کردم از چشمت بیفته، پشت سر داداش خودم با خنده و شوخی هزار حرف زدم تا بفهمی انتخاب قلبت درست نیست.
- هه خودت میگی انتخاب قلب، قلب که این چیزا حالیش نیست.
رو گرفت: به سمتم برگشت و دستم
- گوش کن شیدا، اگر بخوایی همیشه تو زندگی ان‌قدر ضعیف باشی و با اولین مشکل پا پس بکشی مطمئن باش ضربه‌های سنگینی از روزگار می‌خوری، تو هنوز خیلی وقت داری برای عاشقی، مگه چند سالته؟ برو به فکر درس و دانشگاهت باش، برو سرکار برو کلاس‌های مختلف، بذار وقتی با یک نفر صحبت کردی حرفی برای گفتن داشته باشی.
- صدرا میشه بهم بگی گذشته چی بوده؟ توروخدا.
- باز که برگشتیم سر نقطه اول، من نمی‌تونم چیزی بهت بگم عزیزه من، اصلا کامل نمی‌دونم چی به چیه فقط می‌دونم میونه عمه سمیه با آبجیش خرابه همین.
- حتی توام خالم رو به اسم صدا نمی‌زنی.
- چی بگم آخه؟ من اصلا اونارو زیاد ندیدم که حس خاصی نسبت بهش داشته باشم، خوشم نمیاد ازش، شیدا برو از مامانت بپرس

وقتی ببینه مصری بهت میگه.
- صد بار پرسیدم حتی یک جمله کوتاه هم نمیگه فقط میگه به تو مربوط نیست.
- پس غلط نکنم بدجور می‌ترسه که تو بفهمی.
با وحشت نگاهش کردم:
- یعنی مامان من چی‌کار کرده که می‌ترسه ؟ اون‌که همیشه راه و کار درست رو انجام میده.
- شایدم تو جوونیش این نبوده.
- نه گمون نمی‌کنم مگه نمی‌بینی همه با مادر من خوبن اما با خاله نه.
- نمی‌دونم چی بگم.
- از شاداب برام بگو، می‌دونی اون از علاقه من به سهیل خبر داشت اما لام تا کام حرف نزد.
- دختر با سیاستیه.
- این اسمش سیاست نیست، دورویيه.
- عزیزم چی باید بهت می‌گفت؟ می‌گفت وای اونی‌که داری از عشقش می‌میری عاشق منه؟ خب دلش نیومده دیگه.
- به‌نظر من که قصد خیر نداشته
- نمی‌خوام ناراحتت کنم اما شاداب هم عاشق سهیل بود اگر چیزی نگفته حتما دلیلی داشته شک نکن.
با زنگ خوردن گوشیش اومدیم اومدیمی گفت و بلند شد:
- پاشو صداشون درومده .
- برای چی ؟ خب نشستیم دیگه.
- دیر وقته خب، نگران شدن.
از جا بلند شدم و غر زدم:

- متنفرم از این‌که تمام حرکات منو میپان خب نشستم این‌جا با توام دیگه.
- اگر سهیل هم زنگ می‌زد همین رو می‌گفتی؟
با ناراحتی سرم و پایین انداختم اون روز هیچ‌وقت نمی‌رسه.
- شایدم رسید.
به سمتش برگشتم و با عجز بهش خیره شدم:
- کمکم می‌کنی؟
راه افتاد و منم دنبالش
- هر کاری بتونم برات انجام میدم اما امشب و حرف من یادت بمونه، مردی که دوستت نداره ذره ذره آبت می‌کنه. از ما گفتن بود.
- برام مهم نیست.
- چون هنوز کله‌ات بوی قرمه سبزی میده، فکر می‌کنی آسمون پاره شده این سهیل دیلاق افتاده پایین یکم دور و برتو بیشتر نگاه می‌کردی کیس‌های بهتری هم بود.
خنده‌ای کردم.
- کیس بهتر یعنی تو؟
- نه بابا منظورم بچه‌های لب ساحله خب معلومه که من، آخه اون مجسمه‌ی اخلاق رو می‌خوای چیکارش کنی؟ پسره لبخند هم نمیزنه شبیه جنازست
- اَ! نگو این‌طوری، دور از جونش.
- وای مامانم اینا خاک بر اون سرت کنن شیدا حال آدم رو بهم می‌زنی آخه به‌توچه داداشمه دلم می‌خواد بدترین توهین‌ها رو نثارش کنم تو چی میگی؟
- راست میگی نسبتی ندارم.
زد تو سرم.

- یک دفعه دیدی نسبت دار شدی خره من غصه نخور.
با دست سرمو مالیدم و وقتی نگاه عصبیم رو دید دوید تو ویلا و منم دنبالش، خوب می‌فهمیدم این‌کارا رو می‌کنه تا من روحیه‌ام رو به‌دست بیارم، وسط دویدن و خنده نگاهم به سهیل افتاد که با نیشخند نگاهم می‌کرد، ایستادم و نفس نفس زنان دولا شدم و بلند گفتم:
- مگر این‌که دستم بهت نرسه صدرا.
- دو، دوتا می‌پری؟
به سمت سهیل برگشتم.
- چی میگی؟ نفهمیدم.
- منظورم واضح نبود؟ اول میایی با من حرف می‌زنی نتیجه که نمیده میری با صدرا؟
صدرا: نه به این حرف رسید که تو به دردش نمی‌خوری، قراره به من و شهرام فکر کنه حداقل اخلاقمون خوبه با خودمونم روراستیم.
سهیل دندون قروچه‌ای کرد و منم داخل رفتم، دلم بدجور شکسته بود و زمان لازم داشتم تا تصمیم بگیرم.
تا صبح تو اتاقم رژه رفتم و با کلافگی فکر کردم هرکاری می‌کردم خوابم نمی‌برد، دم صبح بود که تقه‌ای به در خورد و مامانم داخل اومد، صورت نگرانش نشون می‌داد اونم مثل من بی خواب بوده.
- چرا نخوابیدی؟
- صدای قدم زدنت فکرم رو درگیر کرده بود.
- خوش به‌حال شیده مامان ، خیلی چیزارو درک نمی‌کنه و راحته.
- تو هنوز خیلی سنت کمه برای این حرف‌ها شیدا، باور کن ده سال دیگه که به امروزت فکر کنی از تفکراتت خنده‌ات می‌گیره.
- چرا هیچ‌کس به من نمی‌گه تو گذشته چی بین شما و خاله گذشته؟
- آخه این موضوع چرا ان‌قدر برای تو مهم شده؟

نمی‌دونستم چی باید بگم، بگم از روی کنجکاوی؟ یا بگم چون عاشق سهیل شدم و اون به خاطر ما پس زده شده می‌خوام بدونم چی هست که ان‌قدر ارزش داشته؟
نگاه مامانم با نگرانی بهم دوخته شد.
- کی این حرف رو بهت زده؟کی گفته من مقصر بودم؟ خاله‌ات؟
- من با خاله حرف نزدم، فقط می‌خوام بدونم چی باعث شده این‌همه سال از هم دور بمونید و وقتی همدیگر و می‌بینید به‌جای آغوش محبت آمیزبا نگاهتون برای هم خط و نشون می‌کشید.
- خاله‌ات باعث ورشکستگی بابات شد.
با بهت بهش خیره شدم.
- یعنی چی؟!
- یعنی همین‌که شنیدی، خاله ات بود که طلبکارا رو انداخت سر بابات، فکر کردی چه‌طوری میشه که کسی که تو کارش این‌همه موفق بود یک‌دفعه زمین خورد؟ بابات برای کارش خیلی زحمت کشیده بود اما به‌خاطر یک کینه مسخره این همه بلا سرش اومد.
- من نمی‌فهمم مامان، خاله برای چی باید این‌کارها رو می‌کرد؟
- چون احمقه، توهم زندگی می‌کنه، نمی‌خوام تو درگیر این چیزا بشی شیدا، از خاله‌ات و بچه‌هاش فاصله بگیر.
می‌خواست بره بیرون که بلند شدم.
- هیچ‌وقت فاصله نمی‌گیرم، اگر مطمئن بشم اونا باعث ورشکستگی بابام شدن انتقام همه چی رو ازشون می‌گیرم نمی‌ذارم آب خوش از گلوشون پایین بره.
- بگیر بشین سرجات، تو همین‌که به اونا نزدیک نباشی برد کردی، انتقامه چی؟ باباتم اشتباه کرد به خاله‌ات اعتماد کرد با این‌که می‌دونست اون چه‌قدر ازمون متنفره باز همه نقطه ضعفاش رو داد

دستش، بعدشم به‌جای این‌که خودش رو بکشه بالا و نجات بده افتاد تو خوردن و کشیدن، اون مرد بود شیدا، مرد ستون یک خونست اگر قرار باشه با اولین تلنگر بیفته زمین و زن و بچشم بکشه پایین دیگه اسمش مرد نیست بابای تو زود جا زد، دیدی که؟ نمی‌تونستم دیگه تحمل کنم وگرنه اگر می‌خواستم منم مثل خاله‌ات انتقام بگیرم راهش رو بلد بودم، توام به‌جای جا پای اون گذاشتن، به آینده‌ات فکر کن تا مثل ما نباشی، سعی کن محکم باشی حتی اگر تو بدترین شرایط بودی.

مامان نذاشت هیچ سوالی ازش بپرسم و بیرون رفت با خشم به بیرون از پنجره زل زدم، شب تاریک و ترسناک مقابلم فکرم رو سیاه کرد، این‌بار به‌جای سهیل فقط به یک راه فکر می‌کردم تا برم تو اون خانواده دلم می‌خواست ضجه زدنشون رو ببینم، اما من ضعیف تر از این حرف‌ها بودم خارج از این حرفا ناخودآگاه نسبت به همه چیز شک داشتم، اگر حرف‌های مامان درست بود برای چی خاله باید بعد از چند سال پیداش می‌شد و باعث بدبختی ما می‌شد؟ حتما دلیلی پشت کارش برای خودش داشته و من باید این رو می‌فهمیدم به هر قیمتی که شده.

بدون این‌که بخوابم صبح شده بود، هنوزم روبه‌روی پنجره نشسته بودم و فکر می‌کردم، با سر و صدای پرنده‌ها و روشن شدن هوا لباس پوشیدم و بیرون رفتم، دلم می‌خواست زودتر بفهمم چه خبره اما اگر قرار بود این آدما بهم بگن تا الان می‌گفتن، باید هرطور شده خاله رو می‌دیدم و باهاش حرف می‌زدم. باید می‌فهمیدم داستان از کجا آب می‌خوره، شماره شاداب رو گرفتم، حس خوبی به زنگ زدن بهش نداشتم اما اگر به شهرام زنگ می‌زدم پیش خودش فکرای دیگه می‌کرد.

- جونم شیدا؟ الو.

به سختی سلام دادم.
- خوش می‌گذره شمال ؟ جای من خالی ان‌قدر هوس کردم برم مسافرت.
- چرا نمیری؟
- مامانم زیاد موافق نیست، کلا عصبیه دیدیش که؟!
- اوهوم، می‌خواستم یک چیزی بگم، فقط به کسی نگو.
- تو جون بخواه کیه که بده، چی می‌خوایی ؟
- می‌خوام خاله رو ببینم، به محض این‌که برگردیم تهران.
- کی برمی‌گردی؟
- نمی‌دونم بهم چیزی نگفتن.
- شیدا؟ دیدن، دیدن مامانم نیا.
- برای چی؟ چرا همتون ازم مخفی می‌کنید؟
- نه، نه به‌خدا من نمی‌خوام چیزی رو مخفی کنم فقط نظرم رو میگم.
- نظرت بمونه برای خودت، من باید بفهمم چی شده که مادرت ان‌قدر از ما کینه داره و بابای من رو ورشکست کرده.
- پس خبر داری.
- بله که خبر دارم، من نمی‌ذارم فکر کنه با احمق طرفه، خاله باید تاوان کاری که با ما کرد رو پس بده فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم و دلیلش رو بدونم همین.
- باشه هر طور راحتی اما امکان داره دونستنش برات گرون تموم شه شیدا.
- هیچی برام مهم نیست.
- مطمئن باش پشیمون میشی.
- اونش به خودم مربوطه.

- میشه بدونم دلیل این طرز حرف زدنت چیه شیدا؟ خواب نما شدی؟
- نه تازه چشم‌هام باز شده، چرا به من نگفتی عاشق سهیلی؟ چرا نگفتی اونم عاشق تو بوده شاداب؟ چرا گذاشتی تو توهماتم بیشتر فرو برم؟ تو دیدی من دارم از عشق اون می‌میرم ولی بازم سکوت کردی الحق که نامردی مثل اعضای اطرافت.
- تند نرو شیدا، وقتی از چیزی خبر نداری برای چی این‌طوری توهین‌آمیز صحبت می‌کنی؟ باید باهات حرف بزنم.
- نیازی ندارم بشنوم، تو دروغ گفتی.
- چه دروغی؟ از من توقع داشتی وقتی میای از سهیل میگی من بزنم تو گوشت و برات همه چیو بگم؟
- آره باید می‌گفتی، تو و اون باهم گذشته داشتید، من هزار و یک حرف پیش تو زدم، برات از آینده و رویا پردازی‌هام گفتم، می‌تونستی یک کلام بهم بگی، نمی‌تونستی؟
چند لحظه سکوت کرد اما مشخص بود گریه‌اش گرفته صدای فین فینش که اومد الویی گفتم .
- شیدا، من عاشق سهیل بودم، هستم، تا ابد هم می‌مونم، نذاشتن بهم برسیم اما این وسط من بده شدم، همشون فکر می‌کنن من عوضی‌ام، حتی صدرا فکر می‌کنه من داداشش رو وابسته کردم و ولش کردم به امون خدا اما به قران قسم می‌خورم این‌طوری نیست، من به‌خاطر مسخره بازی‌های دیگران از سهیل گذشتم، به تو چیزی نگفتم چون آرزوم خوشبختیشه چه با من چه بی من.
- این‌ها رو گفتی دلم برات بسوزه؟ تو هیچ می‌فهمی با من چی‌کار کردی؟
صدای دادش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم:
- چه توقعی از من داشتی شیدا؟ من اگر بهت می‌گفتم تو بیخیال

می‌شدی؟ تو تا وقتی به خودت ثابت نمی‌شد و خود سهیل بهت نمی‌گفت باور می‌کردی؟ مطمئن باش اگر من می‌گفتم به‌خاطر لج و لجبازی هم که شده کار خودت رو می‌کردی.
- این‌طور نیست.
- هست، چون بچه‌ای همه چی رو از زاویه دید خودت می‌بینی، تو خیلی داری راهت رو خطا میری، حتی الان که قصد حرف زدن با مامان منو داری.
- اشکالی داره بخوام با خاله‌ام حرف بزنم؟
- هه خاله‌ات؟ تو فقط می‌خوای بیایی و سرک بکشی تو گذشته شیدا، حالا وایسا بابت این قضیه هم چوبش رو بخور.
- چه چوبی؟ این‌همه مرموز حرف زدنت برای چیه؟
- فقط بهت میگم دیدن مادر من نیا، ازش فاصله بگیر اگر زندگی و خودت رو دوست داری ازش فاصله بگیر.
تلفن رو بدون این‌که منتظر جواب من بمونه قطع کرد، همین لحن حرف زدنش باعث شد تنها فکری که تو سرم بپیچه کنجکاوی بیشتر باشه. شاید اگر از آینده خبر داشتم پشت دستم رو داغ می‌کردم و به قول شاداب دست تو لونه زنبور نمی‌کردم اما حماقت اون لحظه‌ام کل تار و پود زندگیم رو عوض کرد .
دو روز گذشت و به تهران برگشتیم، توی این دو روز فقط دنبال این بودم یک نفر جوابم رو بده تا بتونم بدون رفتن به دیدار خاله به کنجکاویم پایان بدم اما این خانواده انگار قسم خورده بودن سکوت کنن. مامان‌جون و آقاجون بعد از سوال‌های تموم نشدنیه من حسابی تو لاک خودشون فرو رفته بودن و حتی با حرف‌های صدرا هم نمی‌خندیدن. به محض رسیدن به خونه دوش گرفتم و وقتی بیرون اومدم برای شاداب پیام نوشتم:

" ما اومدیم تهران، با خاله حرف بزن و بگو کی و کجا می‌تونم ببینمش فقط نیازی نیست بهت بگم که نمی‌خوام کسی از این دیدار بویی ببره مخصوصا سهیل اگر بفهمم خبری به گوشش رسیده اون‌وقت گرون تموم میشه برات شاداب خانوم "
جوابش که برام اومد با هول روی گوشی خوابیدم:
" هر اتفاقی که افتاد نمی‌تونی من رو مقصر بدونی تو خودت می‌خوایی بیایی و من با این‌که خواستم منصرفت کنم اما ..
نمی‌خوای بفهمی پس دیگه چیزی بهت نمیگم، امیدوارم جواب‌گرفتن برات گرون تموم نشه "
" میشه لطفا بهم بگی چه خبره؟ چرا تهدیدم می‌کنی و تهش به هیچ جوابی نمی‌رسم؟ "
" نمی‌تونم چیزی بگم، یک طرف قضیه مادرمه ولی برخلاف میل اون دارم بهت هشدار میدم اونی‌که نمی‌خواد بفهمه تویی، ساعت و روزش رو بهت اطلاع میدم"
با حرص گوشی رو کنار پرت کردم و سرم و با دست‌هام فشار دادم نمی‌دونستم دارم وارد چه بازی میشم شاید اگر می‌دونستم هیچ‌وقت این‌کار رو نمی‌کردم اما...
با اومدن مامان صفحه گوشی رو چک کردم تا روشن نباشه و لبخند لرزونی زدم.
- کارم داشتی؟
- صدرا باهام حرف زد، می‌خوام همه چی رو بهت بگم .
با چشم‌هایی ریز شده نگاهش کردم، حالت استرس و چشم دزدیدن مامان نشون می‌داد هرچی می‌خواد بگه یا اضطراب آوره و یا دروغ، خوب می‌شناختمش.
- بگو مامان، فقط می‌خوام حقیقت و بدونم.

کنارم نشست.
- ببین دخترم، من و خاله‌ات از اول باهم لج داشتیم وقتی که جوون بودیم، خب اون، عاشق بابات بود، وقتی پدرت من رو انتخاب کرد از روی حرصش ازمون کینه به‌دل گرفت، وقتی هم با شوهرش آشنا شد زندگیش خوب نبود، همه چی رو از چشم من می‌بینه.
- به همین راحتی؟ گذشته‌ای که ان‌قدر از فاش شدنش می‌ترسیدید اینه؟ خب این‌که خیلی عادیه می‌تونستی براش توضیح بدی، می‌تونستی از دلش دربیاری .
- من بهت دروغ نمیگم، گوش کن.
- مامان من بچه نیستم تا کی می‌خوایی من رو بازی بدی؟
- بازیه چی؟ اصلا ببینم چرا این موضوع برای تو ان.قدر مهمه؟ گذشته من هرچی بوده به‌تو چه مربوطه؟
با عصبانیت از جا بلند شدم و بدون این‌که بفهمم چی از دهنم درمیاد داد زدم:
- چون عاشق سهیلم، سهیل به‌خاطر شماها منو رد کرد، منو تحقیر کرد.
- چی داری میگی؟ تو رو چه به این حرف‌ها؟ دهنت بوی شیر میده شیدا، خجالت نمی‌کشی تو روی من وایسادی و از عشق دم می‌زنی؟
- مگه دست منه؟ مگه من خواستم؟ من خواستم عاشق یکی شم که عین روح می‌مونه؟ هرچی هم بگی من حرف‌هات رو باور نمی‌کنم مامان شما و خاله باعث شدید سهیل منو رد کنه .
- چه ربطی داره بچه‌ی احمق من؟ اگر سهیل تورو بخواد زمین و زمان و بهم می‌دوزه تا به دستت بیاره نه این‌که دکت کنه دختر احمق من.
بیحال روی زمین نشستم.

- اون منو دوست نداره، شاداب و دوست داره
مامان کنارم نشست.
- خودتو درگیر این ماجرای نکن شیدا، داغون میشی نکن .
- مامان من کاری نمی‌کنم فقط می‌خوام بفهمم بابت چی پس زده شدم.
- دلیل بالاتر از این‌که اون دلبسته به کسی دیگست؟ عشق اجباری و زوری می‌خوایی؟ تو مگه چند سالته شیدا؟ به‌جای این‌که فکر درس و دانشگاه باشی و به آینده‌ات فکر کنی داری خودتو اسیر یک مرد می‌کنی اونم مردی که هیچ علاقه‌ای به تو نداره؟
- من به دستش میارم مامان
- از این لحن بی پروات می‌ترسم شیدا، باید همین الان بزنم تو گوشت تا حیا سرت بشه؟
با قاطعیت سرمو بالا آوردم.
- من می‌خوامش مامان نمی‌ذارم از دستم بره.
با چشم‌هایی ریز شده و تاسف نگاهم کرد و وقتی داشت بیرون می‌رفت چیزی رو زمزه کرد که کاش می‌شنیدم .
با استرس لباس پوشیدم و منتظر شاداب موندم تا بهم خبر بده کجا باید برم، لحظه آخری پشیمون شده بودم اما کاری بود که کرده بودم پس باید تا آخر راه رو می‌رفتم، بالاخره می‌فهمیدم چی باعث شده همه از گذشته بترسن، حرف مامان رو شنیدم بودم و حالا وقتش بود حرف‌های خاله رو هم بشنوم، پیام شاداب رو با تمرکز کامل خوندم بهم‌گفته بود که خاله خودش گفته که شهرام دنبالم میاد براش باشه‌ای زدم و باز خودم رو توی آیینه نگاه کردم، لب‌هام ترک ترک شده بود برق لب زدم تا کمی بهتر دیده بشم و بیرون رفتم .
مامان: کجا میری؟

- یکم قدم بزنم میام.
- وایسا با صدرا یا سهیل برو.
- مامان من از سن بچگی‌ام خیلی گذشته نه؟ دلم می‌خواد تنها برم اشکالی داره؟
- تازگی‌ها خیلی وقیح شدی شیدا حواست هست؟
- مامان جون من فقط می‌خوام یکم تنها باشم چیز زیادی نمی‌خوام خواهش می‌کنم یکم درکم کن، خدافظ.
قبل از این‌که بذارم حرفی بزنه از در بیرون رفتم و کفش‌هام رو پوشیدم، هوا حسابی خوب بود چند بار نفس کشیدم تا حالم بهتر بشه و بیرون رفتم. با دیدن شهرام که به ماشین تکیه داده بود سمتش رفتم .
- سلام خوبی شهرام؟ خاله کجا می‌خواد منو ببینه؟
نگاهش رو ازم دزدید.
- سلام بیا بشین می‌برمت .
با شک نگاهش کردم و سوار ماشین شدم لحظه آخر سهیل رو دیدم که از روبرو اومد و ماشین رو پارک کرد، نگاهش متعجب به من و شهرام دوخته شده بود اما شهرام این رو فهمید و بوق کوتاهی زد و ماشین رو روشن کرد، از شیشه نگاه مات سهیل رو دیدم که با لب‌های بهم فشرده نگاهم می‌کرد .
سیل عظیم زنگ‌ها چند دقیقه بعد شروع شد که گوشیم رو خاموش کردم و به سمت شهرام برگشتم :
- خاله نگفت کجا باید بریم؟
- چرا میریم خونه ی ما، اون‌جا می‌بینتت.
- خب این‌که ان‌قدر داستان سرایی نداشت، قضیه رو حسابی جنایی کرده‌ها.

نیشخندی زد و کم کم از سرعت ماشین کم کرد و گوشه‌ای ایستاد :
- شیدا، می‌دونی که من دوستت دارم درسته؟
- الان چه وقت این حرفاست ؟
- گوش بده به من، من ازت خواستگاری کردم یادت میاد؟
- خب آره حالا که چی؟
- توام گفتی منو دوست نداری، اینم درسته؟
- وای شهرام نمی‌فهممت اینا چیه میگی؟
- ازت خواهش می‌کنم از دیدن مادر من صرف نظر کن، هیچی عایدت نمیشه شیدا، من به‌خاطر عشقی که بهت دارم میگم، تذکر میدم اما آخرش خودتی که انتخاب می‌کنی.
- دلیل این‌کارهای تو و شاداب رو نمی‌فهمم، چرا نمی‌خوایید بفهمم گذشته چه خبر بوده؟
- آخه دونستن گذشته چه دردی از تو کم می‌کنه شیدا؟
- حداقل می‌فهمم به چه جرمی مادرت باعث ورشکستگی بابای من شد نه؟
- خب گیرم دلیلشم فهمیدی می‌خوای چی‌کار کنی؟ مامان منه، دوستش دارم اما تورو هم دوست دارم به‌عنوان یک زن که برای اولین بار توی زندگیم دلم رو لرزوند، اما نمی‌تونم به‌خاطر مادرم اینده تورو ندید بگیرم، قید مامان منو بزن، اون پر از کینه است شیدا، آتیشی که تو وجودشه تورو هم آتیش می‌زنه.
- من نمی‌فهمم چی میگی.
- نمی‌تونم کامل تر از این بهت بگم، فقط ازت می‌خوام خودت به مامانم زنگ بزنی و بگی پشیمون شدی، این‌طوری هرکسی زندگیش رو می‌کنه اما اگر به دیدنش بری هیچی مثل سابق نمیشه.
داره؟ وجود - یعنی ان‌قدر گذشته افتضاحی

- بیشتر از تصورت، همین گذشته اون‌قدر برای مامان من مهم هست که مطمئن باش ککش نمی‌گزه اگر زندگی بقیه رو بابتش به گند بکشه حتی بچه‌هاشو، حتما شاداب بهت یک چیزایی گفته.
- شاداب خانوم نگفت، سهیل گفت.
- همون آقا سهیل بهت گفته که چی شد شاداب مجبور شد ولش کنه؟
- نه چیزی نگفت.
- نگفت چون از هیچ چیز خبر نداره، سریع اومد هرچی خواست برداشت کرد و رفت، نمی‌دونه خواهر بدبخت من چی کشید و چه‌قدر تحقیر شد.
- از طرف کی؟
- از طرف همین کسی که اصرار داری ببینیش، شیدا من دیوونه وار عاشقتم اما اگر پا تو اون خونه بذاری من مجبور به اطاعت از حرف‌های مامانم، نمی‌تونی بعدش از من خرده بگیری چون الان بارها بهت هشدار دادم.
- میرم دیدنش.
- پس بچه‌ای و مغزت پاره سنگ برمی‌داره نمی‌ذارم خودتو بدبخت کنی.
راه افتاد و وقتی دیدم دور برگردون رو می‌خواد دور بزنه داد زدم:

- اگر تو منو نبری خودم میرم اجازه بهت نمیدم جای من تصمیم بگیری شهرام.
شهرام با شنیدن این حرفم با تاسف سر تکون داد و مسیر رو ادامه داد:
- خودت خواستی شیدا، فقط بهت بازم میگم تو بابت من نه، بابت گذشته نه ولی بابت حماقت و بچگی خودت زندگیت و می‌بازی.

سری تکون دادم و منتظر شدم برسیم، توی مغزم پر از سوال بود و هشدارهای شهرام و شاداب رو نادیده گرفتم. راهم رو خودم انتخاب کردم اما شاید اگر می‌دونستم قصه از چه قراره هیچ‌وقت این‌کار رو نمی‌کردم و گذشته و هرچیزی که مربوط بهش هست رو همون‌جا رها می‌کردم.

با رسیدن به خونه خاله چشم‌هام از تعجب گرد شد، خونشون خیلی خوشگل بود ماشین رو که داخل حیاط برد با ولع به اطراف نگاه کردم، زیاد از حد شیک بود و نمی‌دونستم چی میشه که توی این خونه و زندگی کسی غم داشته باشه .

از ماشین پیاده شدم و اطرافم رو خوب نگاه کردم .

- شهرام؟

به سمتم برگشت.

- تو می‌دونی مامانت می‌خواد چی‌کار کنه؟

- هیچی نمی‌دونم فقط این رو می‌دونم که فکر خوب تو سر مامان من نمی‌چرخه همین.

- آخه حرفات یک‌جوری بود

- به جون خودت به جون شاداب چیزی نمی‌دونم، یعنی نمی‌دونم می‌خواد چی‌کار کنه فقط طبق شناختی که از مامانم دارم می‌دونم سیاه دله، به‌خاطر کینه چندین ساله زندگی رو به همه زهر کرده برای همین من اون رو مریض می‌دونم.

- بریم تو ببینیم چی میشه، توکل به خدا.

- خدا بهت عقل هم داده شیدا، من واقعا حس خوبی به این کار مامانم ندارم.

- داری به‌منم استرس میدی شهرام، چی‌کار می‌خواد کنه؟ توام کنارمی دیگه خب جلوشو بگیر دیگه قاتل زنجیره‌ای که نیست.

زیر لب گفت:
- از اونم بدتره.
بی‌توجه بهش جلوتر راه افتادم و وقتی دیدم نمیاد با تشر سمتش برگشتم که اونم راه افتاد و هردو داخل خونه شدیم .
شهرام بلند مادرش رو صدا زد و بعد از چند لحظه دیدمش که با لبخند سمتمون اومد، از لبخندش احساس کردم تنم یخ زد، زیادی غیر واقعی بود. با لکنت سلام دادم :
- سلام خاله .
- سلام به‌روی ماهت عزیزم خوبی؟ خواهرت خوبه؟
- ممنونم به مرحمت شما.
خنده‌ای کرد و به جفتمون اشاره داد:
- بیایید بشینین عزیزانم.
نگاهی به شهرام انداختم که ناچار با دست بهم اشاره کرد و هردو نشستیم:
- خب چه خبرا شیدا جان؟
- خاله می‌دونین که برای احوالپرسی نیومدم.
- عجول نباش عزیزم، مثل مادرتی هم چهره‌ات هم اخلاقت اما امیدوارم ذاتت مثل اون نباشه.
- خاله شما باعث ورشکستگی بابام شدید، می‌خوام دلیلش رو بدونم. اگر دلیل‌تون قانع کننده نباشه اونی‌که ذاتش خوب نبوده شمایید، من قصد جسارت ندارم اما شما باعث شدید ما بدترین زندگی رو داشته باشیم.
- من ناراحت نمیشم از صحبت‌هات راحت باش، وایسا بگم چیزی برای پذیرایی بیارن نظرتون چیه؟
- من چیزی نمی‌خوام ممنون.

و خالی که نمیشه، شهرام جان شما برو بگو پذیرایی رو - خشک شروع کنن تا من با این گل دختر حرف بزنم.
شهرام که رفت رو کردم به خاله.
- خاله، هر دلیلی که داشت این حق من و شیده نبود که تو اوج بدبختی زندگی کنیم، شما که از ما بدی ندیده بودید، ما دوتا بچه بودیم شما با زندگی ما هم بازی کردید.
- شاید حق با تو باشه، اما منم اون زمان تفکرات خاص خودم رو داشتم تو نمی‌دونی قضیه چیه نمی‌تونی من رو قضاوت کنی .
- اومدم که بشنوم، می‌خوام بدونم چی باعث این‌همه کینه بین شما دوتاست.
خنده بلندی کرد.
- مامانت هم از من کینه داره؟ خیلی جالبه، اون‌وقت بهت گفته چرا؟
- خاله من نیومدم حرف‌های مامانم رو برای شما بازگو کنم اومدم حرف‌های شما رو بشنوم .
- کلافه نشو دختر جان، صبور باش، مثل من، مادر تو بدترین بلا رو سر من آورد پس حقش بود گوشش پیچونده بشه.
با کلافگی دسته مبل رو فشار دادم و پاهام رو تکون دادم.
- استرس داری؟ حق داری، منم جای تو بودم همین حس رو داشتم مخصوصا وقتی توی دلت به مادرت شک داری.
- من به مادرم شکی ندارم.
- جدا؟ پس چرا تا این‌جا اومدی؟ می‌تونستی بگی خاله‌ام یک دیوونست و به حرف مادرت پیش بری.
- خاله نمی‌فهمم از آزار روحی دادن لذت می‌برید؟ یک کلام بگید چیه و خلاص.
- یک کلام نیست یک عمره نمیشه تو یک کلام خلاصه‌اش کنم، اول

به خودت برس، نمی‌خوام وسط صحبت‌هامون وقفه بیفته .
شهرام کنارمون نشست و چند دقیقه بعد خدمتکاراشون برامون وسایل پذیرایی اوردن، دهنم خشک شده بود:
- این شربت‌ها خیلی خاصه، میوه‌اش از باغ خانواده شوهرم میاد و منم هرسال ازش شربت درست می‌کنم، طعم ملس و خوشمزه‌ای داره.
شهرام بهم تعارف زد و خودش یکی برداشت منم شروع به خوردن کردم و صاف نشستم.
- حالا می‌تونیم شروع کنیم؟
- بله عزیزم چرا که نه، شهرام جان شما توی اتاقت باش می‌خواییم تنها باشیم .
شهرام چشمی گفت و نگران به اتاقش رفت و من موندم و خاله‌ای که لبش لبخند داشت اما نگاهش پر از حس بد بود و باعث تپش قلبم می‌شد.
- خب شیدا جان مادرت بهت چی گفته؟
- من نیومدم حرف‌های مادرمو برای شما بگم، اومدم حرف‌های شما رو بشنوم .
کمی نزدیکم شد و چشم‌هاش رو ریز کرد، از نگاهش تنم یخ زد، احساس کردم چیزی به بی‌هوش شدنم نمونده، تنم حسابی گر گرفته بود و صداش آروم به گوشم می‌رسید، دست‌هاش جلوی چشمم تکون خورد و با لبخندش صدام زد:
- شیدا جان؟ صدامو می‌شنوی؟
چشم‌هام کم کم تار شد و دیگه چیزی متوجه نشدم .
نفهمیدم که چه‌قدر گذشت اما با احساس درد تو ناحیه گردنم چشم‌هام رو با بدبختی باز کردم اما دیدم تار بود، با یادآوری خاله به سختی

چشم‌هام رو کامل باز کردم و خودم رو روی تخت دیدم با گیجی از متوجه ؟!چی یعنی چخبره؟ اینجا .جا بلند شدم و خودم رو نگاه کردم شهرام کنارم شدم، محکم تکونش دادم.
شهرام با توام . .- شهرام پاشو- پاشو بدبخت شدیم
هرچی تکونش دادم بلند نشد، گریه‌م گرفته بود و از جا بلند شدم و کردم. چرخیدن خودم دور به شزوع
باز رفتم سراغ شهرام. از ترس و وحشت فکر و خیالم مثل بید می‌لرزیدم و چندین بار تکونش دادم تا بالاخره هوم بلندی گفت.
- شهرام پاشو تورو قران .
چشم‌هاش رو با گیجی و چشم‌های تنگ شده باز کرد و سرجاش نشست .
- آخ چه سردردی دارم.
خانوادگی شما تو، دست بغل - می‌فهمی چی میگم؟ منم تو اتاق بودم چی‌کار کردید با من؟ !
با ترس خودش رو نگاه کرد و بعدش به من چشم دوخت، رنگش پریده بود و الانم بدتر شده بود.
- کار مامانمه.
جیغ کشیدم:
- چی؟!
می‌خواست جوابم رو بده که در اتاق باز شد و خاله داخل اومد، نگاهش پر از حس پیروزی بود.
- بیدار شدید عزیزانم؟
با عصبانیت سمتش رفتم و شونه‌اش هول دادم:
- چی‌کار کردی خاله؟ تو مشکل روانی داری، چی‌کار کردی با من؟
دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا آورد .

- کاری نکردم عزیزم باور کن.
دم گوشم گفت:
نیوفتاده اما عکس‌هاتون خوشگل شد. حتما خاصی اتفاق - هیچ می‌خوام بزرگشون کنم و به بچه‌هاتون نشونش بدم.
شهرام: چی داری میگی مامان؟ این‌کارها چیه؟
خاله: مگه عاشق این گل دخترمون نیستی؟ خب کارت رو راحت کردم، حالا راحت به دستش میاری، بد کاری کردم؟
شهرام: کی از شما کمک خواست؟ من کی ازت خواستم این‌کار رو کنی؟
خاله: تو نخواستی عزیزم من با سبک خودم پیش رفتم.
با ترس گفتم:
- می‌خوای چی‌کار کنی؟!
خاله: هیچی عزیزم فقط می‌خوام مامانت ببینه، اون‌وقت با سلام و صلوات تورو میدن به پسر من.
نیشخندی زدم.
- خواب دیدی خیره، به همه میگم کار و نقشه توست.
خاله با لبخند سمتم اومد:
- جدا؟ خب برو بگو اما عکس‌هات دست منه. خوش هیکلی، همیشه دوست داشتم عروسم این‌طوری باشه، فقط حیف چهره‌ات زیادی شبیه مامانته .
چهره‌اش یکدفعه جدی شد .
- حالا می‌تونی بفهمی تو گذشته چه خبر بوده. دیگه حقته، چون عروس خودمی، منتظرتونم.
نگاهی به جفتمون کرد و بیرون رفت، با ناباوری به مسیر رفتنش خیره شدم، شهرام رو کنارم حس کردم.

- بهت گفتم نیا یادته؟ گفتم من مادرم رو می‌شناسم بهت گفتم مریضه همه‌چی . یادته؟ حالا بیا ببین چه گندی خورد به
با عصبانیت هولش دادم.
- از کجا معلوم خودتم تو این کار دست نداشتی؟
- من اگر دست داشتم برای چی بهت صد بار گفتم برگرد؟
- حتما برای تحریک من.
- نذار فکر کنم مغز توام عین کل این خانواده‌ی لعنتی تاب فضاحت این به اونم برمی‌داره، من هیچ‌وقت عشقم رو با گندکاری، قاطی نمی‌کنم فهمیدی؟ بیا بریم ببینم چه خوابی برامون دیده.
- چه‌قدرم تو ناراحتی!
به سمتم برگشت و شونه‌هام رو گرفت.
- ببین من عاشقت هستم، قبول. ازت خواستگاری کردم، قبول. حاضر بودم همه کار کنم بهم علاقمند بشی، قبول. اما هیچ‌وقت، تو گوش‌هات فرو کن هیچ‌وقت راضی نیستم کسی این‌طوری زنم بشه، به اجبار و زورکی، اون‌قدرم بدبخت و حقیر نیستم، خودم عکس‌ها رو پیدا می‌کنم فعلا طوری نقش بازی کن بذار فکر کنه ترسیدی. این‌طوری از موضع قدرت باهات حرف می‌زنه و آرومه اما اگر حس کنه داری سر بالا جوابش رو میدی دیگه نمی‌دونم قدم بعدیش چیه، فهمیدی؟
از عصبانیت چهره‌اش سرخ بود. سری تکون دادم و وقتی رفت با هم به بیچارگی دور خودم چرخیدم، فکرم کار نمی‌کرد، ما که ربطی ولی اگر عکس‌ها رو واقعا برای خونه می‌فرستاد مامانم و نداشتیم بقیه چه فکری می‌کردن؟ امان از سهیل، سهیل من رو با شهرام دیده بود.انگار تازه مغزم کار افتاده بود، گوشیم هنوز خاموش بود و منم به بهونه قدم زدن بیرون اومده بودم، با اون‌همه زنگ زدن گوشیم‌رو

خاموش کرده بودم و مطمئنم اگر عکس‌ها به دستشون می‌رسید هیچ‌وقت من رو باور نمی‌کردن. گوشیم توی سالن بود باید هر طوری هست باهاشون تماس می‌گرفتم اما نمی‌دونستم چی می‌تونم بهشون بگم. مامانم حتما تا الان کلی عذاب و استرس کشیده بود مخصوصا این‌که حتی نمی‌دونستم ساعت چنده فقط هوا رو می‌دیدم که تاریکه.

از اتاق که بیرون رفتم. با دیدن بابام و خاله‌ای که با لذت نگاهش می‌کرد گیج شدم.

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

بابا به سمتم اومد و نگاهم کرد، نمی‌دونم چی تو نگاهش بود، اما حرفش با نگاهش زمین تا آسمون فرق داشت:

- گفتن عقدته، اومدم امضا بدم.

- چه عقدی؟! خاله می‌خوای چی‌کار کنی تو؟

- با پسرم ازدواج کن، تنها چیزی که ازت می‌خوام همینه، به خانواده‌ات حرف نمی‌زنم شیدا، فقط ازت می‌خوام با شهرام ازدواج کنی.

شهرام: نظر منم پرسیدی مامان؟ من هیچ‌وقت نمی‌خوام این‌طوری شیدا رو به‌دست بیارم.

خاله: طریق به‌دست آوردنت رو من چیدم، یادتون که نرفته؟

- بابا؟ تو داری چی‌کار می‌کنی با من؟! دست به یکی کردید؟

خاله: بابات پولش رو گرفته، پس الکی بهش کار نداشته باش. بیا این طرف .

دنبالش با حرص روونه شدم.

- تو مشکلت چیه خاله؟

- پسرم عاشقته، نمی‌دونستی؟

- می‌دونم اما از اول بهش گفتم نه .
- و من نمی‌خوام این‌طور بشه، می‌خوام پسرم به عشقش برسه.
- به چه اجازه ای؟ عشق نداشته‌ی من به چه درد شهرام می‌خوره؟
- تو به این چیزاش کار نداشته باش. بهت قول میدم هیچ‌کس چیزی نمی‌فهمه، ولی اگر بخوای بازی دربیاری، مطمئن باش هم عکس‌هات رو به همه نشون میدم و می‌فرستم. هم بهت قول نمیدم شیده حالش خوب بمونه.
با وحشت نگاهش کردم، مطمئن شده بودم خاله مریضه اما مغزم بی حواس درست کار نمی‌کرد، دستم رو که کشید و وسط سالن برد نشستم و نگاهم به شهرام دوخته شد .
- می‌خوام با شهرام حرف بزنم.
با لبخند خاله با نفرت نگاهش کردم و از جا بلند شدم :
- شهرام تورو خدا یک فکری کن.
- چه فکری کنم؟ گند زدی به همه چی، اون وقت که بهت می‌گفتم نیا تو این خراب شده لج کردی یادت که نرفته؟
- توروخدا شهرام، من عاشق یکی دیگه‌م .
- چه غلطی کنم الان؟
کلافه یکم راه رفت و به سمتم برگشت.
- مامان من فقط می‌خواد تورو عقد کنم.
- من رو تهدید به جون شیده کرد شهرام، مامان تو چه‌طور آدمیه؟
- مریضه، روانیه، فکر کردی نمی‌دونم؟ زنگ زده به مادرت اینا، می‌دونن که این‌جایی نذار لج کنه عقد کنیم بهت قول میدم طلاقت بدم.
- قول تو به چه درد من می‌خوره شهرام؟ سهیل دیگه نگاهمم نمی‌کنه.

با تعجب نگاهم کرد.
- سهیل؟!
با بی‌چارگی گفتم:
- عاشقشم شهرام. تورو خدا التماست می‌کنم من غلط کردم اومدم این‌جا..
با اومدن یک مرد قد بلند به سالن و دفتر بزرگ توی دستش تنم یخ کرد.
- شهرام یک‌کاری بکن .
دست‌هام‌رو گرفت:
- فقط بگو "بله" بذار تموم‌شه، بعدش همه چی رو خودم تموم می‌کنم. بهت قول میدم باشه؟ نمی‌ذاریم کسی چیزی بفهمه.
- چه‌طوری آخه؟ خاله همه چیو به مامانم میگه.
- باهاش اتمام حجت می‌کنم .
قبل از این‌که به خودم بیام کنار شهرام نشسته بودم و بابام هم شاد از پولایی که از خاله گرفته بود رضایت داد. تنم از شدت استرس می‌لرزید، تنها کسی که خوشحال بود خاله بود، حتی شهرام هم عصبی بود.
- بهش گفتی چیزی به کسی نگه؟
- بهش گفتم اما عقلم کار نمی‌کنه، با شناسنامه‌ات چه غلطی کنیم؟
- پاک می‌کنیم اسمت رو، فقط خانواده‌ام نفهمن.
- مگه بچه بازیه شیدا؟
- الان یادت افتاده؟
- صدات رو بیار پایین، تورو قران مادر منو سر لج نندار.
- بمیره مادرت!
صدای "الهی امین" گفتن شهرام تنها کلمه‌ای بود که شنیدم و با تشر

خاله و چشم‌های تهدید گرش ناباورانه به شهرام بله دادم.
شده بودم همسر کسی که مادرش فقط به فکر انتقام از من و خانواده‌ام بود تازه فهمیده بودم تو چه گندی افتادم و با بچه بازیم چه بلایی سر آینده‌ام اوردم، خاله برای بدرقه بابام رفت، پوزخندی بهش زدم حتی کلمه‌ای با من حرف نزده بود و فقط چشمش به پاکتی بود که خاله بهش داد، نمی‌فهمیدم به هم چی میگن اما حالم عجیب بد بود.
آروم گفتم :
- مامانم تا الان حتما نگرانم شده. شهرام توروقران یک کاری بکن.
- اون زمان که بهت گفتم برگرد و نیا این خراب شده فهمیدی؟ چی‌کار کنم الان؟ دارن میان این‌جا.
- شهرام توروخدا .
- بابا تو چرا نمی‌فهمی؟ من هیچ غلطی نمی‌تونم کنم، تو رو با کی تهدید کرده؟ شیده؟ من رو با جون خود تو تهدید کرده، مادر من حتی به بچه‌هاش هم اهمیت نمیده، گوشیتو بده بیاد .
از زیر میز گوشی رو به سمتش انداختم و اونم سریع تو جیبش گذاشت .
- چی می‌خوای بگی؟
- چه‌می‌دونم، گند زدی به همه چی!
- من گند زدم یا مادر روانیت؟
- این مادر روانی رو خودم بهت گفتم مریضه، نگفتم؟ هیچی نمی‌تونی بگی پس لطفا ساکت شو بذار بفهمم دیگه چی می‌خواد.
- الان به مامانم زنگ بزن لطفا، دلم داره شور می‌زنه.
با اومدن خاله سریع سکوت کردم و بهش خیره شدم.
- من باید برم، مامانم نگرانم شده.

- جدا؟ از کجا می‌دونی عزیزم؟
- توروخدا بگو می‌خوای چی‌کار کنی عکس‌ها رو خاله؟ تو که نمی‌خوای من رو بدبخت کنی؟ خواستی زن شهرام شم شدم دیگه چی می‌خوایی؟
- نمی‌خوای حقیقت رو بدونی؟ نمی‌خوای بدونی دلیل کارام چیه؟
- دیگه هیچی نمی‌خوام فقط دست از سر ما بردار.
- تازه عروسم شدی گلم. الان همه دارن میان این‌جا نامزدیتون رو جشن بگیریم.
شهرام: مامان بس کن، نذار منم از تهدید استفاده کنم، عکس‌ها رو بده .
خاله: هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افته، مگر این‌که یه نوه بهم بدید.
شهرام داد زد:
- مامان بس کن، این‌همه سال با نفرت زندگی کردی، زندگی من و شاداب و به گند کشیدی بس نیست؟ زندگی شیدا هم خراب شد به لطف تو چرا تمومش نمی‌کنی؟
خاله: می‌خوام فقط حقیقت رو به شیدا بگم.
شهرام: تو فقط داری با ما بازی می‌کنی حقیقتی در کار نیست.
قبل از این‌که بتونم حرفی بزنم مامانم و داییم و سهیل و صدرا داخل اومدن و نگاه پر خشم مامان اول روی صورت من نشست و به سمتم اومد، با نزدیک شدنش صدای سیلی که تو گوشم زد تو سالن پیچید.
- این‌جا چه غلطی می‌کنی شیدا؟
خاله: آروم باش خواهر، جای بدی نیومده که، اومده پیش خاله‌ش.
مامان: کدوم خاله؟ تو ادمی اصلا؟ جمع کن بریم شیدا.
خاله از جا بلند شد و روبه‌روی مامان قرار گرفت، چشم‌هاش رو به

صورت مامان دوخت.
- تو چی؟ تو آدمی؟
مامان: از اون قضیه بیست سال گذشته سمیرا، چرا نمی‌خوای بس کنی؟
خاله بی‌توجه به سمت دایی و بقیه چرخید.
- بفرمایید بشینید، داداش؟ بچه ها؟ بشینید.
سهیل: این‌جا چه خبره؟
خاله: خبرهای خوب خوب، همیشه رسمه خانواده پسر میان خونه دختر خواستگاری اما خب تو خانواده ما معمولا همه‌چیز برعکسه. اومدید تا شیدا جان رو برای شهرامم خواستگاری کنم.
مامان: خواستگاری چی؟ من جنازه دخترمم رو دوش تو و شهرام نمی‌ندازم.
خاله: جدا؟ ولی شیدا نظرش چیز دیگه‌ست...
سهیل با عصبانیت سمتم اومد.
- چی داره میگه این؟ می‌خوای زنش بشی ؟ زن شهرام؟
با بغض نگاهش کردم و وقتی نگاه تهدیدگر خاله رو دیدم، "آره"ای آروم گفتم. با این حرفم سیلی دوم رو از سهیل خوردم، این یکی انگار دردش برام زیادتر بود، مخصوصا وقتی جمله بعدش رو شنیدم:
- توام یکی مثل بقیه، من احمق رو بگو به ازدواج با تو فکر می‌کردم. بفرما صدرا خان اینم دختری که بخاطرش ساعت‌ها با من بحث کردی و گفتی عاشقمه، دیدی نیست؟ همه‌شون عین هم پست فطرتن.
با بدبختی بهش زل زدم و روی مبل افتادم. باورم نمی‌شد چی گفته، یعنی اگر امروز این‌جا نمی‌اومدم همه‌چیز تموم می‌شد و منم به‌خاطر

یک کنجکاوی مسخره کار دست خودم نمی‌دادم و می‌تونستم به سهیل برسم؟
نگاه ناامید صدرا ضربه بعدی رو به وجودم زد و وقتی سهیل از پیشم کنار رفت حالم افتضاح شد .
خاله: سهیل جان تند نرو، داری به عروس من توهین می‌کنی.
سهیل: تا کی می‌خوای به این‌کارهات ادامه بدی؟ چرا تمومش نمی‌کنی؟
خاله: خیلی پسر گستاخ و بی‌ادبی هستی، من عمه‌اتم. در ضمن تو مگه شاداب من رو نمی‌خواستی؟ دیگه راه بازه می‌تونی بهش برسی .
سهیل: تو مریضی.
خاله: مریض نبودم، مریضم کردن .
صدرا برای اولین‌بار تو قالب جدی فرو رفته بود و خبری از شوخی کردنش نبود .
- هرچی بوده گذشته. به‌خاطرش داری از کی انتقام می‌گیری؟ از دختر و پسر خودت داری استفاده می‌کنی به چی برسی؟
دایی: سمیرا خدا شاهده اگر تمومش نکنی نمی‌ذارم آب خوش ار گلوت پایین بره، بس کن. ان‌قدر با آبروی همگی ما بازی نکن .
خاله: چه آبروریزی داداش؟ من دارم آبروریزی رو با خواستگاریم جمع می‌کنم مگه نه شیدا؟
اون‌قدر درگیر حرف سهیل شده بودم که منگ سر تکون دادم و با این‌کارم مامانم باز عصبی شد و سمتم اومد اون‌قد محکم تکونم داد که حس کردم استخون‌هام در حال شکستنه.
- چی‌کار کردی شیدا؟ چه غلطی کردی؟ !
خاله: ولش کن بچه رو. کاری نکرده، حداقل به اندازه تو نکرده.

.گفت بیشتری تحکم با رو "تو" و
مامان: خفه‌شو سمیرا.
خاله: این‌همه سال خفه شدم بسه، می‌خوام الان بگم .
مامان با عجز نشست روی زمین و سرش رو با دست‌هاش گرفت.
خاله با لبخندی شاد نگاهش کرد انگار از دیدنش حسابی لذت می‌برد، همه اون‌قدر مات شده بودن که کسی حرف نمی‌زد و همه سرجاشون میخ‌کوب شده بودن، تنها صدایی که به گوشم می‌رسید نفس کشیدن حرصی سهیل و هق هق آروم مامانم بود.
خاله: یکی بود یکی نبود، دوتا خواهر بودن که خیلی خواستگار داشتن؛ یکی از یکی بهتر، درست میگم سمیه؟ این وسط تنها خواستگاری که از همه بیشتر پیله بودن، حبیب و محمد بود. آخه همه رو آقابزرگ زود رد می‌کرد. عاشق شده بودن خب، نمی‌خواستن از ما بگذرن، هرجفتمون نامزد کردیم. آخه آقابزرگ اجازه عقد مدت طولانی بهمون نمی‌داد، یادته سمیه؟ چه‌قدر از دستش حرص می‌خوردیم که حتی اجازه نمیده نامزدامون رو ببینیم؟ یادش بخیر.
مامان: بس کن سمیرا.
خاله: خب داشتم می‌گفتم. دقیقا ده روز مونده بود به عقد و عروسی جفتمون، همه کارا انجام شده بود و مونده بود مراسم اصلی، برای جهاز برون اون زمان رسم نبود دختر جهاز رو ببینه، شایدم بود اما خانواده ما رسم نداشت. همیشه قدیمی فکر می‌کردن، هنوزم همینن. اما منم نمی‌تونستم بیخیال این چیزا بشم. از روی کلیدی که داشتم به سمیه جان رو . ناز از خونه‌م رفتم، اون‌جا چی دیدم؟ خنده‌های پر خشک شدم، مات موندم، نمی‌تونستم حرف بزنم. آخه خواهر من کنار بود، درست نمیگم سمیه؟ من نامزد با و من ی‌خونه توی

من بودید، اون قربون صدقه‌ات می‌رفت و تو براش ناز و ی‌جهازیه ادا می‌اومدی .
مامان اون‌قدر صدای گریه‌اش بلند شده بود که گوشم سوت می‌کشید، از تصور حرف‌های خاله داشتم به مرز جنون می‌رسیدم .
خاله: اون روز حبیب و سمیه با دیدن من جا خوردن. التماس می‌کردن به کسی حرف نزنم، آبروشون رو نبرم. اما چنین چیزی ممکن بود؟ نمی‌شد که، همون‌جا زنگ زدم به محمد. باید میومد و شاهکار نامزدش رو می‌دید. اما اونم احمق بود وقتی اومد و دید همه‌چیز رو گذاشت پای حبیب و سمیه رو بی‌گناه جلوه داد. شوهر من زیادی احمق بود نه؟ حتی با دیدن نامزدش تو خونه مشترک من و حبیب هم نمی‌خواست ازش دست بکشه، عشق چه کارها که با آدم نمی‌کنه.
به همه‌گفتم، آقابزرگ، مامان. همه خبر داشتن سمیه چه گندی زده اما چی‌کار کردن؟ لاپوشونی و ابراز تاسف برای من، روز عقد من رو کنار محمد نشوندن و سمیه رو کنار حبیب، از محمد که توقعی نبود. اون‌قدر عاشق بدبختی بود که به دیدن خنده‌ها و شادی این خانم راضی شد و من رو عقد کرد اما من نمی‌تونستم تحمل کنم. این وسط تنها کسی که باخته بود من بودم. منم صبرم زیاد بود. شیدا پرسیدی من باعث ورشکستکیتون شدم یا نه درسته؟ آره عزیزم من باعث شدم. حتی باعث اعتیاد پدرت هم منم، وقتی دیدم تو چه وضعیتی گرفتار شده، هزار تا آدم انداختم سر راهش. زندگی من و خراب کرده بودن، باید زندگیشون نحس می‌شد هرچند من دیر اقدام کردم، چند سالی باهم خوش و خرم بودن حاصلشم تو و شیده شده بودید اما بازم دلم خنک شد. از دیدن بدبختی سمیه لذت بردم، رو آشیونه من خونه ساخت، حقش نبود خوشبخت باشه و به ریش من بخنده.

مامان اون‌قدر هق زده بود که نفس کم اورده بود. با این‌که کنار دستش بودم اما اون‌قدرگیج بودم که هیچ‌کاری نتونستم بکنم و دایی بود که به داد مامان رسید و براش آب اورد .
سهیل: جمع کن این مسخره بازی‌ها رو آبروش رو بردی خب؟ چی عایدت شد؟ زندگیش رو تباه کردی چی عایدت شد؟ الان فکر می‌کنی چی تغییر کرد؟
خاله: دلم خنک شد همین برام بسه. حالا هم دخترش میشه عروس من، درسته شیدا جان؟
سهیل: شیدا غلط اضافی می‌کنه.
خاله: وا نگو سهیل جان، حق تصمیم گیری رو از دختر نگیر.
مامان با همون حال دایی رو پس زد.
- سمیرا دست از سر دختر من بردار فهمیدی؟ با این چرت و پرتات مغزش رو شست و شو نده.
خاله: نچ- نچ عصبی نشو. چرا؟ مگه قراره به کلفتی بیارمش؟ میاد تو این قصر زندگی می‌کنه اونم با پسری که عاشقشه، مگه بده؟
مامان: این‌همه سال چشمت دنبال حبیب بود اما نفهمیدی آقابزرگ تورو برای محمد نامزد کرد و من رو برای حبیب. تو گوش‌هات کر بود، تو خیال و توهم خودت نامزد حبیب بودی سمیرا. برای چی فکر کردی هیچ‌کس من رو حبیب رو از خودش نروند؟
خاله: جدا؟ برای همین طرد شدید؟
مامان: دلیل طرد شدن من و حبیب کاری بود که قبل محرمیت انجام دادیم، می‌فهمی این رو؟ حالا که همه چیو گفتی و حیا نداشتی باید اینم می‌فهمیدی، تو از اولم مریض بودی. محمد اما می‌خواستت، هیچ چیز اون‌طور که تو توی ذهن مریضت ساختی نبود، خواستگاری حبیب از من بود و محمد از تو.

خاله: سناریو جذابی ساختی، همه رو این‌طور گول زدی؟
دایی: چرت و پرت نگو سمیرا، تو چرا نمی‌خوای بفهمی اونی‌که به محمد بله داد خودت بودی؟ مگه اون زمان همه مرده بودیم که ندونیم و تو برای خودت قصه سرایی کنی؟ این‌همه سال از کسی انتقام گرفتی که از اولم تورو نمی‌خواست، حتی تورو خواستگاری هم نکرده بود. حبیب سمیه رو می‌خواست، چرا نمی‌خوای بفهمی؟
خاله بلند شد.
- صدرا و سهیل بیرون باشید .
صدرا: به دستور تو نیومدیم با دستور تو بلند شیم.
خاله: جدا؟ باشه پس بشینید، شیدا عروس منه، تنها چیزی که الان مهمه همینه، می‌گید گور پدر سمیرا و گذشته؟ باشه حرفی نیست اما این دو نفر باید باهم وصلت کنن هرچند که ...
با وحشت بهش نگاه کردم، شهرام از پشت سر به معنی منفی سر تکون می‌داد و سهیل با خشم نگاهم می‌کرد. تنها کسایی که با نگاهشون التماس می‌کردن، صدرا و مامانم بودن که از غلط من خبر نداشتن.
مامان: شیدا هرچی گفته دروغه. بخدا قسم راست میگم، خاله‌ات مریض بود هنوزم هست. این رفتاراش بنظرت برای یک زن عاقله؟ چرا نذاشت الان محمد این‌جا باشه؟ چون اون بود که ان‌قدر عاشق این احمق بود که حتی قانع نشد بستریش کنن. این‌همه سال تو توهم زندگی کرده به‌خدا که دروغ نمیگم، با جواب مثبت تو فقط می‌خواد عذابت بده شیدا، مثل من، مثل همگی ما. چه‌طوری می‌خوایی با کسی وصلت کنی که باعث بدبختیمون شده؟
صدای خنده بلند خاله برام عین ناقوس مرگ بود. دلم برای خودم می‌سوخت که گول بازی خاله رو خوردم و زندگیم رو به کل باختم.

خاله: حرفات رو زدی؟ شیدا؟ من کاری به باور کردن یا نکردنت ندارم. برام مهم نیست حرف کیو باور می‌کنی. مادرت دروغ میگه از راست قشنگ‌تر. نذار توام بشی عین مادرت هوم؟ منظورم رو فهمیدی؟

خوب فهمیدم چی میگه، منظورش عکس‌های من بود که کنار شهرام بود. اما بدون این‌که بخواییم گرفته شده بود. می‌تونستم به‌راحتی بزنم زیرش و همه رو قانع کنم که چه بلایی سرمون آورده یا می‌تونستم بگم شهرام رو می‌خوام؟ چشمم که به سهیل افتاد احساس کردم چیزی تو دلم تکون خورد، سهیل راست می‌گفت؟ اگر جواب منفی می‌دادم و عکس‌هام به دستش می‌رسید باز هم منو می‌خواست؟ بهم گفت می‌خوادتم یا گفت فقط باهام ازدواج می‌کنه؟ شایدم گفت فقط فکر ازدواج با من رو داشته.

خاله: بجنب شیدا، اگر تصمیم گیری برات سخته بگو کمکت کنم .

مامان: پاشو شیدا، بلند شو وگرنه هم خودمو این‌جا می‌کشم هم تورو هم این خواهر روانی‌رو.

خاله: شیدا انگار نمی‌خواد حرف بزنه. عزیزم دیر شده برای البته کرده اوکی رو چی‌پشیمونی شیدا، با شهرام من خیلی وقته همه .نیوفتاده بینسون اتفاقی هنوز نترسید، ...کـه

شهرام داد زد:

- مامان بس کن. خاله داره دروغ میگه، ما یک‌بار هم رو تنها ندیدیم، هرجا رفتیم شاداب هم بوده صدرا هم بوده.

خاله: شهرام جان؟

شهرام: مامان بس کن، این‌همه سال برای خودت سناریو چیدی اما حتی ما هم می‌دونیم هرچی تو میگی دروغه و هرچی خاله میگه راسته. اگر تا الانم راضی نشدیم بستریت کنیم بخاطر بابا بوده چون

طاقت نمیاورد تو نباشی. اما اشتباه می‌کرد چون خبر نداشت داری چه گندی به زندگی بقیه می‌زنی. تو بخوای هم من با شیدا ازدواج نمی‌کنم، وقتی دلش با من نیست برای چی باید اسیر من بشه؟
سهیل بدون توجه به بقیه سمتم اومد و قبل این‌که به خودم بیام از جا بلندم کرد. از فشاری که به دستم آورده بود، نفسم بند اومده بود اما دنبالش کشیده شدم.
- چی داره میگه این عجوزه؟!
- دروغ، به‌خدا دروغ میگه.
کردی؟ این‌جا می - دروغ میگه؟ امروز تو ماشین شهرام چه غلطی کردید؟ چه غلطی می‌کردی؟ چی داره میگه که باهم اوکی
- دروغه می‌فهمی؟ از شهرام بپرس.
- به روباه میگن شاهدت کیه میگه دمم آره؟
- چه دلیلی داره دروغ بگه سهیل؟ به‌خدا راست میگم، خاله گولم زد.
- که گولت زد؟ یعنی میگی یک تار موهات رو هم شهرام ندیده درسته؟
با عجز نگاهش کردم و تا خواستم توضیح بدم داد زد:
- با توام، میگم ندیده؟
- دیده اما هیچی اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست.
- چطوریه؟
یه شهرام با که - خاله بهمون قرص داد. وقتی چشم باز کردم دیدم جام!
با خجالت سرم رو پایین انداختم اما سهیل انگار داره با دروغ‌هام سر می‌کنه، با نیشخند نگاهم می‌کرد و حرص.
- تو فکر کردی من بچه‌ام شیدا؟ تا گفتم می‌خوام بگیرمت این

دروغ‌ها رو سر کردی؟ برات متاسفم.
- برای چی باید دروغ بگم؟ از شهرام بپرس. مگه نمی‌بینی خاله چه‌طوری پشت هم دروغ میگه؟ چه‌طور می‌تونی باورش کنی؟ من اگر با شهرام بودم چرا نگاهم همه‌ش دنبال تو بود سهیل؟
با صدای خاله به سمتش برگشتم:
- بیا سهیل جان اینم عکس‌هاشون. می‌تونی با همچین دختری ازدواج کنی؟
از زیر دست سهیل که کم مونده بود فکم رو خورد کنه بیرون اومدم و به سمت شهرام دویدم.
- شهرام توروخدا، بگو مامانت دروغ میگه.
آروم گفت:
- دیگه نمیشه شیدا.
- یعنی چی؟
- یعنی نمی‌تونم زندگی چند نفر رو فدا کنم تا تو به خواسته‌ات برسی.
مامان و دایی به سمت سهیل رفتن که عکس‌ها رو گوشه‌ای پرت کرده بود .
- چرت و پرت بسه عمه، شیدا همه‌چی رو گفت، بهش قرص دادی. شهرام: مادرم درست میگه.
با وحشت و ناباوری نگاهش کردم و زیر لب اسمش رو صدا زدم، می‌فهمیدم بغض کرده اما هنوز قاطعانه سهیل رو نگاه می‌کرد و حرف می‌زد .
- ما عاشق همیم، بهتره جلومون سد نشی سهیل.
مامان اون‌قدر زار زده بود صدای خش داشت.
- شیدا پاشو بریم.

دایی: پاشو شیدا، دست این خواهر خیلی وقته برای ما رو شده حالا این‌که چی شده شهرام هم تو جناحش رفته رو نمی‌فهمم.
سهیل: پاشو ببینم، عین بدبخت‌ها نشسته این‌جا پاشو، از توام شکایت می‌کنیم، منتظر بمون.
قبل از این‌که به خودم بیام شهرام آروم گفت:
- قبول کن شیدا، با جون همه تهدیدم کرده. من بهت گفتم مادرم مریضه نخواستی بفهمی قبول کن فقط.
- نمی‌تونم.
- به خاطر شیده قبول کن، مادر من مریضه ولی حتی اگر الان هم بدینش دست مامور از قبل همه چی رو کنار هم چیده، با چند نفر هماهنگ کرده، زندانم بیفته، تیمارستانی هم بشه اون‌ها کارشون رو می‌کنن.
با ترس نگاهش کردم و قبل این‌که فکر کنم داد زدم:
- با شهرام ازدواج می‌کنم .
با حرفی که زدم همه سکوت کردن، صدرا با نگاهش برام تاسف می‌فرستاد، دایی مات بود، تنها کسایی که زود به خودشون اومدن مامان و سهیل بودن که هرکدوم با خشم سمتم اومدن، قبل از این‌که بتونم فرار کنم سهیل بازوم رو گرفت .
- تو چرا ان‌قدر احمقی شیدا؟ راه بی‌افت.
خاله با لذت به کشمکش بینمون نگاه می‌کرد انگار می‌دونست نقشه‌ای که کشیده بی‌عیب و نقصه و کسی ازش کاری برنمیاد.
شهرام: دستت رو از زنم بکش سهیل.
سهیل: خفه‌شو شهرام، فقط خفه‌شو زنم، زنم نکن. اومده بابت خریتش تو لونه زنبور، تو دیگه چرا؟
خاله دست زد.

- تلاش نکنین، شما نمی‌تونید شیدا رو جایی ببرید.
مامان: در اولین فرصت با محمد حرف می‌زنم. تو دیگه داری خطرناک میشی. توی بچگی عاشق این بودی مارمولک و سوسک و هزار تا جک و جوونور رو بندازی به جون این و اون و از گریه‌هاشون لذت ببری، کم- کم شدی این شیطانی که روبه‌رومه.
خاله: به هرحال هر کنشی یک واکنش داره عزیزم، اتفاقا پیش پای شما حبیب این‌جا بود.
ضربه بعدی رو زده بود و همین باعث شد دست مامان و سهیل از بازوی من سر بخوره و خاله رو نگاه کنن .
خاله: حبیب اومده بود بهم می‌گفت که من رو می‌خواسته اما گول ادا خب تو عشقم رو ازم گرفتی. به‌نظرت .خورده رو تو های اطوار حقت نبود دخترت رو ازت بگیرم؟ من که فکر می‌کنم حقت بود.
مامان: تو خواب ببینی که بتونی بچه‌م رو ازم بگیری.
خاله: تو خواب نیست و بیداریه عزیزم. یکم دیر اومدی، قبل از تو دختر و پسر عاشقمون رو با هم عقد کردیم. وای شیدا جون ببخشید عزیزم قرار بود خانواده‌ات فعلا متوجه نشن اما نمی‌شد که، می‌خواستن عروسم رو از این‌جا ببرن ماهم آبرو داریم.
با این حرفش دیگه نتونستیم جلوی مامان رو بگیریم. به سمت خاله هجوم برد و قبل از این‌که بتونیم کاری کنیم موهای خاله رو کشید و محکم تو سرش می‌زد، با گریه سمتشون دویدم اما مامانم انگار خشم درونش زیادی پررنگ بود چون حتی نتونستم یک سانت از خاله دورش کنم. با کمک سهیل و صدرا و دایی و شهرام از هم جداشون کردیم و خیره موندم به گریه و نفس نفس زدن مامانم. با گریه سمتش رفتم که پسم زد.
- شیدا شیرم و حلالت نمی‌کنم اگر زن این شده باشی. اگر باهام

این‌کارو کرده باشی تا قیام قیامت نمی‌خوام ببینمت.
با زاری نشست.
- چی‌کار کردی با من؟ با خودت؟ با سهیل؟ با من حرف زده بود می‌خواست باهات صحبت کنه می‌خواست نامزد کنید، چی‌کار کردی تو ...
سهیل: این حرف ها بی‌فایده‌ست اگر عقد کرده‌اشه بمونه همین‌جا. پشیمون هم شدی سمت ما نیا .
با گریه نگاهش کردم اما اون‌قدر کرخت بودم که نمی‌تونستم از جاشون بلند شم، مامانم انگار نمی‌خواست باور کنه چون سمتم اومد.
- چی‌کار کردی؟ راستشو به من بگو
بابات احمق، بابات شده پول پرست تو چی؟ چشم به چیه زندگیشون دوختی؟ اینا همه عاریه‌ست شیدا
- مامان...
- مامان و زهر مار. تو اومدی بدون این‌که به‌من حتی بگی دستتو گذاشتی تو دست دشمنمون؟ پشیمون میشی شیدا. از هیچی هم نباشه از شکوندن دل من پشیمون میشی تا عمر دارم نمی‌بخشمت.
از کنارم که رفتن انگار جون من هم رفت. خاله شاد بود. شهرام سر بزیر بود و من...
حالم افتضاح بود، نمی‌تونستم باور کنم چی شده انگار خواب بودم و هیچی رو نمی‌دیدم .
خاله: شیدا و شهرام جفتتون بیایید این‌جا، باید باهاتون حرف بزنم.
شهرام: دیگه هرچی گند بود زدی مامان. فقط منتظر اومدن بابامم.
خاله: بابات حالا حالاها نمیاد. با منم بحث نکن. بیایید این‌جا، شیدا با توام.
از دادش کمی پریدم و بلند شدم. نگاه بی حسم رو بهش دوختم .

خاله: بشین.
- راحتم.
- با من بحث نکن شیدا، الان دیگه دختر خواهرم نیستی لی لی به لالات بذارم.
- خیلی ارزش قائل بودید وقتی دختر خواهرتون بودم؟
- گستاخ نباش، بشین، شهرام توام بیا.
شهرام با کلافگی اومد و کنار من ایستاد .
- با هردوتونم، جواب گستاخی رو خوب نمیدم. شهرام در جریانش هستی، پس برای زنت هم یک سری چیزا رو توجیه کن. الان می‌رید بیرون و کمی می‌گردید، عین همه زن و شوهرا، شب نشده باید خونه باشید و از فردا زندگیتون عوض میشه. کارهای خونه رو باید شیدا کمک کنه، این‌طور نیست که بگی خدمتکار داره و من راحتم از این خبرا نیست. باید کمک کنی و خونه رو بچرخونی، کوچکترین خاکی روی وسایل باشه اونی‌که تنبیه میشه تویی نه خدمتکارها، از صبح که شهرام سرکاره لباس فرم می‌پوشی اما وقتی پسرم اومد باید بهترین لباس و آرایش رو داشته باشی پسر من جوونه و باید چشم و دلش رو سیر کنی. در ضمن اگر باد برام خبر مثل زن و شوهرها نیست اون‌وقت لحاظ هر از تون‌بیاره که زندگی اتفاق خوبی نمی‌افته، از امشب باید بهم عادت کنید، پسر من عاشقته داری خرج کنی. چنته شیدا و توام باید براش هرچی توی
شهرام: مامان بسه.
خاله دست‌هاش رو با عصبانیت بالا آورد.
- تو حرف من نپر پسر تو رو که خودم تربیت کردم نباید مثل این باشی.
با تحقیر من رو نشون داد و نیشخندی زد.

برام عادیه که شیدا از ادب بویی نبرده باشه چون زیر دست سمیه بزرگ شده اما تو نه. شیدا، از فردا باید پسر من از هر لحاظی راضی باشه حتی اگر اخم کنه تو مقصر اخم اونی. پس تویی که اذیت میشی. باید به زودی برام نوه بیاری و هیچ بهونه‌ای رو قبول البته نمی‌کنم، کوچک‌ترین بحثی با پسر من داشته باشی مقصری، بفهمه درست منو بعید می‌دونم دختره سمیه حرفای.

- تو با عقد من برای شهرام به هرچی می‌خواستی رسیدی، دیگه چی می‌خوایی؟

به سمتم اومد و کوبید تو دهنم. اون‌قدر محکم که شهرام از جاش پرید و بلند شد، صدای دادش گوشم رو کر کرد:

- حق نداری بهش دست بزنی.

خاله: باید احترام بذاره! دفعه آخرت باشه به‌من میگی تو، بار دیگه ان‌قدر نرم برخورد نمی‌کنم.

جون نداشتم جوابش رو بدم. امروز سومین سیلی ناحق رو خورده بودم و کاری نتونسته بودم انجام بدم.

خاله: شهرام بشین و این‌طوری منو نگاه نکن. من رو خوب می‌شناسی، می‌دونی امکان داره به سرم بزنه و چیکارها کنم.

شهرام کلافه نشست و نگاهی بهم انداخت. حتی اون که پسرش بود هم نمی‌تونست از پس این زن بربیاد چه برسه به من.

خاله: یکی هست همیشه مواظب من هست. پس فکر دور زدن من رو از سرتون بیرون کنید. کوچک‌ترین بلایی سر من بیاد یک تیر تو مغز بقیه زده میشه، به همین راحتی. به‌هرحال داره پولش رو می‌گیره تا کارشو به نحو احسنت انجام بده. امروزم هرجا برید دنبالتون میاد، پس فکر پیچوندن من رو از سرتون بیرون کنید .

نگاهش رو به من دوخت.

سقف زندگی کردم که کوچکترین علاقه‌ای یک - سال‌ها با کسی زیر بهش نداشتم. توام شدی مثل من؛ محکومی به بودن با کسی که عاشقته اما حسی بهش نداری.
شهرام: فکر نمی‌کنی با این‌کارت منم اذیت میشم؟ پسرت؟
خاله: نه چرا پسرم اذیت بشی؟ لذتشو ببر. به جهنم که دوستت نداره، مگه من بابات رو دوست نداشتم اتفاقی افتاد؟ هربار می‌اومد و من پس اتفاقی .نداره دوستش که کسی باشم،نه زنش مجبور بودم براش برای شیدا نمی‌افته، الان بلند شید برید برای خودتون خرید کنید.
شهرام خساست نکن، هرچی خواستید بخرید تا برای خودت استفاده کنه.
با نفرت از جا بلند شدم و شهرام هم پشت سرم اومد.
- بپرس لباس‌های من کجاست؟
شهرام: یک چیز میگه برای خودش بابا. کی الان اعصاب داره بره خرید؟
- بهش نیاز دارم شهرام. باید باد بخوره به سرم تا بتونم اتفاقات رو هضم کنم.
- مامان من خل و چله شیدا تو دیگه چرا؟ نصف شبه کجا بریم؟ جایی الان بازه مگه؟
با دیدن ساعت سرجام نشستم.
- خب چی‌کارکنیم؟ من دق می‌کنم تا صبح.
- فکرم کارنمی‌کنه.
- نباید پشتمو خالی می‌کردی.
- که اون‌وقت چیزایی پیش میومد که روزی صد بار ارزوی مرگ کنیم؟
- مامانت و باید ببریم بستری کنیم.

- نمیشه. بابام تا الان پشتش بوده، خارج از اون ان‌قدر آدم ریخته دورش که انگشتت بهش بخوره دودمانت رو به باد بدن. تو کارهای مختلف و خطرناک رفتن مامانم این‌همه ادمو دورش جمع کرده.
- الان چطوری بهش بفهمونیم جایی باز نیست؟
- بذار فکر کنم.
نتیجه فکر کردن شهرام‌این شد که هردو آماده رفتیم پایین اما معده‌اش رو گرفت و روی زمین نشست .
خاله: چی شده؟
- معده‌م درد می‌کنه.
- پاشو قرص بخور، شیدا برو قرص بیار.
شهرام: استراحت کنم خوب میشم.
کنی؟ خاله: باشه سریع برید تو اتاقتون. شیدا می‌دونی که چیکار
شهرام: مامان الان وقت این حرفاست؟
.وقتشه خاله: آره. الان
شهرام: حالم خوب نیست.
خاله: خوب میشی. من نزدیک اتاقتونم.
شهرام: زنگ بزنید شاداب ببینید کجاست. اون بلده معده دردم رو درست کنه.
خاله: میگم بیاد پیشت اما وظیفه زنته از این به بعد این‌کارا رو کنه.
بلند خدمتکار رو صدا زد و آروم چیزی بهش گفت. نگاه نگران خدمتکار سمت من برگشت و سریع از کنارمون رفت، از ترس دست و پام یخ زده بود. دست شهرام رو دستم نشست و اشاره داد بریم به اتاقش .
توی اتاق که برگشتیم با حرص وسایلم رو روی تخت پرت کردم و راه رفتم.

شهرام: بشین سرم گیج رفت.
- نمی‌تونم شهرام، می‌فهمی مامانت چی از من می‌خواد؟ این‌همه شوک امروز به من وارد شده می‌خواد منو بکشه با حرف‌هاش.
- هه، شبیه عروس‌ها حرف می‌زنی که شب به شب از مادرشوهر تو گوش شوهرشون بد میگن.
- چرا چرت میگی؟ خودتم می‌دونی داره بازیمون میده و کاری ازمون برنمیاد، باورم نمیشه ان‌قدر جلوش گوش به فرمان باشی.
- کاری، چیزی پیشنهاد داری بگو منم از خدامه انجام بدم.
- دیگه کم کم دارم به کشتنش فکر می‌کنم.
- می‌تونی؟ برو بفرما راه باز جاده دراز.
- برو بابا .
- به‌جای حرص خوردن باید فکر اساسی کنیم. مطمئن باش امشب چیز خوبی ازت نمی‌خواد.
- برای تو که بد نمیشه.
سمتم اومد و نگاه مشتاقش رو بهم دوخت. توی نگاهش اون‌قدر عشق خوابیده بود که ناخودآگاه ساکت شدم.
- من دوستت دارم. برای ذره- ذره وجودت می‌میرم ولی عوضی نمیکنم. من و از مادر نیستم .بدون این‌که خودت بخوایی کاری دیوونه‌ام سوا بدون شیدا، قبل تمام این اتفاقات من ازت خواستگاری کردم به‌خاطر عشقی که بهت داشتم اما وقتی فهمیدم مامانم چی می‌خواد حتی یک‌بار هم تکرارش نکردم. با صدرا فقط می‌خواستم کاری کنم برسی به سهیل چون به‌نظر من تو لایق بهترینایی، می‌خواستم شادیت رو ببینم، هیچ‌کدوم از این اتفاقا تقصیر من نیست.
- با صدرا هماهنگ بودی برای من و سهیل؟
لبخند تلخی زد.

- از بین تمام حرف‌هام همین رو فهمیدی؟ آره می‌دونستم عاشقشی، از عشق شاداب هم خبر داشتم اما ترجیح می‌دادم تو بهش برسی. چون خواهرم یک بار بخاطر ترس از سهیل گذشته بود. پس حقش بود زجر دوریش رو تحمل کنه.
- شهرام من می‌ترسم، من اون‌قدر بزرگ نشدم که بفهمم توی این شرایط چی‌کار باید کرد.
- راهش رو تو فیلم ها زیاد دیدم، نگران نباش.
با تقه‌ای که خاله به در زد با ترس به شهرام نگاه کردم اما ریلکس اشاره زد تا دراز بکشم. خاله که درو باز کرد، شهرام سریع پتو رو روی هردومون انداخت و کمی نیمه نشست.
- همه‌چی زوری هست درست اما در اتاقمون رو دیگه این‌طوری باز نکن مامان.
خاله: خواستم ببینم در چه حالید.
آب مثل براتون ما حال تصور بعد بیارین یاد به رو شهرام: کاراتون خوردنه!.
خاله به سمتمون اومد و وحشیانه پتو رو کنار زد. با این‌کارش منم با کردم. خداروشکر شهرام مچاله خودم توی رو وحشت نشستم خودم خوب مادرش رو می‌شناخت که تونسته بود راضیم کنه اون‌طور که باید زیر پتو باشم؛ با دیدنم خاله لبخندی زد.
- مدرک؟
شهرام: اون گوشه‌ست، بردار و برو .
خاله نگاهی به جایی که شهرام اشاره زد کرد و نگاهی هم به من انداخت، از خجالت رو به مرگ بودم و سرم رو پایین انداختم .
خاله: بهت نمیاد زیاد هم ناراضی بوده باشی. البته حق داری، دختره همون مادری.

شهرام: مامان چیزی که خواستی انجام شده، پس دست از سر ما بردار.
خاله: باید بیاد کارهای خونه رو کنه.
شهرام: فعلا من هستم، هر وقت من نبودم کار کنه.
خاله با عصبانیت نگاهش کرد و بیرون رفت، با بیرون رفتنش فقط کردم عمیقی بازدم و دم.
- میشه بگی شاداب کجاست؟ تا الان پیداش نشده.
- اون کلا زیاد پیداش نمیشه، به‌نظرت رغبتی برامون مونده تا این‌جا باشیم؟
- خون پات داره به گند می‌کشه این‌جا رو، چطوری پانسمان کنیم حالا.
- برو تو اون کشو آخری باند رو بردار بیار، یکمم بتادین بیار.
با ناراحتی از کشو هرچی خواست رو برداشتم .
شهرام: در اتاق رو محکم فشار بده، یک‌دفعه به سرش نزنه بیاد ببینه.
هرکاری گفت انجام دادم تا تونست پاش رو پانسمان کنه. پاشو بریده برای مدرک بود چون جایی نبود که خاله ببینه و خون همون شد ما. با این‌که به نظر من این‌کار هم فایده‌ای نداشت، خاله موندن زنده دیر یا زود می‌فهمید بین ما اتفاقی نیفتاده اما شهرام عقیده‌اش چیز دیگه بود. طبق حرف‌های خودش برنامه‌ها برای این خاله خانم داشت البته اگر می‌تونست اجرایی کنه.
با تقه دوباره به در هول شدم و شهرام هم سریع باند و هرچی بود زیر تخت قایم کرد، نگاهی بهش انداختم که اشاره زد کارش تموم شده و درو باز کنم، به محض دیدن شاداب نفس راحتی کشیدم اما اون با بهت به من و شهرام چشم دوخته بود.

!- چه خبره این‌جا؟ تو این‌جا چی‌کار می‌کنی شیدا؟ اونم با این وضع
شهرام: خبر نداری؟ داداشت زن گرفته.
شاداب: چرا چرت میگی؟
- الان بنظرت وجود من چرته تو خونه‌تون و تو اتاق شهرام؟
با تعجب کنارمون روی تخت نشست.
- مامان گفت برات سورپرایز دارم، نگو سورپرایزش این بود. منم تعجب کردم از این‌که مامان یبار هم شده کاری برام انجام داده. هه چه خوش خیالم من، تورو چه طوری راضی کرد بیایی تو این جهنم؟ بهت هشدار دادم شد نه؟
- اشتباه کردم گوش ندادم به حرفاتون. تهدیدم کرد، با اجازه بابام و دادن پول بهش عقدمون کرد، بعدشم که مامانم تو روم نگاه کرد و گفت برم گمشم .
- خودم با مامانت حرف می‌زنم، همه‌چی رو بهش میگم.
- خودمم گفتم. اما این آقا داداشت گند زد به همه‌چیز، آخرش گفت من و شیدا هم رو می‌خواییم.
شهرام: میشه بگی چی‌کار باید می‌کردم؟
شاداب: ایستادگی، تو که می‌دونی مامان عاشق بازی کردنه. باهاتون بازی کرده شهرام .
شهرام: خودمم می‌فهمم این‌ها رو، اما وقتی با جون شما دوتا تهدیدم کرد مغزم از کار افتاد.
شاداب: خودتم خوب می‌دونی مامان بلایی سر من نمی‌آورد، سر شیدا هم همین‌طور. اون می‌خواد از خاله انتقام بگیره نه شیدا.
- پس توام کامل در جریان بودی و چیزی نگفتی، بعدشم فعلا که می‌بینی از من انتقام گرفته اونم دقیقا وقتی که به یک قدمی سهیل رسیده بودم.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و بغض کردم، اشاره شاداب به شهرام رو دیدم اما حالم اون‌قدر بد شده بود که توجهی نکنم.
چند دقیقه‌ای باهم بیرون بودن و وقتی برگشتن چهره شهرام سرخ شده بود .
- درسته من و تو ظاهری زن و شوهریم اما یکم هم مراعات من رو بکن شیدا، خودتم می‌دونی اگر ظاهر قضیه جبره من عاشقتم.
- چیزی شده مگه؟
- بهتره عادت کنی تو روی من از سهیل نگی و براش بغض نکنی.
- خودت گفتی می‌خواستی کمکم کنی بهش برسم.
- اون برای وقتی بود که زن من نشده بودی.
.پوشید رو ش‌بیرونی های‌مقابل چشم‌های بهت زده ی من لباس
- پاشو بیا بیرون. باید برم سرکار.
- نمیشه امروز نری؟ من حالم اصلا خوب نیست شهرام. توام که بری خاله یا کلی سوال پیچم می‌کنه یا ازم کار می‌کشه.
- پاشو بیا بیرون ببینم چه خوابی دیده فعلا، اگر مشکلی بود نمیرم.
- شهرام یک دقیقه وایسا، گفتی از سهیل نگم باشه نمیگم، اما یک‌بار گوشیت رو بهم بده به صدرا زنگ بزنم.
- خودت مگه نداری؟
- مطمئنم شماره من رو ببینن جواب نمیدن، خواهش می‌کنم.
با ناراحتی‌نگاهم کرد و گوشیش و تو بغلم انداخت و بیرون رفت.
کمی به گوشی نگاه کردم و شماره صدرا رو گرفتم اما با جواب دادن سهیل احساس کردم نفس کم آوردم، با حرفی که زد چشم‌هام چهارتا شد .
- چی می‌خوای شهرام؟ چه خبرا زود به دستت رسید !
- ...

- الو؟ لال شدی؟ توقعش و نداشتی؟
- سهیل .
- شما؟
- من رو نمی‌شناسی؟ بذار یک روز بگذره بعد...
- نمی‌شناسم، زن داداش شمایی؟
- زن داداش؟
- آره، پس چی؟ بگم عشقم؟ بگم کسی‌که داشتم بهش دل می‌دادم و گند زد به همه‌چیز؟ چه توقعی داری؟ به اعتماد من برای بار دوم ضربه زدی شیدا، پس مطمئن باش تاوانش رو پس میدی.
با گریه رو تخت نشستم:
- چرا همه‌تون می‌خواید از من تاوان بگیرید؟
- چون باید یاد بگیری هرکاری عواقبی هم داره، کارتو بگو .
- می‌خواستم با صدرا حرف بزنم.
- که اونم هوایی کنی؟
- سهیل بس کن، این‌جا هیچی تقصیر من نبوده، خاله گولم زد .
- هرچی هم بگی الان زن شهرامی یا نه؟ حداقل ان‌قدر وجود داشته باش که با داشتن شوهر به مردهای دیگه زنگ نزنی.
ام؟عوضی - چرا یک طوری حرف می‌زنی انگار که من
- خفه‌شو شیدا بفهم چی میگی.
از دادش بغضم پررنگ تر شد.
- سهیل کمکم کن، ازت خواهش می‌کنم.
- کمکی از من برنمیاد، دیگه هم اسم من رو این‌طوری به زبونت نیار، من به زودی ازدواج می‌کنم.
- داری دروغ میگی، می‌خوای اذیتم کنی.

- چه اذیتی؟ راه باز شده به کسی‌که می‌خوام برسم برای چی باید دست دست کنم؟
- تو گفتی می‌خواستی با من ...
- خودت میگی می‌خواستم. الان که شوهر داری نباید چشم دنبال شوهر خواهرشوهرت باشه.
- می‌خوای من رو عذاب بدی؟چی داری میگی؟ دروغ میگی من مطمئنم تو می‌خوای من رو بکشی، همه‌تون به فکر عذاب منید.
- هرطور راحتی فکر کن باور نکردن تو اصلا ذره‌ای برام اهمیت نداره ولی برات متاسفم که از اول حرف زدنت حتی یک حال از نه مادرت نپرسیدی شیدا، اونی‌که از همه بیشتر غصه تورو خورد، من بودم نه صدرا، از همه‌مون بیشتر مادرت داغون شد و تو حتی اسمی هم ازش نبردی
- مگه میشه یادش نباشم؟ چرا فکر می‌کنی من به خواست خودم این‌جام؟ من عاشق مامانمم، عاشق شیده‌ام، عاشق همتونم .
- ولی بهتره دیگه عاشق هیچ‌کدوم‌مون نباشی، بچسب به زندگیت ما رو هم فراموش کن، خدافظ.
با قطع کردنش بی‌حس شدم. باورم نمی‌شد بخواد با شاداب ازدواج کنه، یعنی می‌خواست نزدیک من باشه و به کسی جز من محبت کنه؟ چطوری می‌خواستم زنده بمونم؟ گفت میاد توی همین خونه؟ یعنی هرروز می‌دیدمش و با هر بار دیدنش صدبار می‌مردم و زنده می‌شدم؟
با اومدن شهرام به اتاق اشکامو پاک کردم .
- چی گفت صدرا؟
- هیچی.
- بگو چی گفت.

- صدرا برنداشت سهیل برداشت.
با این حرف ناخودآگاه بغضم ترکید .
- گفتی اسمشو نیارم، حق داری باشه دیگه اسمشو نمیارم. با خودش چی‌کار کنم شهرام؟ من می‌میرم.
- بهت گفت؟
- خبر داشتی؟
- شاداب بهم گفت.
- چرا جلوشون رو نگرفتی؟ شهرام من طاقت نمیارم.
- چه توقعی از من داشتی شیدا؟ برم به خواهرم بگم لطفا با مردی که عاشقشی ازدواج نکن چون زن منم عاشقشه؟
- خودت می‌دونی ازدواج ما درست نیست، ما هم رو دوست نداریم. به زور خاله ازدواج کردیم.
- تو منو دوست نداری، من عاشقتم شیدا.
- هرچی، هرچی. چرا کسی منو نمی‌فهمه؟ من غلط کردم اومدم این‌جا، غلط کردم به حرفت گوش ندادم، چه طوری جبرانش کنم؟ شهرام تورو خدا نذار ازدواج کنن.
- کاری ازمن برنمیاد شیدا. داری یک چیز محال ازم می‌خوای، می‌دونی اونا چند سال دلبسته‌ی هم بودن و مجبور شدن از هم بگذرن؟ حالا چه‌طوری جلوشون رو بگیرم؟ من تورو دوست دارم اما زندگی خواهرمم برام مهمه.
- پس یعنی میگی من روزی صدبار ببینمش و صدبار هم بمیرم و زنده شم؟ تو میگی من باید تحمل کنم سهیل رو کنار شاداب ببینم؟
- راهی به نظرت می‌رسه؟
- یواشکی طلاقم بده شهرام. ازت خواهش می‌کنم. بذار برگردم خونه‌مون، مگه نگفتی تهدیدای خاله پوچه؟

- شیدا زندگی اون‌قدرام که تو فکر می‌کنی بچه بازی نیست. مگه الکیه که طلاقت بدم .تو ادعا می‌کنی کسی به فکر تو نیست، تو چی؟ به فکر کسی هستی؟ بدون فکر اومدی خونه ما، قبل این‌که بیایی چه‌قدر التماست کردم دست برداری ؟ گوش دادی؟ نه، چرا؟ چون فقط به فکر پایان دادن به کنجکاوی‌های بچه‌گونت بودی.
- من دلیل محکم‌تری داشتم، می‌خواستم بدونم چرا سهیل ان‌قدر از من متنفره.
- خب حالا فهمیدی؟ چون مادر من نذاشت، مامان من فقط به فکر انتقام از اون خانواده بود با این‌که خانواده خودشم هستن اما می‌خواست همه‌شون زجر بکشن اعتقادش اینه که چرا این‌همه سال خودش عذاب کشیده؟
- ولی همه‌تون می‌دونید خاله دروغ میگه.
- ما هم نمی‌دونستیم تا این حد قضیه پیچیده است چرا باور نمی‌کنی؟
- به باباتون زنگ بزنین، مگه نمی‌گید عاشق زنشه؟ خب بیاد عشقش رو ببره پیش خودش.
- مامانم نصف زمان‌ها بابام رو دست به سر می‌کنه چون هیچ‌وقت دوستش نداشت، اون از خداشه کنار مامانم باشه.
- باورم نمیشه کسی ان‌قدر عاشق زنی مثل خاله باشه.
- الان دلیل گریه‌هات چیه؟
- ازدواج سهیل، اومدنش به این‌جا به نظرت کم مشکلیه؟
- باید بتونی خودت رو با شرایط وفق بدی، شیدا تو نمی‌خواستی تو این شرایط باشی به‌خدا منم نمی‌خواستم این‌طوری تو رو به‌دست بیارم. ولی یکم منو بفهم برام سخته کنارم بشینی از عشق یکی دیگه اونم کسی‌که قراره با خواهرم‌ازدواج کنه زار بزنی.
- کی قراره ازدواج کنن؟

- هیچی‌نمی‌دونم. شاداب فقط اعلام کرد اینم یکی دیگه از کارهای مامانمه. مطمئنم الان تو خونه‌تون جنگ‌به پاست، کسی راضی نمیشه سهیل با شاداب ازدواج کنه.
- قدیم چی؟
- قدیم خیلی فرق می‌کرد، هیچی مثل امروز نبود.
- یعنی سهیل به خاطر شاداب از دایی اینا می‌گذره؟ یعنی ان‌قدر عاشقشه؟
- حتما هست که با تمام شرایط باز داره میاد سمت شاداب وگرنه اون ان‌قدر مغرور هست که کسی‌که یک‌بار بذارتش کنار رو دوباره نپذیره.
- دلم می‌خواد به بابام زنگ بزنم، دلم‌می‌خواد بهش‌بگم چی شد ان‌قدر حقیر شد، اگر بابام‌رضایت نمی‌داد هیچ‌کدوم الان توی این شرایط نبودیم.
ش‌مسخره - کسی که فکرش شیطانی باشه همیشه راهی برای کارای پیدا می‌کنه، شیدا ازت خواهش می‌کنم با قضیه به هرنحوی می‌تونی کنار بیا و فکر جدایی با من نباش.
- دیگه نیستم. وقتی سهیلی نیست دلیلی نداره از تو جدا شم باهات می‌مونم اما ازم توقع زن بودن نداشته باش.
من رو به سمت خودش برگردوند:
- نمی‌خوام تنها دلیلت برای کنار من موندن سهیل باشه، می‌خوام من دلیلت باشم. صرف نظر از مادری که دارم، بهت قول میدم اگردلت رو با من صاف کنی بهترین زندگی رو برات بسازم. حالا که دست تقدیر من رو تو رو کنار هم قرار داده تلاشم رو می‌کنم.
قبل از این‌که به خودم بیام موهام رو بوسید و من رو تو بغلش موندم و اجازه دادم اشک‌هام بریزه. شاید این آروم فشرد، ناخودآگاه

آخرین باری بود که می‌تونستم برای سهیل گریه کنم. اگر ازدواج می‌کرد می‌شد یک مرد متاهل که فکر کردن بهش هم قدغن بود، تنها چیزی که توی لحظه آرومم کرد بوی عطری بود که از شهرام به مشامم می‌رسید و عجیب روحم رو به آرامش می‌رسوند.
با باز شدن در توسط خاله هول هولکی از بغل شهرام بیرون اومدم و بی‌توجه به پوزخند خاله اشک‌هام رو پاک کردم :
- می‌بینم که خیلی خوب با پسرم راه میایی، آفرین.
شهرام: اجازه ندارید بدون در زدن به اتاقمون بیاید مامان. از این به بعد یادم باشه درو قفل کنم. دیگه حریم شخصی که ربطی به انتقامتون نداره، داره؟
خاله: مشکلی نیست عزیزم، اومدم بهتون یک خبر خوب بدم.
- شما؟ خبر خوب؟
خاله: آره عروس قشنگم، قراره امشب سهیل جان به خواستگاری شادابم بیاد، به هم خیلی میان مگه نه شیدا؟
با حرص نگاهش کردم که خندید و به سمت شهرام رفت.
- تو برادر عروسی، تازه داماد هم هستی. امشب باید حسابی بدرخشی تا متوجه بشه ما روی دخترمون خیلی حساسیم. قبل از عروسی امکان نداره دخترمون تو بغل پسره بره، این نکاتیه که رو باحیا دختر حتما یادت باشه عنوان کنی. به هرحال همه فرق یه دیگه می‌فهمن. شیدا جان شما هم به‌عنوان عروس ما حتما دخترای با حضور داشته باش، امشب استثناء قائل میشم کار پذیرایی با خدمتکاراست.
شهرام: اجازه نمیدم زنم دست به سیاه و سفید بزنه، این یادت باشه مامان. بعدشم چه خبره؟ سر آورده الان می‌خواد بیاد خواستگاری؟
خاله: دیگه دختر وقتی خوب باشه و این‌همه سال انتظارش رو

بکشی به محض اجازه خانواده‌اش معلومه سریع می‌جنبی تا از دستت نره پسرم، من موافقم سهیل دامادمون باشه آخه خیلی عاشق دخترمه، دوست دارم به زودی شاهد نوه از تو و شاداب باشم. شیدا دستته. من برم هم که مشخصه با تو راه اومده که دم به دقیقه بغل بگم کارها رو سر و سامون بدن، راستی شیدا جان در شان خانواده ما لباس بپوش و خونه مادر پدرت رو فراموش کن، این‌جا لباس رو بیش از دوبار نمی‌پوشیم، حق داری که نفهمی اصول رو.
حرف‌هاش رو زد و من رو که از شدت حرص قرمز شده بودم تنها گذاشت. شهرام سمتم اومد و با شرمندگی نگاهم کرد.
- دوره ما هم می‌رسه خانومم، من پشت توام همیشه.
- من نمی‌تونم تو خواستگاریشون باشم شهرام، توروخدا.
- بذار عین دوست باهات حرف بزنم. چند لحظه نسبتمون رو فراموش کن، سهیل با این‌کارش خواسته چی رو ثابت کنه؟
- این‌که عاشق شادابه.
- شاید باشه، شایدم نیست هوم؟ شاید می خواد تو رو حرص بده، شاید می‌خواد انتقام کاری که کردی رو بگیره، شاید می‌خواد حرصت بده، بهش فکر کردی؟
- چرا باید این‌کارو کنه؟
- به همون دلیلی که رک اعلام کرد می‌خواسته باهات ازدواج کنه. بابت حرف‌ها رو صدرا و کمک‌های من به سمتت کشش پیدا کرده بود و این کشش خیلی زود قطع شد درسته؟ پس بهش ثابت کن قوی هستی و بدون اونم می‌تونی خوشبخت باشی.
با حرف‌های شهرام انگار جون به تنم برگشت، من همه‌رو از دست داده بودم. حتی مامانم رو که بهم پشت کرده بود، سهیلی که با نفرت ازم خداحافظی کرد و ازم خواست به فکرش هم نباشم پس به

راحتی می‌تونستم برنده باشم. شاید هم باز هم بچگانه فکر می‌کردم. تا شب تو اتاق بال- بال می‌زدم. باورم نمی‌شد امشب‌پذیرای سهیل می‌شدم اما برای خواستگاری از خواهر شوهرم، هرچند این اسم برام سنگین بود ولی نمی‌خواستم‌خورد شدنم رو بیشتر از این ببینه، می‌خواستم‌خودم رو عادت بدم به این‌که ازدواج کردم و یک زن متاهلم هرچند به جبر و دروغی بود اما به قول شهرام شرعا شوهرم محسوب می‌شد، بهترین لباسی که توی کمد بود رو انتخاب کردم و شاداب رو صدا زدم.

- این قشنگه؟

با غم نگاهم کرد و سمتم اومد.

- ازم ناراحتی شیدا؟

پشتم رو بهش کردم.

- نه چرا ناراحت بشم؟ مگه کاری کردی؟ فقط یک‌سال شنیدی عاشق یکیم و نگفتی بینتون چی بوده، الانم که‌می‌بینی مادرت چه بلایی سرم آورده، داری همون آدم رو برای خواستگاری راه میدی. چرا باید ناراحت باشم؟

- بهم حق نمیدی واقعا؟

- چه حقی شاداب؟ چه حقی؟ اگر از همون روز اول همه‌چی رو بهم گفته بودی ان‌قدر بدبختی نمی‌کشیدم.

- تو اون زمانی که به من گفتی دل و دینت رو باخته بودی شیدا، من اگرم می‌گفتم تو بیشتر لج می‌کردی، نمی‌کردی؟ مگه برای دیدن مامانم هم من هم شهرام بهت هشدار ندادیم؟ ولی تو چیکارکردی؟ گوش دادی؟

- زدن این حرف‌ها دردی رو دوا نمی‌کنه، برو باهاش ازدواج کن هرکاری می‌خوایی بکن فقط از من دور باشید.

- مامانم فقط به شرطی رضایت به این ازدواج داده که تو این خونه زندگی کنیم.
- فکر نمی‌کنم مامانم اجازه بده.
- مامانت چی‌کاره‌ست عزیزم؟ می‌خواست آبروی من رو ببره که از رو همه خواست‌برد، می‌خواست با پسرش عقد کنم که کردم، می روند، دیگه چی می‌خواد؟ که برونه من
با تعجب سمتم اومد.
داشتی؟ - واقعا با شهرام ارتباط
- نباید میداشتم؟ شوهرمه!
- چه شوهری شیدا؟ خودتم می‌دونی این ازدواج خواست تو نبوده.
- نمی‌خوام بهم محبت یا ترحم کنی نیازی بهش ندارم. نگفتی این لباس خوب هست؟
بعد از رفتنش روی تخت نشستم. نباید کسی به جز من و شهرام می‌فهمید که هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده حتی شاداب. مطمئن بودم اگر از دهنش در بره همه‌چیز خراب میشه و من این رو نمی‌خواستم .
با لوازم آرایشی که تو اتاق بود خودم رو درست کردم و لباس رو پوشیدم. طبق گفته شاداب چیزی به اومدن سهیل نمونده بود و من توی ذهنم هرچی از صبح به خودم آرامش داده بودم با نزدیک شدن ساعت دود شده بود و به هوا رفته بود. من چه‌طوری می‌خواستم تحمل کنم روبه‌روی سهیل بشینم و خواستگاری کردنش از شاداب رو تماشا کنم؟ احتمالا باید یک لبخند گل و گشاد هم به لب‌هام می‌بخشیدم که مثلا من خیلی شادم از ازدواج خواهرشوهرم .
شهرام به اتاق اومد و در و بست، نگاهی بهم انداخت و کنارم نشست. صدای آرومش اعصابم رو بیشتر تحریک می‌کرد مخصوصا با جمله‌ای که گفت " خوشگل شدی "

چه‌قدر برای خودم رویا ساخته بودم که این جمله رو سهیل بهم میگه اما هیچی اون‌طوری که دوست داشتم پیش نرفته بود .
- مرسی .
- شیدا، دارم له میشم از غصه .
- چیزی شده؟
- به‌نظرت نشده؟ قدیما آرزوم بود یکی مثل سهیل بشه دامادمون، هم پسر خوبی بود هم یک مرد عالی برای شاداب اما الان به‌خاطرکارهای مامانم همه‌چیز به هم ریخته. با کسی ازدواج کردم که جلوی خودش رو می‌گیره نزنه زیر گریه چون داماد امشب رو دوست داره. خواهری رو می‌بینم که هم شاده هم عذاب وجدان داره، از اون گذشته تو از خانوادت دور شدی و سهیل هم با این ازدواج جایی دیگه تو خانواده‌اش نداره، همشم به‌خاطر مامان من اتفاق افتاده به‌نظرت کافی نیست که حالم بد باشه؟
- چرا کافیه .
- نمی‌دونم با چی خودم رو آروم کنم. خسته شدم، از بچگی همیشه حسرت زندگی دیگران و دوست‌هام رو خوردم. یک مادر مهربون. دلسوز و یک خانواده خون‌گرم داشتن اما من و شاداب از همون بچگی با اعصاب ضعیف مامان بزرگ شدیم، می‌دونی چه‌قدر سخت بود که محبت بابام رو ببینیم و در مقابل مامانم باشه که هیچ توجهی بهش نداشت؟
- باورم نمیشه بابات ان‌قدر عاشق یک زن باشه.
- امشب میاد.
- جدا؟
- خواستگاری دخترشه، خودم زنگ‌زدم بیاد.
- اگر ان‌قدر مشکل دارن چرا جدا نمی‌شن؟

- مگه بابام راضی میشه؟ نفسش به مامان بنده، از طرفی هم دلش به همین دیدارای کوتاه خوشه، چی بگم من جاش نیستم که بفهممش.
- انگار که من خوب می‌فهممش.
با غصه نگاهم کرد و زمزمه کرد:
- اگر اون‌طور حساب کنی منم‌خوب می‌فهممش، عاشقتم شیدا حتی با این‌که می‌دونم هیچ گوشه چشمی بمن نمی‌ندازی .
حرفش رو زد و رفت، تازه فهمیدم چی بهش گفتم، من خودم رو با باباش به‌خاطر عشق یک طرفه‌اش قیاس کردم در صورتی که شهرام هم همین بود، عاشق منی بود که هیچ حسی بهش نداشتم و این مثلث عجیب پیچیده بود.
چیزی به اومدن سهیل نمونده بود که با قدمایی لرزون از اتاق بیرون رفتم، خاله با دیدنم لبخند عجیبی زد و سمتم اومد.
- خوشگل شدی، شکل جوونی‌های مادرت.
- خداروشکر می‌کنم از این بابت.
لبخند دیگه‌ای زد که حرص توش کاملا مشخص بود اما دستش رو پشت کمرم گذاشت.
- بیا عزیزم تورو با محمد آشنا کنم، محمد جان عروسمون.
پدرش که سمتم اومد، شرمندگی و مهربونی توی نگاهش باعث شد سرم رو پایین بندازم.
- سلام دخترم خوبی؟ چه حیف که روز عقدتون نبودم.
سلام که دادم پیشونیم رو بوسید.
- خوشبخت بشید بابا، خوشحالم گلی مثل تو همسر شهرامم شده.
خاله که کاملا مشخص بود از نحوه برخورد ما راضی نیست دست محمد رو گرفت .
- این حرف‌ها رو بذارید برای بعدا، الان دامادمون می‌رسه. شیدا

جان شما به عنوان عروس ما چایی دور اول رو بیار.
می‌دونستم، خوب می‌دونستم این زن به فکر زهر ریختن به منه.
می‌خواست آزارم بده اما شهرام به کمکم اومد :
- دلم نمی‌خواد زنم چای بیاره.
خاله: نمی‌تونیم بگیم شاداب بیاره.
- این‌همه خدمتکار، بگید یکیشون بیاره.
پدرش: درست میگه، گل دخترمون تازه عروسه خانوم.
با لبخند نگاهش کردم که به سمتم اومد.
- یکم حرف بزنیم دخترم؟
خاله: بذارید برای بعد.
- الان که نیومده هنوز یکم می‌خوام با عروسم گپ و گفت کنم، بیا بابا.
من رو همراه خودش به گوشه‌ی سالن برد، نگاهم به شهرام بود که با خیالی راحت نگاهم‌می‌کرد. این نشون می‌داد باباش رو خیلی قبول داره، برعکس مادرش .
- چیزایی که شاداب می‌گفت درسته بابا؟
- چی می‌گفت آقا محمد؟
- میشه بهم بگی بابا؟ آرزوم بود عروسم بهم بگه بابا، هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم شهرامم دختره سمیه رو بگیره. نه این‌که بگم سمیه رو قبول ندارم ها نه، به‌خدا سمیه زن پاک و خوبیه، به‌خاطر سمیرا میگم.
- چشم میگم بابا.
- مرسی دخترم. نگفتی، سمیرا مجبورت کرده؟
با نگاه کردن به چهره شهرام که مظلوم و از راه دور نگاهم می‌کرد ناخودآگاه گفتم:

- شهرام مرد خوبیه. می‌تونم باهاش خوشبخت بشیم.
لبخندی که روی لب‌های باباش شکل گرفت از چشم شهرام دور نموند چون خیالش راحت شد و به‌جای نگرانی جاش رو یک لبخند محو داد، اون لحظه دقیقا زمانی بود که برای اولین بار از دیدن لبخندش تپش قلب گرفتم و از این‌که ان‌قدر عذاب می‌کشید انگار قلبم رو فشردن.
بابا: شهرام مرد خوبیه بابا، بهت قول میدم می‌تونه خوشبختت کنه.
برق نگاهش از این‌جا هم کورم می‌کنه، مشخصه عاشقته. اونم به باباش رفته، عاشقیش عمیقه. فقط کاش تو مثل سمیرا نباشی بابا، اون هیچ‌وقت نتونست من رو دوست داشته باشه، همیشه برای یک گوشه چشمش همه کار کردم، آرزوم بود یک‌بار ازش دوستت دارم بشنوم اما تنها چیزی که عایدم شد همراهی‌های اجباریش بود.
- چرا طلاقش نمی‌دید؟
- تا حالا عاشق شدی؟ بد دردیه.
- این‌همه سال گذشته یعنی هنوزم ان‌قدر بهشون وابسته‌اید؟
- بیشتر از تصورت. من این‌جا زندگی نمی‌کنم ولی دلم به دیدار کوتاه سمیرا خوشه، سنی ازم گذشته پام لب گوره نمی‌دونم تا کی زنده‌ام اما قلبی که دارم تا ابد برای سمیرا و بچه‌هامه، از این به بعد توام جزیی از بچه‌امی بابا. به‌خاطر سمیرا دلت از ما نگیره، می‌دونم چه‌کارایی ازش برمیاد.
- برام تعجب داره که چه‌طوری می‌دونید خاله چه ذاتی داره و ان‌قدر دوستش دارید.
لبخندی زد و نگاهش به خاله دوخت، ناخودآگاه منم خاله رو نگاه کردم، مشغول دستور دادن به خدمتکاراش بود همون‌طور پر قدرت و مغرور.

زمزمه باباش رو شنیدم " مشخصه عاشق نشدی تا حالا، عاشق تا نفس داره قلبش برای معشوقش می‌تپه "
با اعلام یکی از خدمتکارا که گفت سهیل اومده، احساس کردم چیزی به غش کردنم نمونده. با نگاهم به شهرام التماس کردم تا کنارم بیاد، حرکتم انگار از چشم باباش دور نموند چون استغفراللهی گفت و از جاش بلند شد، منم از جا پریدم و نگاهش کردم :
- پسرم مثل من بی شانسه شیدا؟
- یعنی چی؟!
با ناراحتی نگاهم کرد و چیزی نگفت اما نگاهش با حسرت به شهرامی بود که بما نزدیک می‌شد .
با اومدن سهیل با دسته گل بزرگ خاله و شاداب اول از همه به استقبالش رفتن اما من سرجام خشک شده بودم و با نگاهم براندازش می‌کردم، کت شلوار توی تنش از همه زمان‌های دیگه جذابترش کرده بود و باعث بی جنبگی قلبم شده بود، دست شهرام روی دستم نشست.
- آروم باش شیدا، نذار غرورت پیشش خورد بشه.
نگاهی به شهرام کردم، برق اشکش نشون می‌داد گفتن این جمله اصلا براش راحت نبوده. ناخودآگاه دستم رو توی دستش قفل کردم و منتظر اومدن سهیلی شدم که با نیشخند بهم چشم دوخته بود.
لبخندی لرزون زدم و سعی کردم قوی باشم. نزدیک‌مون که شد، پوزخندی به دست‌های گره خورده‌مون زد و نشست.
- عمه جان نیازی نیست که خیلی مقرراتی باشم؟ به‌نظرم این خواستگاری بیشتر شبیه بله برونه.
خاله: باید شرایطت تو بسنجم ببینم به شاداب من میاد یا نه.
سهیل: خودتونم می‌دونید من و شاداب عاشق همیم، البته شاید به

اندازه شیدا و شهرام عشقمون آتیشی نباشه که شعله‌اش همه‌رو بسوزونه اما به هرحال، آقا محمد برای شما احترام زیادی قائلم هرچی بگی به دیده منت می‌پذیرم.
بابا: من فقط می‌خوام بچه‌هام شاد باشن. شاداب من باید مثل اسمش باشه، بشاش و سرحال، می‌تونی این قول رو به‌من بدی؟
سهیل: در جریان اتفاقات اخیر هستید؟
خاله: این موضوع هیچ ارتباطی با اون موضوع نداره.
سهیل: داره عمه جون داره. آقا محمد از روزی که شیدا با شهرام یواشکی عقد کرد همه‌چیز تو خونه ما به هم ریخت. الانم که می‌بینید تنها اومدم یکی از دلایلش همینه، نه مادرم و نه پدرم و نه بقیه اعضای خانواده راضی به وصلت من با شاداب نیستن، یعنی نمی‌پذیرن شاداب رو.
بابا: پس چرا اومدی در این خونه رو زدی وقتی خانواده‌ات راضی نیستن؟
سهیل: بذارید بی پرده صحبت کنم. عمه منم راضی نبود که شیدا همسر شهرام بشه دلیلشم خودتون بهتر از من می‌دونین اما نتیجه چی شد؟ عشقشون اون‌قدر زیاد بود که با روش‌های دیگه تونستن به هم برسن. من این رو نمی‌خواستم، می‌خواستم معقول پا پیش بذارم و اون‌طور که شاداب لایقشه به عقد من دربیاد.
با این حرفش ناخودآگاه عصبی شدم و همزمان گریه‌م هم گرفت. سهیل کل قصدش آزار من بود، می‌خواست بهم بفهمونه من پاک تونستم به شهرام برسم؟ اون فکر نامعقول های‌روش نبودم و با می‌کرد من خودم خواستم؟ با این‌که خوب خاله رو می‌شناخت اما هاش و برق نگاهش که نشون می‌داد پر از کینه ست یعنی حرف همین، شهرام نتونست طاقت بیاره.

- سهیل خودت خوب می‌دونی چه‌قدر برام عزیزی، اما از الان یک چیز رو برات مشخص می‌کنم، هم تو می‌دونی و هم بقیه که ازدواج من و شیدا دلیل خیلی قوی‌ای داشته، من عاشقشم همه تلاشم رو برای خوشبختیش می‌کنم، اگر می‌خوای با شاداب ازدواج کنی مختارید بابام هست که بزرگترشه و نظر میده اما هیچ‌وقت یادت نره توی این خونه تو دیگه پسردایی شیدا نیستی که هر طور خواستی رفتار کنی و حرف بزنی‌احترام به زن من رو هیچ‌وقت از یاد نبر.
خاله: کسی که به شیدا بی‌احترامی نکرد شهرام، سهیل جان فقط دارن میزان ارج و قرب شاداب رو میگن.
شهرام: منم می‌دونم شاداب با ارزشه اما زن منم ده برابر هر زنی با ارزشه. پس کسی سعی نکنه با تیکه طعنه بهش حرفی رو بزنه تا آزارش بده.
بابا: من با نظر شهرام موافقم، احترام به عروس من در اولویته.
سهیل: من قصد بی‌احترامی به عروستون رو نداشتم. فقط شرایط خودم رو توضیح میدم، به‌خاطر ازدواج این سرکار خانم تو خانواده ما کسی حالش خوب نیست اما با این‌حال تا عمه گفتن که می‌تونم به ارزوی چندین ساله‌ام برسم پا پیش گذاشتم، الانم در خدمتم، مثل هر خواستگار دیگه‌ای می‌تونین ازم سوال بپرسید و منم جواب میدم.
به‌هرحال عشق از ادم یک چیز دیگه می‌سازه این رو شیدا و شهرام بیشتر درک می‌کنن.
با حرص دست شهرام رو فشار دادم و قبل از این‌که حرفی بزنه از جا بلند شدم و به اتاقمون رفتم. روی تخت نشستم و بدون این‌که بخوام زدم زیر گریه. سهیل جلوی من نشسته بود و از عشقش به شاداب می‌گفت، از ارزش اون می‌گفت. حال کسی خوب نیست اما چرا کسی حال من رو درک نمی‌کرد؟ دلم هوای مامانم رو کرده بود، ناخودآگاه گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم؛ سیل پیام بود که

از طرف صدرا برام اومده بود، می‌خواستم اول پیامو بخونم اما با اومدن شهرام منصرف شدم:
- چرا نقطه ضعف نشون میدی؟
- حوصله جمعشون رو ندارم شهرام، می‌بینی چی‌ها میگه؟
- از حرصشه، من اصلا شک دارم این به شاداب علاقه داشته باشه.
اومده نشسته از همون اول نیم نگاهم به شاداب ننداخته فقط حواسش به ما بود.
- برام مهم نیست، اون می‌خواست من‌رو خورد کنه که کرد، میشه بیرون بری شهرام؟ می‌خوام به مامانم زنگ بزنم، طاقتش رو دیگه ندارم.
- مطمئنی؟ شاید حرف‌های خوبی نشنوی.
- می‌خوام بزنم. حتی اگرفحش هم بده باز صداش رو شنیدم، دارم نفس کم میارم دیگه، به مامانم احتیاج دارم.
شهرام باشه‌ای گفت و بیرون رفت، دستم روی شماره‌ها می‌لغزید و بالاخره دل به دریا زدم و شماره مامانم رو گرفتم با صدای شیده که الو- الو می‌کرد بغضم ترکید.
- شیده؟
- آبجی تویی ؟ کجایی؟ مامان می‌گفت رفتی مسافرت برای درس و دانشگاه پرس و جو کنی و امکان داره دیگه نیایی.
- میام عزیزم چرا نیام؟ مامان کجاست؟
- تو حیاط نشسته، از وقتی رفتی همه‌ش گریه می‌کنه.
- می‌تونی گوشی رو بهش برسونی شیده؟
- آره ولی نگو من جواب دادم، دعوام می‌کنه.
باشه‌ای گفتم و منتظر شدم شیده گوشی رو به مامانم برسونه. صدای ریز مامان‌جون و بقیه رو می‌شنیدم و دلم بیشتر تنگ می‌شد

شیده:
- مامان گوشیت زنگ می‌خورد من دستم خورد جواب ندادما فقط وصلش کردم.
صدای مامانم اومد که می‌گفت کیه اما انگار با دیدن شماره‌ام دو دل شد.
- چی می‌خوایی؟ زنگ زدی بیشتر از اون روز سنگ رو یخم کنی؟
- مامان، مامان جونم.
- برای چی گریه می‌کنی؟
می‌دونستم تنها کسی که هیچ‌وقت نمی‌تونه نسبت به گریه کسی بی‌تفاوت باشه مادران .
- مامان توروخدا بهم گوش کن.
- خاله‌ات اذیتت می‌کنه آره؟ این چه کاری بود با من کردی شیدا؟
- به‌خدا هیچی اون‌طور که فهمیدی نیست. اون روزم گفتم اما انگارکسی نخواست بشنوه و باور کنه .
همه‌چی رو از اول براش گفتم و فقط صدای نفرین مامانم رو می‌شنیدیم که به خاله‌ام میگه .
- قضیه این بود به‌خدا دروغ نمیگم، حتی‌شهرام رو هم تهدید کرد به‌خاطر همین اون خزعبلاتو گفت.
- چرا هنوز تو اون خونه‌ای شیدا؟ طلاق فکر کردی کاری داره؟ تو که میگی شهرامم پشت توست.
- به هزار و یک دلیل نمی‌تونم، اولا این‌که خاله تهدید کرده.
- این حرف‌ها چیه می‌زنی شیدا؟ خاله‌ات یک روده راست تو شکمش نیست، مگه بچه بازیه که تهدیدتون کنه شماهم بگید چشم؟
- مامان من دیگه نمی‌خوام طلاق بگیرم.
- چی داری میگی؟

- سهیل این‌جاست، می‌دونی؟
- برای خواستگاری آره؟
- می‌دونستی؟
- یک چیزهایی از حرف‌های زن‌دایی‌ات فهمیدم، تو به‌خاطر سهیل می‌خوای به این زندگی ادامه بدی؟
- شهرام عاشق منه مامان، من عاشق سهیل بودم ببخشید که این‌قدر بی پروا بهت میگم اما دارم خفه میشم. وقتی سهیل رو دارم از دست میدم چرا باید دل یکی مثل شهرام رو خون کنم؟ آقا محمد این‌جاست می‌دونی بهم چی‌می‌گفت؟ می‌گفت پسرمم مثل منه طالعش، عاشق زنیه که دوستش نداره، نمی‌خوام وقتی خودم باختم اونم ببازه.
- شیدا زندگی اون‌قدرام که تو فکر می‌کنی بچگانه نیست، تو نمی‌تونی با کسی زندگی کنی که خشت اول زندگیتون رو با اجبار و نقشه یکی دیگه چیندید. هیچ‌وقت نمی‌تونی بهش عشق بدی، این‌طوری بیشتر بهش ظلم می‌کنی.خاله‌ت و ببین، هیچ‌وقت محمد رو دوست نداشت؛ به‌خاطر یک توهم مسخره سال‌ها عشق کسی و تو قلبش نگه داشت که شوهرخواهرش بود. می‌فهمی این‌ها رو؟
با اومدن شهرام به اتاق نتونستم حرف بزنم و قبل از این‌که عکس العملی نشون بدم، شهرام گوشی رو ازم گرفت و بیرون رفت.
نمی‌دونم چه‌قدر گذشت اما از پنجره می‌دیدمش که در حال تلفن حرف زدنه، بالاخره برگشت و گوشی رو بهم برگردوند بدون این‌که نگاهم‌کنه.
بیرون رفت اما چشم‌های سرخش نشون می‌داد حسابی حرف دلش رو زده .
با فین، فین صدای مامانم الویی گفتم:
- چی می‌گفت شهرام؟

- شیدا قسمم میده تورو ازش نگیرم اما من کاره‌ای نیستم که، تویی که باید تصمیم بگیری، ولی با خودت این‌کارو نکن، مردی که دوسش نداری هیچ‌وقت تورو به آرامش نمی‌رسونه.
- ولی شاید بتونه کاری کنه دوسش داشته باشم، مامان فقط بگو من رو بخشیدی، بگو می‌ذاری ببینمت، من و این‌جا تنها نذار .
- مگه می‌تونم تنهات بذارم؟ امروز زنگ نمی‌زدی چند روز دیگه می‌اومدم دیدنت.
- آخه اون‌روز گفتی ...
- عصبی بودم. کدوم مادری می‌تونه از بچه‌اش بگذره که من بگذرم؟ حماقت کردی شیدا، حماقت بزرگی کردی به‌خاطر یک کنجکاوی بچه‌گونه زندگی همه‌مون بهم ریخت.
- می‌دونم.
- شهرام باهات خوبه؟
با حرف زدن با مامانم انگار انرژی گرفته بودم. صورتم رو پاک کردم و با لوازم آرایش رد اشک و از بین بردم. نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم. دقیقا موقعی که سهیل در حال دست کردن انگشتر به سرش رو بوسید. دست شاداب بود و وقتی حس کرد من اومدم با بهت سر جام خشکم زده بود و نگاهشون می‌کردم. نگاه زیر موقع مثل خنجر بود. تیز و برنده . همون چشمیش
نمی‌تونستم از جام تکون بخورم، خاله‌ام حسابی غرق لذت بود؛ مخصوصا وقتی حال من رو دید. این وسط تنها کسایی که با ناراحتی نگاهم می‌کردن بابا و شهرام بودن .
بغض داشت خفه‌ام‌می‌کرد و صحنه‌ای که می‌دیدم حالم رو هر لحظه بدتر می‌کرد
سهیل: بفرمایید شیدا خانوم. ببخشید شما نبودید دیگه حلقه رو دست

شاداب کردم، دیگه طاقت نداشتم. دیگه می‌تونیم خودمون رو خانواده بدونیم.
خاله لبخندی زد که بدجنسی از روش کاملا مشخص بود، با قدم هایی لرزون جلو رفتم و شاداب رو نگاه کردم. باز خوب بود که یکم فقط یکم بلد بود شرمنده باشه چون با دیدنم سرش رو انداخت پایین.
- خوشبخت بشید شاداب‌جان، البته امیدوارم.
بغلم کرد.
- توروخدا من رو ببخش شیدا، من فقط می‌خوام به سهیل برسم، از من دلت نگیره.
- برام مهم نیست.
از گوشه چشم نگاهی به سهیل کردم که مات ما بود.
- از اولم سهیل برام مهم نبود. خیالت راحت من شوهری دارم که لیاقت بهترین‌ها رو داره، دلیلی نداره به کسی مثل نامزد تو فکر کنم. خوشبخت بشید .
سعی کردم محکم از کنارش بگذرم، نمی‌دونم چه‌قدر موفق بودم . اما نگاه متعجب و مات سهیل نشون می‌داد خوب تونستم تو نقش خودم غرق بشم. از درون حالم داغون بود اما همین‌که می‌دیدم شهرام با افتخار، خاله با حرص و سهیل متعجب نگاهم می‌کنه برام بس بود .
- عزیزم میگی شیرینی بیارن؟ به هرحال نامزدی بدون شیرینی که نمیشه، شاداب جان هم پخش کنن.
خاله: چه زود تونستی با نسبتت کنار بیایی شیدا جان.
- پس چی فکر می‌کردید خاله؟ تا آخر عمر میشینم غصه می‌خورم؟ میگن: «عدو شود سبب خیر» درست بود، شما خواستید انتقام

بگیرید اما در واقع در حقم خوبی کردید، کسی مثل شهرام شد همسرم .
نگاهم‌رو تو صورت سهیل دوختم.
- هم عاشقمه هم عاشقشم، الکی هم نقش بازی نمی‌کنم برای حرص دیگران چیزی رو نشون بدم.
بابا: خداروشکر که جفت بچه‌هام خوشبختن. همین برای من کافیه .
به سمت شاداب رفت و بوسیدش، کادویی به دستش داد و رو کرد به سهیل.
- دخترم برای من ارزش بالایی داره سهیل جان، اون سال خودت می‌دونی کسی که باعث جداییتون شد من نبودم، چون لبخند از ته دل بچه‌م رو می‌دیدم برام همین کافی بود امیدوارم ازم به دل نگرفته باشی.
سهیل: سایه‌تون مستدام. شما ثابت شده‌اید.
جملات بعدیش رو مثل من گفت، با لبخند، با حرص، با کینه:
- من عاشق شادابم، شاداب پاکی خودش رو قبلا ثابت کرده، همین که درست تربیت شده و می‌تونم با افتخار سرم رو بالا بگیرم برام کافیه، خوشبختش می‌کنم.
پوزخندی به حرف‌هاش زدم، مطمئن بودم اون برای این‌که حرص من رو دربیاره توی این جایگاه قرار گرفته، اون علاقه‌اش به شاداب پر از کینه بود، نمی‌تونست ببخشتش ولی این‌که الان به‌عنوان عاشق نقش بازی می‌کرد برام جالب بود.
شهرام: خوشحالم که تونستی مقاوم باشی
- مرسی که کنارمی. خاله چه حرصی می‌خوره، فکر کنم توقع داشت من و تو هر روز دعوا کنیم و تو سر و کله هم بزنیم.
- تو خواب ببینه من تو رو اذیت کنم.

تا شب همگی کنار هم بودیم، من بهتر از سهیل می‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و خرابکاری نکنم اما اون کاملا مشخص بود اصلا از وضعیتی که داره راضی نیست. شاداب هر رسیدگی‌ای بهش می‌کرد با سردی تشکر می‌کرد و این وسط تنها کسایی که حواسشون به رفتارش بود من و بابا بودیم.
بعد از رفتن سهیل، روی مبل نشستم و با نیشخند خاله رو تماشا کردم .
- مبارک باشه ازدواج دخترتون خاله، به هرحال شما شدید مادر زن، امیدوارم برای زندگی دخترتون دیگه بدیمن نباشید.
- بد یمن ؟ هه اگر قراره کسی بد یمن باشه تو و مادرتید نه من.
- درکتون می‌کنم، سخته عاشق یکی باشه اما اون یکی دیگه رو بخواد.
نیشخندی بهش زدم و با دیدن حرصش انگار راحت شدم، شام رو با ولع خوردم که وسطش باز خاله شروع کرد:
- شیدا جان احیانا نباید آداب غذا خوردن هم گوش‌زد بشم که؟
- خاله جون می‌دونی با دیدن شهرام و عشقش به من، هر زنی خب اشتهاش باز میشه شما این رو متوجه نمی‌شید، حق هم دارید.
بابا: دلیل کشمکش شما چیه؟ خانوم شما خواستی شهرام با شیدا ازدواج کنه حالا الان چرا ان‌قدر به این دختر تیکه می‌ندازی؟
خاله: تیکه‌ی چی انداختم محمد جان؟ میگم باید ادب یاد بگیره.
شهرام: اتفاقا ادب شیدا خیلی بالاست، من که عاشق نزاکتشم.
همه‌چیز زنم درجه یکه، بخور عشقم نوش جونت.
لبخند باز و حرص درازی بهش زدم که خاله رو حسابی عصبی کرد، چون از جاش بلند شد.
- من نمی‌تونم بی‌ادبی رو تحمل کنم میرم توی اتاقم، محمد جان بیا.

بابا سریع از جا بلند شد و دنبالش رفت.
شاداب: بابام هم که منتظره مامان دستور بده اجراش کنه.
- دعا کن سهیل هم همین‌طور باشه. خداروشکر شهرام به باباش رفته .
شاداب: اگر واقعا حرف‌هات درسته، دلیلی نداره ان‌قدر با من لج باشی.
- اشتباه نکن عزیزم، اون سالاد و بده، من با تو لج نیستم به‌خاطر این‌که با سهیلی، من به‌خاطر نامردیات ازت خوشم نمیاد دیگه.
شاداب: امشب شب نامزدی منه اما هیچ‌کس براش مهم نیست. تویی که به قول خودت بابت نامردی‌هام از من ناراحتی باید بگم اونی‌که باید دلگیر باشه منم، اونی‌که زودتر عاشق سهیل بود من بودم نه تو .
- آفرین تو برنده جایزه شدی جایزه‌تم مردی مثل سهیلِ، یخ، سنگ، مطمئن باش هیچ حسادتی بهت نمی‌کنم، چرا باید ناراحت باشم؟ صدقه سر کینه‌ی خاله بهترین مرد تو زندگیمه تا چشم حسودهام کور بشه.
شاداب: من از خدامه شما باهم خوب باشید.
- به‌خاطر من که کاری با شوهرت ندارم خوشحالی یا به‌خاطر داداشت؟
شاداب: معلومه به‌خاطر داداشم.
شهرام: این بحث رو همین‌جا لطفا تموم کنید. احترام حالیتون بشه جلوی من نشستید از سهیل می‌گید؟ شاداب گذشته‌ها گذشته لطفا اسم سهیل و بغل اسم زن من نیار.
شاداب: داداش من مگه گفتم؟ شیدا بود که ...
شهرام: ادامه نده دیگه، بسه!

- عزیزم تو خودت رو ناراحت نکن، آخیش سیر شدم.
شهرام: نوش جونت
چایی می‌خورید، بریم حیاط؟
شاداب: شما برید، من میرم بخوابم.
- اوا بعد شام میری بخوابی؟ افسرده نشی؟ بریم شهرام من میام.
شهرام: یک چیز بنداز رو شونه‌هات سردت نشه.
لبخند گشادی بهش زدم و رفتم توی اتاق، دور خودم چرخیدم و آخرم یک پتو مسافرتی برداشتم هیچی مثل این گرمم نمی‌کرد.
- بریم، چایی رو بگو بیارن اون‌جا.
- گفتم عزیزم.
با هم تو حیاطشون رفتیم و توی آلاچیق نشستیم، خونه به این بزرگی و قشنگی گیر چه زنی افتاده بود. اون‌وقت مادر من سال‌ها تو زیر زمین نمور بود و با بدبختی شکم مارو سیر می‌کرد.
شهرام: به‌خاطر مادرم و شاداب از من که کینه نداری؟
- من مریض نیستم شهرام، خاله بد تا کرد اما انگار از نتیجه‌اش حسابی ناراضیه، می‌دونی چند سال بابت زندگی‌مون غصه خوردم؟ اونم به‌خاطر یک کینه الکی و مسخره که اصلا وجود خارجی هم نداشت.
- تا یادم میاد مامانم همین بود، نمی‌دونم بابام چرا نتونست ازش دل بکنه اما خوب می‌دونم هیچ‌وقت زندگی ما عادی نبود. هرکی از بیرون خونه زندگی‌مون رو ببینه میگه خوش به حال‌شون، کجا زندگی می‌کنن و دلشون خوشه اما واقعا این‌طور نبود. هیچ‌وقت حس خوبی به زندگی‌مون نداشتم، آرزوم بود تو یک خونه کوچیک زندگی کنیم اما شاد باشیم، یک مادر مهربون داشته باشم و یک خانواده گرم، اما تا بود بی‌اعتنایی مامانم رو دیدم. باورت میشه

بیشتر از این‌که مامانم به ما برسه پرستار می‌رسید؟ ما محبتی ازش ندیدیم هیچ‌وقت.
- از حرکتی که با شاداب کرد کاملا مشخصه.
- روزای نحسی بود.
- چرا جداشون کرد؟ سهیل که ربطی به مادر من نداشت.
- شاداب و سهیل از بچگی هم رو دوست داشتن، مامان من خوب این رو می‌فهمید اما هیچ‌وقت جلوش رو نگرفت. رفته، رفته عشقشون به هم بیشتر شد و وقتی سنشون معقول شد کم- کم حرف خواستگاری پیچید تو خانواده. اما وقتی مامان من فهمید که سهیل و صدرا دنبال مادر توان انگار همه‌چیز به هم ریخت. شاداب رو با بدبختی و هزار دوز و کلک از سهیل جدا کرد، شاداب و مجبور کرد جلوی چشمش به سهیل زنگ بزنه و بگه نمی‌خوادش و هزارتا چرت و پرت دیگه، یادمه شاداب وقتی گوشی و قطع کرد انگار دور از جونش مرد، حالش اصلا خوب نبود خیلی طول کشید تا تونست به خودش بیاد از اون به بعدم که سهیل شد دشمن خونیش، امکان نداشت اذیتش نکنه با این‌که راحت می‌تونست بفهمه پشت همه این قضایا مادر منه، وقتی دیدم سهیل هیچ جوره کوتاه بیا نیست و شادابم جلوی چشمم داره آب میشه خودم رفتم همه چی رو به سهیل گفتم.
- هه برای همین از من متنفر بود؟
- از تو؟ به تو چه ربطی داره؟
- شمال که بودیم بهم گفت به‌خاطرمن عشقش رو از دست داده.
- سهیل زیادی مغروره، همیشه عشق و فدای غرورش می‌کنه، اون وقتی فهمید شاداب مجبور شده می‌تونست برگرده پیش شاداب اما این‌کار رو نکرد می‌دونی چرا؟ چون فکر می‌کرد اگر این‌بار هم

شاداب پسش بزنه دیوونه میشه .این حرفی بود که قدیم به صدرا زده بود.
- دلم لک زده برای صدرا.
- می‌ریم پیشش.
- باهام قهره شک نکن.
- نه بابا نگاه به مسخره بازی‌هاش نکن، صدرا از هیچ‌کس ناراحت نمی‌مونه. فوقش اولش چهارتا تیکه بهت می‌ندازه بعد از دلت درمیاره خودش.
- خیلی ماهه، تعجب می‌کنم چرا ان‌قدر این دوتا داداش فرق دارن.
- فرق نداشتن، سهیل یک‌دفعه این‌طور شد. می‌دونی از چی می‌ترسم شیدا؟ از جلو اومدن سهیل، سهیل سرش رو می‌زدی هم به سمت کسی که پسش زده برنمی‌گشت این‌که الان با شادابه من و می‌ترسونه.
- منظورت چیه؟
- نمی‌دونم دل‌شوره دارم.
- بیخیال بابا. اصلا بقیه رو ول کن بیا از خودمون حرف بزنیم، ما که هم رو درست نمی‌شناسیم.
- اول تو به من بگو، با من می‌مونی؟ نه به‌خاطر مامانم و بقیه چیزها، به خودم فکر کن و جواب بده.
- تو مرد خوبی هستی، ولی می‌دونی که دوستت ندارم.
- می‌دونم. همه کارمی‌کنم من رو بخوای، شک نکن.
- شک ندارم، همین الانم حسم با اوایل فرق داره. تو خیلی خوبی شهرام، حالا بهم بگو تا کی قراره خونه بمونی سرکار نری؟
- می‌ترسم برم مامانم اذیتت کنه.
- از این‌جا بریم شهرام، می‌تونی؟ شرایط مالیش رو داری؟

- می‌تونم، چرا نتونم؟
- پس چرا بمونیم این‌جا؟ خودت می‌دونی خاله اصلا حال خوبی نداره.
- با بابا حرف می‌زنم، خودمم دوست ندارم این‌جا بمونیم، اون‌قدر برام مهم هستی نخوام هیچی زندگی ما رو بهم بزنه.
- تو خیلی خوبی شهرام.
- این آدم خوب فقط از تو یک چیز می‌خواد، به مردی جز من فکر نکنی. بذار من بتونم با تلاش‌هام جایی تو قلبت داشته باشم می‌دونم سخته برات اما تلاشت رو بکن باشه؟ من بهت قول میدم هیچی برات کم نمی‌ذارم .
- من دیگه بهش فکر نمی‌کنم شهرام، می‌تونم فراموشش کنم اما این‌جا بودنم. خودت می‌فهمی چی میگم.
- می‌فهمم، می‌بینیش و باز یادت می‌افته. در اولین فرصت از این‌جا می‌ریم.
شب رو کنار شهرام سر کردم، با فاصله از هم خوابیدیم و جفتمون ناخودآگاه هم رو اون‌قدر نگاه کردیم که خوابمون برد. من تو فکر این بودم که هرچی زودتر سهیل رو فراموش کنم. باید هرطور می‌تونستم این‌کار رو می‌کردم، هرچند زوری اما شهرام شوهرم بود و من تو خصلتم نبود با وجود شوهر به مرد دیگه‌ای فکر کنم، سخت بود اما غیرممکن نبود.
صبح با صدای خاله که داد می‌زد بیدار شدم و نق زدم، از صداشم متنفر بودم. این زن یک روز هم آروم و قرار نداشت، به سمت تخت برگشتم و با ندیدن شهرام هول شدم، اگر رفته بود صد در صد امروز خاله عذابم می‌داد، مخصوصا این‌که مشخص بود اصلا اعصاب نداره.

با کرختی از جا بلند شدم و سعی کردم تند-تند کارام رو انجام بدم و بیرون برم تا بفهمم چه خبره.
با دیدن شهرام نفس راحتی کشیدم و سلام دادم.
خاله: سلام و درد بی‌درمون، خوب تونستی پسر من رو گول بزنی‌ها؟
- چی می‌گید خاله سر صبحی؟
شهرام: خودتو ناراحت نکن.
خاله جیغ کشید: بس کن شهرام، حال من رو به هم نزن! چی، چی و خودت رو ناراحت نکن؟ آره ناراحت نشه که من رو ناراحت کنه؟
بابا: چرا شور می‌زنی آخه؟
خاله: چرا نزنم؟ چرا هیچی نگم؟ هنوز نیومده می‌خواد پسرم رو ازم بگیره.
شهرام: این موضوع ربطی به شیدا نداره خودم این رو خواستم.
- چرا نمی‌گید قضیه چیه؟
زیرکاه؟ خاله: تو نمی‌دونی آب
- اگر می‌دونستم نمی‌پرسیدم.
شاداب: هیچی بابا، داداش گفت می‌خوایم از این‌جا بریم .
- خب؟ این چه ربطی به‌من داره فحشتون به من می‌رسه خاله؟
خاله: شیدا بلند میشم یک جوری می‌زنمت که پخش زمین بشی‌ها.
شهرام: بس کن مامان اجازه نداری ان‌قدر بهش توهین کنی، بسه من نمردم که شما بتونی زن من رو بزنی.
خاله: بشکنه دستم که نمک نداره، شهرام این من بودم دست این دخترو گذاشتم تو دستت. یادت رفته از صبح تا شب، شب تا صبح ناله می‌کردی از جداییش؟ از این‌که نخواستت؟
شهرام: چه‌قدرم با روش معقولی دستش رو تو دستم گذاشتید، هر کی

بشنوه فکر می‌کنه خیلی مادر نمونه‌ای هستید.
بابا: شهرام بس کن پسر، با مادرت درست حرف بزن.
شهرام: برای چی درست حرف بزنم بابا؟ به این‌جام رسیده دارم خفه میشم از دستش این‌همه سال ساکتم کردید بسه دیگه، هروقت خواستم اعتراض کنم شما جلوم رو گرفتید. این‌که شما عاشق همچین زنی هستید یعنی ما باید تا آخر عمرمون غلام حلقه به گوشش باشیم؟ شیدایی که الان ادعا می‌کنه از روی مهر مادری بهم رسوندتش رو می‌دونی چه‌طوری مجبور کرد زن من بشه؟ من بی‌شرف رو تهدید کرد تا جلوی همه دل شیدا رو بشکونم، پشتش درنیومدم گفتم عاشق همیم، باعث شدم زجر بکشه اصلا من رو نمی‌خواست و مجبور شد با من بمونه.
- کسی من رو مجبور نکرد شهرام، دیشب باهم حرف زدیم.
شهرام: حتی اگر الانم خودت بخوای ادامه بدی اولش که این‌طور نبود، بود؟
وقتی دید حرفی نمی‌زنم دوباره برگشت سمت باباش.
- شما کی تو این خونه بودی رفتار این زن رو با من و شاداب ببینی بابا؟ تا بهت می‌گفت برو تو می‌گفتی چشم و می‌رفتی تا دستور نمی‌داد برنمی‌گشتی، این چه عشقیه ان‌قدر آدم رو خار کنه بابا؟
خاله: این غلطا به تو نیومده شهرام، خفه‌شو جلوی غریبه دهنتو ببند.
شهرام: این غریبه‌ای که میگی زن منه از همه‌تون بهم نزدیک‌تره، این‌همه سال با عقده محبتت بزرگ شدم دم نزدم. شادابم که میره سر زندگیش تو می‌مونی و توهمات مسخره‌ات که بابتش خون هممون رو کردی تو شیشه، من خونه می‌گیرم و از این‌جا میرم می‌خوام با زنم تو آرامش زندگی کنم. بدون حضور شما.
بابا: اگر فکر می‌کنی این‌طوری خوشبختید برید.

خاله: محمد؟!
بابا: بسه دیگه خانوم، بچه‌های ما بزرگ شدن، دارن دیگه ازدواج می‌کنن. تو که نمی‌تونی تا آخر عمر این‌جا نگه‌شون داری. از طرفی سهیل داره با شاداب ازدواج می‌کنه صحیح نیست همه تو یک خونه باشن.
خاله: محمد دارم بهت میگم...
باباش بدون توجه به خاله برگشت سمت شهرام.
- برید همین امروز خونه ببینید، بگردید، هرجا رو پسند کردید خودم کمک می‌کنم بخرید.
نگاه من و شهرام پیروز بود و به خاله نگاه می‌کردیم. یک لحظه از برق نگاهش که از سر حرص و کینه بود ترسیدم و احساس کردم تنم لرزید اما با نگاه عاشقانه شهرام و لبخندش انگار همه ترس‌ها دود شد و هوا رفت .
با بلند شدن خاله، بابا هم دنبالش رفت .
- فکر کنم خاله دیگه علنا به خونم تشنه است. کاریش نداشتم این‌همه بلا سرم آورد الان که فکر می‌کنه پسرش رو ازش گرفتم.
- کسی نمی‌تونه من رو مجبور به کاری کنه مطمئن باش این رو خودش خیلی خوب می‌دونه.
- شاداب بفهمه خوشحال میشه.
- از این‌که ما می‌ریم؟
- آره دیگه، به هرحال دیگه من نیستم می‌تونه با شوهرش خوشبخت زندگی کنه.
- نمی‌دونم چرا شک دارم به این موضوع، امیدوارم یک شک مسخره باشه.
- یعنی چی؟

- حالا با رفتن ما معلوم میشه اصلا قصد سهیل چی هست و چی نیست.
- من که دیگه نمی‌خوام بهشون فکر کنم، می‌خوام زندگیم رو یک جور دیگه درست کنم.
- یعنی دل‌خوش کنم به این‌که یک روز بهم میگی دوستت دارم؟ یک روز عاشقم بشی؟ فقط آرزومه مثل بابام نشم شیدا، خیلی سخته برام روزگار مثل بابا داشتن.
- بابات هیچ‌وقت موفق نشد چون دل خاله با یکی دیگه بود اما من دیگه وجودم خالیه شهرام، منم می‌خوام زندگی کنم، با کسی باشم که عشقمون دو طرفه باشه و واقعی .
- وای شهرام این چندمین خونه‌ای که می‌ریم و میگی نه، چی می‌خوای تو؟
- بابا خب به دلم نمی‌شینه. من دلم می‌خواد حداقل یک تراسی داشته باشه، یا یک حیاط که شب‌ها بشینم با تو اون‌جا گل بگیم گل بشنویم، کلی هم بچه دورمون باشه.
- نه بابا؟ شما فعلا مرحله اول امتحان رو قبول شو بعد برو مراحل آخر.
- اونم به موقعش.
از خنده روی لبش خنده‌م گرفت.
- خیلی پررویی.
- خاصیت عشقه.
- والله تا جایی‌که من می‌دونم عشق آدم رو با حیا می‌کنه نه بی‌حیا.
- اون برای محرمت نیست، تو الان نزدیک‌ترین آدم به منی.
- عاشقانه‌ها تموم شد. بگو این خونه آخری هم بریم ببینیم به‌خدا هلاک شدم شهرام.

- الهی بمیرم برات، می‌دونم سخت پسندم، اگر اینم خوب نبود دیگه خودم میام تورو نمیارم.
- وای نه لازم نکرده، ترجیح میدم بیام کل خیابون‌ها رو پیاده گز کنم اما تنها با مامانت نمونم.
- کاش ما هم مثل بقیه زن و شوهرا دعوای ساده عروس و مادرشوهر داشتیم.
- اوهوم، اون‌وقت با وجود تیکه‌های مامانت هر شب گیس‌هات رو می‌کندم و سرت غر می‌زدم.
- آرزوهای ما رو نگاه توروخدا. ایناهاش، ببین این پلاک و نوشته بود؟
خونه‌ای که هر دو پسندیدیم عالی بود، یک تراس طبق خواسته‌ی شهرام داشت که با در شیشه‌ای بزرگ به سالن وصل می‌شد و خیلی فضای دلنشینی داشت .
شهرام: این عالیه نه؟
- هیس آروم بگو، الان میارن رو قیمتش.
- عزیزم لباس نیست که، ملک اون‌طوری نیست، قیمت و متری بهت میگن.
- اِ؟ نه بابا؟ نمی‌دونستم. فکر کردم میان خونه رو سایز دور کمر می‌گیرن، من منظورم اینه دبه می‌کنن.
- هیچی نمیشه، تو فقط بگو پسندیدی؟
- آره خیلی خوبه ولی زیادی بزرگه، برای دو نفر آدم.
نامت به - قرار نیست دو نفر بمونیم که، تو فقط لب‌تر کن مهدکودک !بزنیم
با این حرفش و قهقهه‌اش کیفم رو تو سینه‌اش کوبیدم و از اتاق بیرون رفتم، اما با خودم اولین جمله مثبت رو گفتم " خنده‌هاش

دلنشین بود "
از خونه بیرون زدیم و طبق نظر شهرام خواستیم یک جشن دونفره داشته باشیم.
- من میگم بریم فلافلی.
- جا با کلاس‌تر سراغ نداشتی؟
- به‌خدا بیشتر مزه میده. چیه آخه ان‌قدر کلاس گذاشتن؟ من که اصلا خوشم نمیاد.
- منم خوشم نمیاد ولی دیگه حداقل یک دلی از عذا در بیاریم هوم؟
بر عکس تصورم زیادی با شهرام خوش بودم. خوش خنده بود و مهربون، نگاه شیفته‌اش ناخودآگاه بهم اعتماد به‌نفس می‌داد و خنده‌هاش دلم رو می‌لرزوند، همیشه فکر می‌کردم پسر لوسیه اما بیش از حد خود ساخته بود و به خاطر سختی‌هایی که کشیده بود بیش از حد عاقل بود ولی تمام رفتارهاش نشون می‌داد قبل از خودش به من فکر می‌کنه و آرامشم، دقیقا چیزی که تو زندگیم هیچ‌وقت ندیده بودم.
- می‌دونی دلم چی می‌خواد شهرام؟ مثل یک خانوم کد بانو منتظر مردی بشم که خسته از سرکار برمی‌گرده، کسی که عاشقم باشه. خیلی حسرت تو دلم مونده.
- همه‌ش رو خودم پاک کنم قول؟
- مامانم همیشه میگه مردا قبل ازدواج قول زیادی میدن.
- بفرمایید شیرینی.
بابا: ایشالله شیرینی بچه دار شدنتون .
به خاله نگاه کردم که پاهاش رو عصبی تکون می‌داد.
- به قول شهرام اونم به موقعش.
خاله: زیاد دل‌خوش به حرف‌های شهرام نباش دختر، برای من

کاری نداره که شهرام رو متقاعد کنم تورو عین موش از زندگیش پرت کنه بیرون.
- جدا؟
روی مبل نشستم و پام رو روی پام انداختم و همزمان شیرینی رو به سمت دهنم بردم.
- تلاشتون رو بکنین خاله جون.
خاله: جواب من رو نده شیدا.
- اوا بابا جون من جواب بد به خاله جون دادم؟
بابا: بسه سمیرا! توام همین‌طور شیدا، مگه جفتتون آرامش نمی‌خواید که هی به هم می‌پرید؟
- بابا جون من کاری ندارم که، خاله خیلی عصبی هستن. البته حق دارن یک برنامه داشتن و نشد حق دارن این رفتار رو کنن. اما خب خاله شما می‌خواستید من همسر شهرام باشم که الان هستم، چرا ناراحتید؟
بابا: من میرم شما بمونین و خاله خانباجی بازی‌هاتون.
بابا که رفت نیشخندی به خاله زدم که نتونست طاقت بیاره و سمتم اومد.
- ببین مار خوش خط و خال، حواست به رفتارت باشه! من همونیم که با بدترین وضع مجبورت کردم زن پسرم شی برام کاری نداره تورو عین سگ از خونه زندگی‌مون پرت کنم بیرون. اگر می‌بینی سکوت کردم دلیل دارم فهمیدی؟
- خاله جون حرص نخورید، صورتتون چین می‌افته. شما خواستید من این‌طور بشم وگرنه من ساده کجا و این دختر کجا؟
- چون توام عین مادرتی، زود بلدی رنگ عوض کنی.
- شایدم مثل مادرم قدر عشق رو می‌دونم.

صورتم رو نزدیکش بردم.
- می‌دونین چیه؟ سال‌ها گذشته و بابت یک موضوع دروغی به خواهرتون، بچه‌اش حتی بچه‌های خودتون رحم نکردید اما یک‌بار، فقط یک‌بار فکر کردید که یک شوهر کنارتون بود که با وجود همه سردی‌هاتون بازم کنارتون موند، اونم عاشقانه به‌نظر من شما خیلی بی‌لیاقتید، من نمی‌خوام مثل شما باشم، درسته من شهرام رو نمی‌خواستم، هنوزم دوسش ندارم این رو خودش بهتر از هرکسی می‌دونه اما بلدم قدر عشق یک مرد رو بدونم، مثل مادرم.
- هه همون مادرت که ادعات میشه بلد بود قدر بدونه با کی ازدواج کرد؟ حبیبی که تورو به یک پول خورد فروخت.
- به‌نظرم رو این قضیه ایست نکنین خاله، چون اصلا برام مهم نیست. من و مامانم یک خصوصیت اخلاقی دیگه که داریم اینه زود بلدیم آدم‌ها رو از زندگی‌مون حذف کنیم، برعکس شما که این‌همه سال خار و ذلیل بابای من بودید .
می‌خواست جوابم رو بده که شهرام و بابا اومدن، از عقب نشینی خاله فهمیدم که این‌بار قصد داره از در سیاست وارد بشه و نمی‌خواد کسی اون رو بابت چیزی مقصر بدونه .
اما منم بلد بودم باهاش چی‌کار کنم، نفرتی که تو دلم به‌وجود آورده بود و کاری که سهیل باهام کرد انگار اون شیدای قدیم رو از بین برده بود و یک شیدای جدید به‌وجود اومده بود.
وسایل رو با عشق با شهرام خریدیم، عشقی که احساس می‌کردم رفته- رفته کل وجودم رو گرفته. برعکس تصور اولیه‌ام اصلا به سهیل فکر هم نمی‌کردم، تمام فکر و ذکرم زندگی جدیدم با شهرام شده بود، مامانم‌اون‌قدر خوشحال بود که باورم نمی‌شد. انگار خوب تونسته بود شهرام رو به عنوان داماد بپذیره و به‌جای این‌که اون رو پسر سمیرا بدونه به‌جای پسر نداشته‌اش بدونه و دوسش داشته باشه.

موقع خرید اصلی مامانم رو با خودم می‌بردم. از دیدن ذوقش موقع کارت کشیدن لبم به خنده باز می‌شد، همیشه آرزو داشت بتونه خودش برام جهاز بخره و این اتفاق امکان نداشت توی خونه بابا برامون بیفته، هرچند کارت الان هم توسط آقابزرگ و دایی پر شده بود اما بازم برای مامان لذت بالایی داشت .
- من میگم رنگ مبل‌ها رو خنثی بگیر ولی روشن نگیر.
شهرام: من هرچی شیدا بخواد همون مورد پسندمه.
مامان: زن ذلیلی تا این حد هم خوب نیست‌ها.
- اِ مامان؟ به‌جای این‌که خوشحال باشی ناراحتی؟
- شوخی می‌کنم عزیزم. من از خدامه زندگیتون این‌طوری پیش بره که به نظر هم احترام بذارید، این مبل چه‌طوره؟
- خوشم نمیاد، خیلی تیره‌ست دلم می‌گیره.
مامان: ناز و ادای توام نوبره کمرم شکست مادر.
- خب مدلش قشنگه، ولی بگیم رنگش آبی کم‌رنگ باشه نظرتون چیه؟
با خستگی روی صندلی رستوران نشستم و شهرام برای شستن دست‌هاش رفت .
- مردم از خستگی.
مامان: تو که بهت چیزی نمی‌گفتیم بازم می‌گشتی.
- ذوق دارم خب.
دست‌هام رو تو دست گرفت.
- شیدا خیلی خوشحالم از این‌که تونستی با این قضیه کنار بیای. شهرام پسر خوبیه، مطمئنم خوشبختت میکنه.
- خودمم به این نتیجه رسیدم. یک وقت‌هایی فکر می‌کنم از اول هم اونی‌که تو قلبم بوده شهرام بوده و من نمی‌فهمیدم ولی هنوز نتونستم

عشق و علاقه‌ام رو بفهمم.
- عشق یک‌دفعه‌ای به‌وجود میاد عزیزم، یک وقت به خودت میای می‌بینی کل وجودت برای طرفت می‌تپه و وقتی نمی‌بینیش نفست بند میاد.
- چشم‌هات اشکی شد مامان، نگو که هنوز به فکر بابایی.
- دروغ نمی‌تونم بگم، به فکرشم، تا آخر عمرم.
- ولی یادت نره باهامون چی‌کار کرد. یادت نره به ازای پول من‌رو دو دستی تقدیم خاله کرد، یادت نره براش مهم نبود دست رفیقش به تو برسه.
- یادم نمیره ولی دست خودم نیست. حبیب اولین کسی بود که تو زندگیم اومد. بعضی وقت‌ها یادش می‌افتم ولی تو ازش فاصله بگیر، نذار به زندگیت راه پیدا کنه. اون دیگه اون حبیبی که من می‌شناسم نیست که برات پدری کنه و من شاد باشم از محبتاش، عوض شده و حتی عوضی شده.
- می‌دونم من که اصلا بهش فکر هم نمی‌کنم، همین‌که ازمون دور باشه برای من کافیه .
با اومدن شهرام حرف‌مون قطع شد .
شهرام: انتخاب کردید چی سفارش بدیم؟
- نه داشتیم حرف می‌زدیم.
- خب انتخاب کنین دیگه، خاله بفرمایید.
با عصبانیت کارگرا رو نگاه می‌کردم و زیر لب غر می‌زدم .
شهرام: چرا این‌طوری می‌کنی شیدا؟
- نمی‌بینی مگه؟ همه وسایلم ناقص شد. اصلا حواس پسره نیست عاشقه مگه؟ همه‌رو می‌کوبه این‌ور اون‌ور.
- عزیزم سنگینه خب، هیچی آسیب نمی‌بینه نگران چی هستی؟

هرچی بشه هم فدای سرت می‌خریم باز.
- نه بابا؟ تو این خونه ول‌خرجی موقوف، من خودم بلدم چه‌طوری زندگی رو جمع کنم.
خنده‌ای کرد و با خستگی صورتش رو با دستمال پاک کرد.
- توی جوجه رو چه به این حرف‌ها آخه.
- می‌تونم خوبم می‌تونم، صدقه سر مامان جونت سال‌ها با بدبختی زندگی کردم بلدم چی‌کار کنم.
نگاهش به آنی ناراحت شد.
- هرچی بگی حق داری، منم زبونم کوتاست ولی ما قراره زندگی‌مون رو جدا از مامانم بسازیم درسته؟
با پشیمونی نگاهش کردم.
- همین‌طوری گفتم ناراحت نشو دیگه، جون من، خسته بودم یک چیز گفتم.
- یعنی باور کنم ناراحتیم برات مهم شده؟
- بیشتر از تصورت.
ناخودآگاه تو نگاه هم غرق شدیم اما با سرفه مصلحتی مامان و پشت سرش کارگر از هم فاصله گرفتیم و ریز خندیدیم .
مامان: شهرام مادر برو ببین وسایل بازم هست؟ خدا خیرتون بده همه‌رو گفتید باهم بیارن. کی می‌خواد این‌ها رو بچینه آخه؟
شهرام: خودم یک تنه همه رو می‌چینم شما بشینین نگاه کنین حض کنین.
- مرد کاری خودمی، برو .
با رفتنش نگاهم رو از مامان دزدیدم .
مامان: الکی چشم‌هات رو از من ندزد. جوونیه دیگه، بی‌درک نیستم که فقط خوشحالم که ان‌قدر خوبید، چشم بد ازتون دور.

آروم گفتم:
- چشم بد زندگی ما فقط خاله است اون نباشه زندگی ما هم خوب میشه.
مامان: البته اگر نباشه.
- چرا این‌طوری میگی مامان؟
- خیلی مراقب باش، من وقتی توی اون خونه بودی هم‌نگرانت بودم اما حالا که جدا شدی هم خیالم راحت نیست، یادت نره که خاله‌ات همون کسی بود که از راه دور و بعد از چند سال کینه‌اش رو روی ما چه‌طوری خالی کرد، حواست جمع زندگیت باشه شیدا، هوای شوهرت رو داشته باش تا همیشه ازت محافظت کنه، خاله‌ات بیشتر از تصورت شیطانه و شیطانی فکر میکنه؛ کسیه که به هیچ چی و هیچ‌کس اعتقادی نداره.ازش هر کاری برمیاد یادت نره.
روی مبل ولو شدم و دستی به پارچه نرمش کشیدم.
- چه‌قدر نرمه، جون میده روش بخوابم.
مامان: نخوابی‌ها دختر، زود خراب میشه .
- وا مامان! شوهرم پول‌داره می‌خره باز.
- منم شوهرم پول‌دار بود عزیزم، رسیدم به این‌جا. به پول و شهرت و زیبایی هیچ‌وقت نناز که به یک تکون بنده، الانم پاشو کمکم کن این کارتن‌ها رو بچینیم .
- وای مامان جون ندارم دیگه، چه‌قدر زیاده‌ای بابا.
- اون موقع که اورت پول خرج می‌کنی و هرچی لازمت هم نیست عین ندید پدیدها می‌خری نتیجه‌اش میشه همین بعدشم از الان کاری نکن شهرام فکر کنه با یک زن تنبل و بی‌هنر طرفه.
- اون که همه جوره عاشقمه .
شهرام: بله عاشقت هستم خانوم، با اجازه خاله جون البته. ولی

محض رضای خدا یکم هم کمک کن عزیزم، وایسادی یا اخم کردی یا غر زدی چرا خسته‌ای من موندم.
- خیلی پررویی، این‌همه من کار کردم .
شهرام: باشه تو کار کردی، چش‌هات رو ببند برات سورپرایز دارم .
چشم‌هام رو بستم و اونم احتمالا فهمید اصلا نمی‌تونم جرزنی نکنم که از پشت چشم‌هام رو گرفت .
- خب بگو دیگه شهرام برام کادو خریدی؟
- بذار برسیم خونه‌مون بعد کادو بخواه.
مامان: به‌نظر من این از هزار تا کادو هم با ارزش‌تره .
چشم‌هام رو که باز کردم با دیدن صدرا جیغ بنفشی کشیدم و تا نزدیکش رفتم، از ذوقم می‌خواستم بپرم بغلش و ماچش کنم که دست‌هاش‌رو بالا اورد .
- هی وحشی چته؟ چند وقت ندیدمت راحت بودم‌ها. این احمقم صاف اومد کی رو گرفت خدایی .
- وای صدرا مرسی اومدی.
- برای کمک نیومدم. محض اطلاعت اومدم توی نچسب رو ببینم. ناخودآگاه بغض کردم.
- فکر کردم قهری .
صدرا: اونو هستم ولی از خونه نویی نمی‌تونم بگذرم، هی شهرام پاشو خودتو جمع کن بیا کمک چطوری عمه خوشگله؟ شهرام ناراحت نشی‌ها ولی مامانت در برابر عمه سمیه شبیه غاز می‌مونه
مامان: اِ صدرا! درست حرف بزن.
صدرا: یعنی ناراحت میشی به خواهرت توهین کنم؟ یعنی شبیه غاز نیست؟ شبیه اردکه خب، اونم نیست؟ چرا چپ چپ نگاه می‌کنین؟

خب شبیه دیو تو دیو و دلبره، آ چرا خودم یادم نبود واقعا هست‌ها، عمو محمد و عمه سمیرا شبیه دیو و دلبرن منتهی برعکسش .
شهرام: ان‌قدر چرت نگو بیا کمک کن.
- وای نه وایسید من یکم حرف بزنم با صدرا دلم تنگ شده بود.
صدرا: من حرفی با تو ندارم عروسِ دیو و غاز .
شهرام: جلوی چشم من به مادرم توهین می‌کنی؟
صدرا: نیست حالا جونت براش در میره.
مامان: ادب داشته باشید. مادر هرچه‌قدرم بد باشه براتون زحمت کشیده، سمیرا به ما بدی کرده به شهرام و شاداب از شیره‌ی وجودش داده، پس ادب و احترام رو یادتون نره .
شهرام: کاش می‌تونستم مثل شما فکر کنم، اما بدبختی این‌جاست به‌ما هم محبتی نکرده .
صدرا:آ قربونه آدم درست و زبون بفهم.
مامان ملاقه‌ای که دستش بود رو محکم تو سر صدرا کوبید که به‌جای اون من دردم گرفت و آخ گفتم .
صدرا: برای چی می‌زنی؟
مامان: یعنی من زبون نفهمم؟
صدرا: کی این رو گفت؟ شهرام؟ شهرامِ بی‌شعور ادب داشته باش هرچی باشه مادر زنته احمق.
شهرام: شیدا پاشو بیا کمک این صدرا اومد به‌جای کمک وبال گردن ما شد.
صدرا: آقا من یک‌گندی زدم هی دارم شوخی می‌کنم گندرو بپوشونم.
- چی‌کار کردی؟
صدرا: به‌خدا تقصیر من نبود من رو عفو کنید.
شهرام: د خب بگو دیگه صدرا کلی کار داریم نمی‌بینی؟

صدرا: همین دیگه منم برای کارگفتم، نیرو کمکی بیاد.
- آخ جون کارگر گرفتی؟
صدرا: آره کارگرن بدبخت بیچاره بودن گفتم یه پولی برسه بهشون ثواب داره.
- خب کی می‌رسن؟ شهرام ما کار نکنیم دیگه الان کارگر میاد.
صدرا: بذار زنگ بزنم ببینم کدوم گوریِ. احمق جواب نمی‌ده آها جواب داد، الو، کدوم گوری هستی ؟ بله ببخشید کجایی عزیزم؟ بیا کار لنگه بیا بدو .
شهرام: به کارگر میگی عزیزم؟
صدرا: خیلی روحیه حساس و شکننده‌ای داره برای همون.
شهرام: چرت نگو صدرا کی رو گفتی بیاد ؟
صدرا: بابا الان میاد دیگه ۶ ماهه مگه به‌دنیا اومدی؟ عمه بده من این‌ها رو جابه جا کنم فقط کنار این دوتا نباشم برام بسه.
با زنگ در من و شهرام سمت در رفتیم و با دیدن سهیل انگار نفس کم آوردم. نگاه شهرام روی صورت من سنگینی می‌کرد و برای این‌که نقاب بی‌تفاوتی روی صورتم بزنم، زیادی دیر شده بود. اخم‌هام رو تو هم کردم.
- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
از پشت سرم صدرا اومد:
- بَه کارگر خوش تیپمون. بیا که بهت نیاز داریم، ببین این کارتن‌ها باید جا به جا شه .
شهرام: خوش اومدی سهیل.
سهیل: ممنون، خونه‌ی جدید مبارک.
- شاداب جون رو نیاوردی؟
سهیل: نه خسته بود. خودم اومدم کمک .

- نیازی به کمکت نداریم.
مامان: اِ شیدا؟ بیا سهیل جان اتفاقا کمک لازم داریم بیا این‌جا.
تا شب من حرص خوردم و بقیه کمک کردن. نصف زمان رو من توی اتاق بودم و انگار شهرام اصلا از این اتفاق ناراضی نبود؛ چون وقتی دید تو اتاقم لبخند گرمی زد و در و بست. کلافه شده بودم، من هنوز نتونسته بودم سهیل رو کامل از قلبم بیرون کنم و این نزدیک بودنش باعث می‌شد نتونم جلوی خودم رو بگیرم، دلم می‌خواست حالا که تصمیمم رو گرفتم حتی نبینمش اما انگار نمی‌شد .
سهیل: خونه‌تون خیلی قشنگه، محیطشم دیدم خوبه.
- آره به‌هرحال زمانی‌که بعضی‌ها از زندگی‌ها دور باشن قشنگ‌تر هم میشه.
سهیل: اگر منظورت باماست که باید بگم جزیی از یک خانواده شدیم، دوری معنایی نداره.
- دقیقا معنا داره چون من اومدم که ازتون دور باشم، از همه‌تون.
شهرام: این‌طور نیست. راستش چطوری بگم، سهیل خودت می‌دونی اون‌جا برای ما مناسب نبود. ترجیح می‌دیم یک مدت تو آرامش زندگی کنیم.
سهیل: این مسائل به من مربوط نیست، امیدوارم خوشبخت باشید.
پوزخندی به حرفش که مطمئن بودم از حرص گفت زدم و غذام رو خوردم. تا آخرین لحظه‌ای که سهیل توی خونه بود انگار راه نفسم بسته بود و به محض رفتنش نفس راحتی کشیدم و خودم رو روی زمین ولو کردم.
صدرا: پاشو شیدا بابا، شهرام توام چشم بازارو کور کردی با این زن گرفتنت، الهی خیر نبینی شیدا پاشو کمر من شکست گمشو بیا

کمک کن.
شهرام: هو داداش درست صحبت کن با زن من.
صدرا: ای داغ این زنتو نبینیم همگی، بابا بگو بلند شه چهار تا کاسه بشقاب بچینه لااقل همش مثل تانک ولو شده این ور اون ور.
- بابا خب خسته شدم.
صدرا:نه بابا؟ دقیقا با چی خسته شدی تو؟ اصلا کار کردی؟ پاشو شیدا الان ان‌قدر خسته‌ام که میام اون‌قدر تورو می‌زنم تا صدای جوجه رنگی بدی‌ها.
شهرام:چی‌کار به شیدا داری؟ پاشو بیا کارهای دیگه رو کنیم.
صدرا: آخه مرتیکه بی‌عقل اول چهارتا پرده رو وصل می‌کردی این ساعت چه‌طوری سر صدا کنیم؟ تا صبح همه تو خونه رو دید می‌زنن.
شهرام: من و تورو که دید نمی‌زنن. ما تو حال می‌خوابیم؛ خاله و شیدا تو اتاق بخوابن که پرده زده شده.
- اوف الان همه چی حل شده فقط پرده‌ها مونده؟
صدرا: دیگه ببخشید سرکارخانوم نرسیدیم همه چی‌رو انجام بدیم. دیگه کارمزد روزانه‌مون رو کم کنید، توقع نداری که این وسط ولو شی؟ اگر کور نباشید اون پسره رو تو بالکن می‌بینید که سیگار می‌کشه و عین بز چشمش به توی خونه است. هو شیدا پاشو، نمی‌بینی واقعا آدم داره نگاه می‌کنه اون‌طوری کپیدی اون‌جا؟ شهرام توام که عین ماستی خاک بر سرت. من میرم دم خونه‌ی پسره یک گوشمالی بهش بدم دیگه تو خونه رو جرات نکنه نگاه کنه.
شهرام:
- کیو میگی؟ ای بی‌شرف و نگاه کن‌ها پاشو بریم.
- چی چیو پاشو بریم؟ بذارید برسیم بعد شر راه بندازید.

صدرا: دیگه ببخشید ما بی‌غیرت نیستیم. پاشو شهرام.
مامان: عزیزهای من حتما طرف کنجکاوه ببینه خونه رو کی گرفته دیگه.
رو همون چیه، شلوارش جنس صدرا: اتفاقا منم‌کنجکاوم برم ببینم عمه جون شمام حرف‌هایی می‌زنی‌ها، شیدا پاشو .کنم کشتی بادبان از اون‌جا.
پوف کلافه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم. نگاهم حرصی رو صورت ریخت بهم رو صدرا نشست که موهام.
- مردشورتو نبرده بچه. حرصی میشی چش‌هات چپ میشه، بریم شهرام.
زن من وصورت سر شهرام: دستت و یک‌بار دیگه بزنی به کلاه‌مون میره تو هما.
صدرا: فعلا خفه‌شو بریم ناموس دزد رو گوشمالی بدیم، اومدیم خونه منو بزن .
از خونه که بیرون رفتن کنار مامان رو زمین نشستم.
مامان: صدرا هم که از کاه کوه می‌سازه.
- ولش کن بابا، من این‌ها رو بچینم؟
مامان: اگر زحمتی نیست کمک کنی بد نیست. انگار نه انگار خونه توست
- میگم کاش شیده رو هم می‌آوردی.
مامان: بچه می‌اومد کلافه می‌شد. بیاد وسط این بلبشو که چی بشه حالا چیدیم همه چی‌رو میارمش.
- اون موقع که دعوتتون می‌کنم همگی رو .
مامان: بذار جا بیفتی بعد.
- مامان؟ سهیل آشتی کرد با زن‌دایی و دایی؟

- سر نامزدیش؟ آشتی که زن‌داییت تو روش نگاهم نمی‌کنه، میگه می‌رفتی از دشمن زن می‌گرفتی بهتر بود.
- نباید این رو بگم ولی شاداب دختر بدی نیست، مثل شهرام که، بد نیست.
- من که این رو می‌دونم، زن‌داییتم می‌دونه اما به‌خاطر قدیم که شاداب یک‌دفعه گذاشت رفت هنوز ناراحته.
- اونم زیر سر خاله بوده .
- همه‌چی این خانواده سر سمیرا به هم ریخته همیشه، خدا از سر تقصیراتش بگذره.
- والله به‌نظر من که ایشالله نگذره، ببخشیدا ولی اصلا سلامت عقلی نداره این زن.
- برای تو که بد نشد، یک مرد باهات ازدواج کرده که جونش برات در میره، البته اگر بفهمی.
- می‌فهمم مامان جون می‌فهمم.
- اگر می‌فهمیدی سر شام کاری نمی‌کردی که سرش پایین بی‌افته.
- آ، آ من چی‌کارکردم؟
- از سهیل فاصله بگیر شیدا! این آخرین باریه که بهت هشدار میدم، با نگاه کردن بهش و هول شدن و دست و پا گم کردن فقط باعث میشی شهرام ازت ناامید بشه.
- من کی نگاهش کردم؟ اصلا هم‌هول نشدم.
- برو خودت رو رنگ کن! یکم هم فکر کن این زندگی ارزشش بالاست قدر بدون و لایق باش.
- مامان جان چرا این‌طوری میگی؟ خب دارم همه تلاشم رو می‌کنم دیگه چی‌کار کنم؟
- ببین شیدا، همون‌طور که عشق توی زندگی خوبه و بهت کمک

می‌کنه، بهتر زندگی کنی به همون نسبت هم وقتی حروم باشه، وقتی غلط باشه می‌تونه زندگیت رو ذره ذره نابود کنه. اون‌وقته که دیگه نمی‌تونی خودت رو حتی آدم بدونی و درست زندگیت رو کنی، خاله‌ت رو ببین ازش درس بگیر، بابت یک عشق اشتباه تیشه زد به ریشه چند نفر؟ جا پای خاله‌ات نذار، تو دیگه ازدواج کردی، قسمت بوده یا خودت خواستی این الان شرایطته، شهرام رو خودت بودی که امیدوار کردی، گفتی خونه‌ی جدا گفت چشم، گفتی وسایل گفت چشم، بهترین جا رو برات خرید تا باهات زندگی کنه. می‌بینی که از همه هم گذشت تا تو توی آرامش زندگی کنی، سهیل هم که دیدی تا موقعیت گیر آورد رفت با شاداب، پس بهتره عقلت رو خوب به کار بندازی.

آخرین کاسه رو هم توی کابینت گذاشتم.

- مامان نمی‌فهمم منظورت از این حرف‌ها چیه؟ من کار خطایی نکردم ولی باید بهم حق بدی با نزدیک شدن سهیل دست و پام رو گم کنم، مگه چه‌قدر از اون قضیه گذشته که بتونم راحت فراموش کنم؟

- وقتی به تاهلت فکر کنی می‌بینی که باید فراموش کنی، لیاقت این زندگی و عشق شهرام رو داشته باش شیدا، وگرنه خودتم می‌دونی خوب تموم نمیشه.

- چشم مامان جان چشم، من بازم میگم کاری نکردم و نمی‌کنم ولی چشم.

- پاشو اینا تموم شد برو اون یکی کارتن رو بیار.

- اینا کجا موندن؟ دلشوره گرفتم.

- دلت شور نزنه، صدرا خوب بلده این‌طور چیزا رو جمع کنه.

با تموم شدن حرفش صدرا و شهرام برگشتن .

صدرا: آخیش خیلی وقت بود کسی رو یک گوشمالی حسابی نداده

بودم .
- چی شد شهرام؟
صدرا: شیدا شوهرت وحشیه‌ها، تا قبل از این‌که طرف درو باز کنه عین آدم وایساده بود؛ در که باز شد این شد شبیه ببر وحشی در حال انقراض، گند زد به هیکل یارو.
خنده‌ای کردم و به شهرام خیره شدم.
- آقای غیرتی خودم.
صدرا: اه-اه برو گمشو بابا، آقای غیرتی خودم.
- برو ادای خودت رو در بیار.
- تا تو هستی برای چی ادای خودم رو در بیارم؟ هنوز همین یک کارتن رو چیدید؟ شهرام کارت دراومده این خونه حالا حالاها تموم نمیشه.
- بابا ول کنین این کارتن‌ها رو بگید چی شد؟
شهرام: هیچی بهش فهموندم به اهالی این خونه باید احترام بذاره، همین.
صدرا: منتهی یکم لحنش این‌طوری نبود، یکم لاتی تر بود. من یک لحظه فکر کردم جنوبی‌ترین جای شهرم فقط یک شلوار شیش جیب و یک‌چاقو ضامن دار کم داشت. وای اگر سیبیل هم داشت عالی می‌شد، اولش می‌دونی چی گفت؟ برگشته به یارو میگه مشکلی هست داشی؟ یارو خودشم خنده‌اش گرفت، آخه پسر بی‌عقل تو این منطقه کی این‌طوری حرف می‌زنه؟
مامان: الان حل شد تموم شد؟
شهرام: بله خاله نگران نباشید.
مامان: از اول هم نگران نبودم. بیشتر نگرانیم بابت این خونه است که با شل کارکردن شماها حالا حالاها تمومی نداره.

صدرا: دیروقته، خب چی‌کار کنیم؟
مامان به هرکدوم کاری سپرد و اون‌قدر با تحکم و جدی گفت که ناخودآگاه عقب گرد کردیم و رفتیم پی انجام دستوراتش .
چند روز طول کشید تا خونه شکل بگیره. دیگه کمر برام نمونده بود و ناخودآگاه غر می‌زدم. صدرا توی این چند روز چند ساعتی می‌رفت کارخونه و باز برمی‌گشت به ما کمک می‌کرد اما خداروشکر از سهیل خبری نبود .
مامان همکه یک دستش تلفن بود تا بهونه‌های شیده رو جواب بده و یک دستش به وسایل بود، بالاخره می‌تونستم خونه‌امرو به خوشگل‌ترین حالت ممکن ببینم، همه چیز قشنگ بود، با دیدنش ناخودآگاه لبخند می‌زدم و با عشق به وسایل نگاه می‌کردم.
صدرا: به‌جای این‌که عین منگلا لبخند بزنی برو چهارتا چایی بریز، الهی دستت بشکنه شیدا که با ادم مثل کارگر هم برخورد نمی‌کنی، اخه لامصب طرف کارگرم میاره یک چایی بهش میده، بدنم خشک شد توی این چند روز.
- پاشو برو خودت بریز، دست نداری؟
شهرام: من می‌ریزم عزیزم.
- نمی‌خواد میرم ولی برای صدرا نمی‌ریزم.
صدرا: ای صدرا دستت بشکنه که نمک نداره، دختره ی یاغی، خاک بر سرت شهرام با این زن آوردنت، عین ماست می‌مونی بزن تو دهنش آدم بشه.
مامان: من نشستم‌ها.
صدرا: قدمتون سر چشم بشینید عمه جون، داشتم می‌گفتم شهرام زن اگر سر ساعت مقرر کتک نخوره پررو میشه بهت گفته باشم نگی نگفتی من خیر و صلاحت و می‌خوام.

شهرام: حالا تو خودت زن بگیر ببینیم چه گلی به سرش می‌زنی.
صدرا: ببین من نمی‌گیرم اگرم بگیرم یک گوش به فرمانش رو می‌گیرم، اونی‌که تو تلویزیون گفت آقا میاد خونه پاش رو بذارید تو تشت رو گیر میارم میگم خودش یکی برام جور کنه گفته‌هاش رو رعایت کنه، شب به شب پام رو بذاره تو تشت شیر با گل و بلبل، پام رو ماساژ بده قربون صدقه‌ام بره، این‌طوری باید ادم زن بگیره نه یکی مثل این شیدا که بهش یک چایی میگی بریز می‌خواد خفه‌ات کنه دختره‌ی پررو.
مامان: به‌نظرم تا صدرا هست نیازی نیست شاداب خواهرشوهر بازی دربیاره.
صدرا: اون شادابم یک ماستی مثل این یکی، اینا چه می‌فهمن روابط خانوادگی چیه؟ تو خانواده‌ی ما اصول رو فقط عمه سمیرا رعایت می‌کنه، مثل شمر می‌مونه برای عروس آفرین بهش.
شهرام: صدرا اون گاله بسته هم میشه؟
صدرا: ساعت داره یک تایمی به بعد بسته میشه.
شهرام: قطعا فقط توی خواب اتفاق می‌افته.
صدرا: به‌توچه؟ شیدا! اون چایی چی شد؟ این‌طوری داد میزنن‌ها.
سینی چایی رو بیرون بردم و برای هرکس رو جلوی روی خودش گذاشتم، به محضی که چایی رو بالا برد خنده م گرفت اما انگار ندید و با خوردن اولین قلوپ دادش هوا رفت :
- الهی درد بگیری شیدا.
قبل این‌که به خودم بیام بالشت رو برداشت و کوبید تو سرم و شروع کردن زدن من البته بیشتر شبیه نوازش بود تا زدن، شهرامم که ماشالله فقط می‌خندید.
مامانم از همه جالب تر بود چون راحت چاییش رو می‌خورد و

اصلا نگاهمون نمی‌کرد.
- آی بسه دیگه، شهرام ببینش .
صدرا: آخه جز جیگر زده کی تو چایی فلفل می‌ریزه؟ خوبه بیشتر نخوردم، شهرام توروخدا مواظب باش این هر آن امکان داره تو غذات سمی، مرگ موشی چیزی بریزه خیلی مراقب باش داداش، اگر یک درصد به مامانه تو رفته باشه اصلا ذات خوبی نداره.
مامان: شماها استراحت ندارید؟ من میرم بخوابم.
صدرا: برید عمه جون حق دارید از همه خسته تر شمایی، این‌که فقط راه رفت دستور داد، ما سه تا نابود شدیم، از الان بگم تا بیست سال اجازه جا به جایی ندارید.
شهرام: نگیر بخواب، این کارتن‌ها رو هم ببریم انبار دیگه‌کلا تموم شه.
صدرا با نق سرجاش نشست.
- بابا برو گمشو بذار تو آسانسور دیگه.
شهرام اشاره ریزی به من کرد.
- پاشو داداش کارت هم دارم.
کنجکاو بودم که ببینم باهاش چیکارداره اما شونه‌ای بالا انداختم و بعد از بردن و شستن لیوان‌ها رفتم تو اتاق، مامانم بیدار بود و به سقف خیره بود:
- نخوابیدی که مامان.
- خوابم نمی‌بره، چند روزه فکرم خیلی درگیره.
- چرا؟ چیزی شده؟
- نگرانم شیدا، خیلی هم نگرانم، نمی‌دونم تکلیف آینده.مون چیه؟ تا کی قراره آقابزرگ خرجم و بده و داییت کمک حالم باشه؟
- مگه شما چه‌قدر خرج دارید آخه؟

- همین جهاز تو می‌دونی چه‌قدر شد؟ بیشترش رو شهرام داد ولی بازم کم پولی نبود.
- خیلی فکر و خیال می‌کنی. مگه آیه نازل شده جهاز رو حتما دختر ببره مامان؟ تازه ما هم تا جایی‌که تونستیم آوردیم دیگه بعدشم شهرام اصلا اون‌طوری نیست.
لبخندی زد.
- دوست دارم مثل خانم‌های دیگه طرفدار شوهرتی، آفرین، همیشه پشتش باش مادر، مرد اگر زنش پشتش باشه هیچی نمی‌تونه کمرش رو خم کنه. البته به‌جز بابات.
حسرت تو کلام مامان نیشم رو بست و تا خواستم حرف بزنم با دیدن چشم‌های اشکیش و بعدشم به پشت خوابیدنش فهمیدم از اون زماناست که باید سکوت کنم و هیچی نگم ولی دلم از این می‌سوخت که مادر من هنوزم به پدرم فکر می‌کرد، اونم پدری که بدترین بلا پول رو سرمون آورده بود و بدون فکر به عاقبت کارش من رو به فروخته بود. اما شاید اونم می‌دونست من رو به دست کی می‌سپره، می‌دونست شهرام مثل مادرش نیست. با این حرف‌ها خودم رو گول زدم و خوابیدم.
از فردای همون روز تصمیمم رو گرفتم، من باید به خودم، به با که نیستم کسی مادرم، به شهرام ثابت می‌کردم که مثل خاله نیستم. !دیگه مرد یک با افکارم توی ولی باشم مون‌خونه سقف زیر همسرم (شش ماه بعد)
زندگی مشترک من و شهرام به خوبی پیش می‌رفت اما هنوز عشق شب به شب که از .بود نگرفته شکل من در معمولش، مفهوم با سرکار برمی‌گشت، براش مثل خانم‌های دیگه شام می‌آوردم و کنار هم می‌خوردیم. تلویزیون می‌دیدیم، حرف می‌زدیم و گاهی هم

بحثمون می‌شد اما هنوز نتونسته بودم زن کاملی براش باشم.
هیچ‌وقت بهم گلایه نمی‌کرد و توی معذورات قرار نمی‌داد اما متوجه می‌شدم کلافه‌ست و به سختی جلوی خودش رو می‌گیره، یاد حرف دوست دختر صدرا افتادم که می‌گفت " اگر نتونی مرد رو از خودت راضی نگه داری دیر یا زود ازت خسته میشه " این دقیقا چیزی بود که ازش می‌ترسیدم .
با یادآوری زهرا که اصرار داشت پارمیس صداش بزنیم تلفنم رو برداشتم، دوست داشتم بازم با حرف‌هاش انرژی بگیرم. دقیقا کپی برابر اصل صدرا بود، خدا خوب در و تخته رو باهم جور کرده بود فقط تنها مشکلی که بینشون بود ازدواج بود که گاهی باعث می‌شد باهم دعوای بدی کنن و ترکشش به ما هم سرایت کنه، مخصوصا صدرا که هروقتی دعواشون می‌شد می‌اومد خونه‌ی ما یک دل سیر به من فحش می‌داد. از نظر اون باعث و بانی این رابطه من بودم و وقتی باهم خوب بودن که هیچ، وقتی بد می‌شدن من مقصر بودم، از حرف‌هاش خنده‌ام می‌گرفت و چیزی نمی‌گفتم ولی یک‌بار که خیلی عصبیم کرد گفتم : " ببین من فقط گفتم دختر خوشگله تو نتونستی جلوی خودتو بگیری سریع رفتی باب آشنایی رو باز کردی دیگه چرا من رو مقصر می‌دونی؟ "
جواب صدرا هم مثل همیشه تو آستینش بود : " برای این‌که اگر تو نمی‌گفتی خوشگله من برنمی‌گشتم سمتش ریختش و ببینم برم جلو " اما وقت‌هایی که باهم خوب بودن می‌گفت تو شدی فرشته‌ی زندگیم یکی‌رو آوردی تو زندگیم همتا نداره .
با یاداوری حرف‌هاش و حرکاتش بلند خندیدم و شماره زهرا رو گرفتم:
- سلام عشقم .
- سلام.

با شنیدن صدای گرفته‌ش محکم زدم تو سرم، قطعا باز دعواشون شده بود. این دختر در حال حاضر انرژی که نمی‌داد هیچ همین ذره انرژی‌ام ازم می‌گرفت اما کاری ازم برنمی‌اومد .
- چی شده باز؟
انگار منتظر همین حرف بود که فوران کنه چون تند-تند شروع به حرف زدن کرد:
- پسره‌ی دیوونه‌ی بی‌شخصیت به من میگه تانک، به من میگه تو زشتی اگر تو رو بگیرم بچه‌هامون زشت میشن. به من میگه گلابی شیدا، میگه هیکلت شبیه گلابیه، من این‌طوریم؟ من بد هیکلم؟ بخدا هزار تا خواستگار دارم همه‌رو بخاطر این صدرای مسخره رد کردم اینم جوابم .
خنده‌ام گرفته بودم، برای این‌که ناراحت نشه دستم رو گاز گرفتم تا جلوی خودم رو بگیرم.
- عزیزم صدرا رو که می‌شناسی شوخ طبعه.
- بخوره تو سرش این شوخ طبعی، اومده خونه ما مامانم رو دیده صاف برگشته گفته تازه فهمیدم زهرا به کی رفته شما هم زشتید، آخه مگه مادر من باهاش شوخی داره؟
- ای وای ناراحت شدن؟ خب می‌گفتی اخلاق صدرا چطوریه.
- چی میگفتم آخه؟ مامانم از اون روز به خونش تشنه است آبروم رو جلو همه برد، خیر سرم می‌خواستم به خانواده‌ام بفهمونم دلیل رد کردن خواستگارام این شازده است تا دست از سرم بردارن، نمی‌دونی چی‌کار می‌کرد که شیدا، فقط مونده بود بپره کل دخترای فامیلمون رو ماچ کنه، وقتی هم بهش گفتم خودت رو جمع کن میگه این‌همه زیبایی فامیلات دست و دلم رو لرزونده تو چرا بین اینا شبیه سیب گندیده‌ای .

صدای گریه‌اش که بلند شد گوشی رو از خودم فاصله دادم تا صدای نشنوه خنده‌ام رو.
خاله: اثرات نفرین تو و مادرته.
- شایدم نتیجه کار خودتون.
شاداب: الان وقت این حرف‌هاست شیدا؟
شهرام:
- شاداب تو دخالت نکن، اونی‌که زندگیش به بازی گرفته شد تو نیستی.
شاداب: بس کن داداش، تو به شیدا همه جوره بها میدی. دیگه فقط مونده بیاد مارو بزنه و تو براش کف بزنی. بسه دیگه، اگر زندگی شیدا خراب شد زندگی منم قبلا خراب شده یادتون که نرفته.
سهیل: بگیر بشین شاداب، داد نزن سرم رفت.
شاداب با گلایه نشست و حرصی سهیل رو نگاه کرد، پوزخندی به چهره کلافه سهیل زدم.
- مثل این‌که شاداب جون زیادی غر-غر می‌کنه چون شوهرش اصلا حوصله‌ش و نداره، بگذریم. خاله جان داشتم می‌گفتم هر چه‌کنی به خود کنی، من و مامانم حتی نفرین هم نکردیم چون می‌دونیم اون بالایی بلده چیکار کنه.
خاله: من جون بحث کردن ندارم شیدا، فقط ازت یک چیز می‌خوام، برو تو اتاقم یک صندوقه بردار بیار.
با شنیدن اسم صندوق چشم‌هام چهارتا شد، این همون صندوق معروف بود؟ همون‌که بخاطرش به این راه کشیده شده بودم و پاک فراموشش کرده بودم؟ با هول بلند شدم و خوب گوش دادم ببینم کجا رو میگه، در اتاقش رو باز کردم و بدون نگاه به اطراف سمت کمدش رفتم، طبق گفته‌هاش زیر لباس‌ها پنهون بود می‌خواستم

بیرون ببرمش که درش باز شد و چیزایی جلوی روم افتاد زمین که نفسم از دیدنشون بند اومد .
با شوک روی زمین نشستم و دونه به دونه اشون رو نگاه کردم، باورم نمی‌شد، تن لرزونم رو گوشه‌ی اتاق کشوندم و محتویاتش رو جلوم چیدم .
با گریه به عکس توی دستم خیره شدم. با صدای تقه در سرم رو بلند کردم. خاله بود که داخل اومد.
- اینا چیه؟ باز یک بازی جدید راه انداختی؟ حتما این سرطان کوفتی هم دروغه مگه نه؟
- هیچی دروغ نیست شیدا، باور کن.
- هرچی رو تو بگی باور نمی‌کنم، این عکس‌ها یعنی چی؟
- یعنی این‌که پدرت با من نامزد بود، عاشق من بود. اونی‌که این وسط بازی خورد من بودم نه مادرت. منتهی یک فرقی داشتیم. قبل افتاد. بدون اطلاع خانواده، عاشق و معشوق اتفاق رسمی نامزدی از بودیم، باهم بودیم، وقتی اومد خواستگاری با دیدن مادرت انگار من از بین رفتم، من مردم براش، از مادرت خواستگاری کرد و هم‌زمان هم محمد اومد خواستگاری من، بقیه شو هم می‌دونی.
- آخه این یعنی چی؟ پس این‌همه سال دلیل نفرتت از مادر بی‌گناه من همین بود؟ پس اون حرف‌هایی که اون روز زدی چی بود؟ چرا خواستی تو سرم مادرم رو مقصر جلوه بدی؟ این وسط مادرم چه تقصیری داشته؟
- هیچ تقصیری، هیچی .
جیغ کشیدم : یعنی چی خاله؟ داری میگی مادر بدبختم مقصر نبوده و این‌همه بهش بدی کردی؟ میگی مادر من این‌همه سال هیچ گناهی نداشته و سال‌ها تو بدبختی و اعتیاد بابام زندگی کرد؟ تو چه‌طور

آدمی هستی؟ چه‌طوری تونستی با ما این‌کارو بکنی؟ چه‌قدر می‌تونی عوضیباشی که الان بشینی و بهم این خزعبلاتو بگی؟ چه‌طور تونستی ان‌قدر کثیف باشی؟
دست‌هام رو گرفت، برای اولین بار بود عجز رو توی نگاه خاله می‌دیدم، دستم رو پس کشیدم و تند نفس کشیدم.
- گوش کن شیدا. من احمق بودم می‌دونم، حماقت کردم. می‌دونم ولی به‌خدا الان عوض شدم، من رو ببین. دیگه چی برام مونده؟ چیزی برای از دست دادن ندارم می‌بینی؟ تو یک قدمی مرگ وایسادم. من سال‌ها عشق حبیب. بابات تو قلبم موند، مثل خودت، عاشق سهیل بودی درسته؟ توام با عشق به یکی دیگه زندگیت رو شروع کردی، با پسر من، توام یکی هستی مثل من.
- ولی من خودم نخواستم تو باعثش شدی.
- منم نخواستم شیدا، منم مجبور کردن زن محمد شم، می‌دونی حبیب چه‌قدر بهم وعده و وعید زندگی خوش رو داده بود؟ می‌دونی چه‌قدر برای آینده‌مون برنامه ریزی کرده بودیم؟ تو کدوم یکی از این وعده‌ها رو از سهیل گرفتی که بفهمی من چی میگم؟ هیچ‌کدوم سهیل حتی تو رو از خودش می‌روند. هیچ قولی بهت نداده بود اما تو دست برداشتی از عشقش؟
- من الان شهرام رو دوست دارم. وقتی دیدم چه‌قدر بهم علاقه داره عشق سهیل رو خاک کردم خاله، من اون‌قدرم پست نیستم با پسر تو بده. برای این‌که از تو و جولون مغزم توی دیگه یکی و بشم یکی نقشه‌های مسخره‌ات دور بشم، برای این‌که از زندگی شاداب و سهیل دور بشم از این‌جا رفتم، که نبینمش، اما تو چی‌کار کردی؟ به‌خاطر یک انتقام کور مادر من رو بدبخت و سیاه بخت کردی، ما زندگی خوبی داشتیم تو بودی که خرابش کردی و نشستی به تماشا کردن.
- پدرت ارزش هیچی و نداره شیدا، دیدی که تورو هم به پول

فروخت.
- من کاری به بابام ندارم، اونم یک کثیفی مثل تو که امیدوارم مثل خودت تاوان پس بده. می‌دونی چیه؟ اصلا ناراحت نیستم که داری می‌میری، ولی حیف خاک، تو حتی لایق مرگ هم نیستی، از الان دلم برای مورچه‌هایی می‌سوزه که میان رو جسد تو، تو ان‌قدر آشغالی که هنوزم خودتو توجیه می‌کنی .
- من توجیه نمی‌کنم شیدا، فقط خواستم بدونی اون‌قدرام که فکر می‌کنی من پست نیستم، میگی با پسرم خوشبختی؟ فکر کردی ناراحتم از این قضیه؟ من از خدامه تو
- تو با شهرامم خوش باشی؛ اون‌قدر که براش مادری نکردم، حتی عقده‌ی محبت‌های مادرانه‌ام به دلم مونده. باورم کن!
- هیچ‌وقت باورت نمی‌کنم. امیدوارم تو این دنیا و اون دنیا زجرش رو بکشی؛ حتی اگر بابای من اون‌قدر آشغال بود که هم‌زمان با دل تو و مادرم بازی کرد، باز هم حق ما نبود بخوای باهامون این‌کار رو کنی. تو از بابای من انتقام نگرفتی؛ تو از من و شیده‌ی بی‌گناه و مادرم انتقام گرفتی اونم به ناحق؛ ایشالله تقاصش رو پس بدی. هیچ‌وقت ازت نمی‌گذرم!
می‌خواستم از در بیرون برم که گفت:
- تو عاشق سهیلی نه؟
- نه اون هم یکی مثل تو! ازش متنفرم؛ مطمئن باش اگر نزدیکم بشه، تف هم تو روش نمی‌ندازم دیگه!
با عصبانیت از در بیرون رفتم و سینه به سینه سهیل شدم؛ از خشم درونم نفس نفس می‌زدم؛ چهره‌اش زیادی سرد و خشن بود.
- از من متنفری؟
- آره حالم رو بهم می‌زنی. چطورنمی‌دونستی؟

- مطمئنی؟
- آره مطمئنم!
- باشه مشکلی نیست؛ من و شاداب هم می‌خوایم از این‌جا و این کشور برای همیشه بریم ولی باهات حرف دارم قبل از رفتن!
- جداً؟ شرمنده من حرفی ندارم.
از کنارش گذشتم و سمت پذیرایی رفتم. از سهیل خبری نبود و نمیدونستم از اون‌جا کجا رفته! شاید پیش خاله و شاید هم جای دیگه برام مهم هم نبود. گریه‌های شاداب از بین رفته بود و جاش رو به مات بودن داده بود. شهرام هم که بی حوصله فقط در و دیوار رو نگاه میکرد.
- چی شد؟
- هیچی.
- چی‌کارت داشت؟ گفت باید باهات حرف بزنه!
بریم شهرام. محیط اینجا زیادی خفه است!
سری تکون داد و بلند شد؛ بدون اینکه پیش خاله بره و بدون هیچ حرفی از در بیرون رفت و منم دنبالش رفتم. تو ماشین که نشستیم، سمتم برگشت.
- چی می‌گفت؟
- چرت و پرت! هر سری یه داستان برام تعریف می‌کنه. دیگه حتی نمی‌دونم حقیقت چیه!؟
- هنوز برات مهمه؟
- اصلاً؛ اون زمان هم حماقت کردم تو کاری که بهم مربوط نبود سرک کشیدم.
- سهیل چی‌کار داشت بالا؟
- سهیل؟ هیچی. ندیدمش!

نگاهش نشون می‌داد حرفم رو باور نکرده اما نمی‌خواستم چیزی هم بگم؛ شهرام روی سهیل حساس بود و دلم نمی‌خواست حساسیتش رو بوسید. رو بیشتر کنم؛ دستش روی دستم نشست و سرم

- بیخیال خونه مادرم و هرچی شنیدی، باشه؟

- باید باهاش خدافظی می‌کردی!

- فردا باز خودم میام. دیگه تو رو نمیارم.

- لطف می‌کنی!

راه افتاد و بدون اینکه حرفی بزنیم، دم یه رستوران وایستاد.

- شام رو بیرون بخوریم.

«باشه»ای گفتم و پیاده شدم. هوا خیلی دلگیر بود دقیقا مثل دل من! باورم نمی‌شد بابام این‌کار رو کرده باشه اما دست خطی که ازش می‌شناختم و عکس‌ها نشون می‌داد این‌بار خاله حقیقت رو گفته. حقیقتی که مطمئن بودم مادرم هم ازش بی‌خبره. اون‌هم مثل بقیه می‌گفت خاله دچار توهم عشق بوده و توی تصوراتش بابا رو به جای عشقش می‌دیده. چقدر ساده بود مادر من! ناخواسته به خواهرش بدی کرده بود و تاوانش رو پس داده بود. چهره‌ی بابا مدام جلوی چشمم بود. مردی که دو تا زن اون هم خواهر رو این‌طوری از هم به خاطر عشق، دور کرده بود. از دید یه زن بابای من هنوز هم جذاب بود، هرچند که اعتیاد سایه تیره‌ای روی صورتش و جذابیت‌های مردونه‌اش انداخته بود.

- اون‌جا بشینیم؟

با شنیدن صدای شهرام‌گیج سر تکون دادم و نشستم.

- شهرام، به نظرت باید حرف‌های مامانت رو باور کنم؟ بهم عکس نشون داد. نامه‌های بابام بود، مطمئنم که دست خط خودش بود. باورم نمی‌شه واقعاً!

- دیگه مهمه؟ الان مهم اینه که ما با همیم؛ ول کن گذشته و هرچی که مربوط به اونه!
- نمی‌دونم باید به مامانم بگم یا نه؟! می‌ترسم کسی بهش بگه بیشتر داغون شه!
- هنوزم بابات رو دوست داره؟
- عاشقانه! هنوز هم وقتی اسمش میاد چشماش تر می‌شه؛ موندم چطور بابام تونست با زنی مثل مامانم این‌کار ها رو کنه!
- لعنت بیاد به اعتیاد که باعث و بانی خیلی اتفاق‌هاست؛ ولی امشب مال ماست شیدا، باشه؟ حالم اصلاً خوب نیست. جان من بیخیال هرچی شنیدی و هرچی حقیقت و گذشته‌ست!
- باشه عزیزم؛ من دربست در اختیار شما!
- ای جانم همین خنده‌هات مرده رو زنده می‌کنه چه برسه به من عاشق!
- زبون باز؛ برای من همراه غذا زیتون یادت نره.
- تو جون بخواه خانوم؛ غذای اصلی چی باشه؟
زمان شام سعی کردم ذهن شهرام رو به سمت چیزهای دیگه بکشونم تا دیگه فکر و خیال نکنه. کم-کم تونست باهام راه بیاد و پا به پای من شوخی کنه و بخنده. صدای خنده‌هامون گاهی بلند می‌شد و میزهای بغلی هم با خنده نگاهمون می‌کردن؛ از همون‌نگاه‌هایی که خوش به‌حالشون، چقدر شادن. چقدر خوشبختن.
همون نگاه‌هایی که تو زندگی گذشته‌ام بارها به زن‌ها و مردها انداخته بودم و آرزو می‌کردم یک‌بار دیگه مادر پدرم رو توی این شرایط ببینم.
به پیشنهاد من، بعد از شام‌بستنی خوردیم و توی پارک یکم قدم زدیم.
- نظرت چیه بچه دار شیم شیدا؟

- الان؟
- نه تو پارک که نه، کلا!
- مسخره، منظورم از الآن زمانشه؟!
- آره دیگه پس کی؟ وقتی صد سالمون شد؟ خیلی احساس تنهایی می‌کنم شیدا. می‌دونم تو هستی، صدرا هست، حتی شاداب و سهیل هم هستن اما بازم احساس تنهایی می‌کنم انگار یک چیزی کمه!
- موافقم.
شهرام با شنیدن حرفم حسابی ذوق زده شد و نمی‌تونست دیگه چی گرفت هاش‌دست باید بگه. با شوق دستم رو میون.
- مطمئنی؟
- از هر لحظه‌ای بیشتر!
- نه همین‌طوری گفتم. اگر احساس می‌کنی نیاز به زمان داری...
- نیاز نیست تا این حد مراعات منو کنی شهرام! من گذشته رو از یاد بردم. الان تمام زندگیم تو وجود تو خلاصه می‌شه؛ باور کن!
- خدایا شکرت خدا!
سرش رو به سمت آسمون بود و حرف می‌زد، منتها آنقدر آروم که من نمی‌شنیدم. تو دلم از خدا خواستم زندگیمون سامون بگیره و دیگه مشکلی تو زندگیمون به وجود نیاد.
یک‌سال بعد(دوستان یک‌سال این وسط فقط به فکر دکتر رفتن بودن هیچ اتفاقی جز اتفاق ازدواج صدرا و رفتن خاله‌اش از ایران نیفتاده برای همین از حوصله جمع خارج بود)
با ذوق به سمت خونه رفتم. تپش قلبم اونقدر بالا رفته بود و هیجان داشتم که نمی‌دونستم چی‌کار کنم. همه فکر می‌کردن دیوونه‌ام از بس که نیشم باز بود، حق هم داشتن اونا که نمی‌دونستن من چه خبر مهمی تو وجودم دارم. بعد از حرف زدن و به نتیجه رسیدن با

شهرام یک سال طول کشیده بود تا حامله بشم.
از حالت‌هام شک کرده بودم ولی تا آزمایش ندادم نخواستم هیچ‌کس حتی شهرام بفهمه.
خداروشکر خاله از ایران رفته بود و دیگه تو زندگیمون نبود که غصه چیزی رو بخوریم و می‌تونستم این خبر خوب رو با شوهرم و صدرای تازه داماد و زهرای تازه عروس جشن بگیرم.
اون‌ها دقیقاً دوماه بعد از اینکه ما تصمیم برای بچه دار شدن گرفتیم با یه مراسم مجلل ازدواج کردن و بالاخره زهرا به آرزوش رسید، هرچند که هنوزهم بحث زیاد داشتن.
توی کیفم دنبال کلید بودم که با شنیدن اسمم از زبون کسی که یک‌سال ازش بی‌خبر بودم، دست و پام شل شد.
به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.
- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
- باید باهم حرف بزنیم. نمی‌تونم دیگه تحمل کنم!
- بهتره از اینجا بری هر وقت شاداب و شهرام بودن بیایی.
- از من فرار می‌کنی؟ با اون همه ادعای عاشقی؟
- بچه بودم خر مغزم رو گاز گرفته بود.
- باید حرف بزنیم! امروز نباشه اون روز فرداست. پس بذار بریم تو عین آدم حرفام رو بزنم و برم.
- من حرفی ندارم شرمنده، خوش اومدی.
داد و فشار در بی توجه کلید رو توی قفل انداختم که دستش رو به قبل اینکه بتونم در و ببندم باهام وارد حیاط شد.
- نمی‌فهمی چی میگم سهیل؟ میگم برو؛ خوب نیست این‌جایی!
- چرا؟ شوهرت گیر میده؟
- آره گیر میده. چیز عجیب غریبیه؟ خوشش نمیاد با تو حرف بزنم.

هرچند من هم رغبتی به حرف زدن با تو ندارم.
- باید حرف بزنیم شیدا. لطفاً لج نکن!
- بیا برو جون مادرت. بابا عجب گیری افتادم!
- داری عصبیم میکنی. کلاً ده دقیقه می‌خوام وقتت رو بگیرم، سخته؟
- آره والله سخته. تحمل یک دقیقه توام سخته، چه برسه ده دقیقه! بیا زود بگو و برو شرت رو کم کن.
پشت سرم داخل اومد؛ کلافه نگاهش کردم.
- حرفت رو بزن و برو.
- شیدا راجب من داری اشتباه میکنی؛ من هیچ علاقه‌ای...
- چرا فکر می‌کنی برام مهمه؟ من الان خوشبختم اگه شما بذارید. شهرام یک محبت خدادادی بود که اومد توی زندگیم. اصلاً هم از وضعیتم ناراضی نیستم؛ برای من گذشته اهمیتی نداره.
- برای من داره؛ هروقت کنار شاداب هستم تو به فکرم میایی. حالم بهم ریخته‌ست شیدا. می‌دونم احمقانه رفتار کردم. تو رو از خودم روندم اما واقعاً پشیمونم.
- اِ ! جداً؟ پشیمونی؟ آخی... پس بدو بریم طلاق بگیریم بریم باهم! ببین پسر خوب من اصلاً دیگه به تو فکر نمی‌کنم. قدیم هرچی بوده رو بذار پای خامی و بچگی من، وگرنه الان که به اون روزها فکر می‌کنم، حتی علاقه‌ای هم بهت ندارم.
- من باورت نمیکنم!
- چی رو باور نمی‌کنی؟ تو با شاداب ازدواج کردی و من با شهرام. به نظرت خیلی مردونگیِ که بیای به زن شوهردار این خزعبلات رو بگی؟ اون زمان یادمه غیرت حالیت بود، با خاله اینا وصلت کردی دود شد رفت هوا؟ برو بیرون از خونه‌ی شوهرم؛ مطمئن

باش من هیچ علاقه‌ای به تو ندارم تمام فکر و ذکرم شوهرمه و بس!
- داری دروغ می‌گی؟
- خب پس وایستا.
برگه‌ی آزمایشم رو می‌خواستم از تو کیفم دربیارم که سمتم اومد؛ بدون اینکه بفهمم چی‌کار می‌کنه و بدون اینکه به خودم بیام بغلم کرد؛ بد ترین لحظه‌ی عمرم بود؛ شاید یک روزی و یک زمانی آرزو داشتم سهیل به من گوشه چشمی بندازه، اما الان، با وجود مردی مثل شهرام و بچه‌ای که ثمره عشق به وجود اومده بینمون بود، زیادی صحنه‌ی تلخی بود.
گریه‌ام دست خودم نبود. زور زدم از بغلش بیرون بیام، اما هر چی تا خواستم نفسی بکشم، کلید به در انداخته شد .نشد که نشد تقلا کردم و میون نفس حبس شده‌ی من، شهرام و زهرا و صدرا داخل اومدن! گیج شده‌بودم، مخصوصاً از نگاه مات و ناراحت شهرام! هرچی کیسه دستش بود روی زمین افتاد و فقط نگاهم میکرد؛ با گریه از بغل سهیل بیرون اومدم و خواستم دنبالش برم که زهرا دستش رو جلوی من گرفت و خودش دنبالش رفت.
بی‌حال روی زمین نشستم و صدای گریه‌ام کل خونه رو برداشت.
حتم داشتم دیگه شهرام توی روم نگاه هم نمی‌کنه؛ چی رو می‌خواستم ثابت کنم که باور کنه؟ اون هنوز هم گاهی فکر می‌کرد که از روی ترحم بهش علاقه‌مند شدم و گاهی فکرم درگیر سهیل می‌شه و این من بودم که این‌طور مواقع با هرچی بلد بودم ثابت می‌کردم اون برای اوایل بوده و حالا نفسم به شهرام بنده!
صدرا با صدای نسبتا بلند و کنترل شده‌ای غرید:
- اینجا چه غلطی می‌کنین شماها؟ خجالت نمی‌کشید؟ تف تو روی هردوتون. آشغال‌های عوضی!

- بخدا...
- خفه شو شیدا. فقط خفه شو! چطور تونستی آخه؟!
- گوش کن به من. به‌خدا سهیل بگو چه غلطی کردی؛ زندگی من رو به گند کشیدی، الآن وایستادی مثل بز نگاه می‌کنی؟
سهیل با سری زیر افتاده نالید:
- تقصیر شیدا نیست!
اما نیش‌خند صدرا نشون دهنده این بود که حرفش رو باور نداره.
- جداً؟ باریک‌الله قانع شدم و آروم؛ تقصیر کیه؟ تقصیر کیه پس؟!
با عصبانیت سمت سهیل رفت و باهم گلاویز شدن. سهیل حتی از خودش دفاع هم نمی‌کرد. احتمالاً خوب فهمیده بود هیچ چیز نمیتونه صدرا رو آروم کنه. صدای گریه‌ام که بلند شد، تازه من رو انگار دوباره دید چون سمتم اومد و سیلی محکمش گریه‌ام رو شدیدتر کرد.
- چطور آدم‌هایی هستید شما؟ بدبخت شاداب! بدبخت شهرام! هاتون عقده بیچاره‌شون کردید، حالا این‌جا تو خونه‌ی خود شهرام خرج می‌کنین؟ رو
- به‌قران قسم می‌خورم من کاری نکردم صدرا؛ سهیل خودش به زور اومد تو!
- به زور هم بغلت کرد؟
سهیل با صدای بمی جوابش رو داد.
- میگم هیچی تقصیر شیدا نیست... نمی‌فهمی؟
- پس اینا همش زیر سر تو بود، ها؟!
صدای داد صدرا یک لحظه هم آروم نمی‌شد و سیلی‌های چپ و راستش به صورت سهیل، خشم درونش و نشون می‌داد.
سهیل بلند شد و قبل از اینکه درگیری مجدد پیش بیاد سر به زیر بیرون رفت. نگاه‌ام با نفرت بدرقه راهش بود. از اون همه عشق که

قدیم حسش می‌کردم، فقط نفرت باقی مونده بود.
صدرا هم می‌خواست بره که دنبالش دویدم. دستش رو گرفتم اما خیلی زود پسم زد.
- به من دست نزن!
- صدرا تو منو می‌شناسی. به‌نظرت من به شهرام خیانت می‌کنم؟ دروغ نمی‌گم صدرا باور کن؛ بیا نگاه کن امروز رفته‌بودم آزمایش بارداریم رو بگیرم. نگاهش کن!
با لرزش برگه آزمایشم رو درآوردم و نشونش دادم. نگاهش مات و غریبه بود.
- حامله‌ام صدرا؛ توروخدا تو بگو من این‌طور آدمیم که با وجود بچه تو شکمم یا با وجود شهرام و این‌همه عشقی که نسبت بهش دارم، بهش بدی کنم؟
- خدا لعنتت کنه سمیرا! خدا لعنتت کنه!
با تعجب سرم رو بالا آوردم.
- یعنی چی؟
- سمیرا زنگ زد ما زود بیاییم خونه. می‌گفت که می‌خواد خبر خوبی به شهرام بده و می‌خواد تو هم کنارش باشی و بشنوی؛ این بود خبر خوبش.
- داری دروغ میگی! بدبخت شدم صدرا! دیگه شهرام منو باور نمیکنه.
- براش توضیح بده. ای سهیل خاک بر اون سر پست فطرت! به ولای علی اسمش هم دیگه نمیارم بی‌غیرت رفته با اون سمیرای مارموز دست به یکی کرده...
- چی می‌خوای بگی صدرا؟ سهیل هم‌دست شده با سمیرا؟! من گیج شدم یعنی چی آخه؟ تو این هیری ویری مریضی خودش هم دست

برنداشته؟ پس اون حلالم کن حلالم کن گفتناش چی بود؟!
- من که اصلاً شک دارم این زنیکه مریض باشه. البته هست ولی روحی مریضه! از رفتار سهیل و شاداب شک کرده بودم که رابطه بینشون سرده و فقط نمایشه ولی باور نمی‌کردم. شاداب هم به زهرا که مدام باهاش در ارتباط بود و دلش انگار یه چیزهایی گفته بودش براش می‌سوخت.
- من دارم از دلشوره می‌میرم. یک زنگ به زهرا بزن ببین کجان؟! باید برای شهرام توضیح بدم. حتی نخواست حرف من رو بشنوه!
- توقع داشتی چی‌کار کنه؟ اومده خونه زنش رو تو بغل سهیل دیده اونم کسی که می‌دونست از قبل می‌خوایش. به‌نظر من مردونگی کرد که فقط رفت! هرکسی جای اون بود زنده‌ات نمی‌ذاشت.
- کاش هرکاری می‌کرد جز این‌کار! دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه صدرا.
یک ساعت کنار هم نشستیم و هر دو هر لحظه عصبی‌تر می‌شدیم؛ نه زهرا و نه شهرام جواب نمی‌دادن و ما کاری ازمون بر نمی‌اومد؛ تو این یک ساعت بالای چهار بار بالا آوردم و تو دستشویی از شدت حال بد و استرس گریه می‌کردم.
دستم رو روی شکم ام گذاشتم و شروع به حرف زدن باهاش کردم: مامانی تازه اون تو جا خوش کردی ولی اگر می‌شنوی از بابات دلت نگیره‌ها! بابا عاشق ماست. اگه می‌دونست تو وجود داری، هیچ‌وقت زود قضاوت نمی‌کرد. هرچند حق هم داشته؛ بمیرم براش! الان تو چه حالیه؟ چه قدر فکر و خیال بد تو سرشه الآن؛ خدا خودت کمک کن.
صدرا با حرص گوشی رو توی دستش فشرد.
- دارم روانی میشم. چرا جواب نمیدن این‌ها؟!

- نکنه چیزی شده صدرا؟ به‌نظرت زهرا می‌تونه قانعش کنه؟
- هیچی نمی‌دونم شیدا، روانی شدم. دِ جواب بده این سگ مصب رو!
استرس صدرا به من هم منتقل شده بود و هر لحظه احساس بدتری پیدا می‌کردم. گوشیش که زنگ خورد، احساس کردم نفس کم آوردم. بلند شدم و کنارش ایستادم اما فقط صدای الو گفتن و خودم هستم گفتنش رو شنیدم.
رنگ پریده‌ی صدرا بهم فهموند دلشوره‌هام بی‌خود نبوده. صدرای مقاوم و محکم من، کسی که هیچ‌وقت پا پس نمی‌کشید، روی زمین نشست و به روبه‌رو خیره شد. حتی پلک هم نمی‌زد، فقط آروم خدا رو صدا می‌زد. با گریه آب آوردم و روی صورتش پاشیدم چشم‌هاش رو بست.
- چی شده؟ توروخدا حرف بزن صدرا!
- بدبخت شدیم!
جیغ کشیدم.
- چی شده؟
محکم تکانش دادم.
- صدرا باتوأم بگو چی شده. یا قرآن حرف بزن صدرا!
- بپوش بریم بیمارستان. تصادف کردن.
- حالشون خوبه؟ با تو اَم حالشون خوبه؟
بی هیچ حرفی بیرون رفت و من هم با دستی لرزون کفش‌هام رو، روی زمین پرت کردم. چشم‌هام هیچ‌جا رو نمی‌دید. با کمک دیوار خودم رو به آسانسور رسوندم و بیرون رفتم.
به محض نشستن تو ماشین، صدرا راه افتاد، اما می‌فهمیدم که متوجه هیچی نیست و اصلاً تو این دنیا سیر نمی‌کنه! فقط گاهی

می‌فهمیدم که گلوش رو فشار می‌ده و دستاش دور فرمون محکم‌تر می‌شد.
تپش قلبم خیلی بالا رفته بود و با وحشت منتظر بودم تا برسیم.
بالأخره به بیمارستان رسیدیم و پشت سر صدرا تقریباً دویدم. به محض رسیدن صدرا با هول پرسید:
- زنگ زدن گفتن تصادفی داشتیم.
- اسمشون؟
اسم‌ها رو به پرستار گفت. اصلاً توی اون لحظه حوصله ناز و ادای پرستار رو نداشتم. رو کانتر کوبیدم.
- زود باش! چته این‌قدر ناز میایی؟ مریض ما کجاست؟
نگاهی بهم کرد و با دیدن اشک توی چشم‌هام و برگه تو دستش نگاهش غمگین شد.
- خانم همراهشون متأسفانه فوت کردن، اما آقا زنده هستن ولی حالشون خوب نیست. می‌تونین با دکترشون...
با حرفش هم من هم صدرا روی زمین نشستیم. زهرا، مرده بود؟ تازه عروس خوشگلمون! کسی که بعد از سال‌ها تونسته بود دل صدرای سخت پسند رو به‌دست بیاره اسیر خاک می‌شد؟ صورت خوشگلش رو مورچه‌ها می‌خوردن؟ خاکی که حقش نبود می‌بلعیدش؟
باورم نمی‌شد چی شده. صدای هق- هق گریه‌ی مردونه صدرا دلم رو آشوب می‌کرد اما شوهرم!
شهرام هنوز زنده‌بود. می‌شد خدا بهم نظر کنه و شوهرم رو بهم برگردونه؟ زهرا چی؟ زهرایی که به‌خاطر من، به‌خاطر کار سهیل دنبال شهرام عاشق پیشه‌ی من رفته بود و تو این راه جونش رو از دست داده‌بود!

با اومدن دکتر و دیدن ما توی اون حالت، نگاه ناراحتش روی صورتمون نشست و به پرستار گفت:
- همراه مریض این دوتا هستن؟
- بله ولی حالشون اصلاً خوب نیست!
- حق دارن. یکم بهشون برسید. بعد بفرستید برای امضا و کارای ترخیص جسد.
با شنیدن حرف دکترجیغ کشیدم. باورم نمیشد زهرا رو جسد میخونن.
- چرا می‌گید جسد؟ برای چی به زهرا لقب مرده‌ها رو میدید؟! تازه عروس بود. عروس این بود. بمیرم برات صدرا؛ زنت رفت. بمیرم تازه عروست رفت. رفت صدرا!
نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم؛ حتی نمی‌تونستم بلند بشم. شوک وارد شده بهم اون‌قدر زیاد بود که بدنم تحملش رو نداشت و طولی نکشید که بی‌هوش شدم و تو دنیای بی‌خبری فرو رفتم.
چشم‌هام رو که باز کردم مامانم و صدرا بالا سرم بودن. صورت هردو سرخ بود. چشمای اشکی و حال غریبشون نشون می‌داد هرچی که یادمه حقیقت بوده و ما زهرا رو از دست دادیم.
رو به صدرا کردم و گفتم:
- راست بود نه؟ زهرا؟!
- حالت خوبه؟
- من به درک! من به جهنم؛ شهرام خوبه؟ دیدینش؟
مامان با التماس نالید:
- آروم باش شیدا. حامله ای مادر. بمیرم برای بختت بمیرم برای اون بچه‌ات!
- چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنین؟ شهرام حالش خوبه؟ مامان؟

با اومدن دکتر به اتاقم با وحشت نگاهشون کردم؛ دلشوره‌ام زیاد بود و این نمی‌تونست فقط برای زهرا باشه. می‌تونست؟ یعنی شهرام خوب بود؟ دکتر بالای سرم ایستاد .

- حالتون خوبه خانم؟

- من سگ جونم، چیزیم نمیشه. شوهرم خوبه؟ گفتن مراقبت ویژه است.

- شرایطشون ثابته؛ بهتره به خودتون مسلط باشید. تو چنین شرایطی صحبت با وابستگان نزدیک که بیمار باهاشون ارتباط قلبی داشته باشه خیلی کمک کننده ست ولی نباید روحیه‌تون رو ببازید. توی این لحظه فقط شما به عنوان همسرشون میتونید باعث بشید که ایشون حالشون خوب بشه و از کما خارج بشن.

- میگم چی بگم؟ بگم حامله‌ام خوب میشه؟ به‌خدا حامله‌ام؛ من‌رو ببرید پیشش. به‌خاطر من این‌طوری شد؛ از من عصبی شد. از من ناامید شد رفت. صدرا تو که می‌دونی، زنگ بزن به اون سهیل بی‌شرف بگو ببین چیکار کرد؟ زن‌داداشش رو کشت. شوهر من رو تخت بیمارستانه؛ بگو الهی خیر نبینی که خونه خرابم کردی. دکتر ببر منو پیشش من خوبم! به‌خدا خوبم فقط منو ببرید پیش شوهرم...

با کمک مامان از تخت پایین اومدم؛ دکتر نگاهی به من کرد و گفت:

- اگر نتونید خودتون رو کنترل کنید حال بیمار خوب نمیشه که هیچ، بدتر هم میشه لطفا مراعات کنید.

با دست تند اشک‌هام رو پاک کردم اما با دیدن نگاه بغض‌دار صدرا دوباره صورتم غرق اشک شد. بمیرم براش که به‌خاطر من زندگیش از بین رفت. ناخودآگاه سمتش رفتم.

- از من متنفری؟

- برو شیدا، با این حرفا خودت رو آزار نده؛ قسمت زهرا تا همین‌جا

بود که من رو بذاره و بره.
- از من بگذر صدرا، من گناهی نداشتم.
- می‌دونم دیوونه! مواظب بچه خواهرم باش. حرص می‌خوری خدای نکرده گرون تموم میشه. دعای من که بی‌نتیجه بود دعا کنیم شهرام و خدا بهمون ببخشه.
- من رو ببخش صدرا!
ام کرد تا به دیدن شهرام برم. پاهام می‌گرفت و راهی رو هام‌شونه شد و بدتر می شدم حالم‌لرزید؛ هرچی بیشتر به اتاقش نزدیک می شد. تپش قلبم بیشتر می
مامان نگران دست من رو که توی دستش گرفته بود، فشرد:
- دست‌هات یخ زده شیدا؛ آروم باش.
- خوبم، باید چی بپوشم دکتر؟
لباس‌های مخصوص رو بهم دادن، با همون لرزش به سختی پوشیدم؛ باورم نمی¬شد شهرام باشه که دارم به دیدنش میرم. جسم بی‌جونش میون اون همه دستگاه بهم دهن کجی می‌کرد، برعکس قولی که به دکتر داده بودم، با گریه بالای سرش رفتم :
- شهرام؟ دلت از من گرفت می‌خوایی تنبیه¬ام کنی؟! می‌خوای من رو دق بدی شهرام؟ تو که این¬طوری نبودی؛ دلت نمی‌اومد من اذیت بشم، به خدا اشتباه فکر کردی من خبر نداشتم که سهیل میاد، اصلاً با هم حرفی نزدیم اون یک دفعه‌ای من رو.. شهرامم؟ آقا؟ نکن این ¬کار رو با من و خودت. می¬دونستی حامله¬ام؟
با گریه ادامه دادم :
- داری بابا می¬شی مرد من. مثلاً می‌خواستم سوپرایزت کنم که این اتفاق¬ها افتاد. برگرد پیشم، من دیگه غلط کنم حتی یک بار دیگه تو روی اون نگاه کنم. بی‌گناهم شهرام، به خدای بالای سرم،

به جون خودت قسم بی‌گناهم؛ با نبودنت مجازاتم نکن. خدا می¬دونه چه¬قدر دوستت دارم تو رو از من نمی¬گیره نه؟ می¬دونستی میگن عشق های بعد از ازدواج خیلی پررنگ¬تر و واقعی¬تر هست؟ من عاشقت شدم؛ خیلی وقته¬ها، اما وقتی فهمیدم حامله‌ام زیادتر هم شد؛ هم من هم این بچه بهت احتیاج داریم شهرام، تنهامون نگذار .

سرم رو به سمت دستش بردم و بوسیدم، اشکم روی دستانش ریخت و هم¬زمان دکتر هم داخل اومد :

- تشریف بیارید، بیشتر از این مریض خسته میشه.

چشم‌های اشکی¬ام رو به صورتش دوختم و دوباره به سمت شهرام برگشتم؛ صدباره التماسش کردم تنهام نگذاره.

با سنگینی نگاه دکتر به سختی از شهرام دل کندم و بلند شدم؛ دستم روی شکمم بود و نگاهم تا آخرین لحظه به مردی بود که روی تخت افتاده بود. مقصر همه چیز دو نفری بودن که از انسانیت بویی نبرده بودن.

می‌خواستم به شهرام بگم که زهرا رفته پیش خدا، اما ترجیح دادم خبرخوش حاملگی¬ام رو بهش بدم، شاید رغبت کنه و برگرده پیشم .

دکتر سری به نشانه¬ی تاسف تکان داد:

- میبینم که نتونستید جلوی خودتون رو بگیرید.

صدام ازگریه و حال بد، خش داشت :

- خوب میشه دکتر؟

- فعلا که عمل¬کرد بدنش ثابت بوده، باید ببینیم خدا چی می‌خواد. نگران نباشید خیلی از بیماران شرایط بدتری داشتن اما از کما خارج شدن. بهتره تشریف ببرید منزل استراحت کنید این¬جا کاری ازتون

برنمیاد.
- نه-نه! اصلا نمیرم. همین¬جا می¬مونم.
- دخترم، کما می¬دونی چیه؟ شاید همین فردا و شاید ماه‌ها یا سال‌ها طول بکشه تا از کما بیرون بیاد؛ می‌خوای تمام مدت منتظر بمونی؟
- دق می‌کنم دکتر!
- از اون بالایی بخواه بهت برش گردونه؛ از مادرتون شنیدم حامله هستید! بهتره مواظب امانتی همسرتون باشید؛ مطمئن باشید وقتی ازکما بیرون بیان بیشترین چیزی که می¬خوان سلامتی شما و بچه¬تون هست.
- دکتر نمی‌فهمید من چی میگم؛ چه¬طوری از شهرام دور بمونم وقتی هر لحظه احساس می کنم نفسم در حال قطع شدنه؟
با اصرار صدرا و مامانم با گریه به خونه برگشتم. گوشه‌ای¬ترین جای خونه نشستم و چشم دوختم به همه¬ی وسایل، عکس دو نفرمون روی دیوار بهم دهن کجی می‌کرد و گریه¬ام رو شدیدتر می‌کرد.
مامان با لحن عاجزانه‌ای لب زد:
- پاشو چیزی بخور خودت رو هلاک کردی.
- نمی¬تونم!
- نمی¬تونم تو هیچ سودی برای شهرام نداره شیدا؛ این¬بار با بچه¬بازی¬هات می¬خوای به بچه¬ات آسیب بزنی؟ بس نیست هرچی تا الآن خراب¬کاری کردی؟
- چرا این¬طوری میگی مامان؟
- تو مگه بارها نشنیدی که سهیل کینه¬ایه؟ مگه صدرا بهت هشدار نداد نگذاری نزدیکت بشه؟ مگه من بارها نگفتم بشین سر زندگیت گند نزن؟ تو چی¬کار کردی؟

- هیچی تقصیر من نیست!
- همه چیز تقصیر توعه.
گریه¬ام که شدیدتر شد مامان¬ هم کوتاه اومد و کنارم روی زمین نشست. دستش با لرزش روی سرم نشست؛ بغض صداش نشون می داد حالش دست کمی از من نداره.
- خدا لعنت کنه سمیرا رو، این همه سال هزار بلا سرم آورد یک¬بار دهنم به نفرینش باز نشد؛ اما الآن، خدا ازش نگذره، حتی اگر سرطانش حقیقت باشه.
- چی¬کارکرد با زندگیم، مامان می¬بینی؟ مجبورم کرد زن شهرام بشم که عذاب بکشم ولی وقتی دید موفق نشده، دیدی چی¬¬کار کرد؟ شهرام حالش خوب نیست مامان اگه دیگه خوب نشه چی؟ اگر من بمونم و یادگاریش چی؟
- زبونت رو گاز بگیر دختر! خدا اون روز رو نیاره؛ برمی¬گرده سر زندگیش، باهم گلتون رو بزرگ می‌کنین. ولی تا وقتی برگرده باید سلامت باشی شیدا؛ برگرده تو رو با این حال ببینه پس می¬افته دختر؛ رنگ به رو نداری.
- از گلوم چیزی پایین نمیره.
- باشه بیا یک لقمه بخور، به خاطر اونی که توی شکمت جا خوش کرده مادر؛ اون -که گناهی نداره باید بهش برسی که بزرگ بشه و سالم به دنیا بیاد. دوست داری یک عمربچه¬ی ضعیف داشته باشی، یا خدای نکرده اتفاقی براش بی¬اُفته؟
با وحشت گفتم :
- نه مامان! نمی‌خوام چیزیش بشه.
- پس پاشو مادر، پاشو دردت به سر من که تا فهمیدی دنیا چیه سر ناسازگاری¬هاش باهات شروع شد.

- سمیرا خبر داره؟
- آره خبر مرگش می¬دونه.
- هه! حتی حاضر نشد بیاد بیمارستان! تا این حد شهرام براش بی¬ارزشه؟ فقط خواست زندگی ما رو بهم بریزه؟
- بی¬خیال سمیرا شو! اون اگر ذات داشت این‌همه سال دل می‌بست به اون محمد بدبخت؛ پاشو مادر.
با کمکش از جا بلند شدم و با دست اشک‌هام رو پاک کردم. احساس تنگی نفس می‌کردم. مخصوصاً این که اولین بارم بود خونه رو بدون شهرام می¬دیدم...
بعد از این که یک کم به قول مامان، به غذا ناخونک زدم کنار کشیدم و پشت بند کنار کشیدنم، زنگ در رو زدن...
- حتماً صدرا هست، پاشو لباست رو عوض کن. خوبیت نداره لباس رنگی پوشیدی جلوش.
با خجالت از جا بلند شدم و داخل اتاقم رفتم. حالم از دیدن تختمون اون¬قدری خراب شد که سعی کردم بدون نگاه کردن بهش لباس مشکی بردارم و بپوشم. صدرای بشاش و شوخ من؛ به محض رسیدن، صدای سلام بی‌حوصله و آرومش به گوشم رسید. اون هم دیگه حوصله و روحیه‌ای برای شوخی نداشت و این برای من غریب بود.
با سر پایین افتاده، بیرون رفتم و سلام دادم.
- سلام به روی ماهت، شام خوردی؟
- خوردم.
- بیا بشین این¬جا شیدا، باید حرف بزنیم.
با همون سر پایین کنارش نشستم و مامانم با یک "یاعلی" بلند شد و به اتاق رفت. احتمالاً نمی‌خواست حرف‌های بین ما رو اصلاً بشنوه.

- شیدا قشنگ گوش بده به حرف¬هام؛ سهیل به خاطر نزدیک بودن به تو رفته شاداب رو گرفته. من که قید همچین برادری رو تا ابدالدهر زدم اما، خدا خواست شهرام موند یا هرچی که شد از سهیل فاصله بگیر؛ این اون داداش قبلی من و پسردایی سابق تو نیست! شده آدمی که برای رسیدن به خواسته¬اش دست به یکی کنه با یکی مثل سمیرا؛ پس ازش فاصله بگیر خودت هم می¬دونی سمیرا عین شیطان می¬مونه و کسی که باهاش هم¬دست بشه فرقی با اون نداره. از طرفی به سمیرا ازحاملگی¬ات خبر ندادم به سهیل هم گفتم اگر یک کلام حرف بزنه زندگیش رو تباه می‌کنم. بهتره چیزی نفهمه؛ تو هم وظیفته از این بچه به خوبی نگهداری کنی .

- صدرا، داری من رو نصیحت می‌کنی؟! در صورتی که باعث از بین رفتن زهرا ...

- بسه شیدا، من حتی شنیدن اسم زهرا هم آزارم میده، دارم دق می‌کنم از دوریش، تو دیگه داغ دلم رو تازه نکن؛ باید صبح پاشم برم دنبال کارهای خاک¬سپاری؛ نمی‌خوام تو اون طرف¬ها پیدات بشه .

می‌خواستم حرف بزنم که دستش رو جلوی صورتم گرفت :

- ازت خواهش می‌کنم بد برداشت نکن؛ نمی‌خوام بیای، چون شک ندارم سهیل هم میاد. شاداب هم میاد؛ شاداب همه چیز رو می¬دونه، اما ازکی شنیده؟ از سمیرا، چی شنیده؟ یک قضیه¬ی غیر واقعی؛ کسی بهش نگفته که سهیل اومده این¬جا، گفتن تو خواستی که بیاد؛ هم¬دست شدن با سمیرا یعنی همین... خودشون رو مبری کردن و تو رو گناه‌کار، پس ازت خواهش می کنم نه جواب¬شون رو بده و نه اون اطراف بیا. فقط برای سلامتی شهرام دعا کن. من تا ابد نوکرت هم هستم؛ پشتت هستم، تو گناهی نداری که تو رو مقصر چیزی بدونم.

- ازت خجالت می¬کشم!
- برو بچه، از خودت خجالت بکش موش کوچولو.
با دیدن چشم‌های اشکی¬اش گریه¬ام گرفت؛ به زهرا همیشه می‌گفت موش کوچولو و حرصش رو درمی¬آورد ...
- صدرا توروخدا من اصلاً به این¬طوری دیدنت عادت ندارم.
- دست خودم نیست. انگار همه¬ی دنیا داره من رو می¬خوره.
حالم خوب نیست شیدا. تجربه¬ی اولین عاشقیم بود، هه! همیشه فکر می‌کردم اگه یک روز زن بگیرم هر اتفاقی بی¬اُفته، برام هضمش راحته، همیشه فکر می‌کردم هیچ چیز نمی¬تونه باعث افسردگی و حال بدم بشه، اما الآن با رفتن زهرا، هنوز شوکه¬ام، نمی¬تونم نبودش رو باور کنم.
- حق داری.
- سرت رو بالا بگیر شیدا، تو مقصر نیستی. فقط اگر به این نی-نی نرسی، اگه چیزیش بشه هیچ‌وقت نمی‌بخشمت. زهرا عاشق بچه‌ها بود مطمئنم اون هم همین رو می‌خواد، من میرم تو هم استراحت کن.
- پیشمون نمی¬مونی؟
- نیاز به خلوت دارم، باز بهت سر می‌زنم باز هم تأکید می‌کنم مراسم نیا .
"باشه "ای گفتم و اون هم بعد از خدافظی از مامانم که بین چهارچوب اتاق نگاهمون می‌کرد رفت.
مراسم زهرا رو نتونستم برم، راست هم می¬گفتن همه چیز تقصیر من بود، با چه رویی اصلاً می‌خواستم برم؟ فکر شاداب اصلاً برام مهم نبود، اما این که فکر می‌کردم هم به داداشش خیانت کردم و هم شوهر¬ش رو خواستم از راه به در کنم، برام سنگین بود؛ تو¬ی

خونه برای زهرا و شادی روحش قرآن گذاشتم و ازش خواستم پیش خدا طلب سلامتی شهرام رو بکنه .
"دو ماه" از کمای شهرام می‌گذشت و هنوز هیچ تغییری تو حالتش ایجاد نشده بود؛ هر روز به دیدنش می‌رفتم و دست¬هاش رو تو¬ی دست می‌گرفتم و روی شکمم می‌گذاشتم تا شاید این¬طوری باعث برگشتنش بشم، اما هیچ¬کدوم فایده¬ای نداشت ...
کلافه و عرق کرده روی تخت نشستم؛ حالت‌های حاملگی¬ام تازه عذابم می داد و نمی‌دونستم تا کی قراره ادامه پیدا کنه. کف پام به شدت داغ می‌کرد و عصبی می¬شدم اما هرکاری می‌کردم خوب نمی¬شدم. دراز کشیدم و بعد از کلی کلنجار خوابم برد. اما خواب آشفته¬ام که توی اون شهرام به سمتم نگاه نمی‌کرد و شاداب داد می¬زد که خواستم شوهرش رو ازش بگیرم...
تو خواب سمت شهرام رفتم و دستانش رو گرفتم:
- شهرام بابا شدی برگرد پیشم .
اخماش باز شد و چشم به شکم من دوخت. اما سریع نگاهش رو از من گرفت و دور شد. هر چی جیغ کشیدم برنگشت...
مامانم محکم تکونم داد و باعث شد از خواب بپرم .
- خواب دیدی مادر، چته تو آخه هر شب همینی.
- این دفعه فرق داشت مامان؛ شهرام از من دور شد.
- از فکر و خیاله مادر؛ به خودت رحم نمی‌کنی به این بچه رحم کن.
از من دور شد.
- بگذار آب بیارم برات.
رفت، اما تنها صدایی که به گوشم رسید، صدای "یا ابولفضل" گفتن مامانم و شکستن ظرف بود! با هول بیرون رفتم و با دیدن مامان،

با جیغ سمت مامان رفتم و کنارش نشستم.
تکونش دادم که نگاه ماتش سمت من برگشت :
- دق کردم مامان، مردم؛ چی شده؟! ها؟ حرف بزن مامان...
دهنش رو باز و بسته می‌کرد حرف بزنه و نمی‌تونست. چشم دوختم به چشم¬هاش که به گوشیش اشاره می‌کرد؛ هول زده، تلفن رو برداشتم و با دیدن شماره¬ی صدرا با حالی غریب و با گریه زنگ زدم :
- صدرا چی گفتی؟ چی شده؟ مامانم از حال رفته. صدرا؟ الو؟ چرا حرف نمی¬زنی؟! دارم دق می‌کنم تورو خدا حرف بزن ...
تلفن قطع شد و بعد از یک ربع دوباره زنگ خورد اما با یک شماره¬ی غریبه !
- شیدا؟
- تویی؟ توی بی¬شرف با چه رویی اسم من رو میاری؟ خجالت نمی¬کشی؟ الهی خیر نبینی، هم تو هم اون سمیرای بی¬شر. ..
مامانم با دست اشاره می¬داد که تلفن رو قطع کنم. عصبی از جا بلند شدم و بی توجه به اشاره‌های مامانم ادامه دادم:
- ببین، دعا کن شوهرم چیزیش نشه، خدای بالاسر شاهده چیزیش بشه دودمانت رو به باد میدم سهیل!
- این وسط زن داداش من هم مرد .
جیغ کشیدم :
- خفه¬شو سهیل، فقط خفه¬شو! اگه اون روز نمی‌اومدی یا وقتی گفتم گم¬شو، گورت رو گم می‌کردی این همه بدبختی نمی¬کشیدم حالا زنگ زدی به مامان من چی گفتی؟
- سمیرا کارت داره.
- سمیرا غلط کرده با تو؛ ببین برو بهش بگو روزی صدبار دعا

بخونه شهرام چیزیش نشه؛ به همه میگم چی کاره هست.
- گوش کن شیدا .
شاداب گوشی رو از دست سهیل کشید و صدای داد و بی¬دادش بلند شد؛ پشت بندش هم تلفن قطع شد .
کلافه راه می¬رفتم و شماره¬ی صدرا رو می‌گرفتم. اون¬قدر زنگ زدم تا بالأخره پیام داد تو راه خونه‌ی ماست.
با یادآوری مامانم به سمتش رفتم و شونه‌هاش رو ماساژ دادم؛ بهتر شده بود.
با صدای ضعیفی گفت :
- چی گفت؟
- اون رو ولش کن، شما چی شنیدی؟
نگاهش زیادی غم داشت، اما حرف¬هاش با نگاهش در تضاد بود :
- هیچی از شنیدن صداش عصبی شدم.
- مامان به من دروغ نگو! چی گفت میگم؟
- با صدرا برو شمال شیدا!
- یعنی چی؟ برم شمال که چی بشه؟ مامان شوهرم این¬جاست .
- برو مادر، برو.
داد زدم :
- چرا حرف نمی¬زنی بگی چی شده؟
لب¬هاش می‌لرزید و هر لحظه تپش قلب من بالاتر می‌رفت؛ نفس¬هام تنگ شده بود.
لب زدم :
- شهرام؟ شهرام رو گفتن!؟
بلند شد و بغلم کرد. نمی‌فهمیدم چی به چیه؛ روبه‌روم رو مات می‌دیدم و صداها رو گنگ می‌شنیدم. صدای زنگ در هم¬زمان شد

با حرف مامانم :
- خدا صبرت بده مادر، خدا بهت صبر بده.
با شنیدن حرفش نفسم رفت. مردم؛ هیچی نموند. از من دیگه چیزی باقی نموند. شهرام تنهامون گذاشته بود؟ اون هم مردی که تا چند وقت دیگه بابا می¬شد..
نمی‌تونستم گریه کنم. حتی نمی‌تونستم تن بی¬جونم رو تکون بدم؛ رفته بود به همین راحتی؟ بهم گفته بودن از خدا بخواهی بهت برش می‌گردونه. خودش نخواست برگرده؟ با شک به من رفت؟ با فکر این که من سهیل رو خواستم رفت؟ نفهمید بابا شده، نفهمید بچه¬مون به هردومون نیاز داره؛ دستم روی شکمم نشست و مامانم بود که صدا و تصویرش مدام عوض می شد. با هول و ولا تن بی‌جون¬اش رو تکون می داد. توی صورتش می زد؛ روی پا و صورت من می¬زد تا به خودم بیام اما من نمی-فهمیدم. هیچی نمی¬فهمیدم.
با سیلی محکمی که از صدرا خوردم نگاهم به سمتش برگشت. چشم‌هاش سرخ بود، مثل خون، تازه می‌فهمیدم اون چی کشیده. اون هم مثل من بود؛ زهرا و شهرام تنهامون گذاشته بودن و حالا جفتمون دردمون مشترک بود.
هردو اوایل نمی¬خواستیم عشق رو بهشون باور کنیم و وقتی نفسمون بهشون بند شد تنهامون گذاشته بودن، اما یک فرقی داشتیم؛ من بچه‌ی توی شکمم یادگاری می¬شد و صدرا از نعمتش محروم بود.
- شیدا، حرف بزن؛ جیغ بزن. گریه کن، با توأم شیدا.
محکم تکونم می¬داد، اما من حس نداشتم حتی حرف بزنم؛ چشم‌های گشاد شده¬ام رو به صدرا دوخته بودم؛ می‌خواستم حرف بزنم اما

نمی¬تونستم؛ نمی¬دونم چه‌قدر گذشت که از جا بلند شدم.
کش سرم رو بستم :
- پاشید می‌خوام جارو بزنم .
مامان رو به من نالید:
- شیدا مادر!
- برید اون¬ور، شهرام هیچی نمی گه ولی خب زشته دیگه خونه رو نگاه کنید؟ اصلاً بهم ریخته بشینید رو مبل من تمیز کنم؛ می‌خوام وقتی میاد، خونه برگ گل باشه .
- صدرا نزدیک اومد و دستم رو گرفت.
- شیدا جان .
- برو اون¬ور دیگه صدرا. توروخدا، باید تمیز کنم، زیاد خودم رو خسته نمی‌کنم. توهم که همش پشت شهرام رو می¬گیری، خب گفت زیاد کارنکن! نگفت بگذارخونه رو گند بگیره که، میاد می‌خواد آرامش بگیره. با این کثیفی عصبی میشه فکر می¬کنه دوستش ندارم. آخه من دوستش دارم صدرا؛ اوایل نداشتم¬ها، الآن عاشقشم. می¬میرم نباشه، دق می¬کنم؛ دکتر چی گفت؟ شهرام کی میاد؟
دیوونه شده بودم؛ تو اتاق که رفتم هم¬زمان با خودم حرف می¬زدم. صدرا دنبالم راه افتاد و هم¬زمان صدای گریه¬ی بلند مامان به گوشم رسید.
- شیدا وایسا .
تا برگشتم سیلی مجددش روی صورتم نشست .
- چرا می¬زنی؟ به شهرام میگم من رو زدی .
- شهرام نیست شیدا! شهرام دیگه نیست، هیچ‌وقت هم نمیاد.
- دهنت رو ببند!
داد زد :

- شیدا شهرام مرد؛ مُرد دیگه نیست. رفت، مثل زهرا، مثل هزارنفر دیگه.
صدای جیغم و دادی که زدم تازه راه نفسم رو باز کرد :
- خفه¬شو، شهرام من رو تنها نمی¬گذاره؛ خفه¬شو، بچه¬ام بی بابا بزرگ نمیشه. من رو تنها نمی¬گذاره. شهرام عاشق منه.
هیچی نمی‌فهمیدم. از همین لحظه به بعد من نفهم¬ترین آدم روی زمین شده بودم. هرکاری کردن نتونستن من رو آروم کنن. پشت هم کار می‌کردم و دور خودم می-چرخیدم؛ مامان با هر حرکت من زار می¬زد و من وسط کارم یا حرف می‌زدم و از اومدن شهرام می‌گفتم یا ناخودآگاه تو سرم می‌زدم و گریه می‌کردم.
صدرا طاقت نیاورد، از خونه بیرون زد ولی من باید کجا می‌رفتم؟ داشتم خفه می¬شدم از حال بدی که نمی¬دونستم چی کارش کنم؛ قلبم و کل وجودم از حرف¬هاشون توی فشار بود، شهرام برمی‌گشت؛ چه¬طوری می‌خواستم برنگرده؟ مگه می¬شد راحت من و بچش رو بگذاره و بره؟
اون¬قدر خودم رو خسته کردم که نزدیک میز تلویزیون دراز کشیدم و با قاب عکس کوچکی که از من و شهرام بود خوابم برد.
دلم نمی‌خواست بیدار بشم؛ دلم نمی‌خواست بفهمم هرچی شنیدم درسته ولی دنیای من هیچ‌وقت رنگی نبود که ازش بخوام، این بار رو برام رنگی باشه. به محض چشم باز کردن مامان رو دیدم که قرآن می‌خوند و لباسش مشکی بود. از این رنگ متنفر بودم.
- بیدار شدی؟ یک کم دیگه صدرا میاد بریم.
- کجا؟
با ناراحتی نگاهم کرد و حرفی نزد .
- گفتم کجا؟

- خاک، سر خاک.
- برای چی بیام سر خاک؟ مگه چی شده؟
- شیدا این کارها رو نکن مادر این¬طوری داغون میشی؛ می‌فهمم سخته اما نگاه کن اطرافت رو همه¬ی ما حالمون بده. هیچ¬کس نمی‌خواد باور کنه مادر ولی تورو به روحش، تورو به ...
- بس کن مامان! حق نداری به روح شهرام من رو قسم بدی؛ شهرام زنده هست. حتماً این هم یکی دیگه از بازی¬های سمیرا هست از کجا معلوم؟ شوهر من نمرده مامان.
گریه¬ی مامانم حالم رو بد می‌کرد اما نمی¬خواستم باور کنم هرچی میگن حقیقته. آخرهم اون‌قدر به جون بچه¬ام قسمم داد که باهاشون راهی شدم. تا زمانی که نرسیده بودیم همچنان با خودم حرف می‌زدم و باورم نمی¬شد شهرامی نیست اما به محض دیدن جمعیت، جنازه¬ای که گوشه¬ای غریب گذاشته شده بود تا خاک بریزن و دفنش کنن؛ همه و همه باعث شد از همون راه دور جیغ های بلند و هیستیریک من کل فضا رو پر کنه. تنم می¬لرزید و فقط جیغ می¬زدم و راه می‌رفتم. صدرا و مامانم خودشون رو بهم رسوندن و باهام هم قدم شدن اما تنها چیزی که من اون لحظه می‌خواستم تنهایی با کسی بود که می‌گفتن مرده... هم¬زمان با برداشتن پارچه¬ی سفید و ترسناک از روی صورتش وقتی سرم در حال کج شدن بود چند تا سیلی از صدرا خوردم و بغضم شکست. با تمام وجود، چهره¬ی معصوم و مظلومش رو نگاه می‌کردم و زار می‌زدم.
- کجا رفتی شهرام؟ بابا شدنت رو نفهمیدی، عاشق شدن من رو ندیدی، با حسرت رفتی شهرامم. با دلواپسی و دل شکسته از پیشم رفتی، چی فکر کردی و چی حقیقت بود. بمیرم برای اون دل شکسته¬ات شهرام؛ گذاشتی دل بسته بشم و تنهام گذاشتی؟ خدا

چه¬طوری دلت اومد؟ خدا چرا تمومش نمی¬کنی؟ چرا من رو نبردی به ¬جاش؟
صدرا و مامانم شونه‌هام‌و ماساژ می‌دادن. از گوشه چشم که شاداب رو دیدم و کنارش سهیل رو انگار دیوونه شدم.
می‌خواستم بلند شم که مامان جلوم رو گرفت:
- به حرمت شهرام و خاکش چیزی نگو.
داد زدم:
- سر این پست فطرت‌ها شوهر من مرد؛ شوهر من سر این کثافت‌ها داره می‌ره زیر خاک... خیر نبینی سهیل؛ سهیل ایشالله به دردی گرفتار بشی که درمون نداشته باشه. کو ؟ اون همکار عوضیت کو؟ به درک واصل بشه ایشالله؛ الهی از عذاب وجدان تا ابد صدبار بمیرید و زنده بشید .
شاداب با انزجار نگاهم کرد داد کشید:
- خفه شو شیدا... اونی‌که باعث مرگ داداشم شد تو بودی، نه شوهر من؛ تو روی من وایسادی دهنت رو باز می‌کنی؟
با صدای صلوات فرستادن بقیه دهنم رو بستم و دوباره ضجه زدم و بدترین صحنه برام زمانی بود که می‌خواستن تن بی‌جونش رو توی قبر بذارن. دیگه نتونستن جلوم رو بگیرن. انگار جون تازه گرفته بودم؛ انگار قدرت صدتا مرد تو وجودم اومده‌بود. خودم رو روی جنازه‌اش انداختم و جیغ کشیدم؛ نمی‌خواستم بذارم خاکش کنن.
شهرام من زیادی حیف بود برای خاک... با حرف یکی از مردها منو به زور از روی شهرام بلند کردن:
- نامحرمی خانوم!
- تو چه میفهمی؟ شوهرمه؛ چی می‌گی؟
- بعد از فوت محرمیت از بین رفته... گناه ننداز به میت.

بی‌توجه بهش ضجه زدم و کشیدنم روی زمین تا ازش دورم کنن. نمی‌تونستم کسی و حرفی رو دیگه بفهمم و وقتی بدنش رو با صلوات تو قبر گذاشتن اون‌قدر جیغ زدم که احساس می‌کردم حنجره‌ام داره از بین می‌ره...

با جیغای پی در پی من و حرفایی که داد می‌زدم و از تو کل وجودم می‌گفتم اشک همه رو درآورده بود ولی کسی نمی‌فهمید من این حرفا رو نمی‌زنم تا مثه مداح‌ها اشکشون رو دربیارم؛ اینا حرفایی بود که تو وجودم بود و هیچ‌وقت نتونسته بودم بهش بگم.

خاک رو که پر کردن و گلی که روی خاک‌اش گذاشتن نشون میداد کم- کم همه می‌رن و من می‌مونم و دل و وجود سیاه شده ام... روی زانو خودم رو به سمت خاکش کشوندم.

صدرا سمتم اومد آروم بازوم رو کشید:

- به بچه‌اتون رحم کن شیدا.

- ولم کن!

- این‌طوری داری شهرام رو عذاب می‌دی.

با گریه نگاهش کردم:

- یکم حرف بزنم بلند می‌شم.

- جمعیت کم- کم پراکنده شد و رفتن به فکر شکمی که باید با غذای این مجلس پر می‌شد و کاش حداقل فاتحه می‌خوندن.

- شاداب به زور سهیل کنار رفت و کم- کم همه نزدیکان دورتر ایستادن تا من تازه عروس‌اش که بچه‌اش تو شکمم بود با شوهرم آخرین لحظات تنهایی‌مون رو داشته‌باشم.

- شهرام قربانی شدیم هردومون؛ مامانت بازم نخواست ببینه ما عاشق هم شدیم. هم تورو از بین برد هم زهرا رو؛ از دستت دادم شهرام. دلت از من گرفته آره؟ به جون خودت من فقط چشمم تو رو

می‌دید. عاشق شدن رو با تو فهمیدم یعنی چی. تو رفتی و بابا شدنت رو نفهمیدی. عاشق شدن من رو ندیدی. با حسرت رفتی شهرامم. با دلواپسی و دل شکسته از پیش من رفتی. خدا منو لعنت کنه که روزی صدبار نگفتم عاشقتم؛ از دستت دادم و الان فقط حسرتت به دل من می‌مونه نفسه شیدا. اگه بچه‌مون نبود می‌اومدم پیشت؛ می‌اومدم تا اون دنیا کنار هم باشیم ولی همین‌جا بهت قول می‌دم نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوی قاتلت پایین بره.

- اون‌قدر غرق حرف زدن با شهرام بودم که حضور شاداب رو نفهمیدم:

- می‌خوام با داداشم تنها باشم.

- چرا نمی‌ری پیش قاتل داداشت؟ مادرت کو؟ برو فکر کن ببین کی راست می‌گه و کی دروغ؛ شوهرم رو از من گرفتید، خدا عزیزتون رو ازتون بگیره. من حامله‌ام؛ بچه‌ام رو بی‌بابا کردن. خدا ازشون نگذره. از توأم نگذره که اونا رو باور کردی و پشت من رو خالی کردی، به خاطر عشق کوری که خودت هم می‌دونی درست نیست. اطراف من پیداتون بشه دیگه شهرامی نیست جلوی من رو بگیره؛ آتیشتون می‌زنم.

- با بهت به قیافه من نگاه کرد؛ خوب می‌فهمیدم از چی تعجب کرده؛ اون‌قدر کینه و نفرت تو وجودم بود که تو نگاه‌ام مشخص باشه و خوب حرف‌ام رو بفهمه. دولا شدم و خاک شهرام رو بوسیدم.

- زیر لب گفتم:

- برمی‌گردم پیشت؛ انتقامت رو می‌گیرم عشق من، دوستت دارم.

- اشکام رو با پشت دست پاک کردم و بلند شدم. بی‌توجه به صدرا و مامان و بقیه به سمت ماشین رفتم. نمی‌دونم چه‌قدر طول کشید تا اونا هم با شهرام تنها باشن و ازش وداع کنن؛ فقط توی این فکر بودم که

چطور سمیرایی نبود و سهیل با چه رویی سر خاک شوهرم پیداش شده‌بود. از پنجره سهیل رو دیدم که به سمت صدرا رفت اما صدرا پسش زد و با این حرکت‌اش نیش‌خندی ناخوداگاه گوشه لبم شکل گرفت.

همشون که رفتن دوباره از ماشین پیاده شدم.

- می‌خوام پیشش بمونم.

صدرا با تحکم گفت:

- نمی‌شه؛ صاحب مجلسی.

- کدوم مجلس صدرا؟ بیام اونجا بشینم تظاهر مردم رو جواب بدم؟

- هیچ‌کس از مرگ شهرام خوشحال نیست شیدا؛ می‌فهمم حالت خوب نیست اما...

- می‌خوام پیش شهرام باشم.

- شب باهم برمی‌گردیم پیشش...

با فکر جملاتی که از بچگی بهمون گفته‌بودن و شب اول قبر، دوباره گریه‌ام شروع شد و به زور صدرا تو ماشین نشستم.

تو مجلس ختم مردی رفتم که نفس‌ام بهش بند شده‌بود و مردمی رو می‌دیدم که با یک فاتحه نصفه و نیمه شکمشون سیر می‌شد و تنهامون می‌گذاشتن؛ با یک تسلیت که نصفش از سر باز کنی بود و نصف دیگر با ترحم برای زن جوونی که با بچه بیوه شده‌بود و شوهرش تو اوج عاشقی تنهایش گذاشته‌بود. عکس بزرگ و لبخند روی لب شهرام دلم رو آتیش می‌زد؛ مخصوصاً وقتی ربان مشکی کنار تابلو رو می‌دیدم احساس می‌کردم نفس‌ام بند می‌شه و باز خدا کمکم نمی‌کنه که نفسم قطع بشه.

- شیدا جان یکم مراعات کن مردم بهت تسلیت می‌گن درست جواب بده.

بی‌حال سمتش برگشتم.
- کی الان از من توقع داره مامان؟
- همه، نذار تو مجلس شوهرت حرف و حدیث پیش بیاد.
- به درک! دسته گلم رو خاک کردم بعد بیام به حرف مردم باشم؟ همین مردمی که الان این‌جا هستن، چهار صباح دیگه یادشون میره یک خدا بیامرز به شوهرم بگن. این سهیل بی‌شرف چطوری روش شده بیاد تو مجلس من؟
- چیزی نگو بذار تموم شه بره ولی دیگه راه بهش نده بیاد خونه‌ات؛ دیدی که یک بار اومد و چی شد؟
- الان وقت این حرفاست؟ واقعاً که!
- دارم آتیش می‌گیرم شیدا، دارم دق می‌کنم؛ شیدا برای من بچه‌ی سمیرا نبود، شده‌بود پسر خودم؛ بمیرم برای جوونیش الکی- الکی رفت زیر خاک. بمیرم برای صدرا و زهرا که عشقشون ناحق تموم شد.
می‌خواستم جوابش رو بدم اما با دیدن گریه‌اش و خانواده‌ای که برای تسلیت سمت من اومدن، سکوت کردم...
- خدا رحمت کنه شیدا جون، شهرام خیلی پسر خوبی بود برای همه‌مون عزیز بود ایشالله غم آخرت باشه گلم؛ خدا بچه‌تون رو حفظ کنه. بگردم بابا شدنش رو هم ندید.
جوابش رو با بغض دادم و رفتن. حرفش به دلم ننشسته بود هیچ، خون به دلم کرده‌بود. راست می‌گفت شوهر من بهترین مردی بود که می‌تونست همه رو از خودش راضی نگه داره و خدا خواسته‌بود این بنده‌ی پاکش کنار این جماعت دورو نمونه.
تا بعد از ظهر مجبور شدم کنار مردم باشم و آخرش اعلام کردم بقیه مراسم هزینه‌ی بچه‌های بی‌سرپرست می‌شه؛ هرچند از نگاه‌شون

مشخص بود اصلاً از حرفم راضی نیستن ولی کسی چیزی نگفت و رفتن.
- خوب کردی! این‌همه پول مراسم خرج جماعتی می‌شه که هر روز رنگ گوشت و مرغ رو می‌بینن، بهتره همین هزینه برای کسی بشه که چیزی نداره.
- بریم پیش شهرام، صدرا؛ دلم نمیاد تنهاش بذارم.
با دیدن چشم‌هام باشه‌ای گفت و اول مامانم رو سپردیم به دایی تا ببرتش و خودم و صدرا دوباره راهی قبرستان شدیم. کم- کم هوا تاریک شده‌بود و خوف قبرستان زیاد بود.
اما برام مهم نبود؛ مهم فقط این بود که کنار شهرام باشم و بهش بگم چقدر تنهام و با رفتنش چی به سرم می‌یاد. می‌خواستم بهش بگم که قصدم چیه و می‌خوام چی‌کار کنم اما الان حتی روم نمی‌شد چیزی از این قضیه بهش بگم.
صدرا صندلی کوچیکی زیر پای من گذاشت و خودش کنار کشید:
- صندلی آوردم بشین.
- رو زمین می‌شینم.
- سرده شیدا؛ کمردرد می‌گیری.
- به درک!
- برای بچه ضرر داره؛ تو انگار یادت رفته حامله‌ای؟ بخوایی بری رو اعصابم برت می‌گردونم شیدا، اصلاً الان اعصاب ندارم!
با دیدن اخمای درهم‌اش صندلی رو گرفتم و بالا سر خاک شهرام نشستم. عکس‌اش. امان از عکس‌اش که لبخند زده‌بود و دندون‌های ردیف سفیداش رو به رخ می‌کشید. با همون نگاه که همیشه بهم ابراز علاقه می‌کرد بهم خیره بود و من باید با عکس‌هاش خداحافظی می‌کردم و می‌رفتم؟! می‌رفتم و به زندگی ام ادامه می‌دادم انگار که

چیزی نشده؟ چطور می‌گن داغ عزیز، زود سرد می‌شه؟ می‌گفتن خاک سردی میاره؟ یا می‌گفتن خدا هر بلایی نازل می‌کنه همراه‌اش صبر هم نازل می‌کنه؟
یعنی می‌شد داغ عزیز از دست رفته‌ام سرد بشه؟ من که هیچ‌وقت فکرش هم نمی‌کنم سرد بشه.
قرآن براش خوندم و زار زدم؛ صدای گریه‌های من و صدرا تو فضای ساکت و تاریک محیط می‌پیچید و هر لحظه حالم بدتر میشد.
رسیدن به آینده (نزدیک به زایمان)
- الان چی شد؟ هیچی که آماده نیست من به تو چی گفتم؟ برای چی هرچی می‌گم از سر باز می‌کنی؟ من باید همین امشب این‌کار رو انجام می‌دادم.
- عزیزه من نمی‌شه، چرا لج میکنی؟ هرچیزی صبر می‌خواد.
- باید بمیره فهمیدی؟ باید بمیره!
- اون تو بخوای و نخوای دیر یا زود می‌میره! دکترا گفتن دیگه امیدی نیست؛ برای چی می‌خوای برای خودت دردسر بتراشی؟ چرا به فکر بچه‌ات نیستی ؟
- به فکر بچمم که می‌خوام بمیره.
- من بهت گفتم کمکت می‌کنم ولی این راهش نیست .
- کار سختیه تو داروهاش چهارتا چیز اضافه کنن؟ اون‌که مردنیه!
- خیلی عوض شدی شیدا؛ می‌ترسم خدا شاهده. تو اون شیدای مهربون قدیم نیستی.
- باید باشم؟ هیچ‌وقت اون شیدای پپه و احمق نمیشم؛ الانم اگر نمی‌تونی کاری کنی بگو خودم دست به کار بشم.
- شیدا جان، گوش کن ببین چی می‌گم؛ تو یکم دیگه صبر کن اگر خدا خودش این بشر رو نکشت بعد برو هرکاری می‌خوایی بکن؛

داروهایی که استفاده می‌کنه ضعیفش کرده مگه نمی‌گفتی می‌خوای با زجر بمیره و من گفتم باشه؟ دیگه زجر بالاتر از این؟ هر شب و روز می‌میره و زنده می‌شه؛ ضجه میزنه تا فقط تموم بشه و بمیره توأم که همین رو می‌خواستی؛ حالا می‌گی می‌خوایی زودتر کشته بشه؟ حتماً تقدیرش اینه و خدا خواسته که با درد بمیره چرا می‌خوایی راحتش کنی اصلاً؟

- برای این که طولانی شد؛ باید زودتر از اینا به درک واصل می‌شد.

- می‌شه، بخدا که می‌شه؛ فقط یکم صبر کن. تو از سمیرا متنفر بودی سر کینه‌های درونش؛ سر همین که می‌خواست همه عذاب بکشن حالا...

داد زدم:

- منو با اون آشغال مقایسه نکن، فهمیدی؟ من شوهرم رو از دست دادم اون چی؟ به خاطر وعده وعید یه مرد بالهوس احمق، این‌طور شد. هیچ‌وقت ککم نگزید که بابام مرد؛ برای همین چون دوتا خواهر این‌همه بلا خودش رو همزمان بازی داد، فقط بخاطر گندکاری سرمون اومد. حالا نشستی به من می‌گی شدم مثل سمیرا؟ داری منو با اون آشغال قیاس می‌کنی؟

- قیاست نمی‌کنم شیدا؛ بخدا قسم قیاست نمی‌کنم اما کجا رفت اون دختر مهربون و بشاش؟ فکر می‌کنی بچه‌ات بدنیا بیاد چی می‌شه؟ می‌خوایی یک عمر با حسرت محبتت باشه؟ مثل شهرام؟ مگه همه‌ی این کارها رو به‌خاطر اون نمی‌کنی؟ به والله که شهرام راضی نیست دستت به خون آلوده بشه.

با این حرفش ناخودآگاه عصبانیت‌ام فروکش کرد و بی‌حال شدم.

- تو میگی چی‌کار کنم؟

- صبر عزیزم صبر، اون داره تاوان کاراش رو پس می‌ده و مطمئن باش خدا خودش برای سمیرا بدترین زجر رو گذاشته؛ پس نیاز نیست تو کاری بکنی.
- باشه، باز با حرف تو پیش می‌ریم ولی بعد از مردن سمیرا باید کمکم کنی سهیل هم نتیجه کارش رو ببینه؛ بهم قول بده کمکم می‌کنی؟ قول بده پا پس نمی‌کشی.
- سهیل باعث شد زن منم بمیره! داداشمه ولی ازش نارو خوردم؛ مخصوصاً وقتی می‌بینم با وجود زن هنوزم پی تو می‌گرده و دنبالته.
- هه! دیشب هم باز زنگ زده‌بود.
عصبی‌گفت:
- چی می‌گفت؟
- می‌گه شاداب رو طلاق می‌دم؛ زنم شو.
با وحشت گفت:
- تو چی جواب دادی؟
لبخند حرص دراری زدم:
- همین کار رو می‌کنم عزیزم؛ می‌دونی که سهیل دارو ندارش و زده به نام شاداب؟ علناً آس و پاسه، این هم می‌دونی که دایی و زندایی طردش کردن توأم همین‌طور؛ پس چی می‌شه؟
- چی می‌شه؟ چه غلطی می‌خوایی کنی؟
- همه چیز موکول می‌شه به مردن سمیرا و به‌دنیا اومدن بچه‌ام، اونوقت می‌بینی که چی می‌شه. اما باید بهم قول بدی بهم کمک می‌کنی.
- چه غلطی می‌خوایی کنی شیدا؟
- مشخص نیست؟ می‌خوام به خواست سهیل پیش برم و همسرش بشم. همین رو می‌خواد.

- که چی بشه؟! تو آدمش نیستی که بری زن سهیل بشی، شیدا چی تو سرته دختر؟
- صبور باش! مگه همش به من نمی‌گی صبوری کن؟ پس خودت هم صبر کن می‌فهمی؛ به زودی خبر طلاق سهیل و ازدواجش با من مثل بمب می‌ترکه. اما قرار نیست این‌طوری بمونه؛ قراره همراه داماد شدن زجری ببینه که بفهمه چه‌قدر سخته.
- تو می‌فهمی با این کارت روح شهرام چه‌قدر عذاب می‌کشه؟ بفهم شیدا اون تو بدترین حالت ممکن از پیش تو رفت و تموم شد. فکر می‌کنی اگر با سهیل ازدواج کنی دیگه همه چیز تمومه؟ می‌خوایی چی‌کارش کنی؟ نهایتش اینه که کلی زجرش بدی و بعد جدا بشی خب؟ این چه سودی به تو می‌رسونه؟ دلت خنک می‌شه؟ به چه قیمتی؟ اون وقت هم شاداب هم بقیه فکر می‌کنن هر حرفی شنیدن حقیقت بوده؛ اصلاً به ایناش فکر کردی؟
- فکر شاداب و امثال اون هیچ ارزشی برام نداره؛ من نمی‌تونم از خون شهرام بگذرم چرا حالیت نمیشه؟
- با ازدواج هم خونش پایمال می‌شه؛ تو چرا نمی‌خوای این چیزها رو بفهمی؟ یک بار کور-کورانه پیش رفتی نتیجه‌اش چی شد؟
با بغض گفتم:
- نتیجه‌ی بدی نداشت؛ شهرام بد نبود که بابتش پشیمون باشم.
- آره بد نبود! ولی این‌بار تصمیمت خوب نیست؛ شیدا تو دیگه بچه داری. باید تمام هم و غم تو بشه سالم بزرگ کردن یادگار شهرام. ول کن هرچی شد و نشد؛ من نمی‌گم ببخششون، اما انتقام آرومت نمی‌کنه جری ترت می‌کنه. نمی‌خوام باز عصبی بشی ولی خودت یکم فکر کن، اون زمان که سمیرا به فکر انتقام گرفتن از تو و مادرت بود. بابات رو ورشکست کرد و بدبختش کرد فکر می‌کرد

بهترین کار ممکن رو می‌کنه؛ اون هم به شوهرش و بچه‌هاش توجهی نکرد. بدون اهمیت به روح و روان‌شون هرکاری کرد تا آتیش وجودش بخوابه. نتیجه‌اش چی شد؟ این‌که همه نفرینش کنن؛ این‌که آه هزار نفر دنبالش باشه. این‌که الان هر روز زار می‌زنه و التماس خدا می‌کنه تا بمیره؛ به نظرت نتیجه‌ی خوبی داشت این‌همه انتقام‌جویی و کینه؟ من می‌فهمم تو شهرام رو دوست داشتی، منم زهرا رو دوست داشتم شیدا؛ همراه با شوهر تو زن جوون و دست گل منم پر- پر شد. با همه‌شون قطع رابطه کردم. داداش خونی خودم رو کنار گذاشتم اما انتقام نه...

فکر خوبی نیست.

- تو چرا هر لحظه حرفت روعوض می‌کنی؟ چرا واقعاً؟

- ببین من بهت گفتم کنارت‌ام اما نه برای این کارها؛ تو این‌کاره نیستی شیدا، له می‌شی به خداوندی خدا له می‌شی. درضمن بخوایی مثل سمیرا بشی اولین کسی که تو روت در میاد عمو محمده.

- یعنی چی؟

- چیزایی شنیدم ازش.

با ترس گفتم:

- چی شنیدی؟

- اون روز عمو گفت که برم خونشون؛ شاداب و سهیل هم بودن می‌خواست به تو هم بگه که نذاشتم. شاداب هم نمی‌دونم حالا از سر چی ولی گفت احتمال داره شیدا بعد فوت شهرام ازدواج کنه. عمو محمد هم خیلی رک گفت اگه این کار رو کنی بچه رو ازت می‌گیره.

- این حرف دیگه چیه؟ مگه الکیه؟

- پول که باشه همه کار می‌شه کرد؛ خارج از اون قیم پدر بزرگه.

- بچه رو من دارم زایمان می‌کنم، قیم پدر بزرگه؟

- این قانونه عزیز من؛ اگر ازدواج کنی می‌تونه بچه رو ازت بگیره.
- هیچ‌وقت بابا این کار رو با من نمی‌کنه!
- چرا نکنه؟ می‌خوایی دخترش رو مطلقه کنی بری زن دامادش بشی، همین بس نیست که فکر کنه فرقی با سمیرا نداری؟ تو چرا قبل کارات و فکرای مسخره‌ات یکم فکر نمی‌کنی؟
- از جا بلند شدم و با سختی سمت آشپزخونه رفتم؛ هر بار راه می‌رفتم نفس‌ام بند می‌اومد. اون‌قدر سنگین شده‌بودم که به زور می‌تونستم تکون بخورم و هربار که حرکات بچه‌ام رو حس می‌کردم حالم بد می‌شد که شوهرم کنارم نیست تا براش ناز کنم و اون نازم رو بکشه. از وقتی فوت کرده‌بود با هزار و یک بدبختی تونستم نشون بدم فراموش کردم همه کم و بیش باور کردن به‌جز صدرا و بچه‌ی تو شکمم که شاهد بی‌تابی های من بودن، مخصوصاً شب‌ها و امان از شب‌ها.
بخوابم؛ با هاش‌صدقه قربون با و شهرام - عادت کرده‌بودم کنار من، با شوخی‌هایی که از هاش‌خریدن جملات عاشقانه‌اش و ناز باعث می‌شد جیغ‌ام دربیاد و اون بلند بخنده. هر بار یادآوری خنده‌هاش آتیشم می‌زد.
از وقتی ترکم کرده‌بود نمی‌تونستم تو اتاق خودمون بخوابم، می‌رفتم تو اتاق سیسمونی؛ هرچند که کل خونه خاطرات شهرام رو تداعی که نجوای دوستت دارم هامون می‌کرد اما اون اتاق همون‌جایی بود رو شاهد بود و حالا فقط یک نفر می‌تونست اون‌جا حضور داشته‌باشه.
عکس‌های دونفرمون رو در و دیوار خونه بود و هر وقت کسی می‌خواست بهشون دست بزنه با برخورد تند و عصبی‌ام پشیمونش می‌کردم. هیچ‌وقت قرار نبود شهرام رو از زندگیم کم‌رنگ کنم. اون

بهم یاد داد عشق یعنی چی و من باید تا آخر عمرم عذادار عشق‌اش می‌موندم؛ اما حرف صدرا چی؟ اگر واقعاً بچه‌ام رو از من می‌گرفتن چی؟ اگه حرف‌های سمیرا رو باور می‌کردن و فکر می‌کردن وقتی شهرام بوده من از سهیل خواستم پیشم بیاد چی؟ کلافه دور خودم چرخیدم و دستم رو مشت کردم.

- دلیل این همه استرس چیه؟ نهایتاً یک ماه به زایمانت مونده، نمی‌تونی فکر بهتری کنی و کمتر خودت رو آزار بدی؟

روبه صدرا که تو چهارچوب در ایستاد بود کردم:

- تو جای من نیستی.

- تفاوتی هم نداریم شیدا.

- آره زهرا مرد، بمیرم برای جوونیش ولی تنهامون گذاشت اما به خاطر تو نرفت. با دل شکسته نرفت. با غصه خیانت تو نرفت.

هنوز هم وقتی فکرش رو می‌کنم آتیش می‌گیرم صدرا؛ وقتی فکر می‌کنم که قبل فوتش چندبار آغوش من و اون بی‌شرف رو تصور کرده می‌خوام بمیرم.

- باز گریه شیدا؟ باز؟ تو کی می‌خوایی قوی بشی؟ اون کوچولو به دنیا بیاد یه مادر محکم و قوی می‌خواد نه زنی که مقاوم نیست.

- مقاومم که هنوز زنده‌ام؛ مقاومم که دست به کار احمقانه نزدم.

برگشتم سمت کتری و چایی ریختم.

بیارم کمکت بکنه؟ - خب بگو من می‌ریزم؛ چرا نمی‌ذاری یکی رو عمه بنده خدا تا کی بیاد و بره.

- طاقت کسی رو ندارم صدرا، دلم می‌خواد تنها باشم.

- تو کامل افسردگی گرفتی و من می‌ترسم برای آینده تو و بچه‌ات؛ حتی ذوق این و نداری اسم براش انتخاب کنی.

- انتخاب کردم کی گفته نکردم؟ سینی رو بگیر. شهرام همیشه

دوست داشت اگر بچه‌مون پسر شد اسمش بشه برهان.
- همون دلیل و برهان خودمون؟
- هو! مسخره نکن ها!
- نه عزیزم، اسم قشنگیه شوخی کردم؛ ایشالله بچه بعدیت هم میاد.
- برو گمشو! من بمیرم هم دیگه ازدواج نمی‌کنم.
- چی شد؟ قرار بود با سهیل ازدواج کنی که؟
- منظورم ازدواج واقعیه...
- بنشین یک لحظه..
دستم رو به مبل گرفتم و نشستم؛ احساس می‌کردم حجم عظیمی از مبل رو گرفتم ولی چه می‌شه کرد، حامله بودم دیگه.
صدرا کمی دست- دست کرد و بعد کمی سر حرف رو باز کرد:
- خودت خوب می‌دونی برام خیلی عزیزی نه؟
- بر منکرش لعنت!
- می‌دونی که شهرام هم خیلی برای من عزیز بود؟
- آره می‌دونم.
- می‌دونی که زهرا رو هم دوست داشتم؟
- حرفت رو بزن دیگه!
- من قبل زهرا عاشق یکی دیگه بودم شیدا؛ ولی اون من رو دوست نداشت! همه کار کردم به عشقش برسه اما نشد. زمونه نذاشت. تقدیر نذاشت یا هرچی، نشد به کسی که می‌خواست برسه. به یکی دیگ دادنش.
- خب؟! حالا برگشته؟
- نه! حالا روبه‌روم نشسته.
با تعجب و وحشت نگاهش کردم؛ هر لحظه منتظر بودم که بگه شوخی کردم، مثل همیشه اما نگاه جدی صدرا نشون می‌داد از

همیشه جدی‌تره.
- چی می‌گی؟
- من عاشقت بودم شیدا. وقتی دیدم چه‌قدر سهیل رو می‌خوایی فراموشت کردم؛ یعنی سعی کردم فراموشت کنم. وقتی هم ازدواج کردی دیگه متأهل بودی، فکر کردن بهت هم گناه بود. برای همین طول کشید تا به زهرا دل ببندم. نبود و رفتن زهرا داغونم کرد. چون دقیقاً زمانی تنهام گذاشت که داشتم عاشقش می‌شدم...
- چرا چرت می‌گی؟
- باهام ازدواج کن شیدا. به‌جای انتقام از سهیل و بدبخت کردن خودت به من جواب مثبت بده. نه الان می‌دونم الان اصلاً وقتش نبود. تو حامله‌ای! شوهرت رو تازه از دست دادی. اما ترسیدم به خدا، ترسیدم یک وقت کاری کنی و باز از دستت بدم یا حرکت احمقانه‌ای کنی، برای خودت مشکل ایجاد بشه؛ بعد از به دنیا اومدن برهان بهم فرصت بده.
با عصبانیت و سختی از جا بلند شدم و سمت در رفتم؛ در رو باز کردم و بدون این‌که نگاهش کنم سرم رو پایین انداختم.
- برو بیرون!
- شیدا؟
- برو بیرون، صدرا.
سمت من اومد و در رو محکم بست:
- یعنی من حتی به اندازه‌ی سهیل ارزش ندارم یک لحظه بهم فکر کنی؟ این همه وقت، اونی‌که هیچ‌وقت پشتت رو خالی نکرد کی بود شیدا؟
اون زمان که راحت نشستی جلوم از عشق سهیل زار زدی، من داشتم کاری می‌کردم به‌هم برسید. گند زدم به علاقه‌ای که تو قلبم

بود، به‌خاطر این‌که تو شاد باشی. برای این‌که تو به عشقت برسی، همه کار کردم. همه جای زندگیت، پشتوانه بودم و علاقم رو خاک کردم. حالا الآن که دارم می‌گم به من فکر کن این رفتار رو می‌کنی؟ من رو از خونه‌ات بیرون می‌کنی؟

- این خونه‌ای که تو داری ازش حرف می‌زنی، خونه‌ی شوهر منه صدرا. ازش حامله‌ام و تو می‌آی از زنش خواستگاری می‌کنی؟

- اون مرده شیدا. چه‌طور اگر به ازدواج سهیل فکر کنی و حرفش رو بزنی خیانت به روح شهرام نکردی، اما اگر با من باشه می‌شه خیانت و نامردی؟ نمی‌فهممت. تو هنوزم سهیل رو دوست داری، اگر نداشتی این‌همه بال- بال نمی‌زدی برای رسیدن بهش، همه این حرف‌های انتقام و این‌ها بهانه‌ست.

- من اگر می‌خوام با سهیل ازدواج کنم، دلایل منطقی خودم رو دارم. اما ازدواج با تو یک ازدواج واقعی و از طرف تو عاشقانه‌ست! واقعاً توقع داری بعد از شهرام، بتونم به مرد دیگه‌ای فکر کنم؟

- توقع ندارم که الآن جوابم رو بدی شیدا. من فقط ترسیدم می‌فهمی؟ ترسیدم مثل همیشه کاری کنی که من ببازم. ترسیدم قبل از این‌که فکر کنی، عملی کنی که خودت پشیمون بشی. تو برای این همه سختی زیاد قوی نیستی، ساخته نشدی. توروخدا یک بار تو زندگیت درست فکر کن، من که نگفتم بیا همین الآن زن من‌شو. اصلاً امکان پذیر نیست! ولی برهان چی؟ به‌نظرت به یک پدر واقعی نیاز نداره؟

با نیشخند از کنارش گذشتم و دوباره جای قبلی‌ام نشستم. اومد و پایین پام نشست. هیچ‌وقت این لحن عاجز و غمگین رو از صدرا سراغ نداشتم، البته به جز زمانی که زهرا رو از دست داده بود. چشم‌هاش التماس می‌کرد تا از خودم نرونم‌اش، اما چه‌طور

می‌تونستم قبولش کنم وقتی این همه وقت مثل یک برادر دوستش داشتم و کنار خودم می‌خواستمش؟ من چه‌طوری می‌تونستم به کسی بله بدم که برادرم می‌دونستم؟
- شیدا؟
- صدرا از این‌جا برو؛ من اصلاً حالم خوب نیست. نمی‌خوام چیزی بشنوم. تو همه معادلات ذهنی من رو به‌هم ریختی. تو همیشه برای من یک پشتوانه و یک برادر بودی، حالا الآن می‌گی که عاشقم بودی. تو برای من همیشه پشتوانه بودی، درست می‌گی. کمکم کردی و می‌خواستی کاری کنی به سهیل برسم. اما چه‌طور توقع داری من الان بتونم فکر کنم که تو برای ادامه‌ی زندگی من خوبی صدرا؟ تو تمام باور من رو به‌هم زدی.
- چرا به‌هم زدم؟ یعنی من این‌قدر نالایقم شیدا؟ چرا یه بار با خودت فکر نکردی که امکان داره منم داخل آدم باشم و دوستت داشته باشم؟
- من اصلاً حس خوبی ندارم که این‌جا و توی این خونه، این حرف‌ها رو می‌زنی صدرا. شهرام آزار می‌بینه.
- من بهت قول میدم شهرام حاضره تو با من ازدواج کنی و با سهیل نه. ببین اگر عاشق سهیل بودی، اگر هنورم می‌خواستیش، از سگ کم‌تر بودم اگر کوچیک‌ترین حرفی از علاقه‌ام بهت می‌زدم.
می‌ذاشتم برسی به داداشم و بشی زن داداش من، ولی الان و با شرایط تو ترجیح میدم تو ذهنت من آدم بده بشم اما به‌خاطر دلسوزی هم که شده زن سهیل نشی و دلت به حال من بسوزه.
- صدرا، تو رو خدا ادامه نده.
- ما هرچه‌قدر هم حرف بزنیم تو باز حرف خودت رو می‌زنی. شیدا من نمی‌ذارم با سهیل ازدواج کنی، این رو تو اون گوش‌هات فرو کن؛ اگر زیاد بری رو اعصابم می‌رم همه چیز رو به همشون

می‌گم، تا نتونی کاری کنی.
- تو همچین کاری نمی‌کنی.
- می‌کنم، شک نکن. نمی‌ذارم خودت رو بدبخت کنی، نمی‌ذارم بازم بی‌توجه به من هرکاری خواستی بکنی. می‌خوای زن من نشی؟ باشه نشو اصلاً منُ از زندگیت پرت کن بیرون. همین الآن از این در می‌رم بیرون دیگه برنمی‌گردم. ولی اجازه نمی‌دم زن هیچ خری بشی! حتی اگر اون خر داداشم باشه.
عصبانی شده بود، این رو از حالت صورتش خوب می‌فهمیدم. بلند شد و سریع بیرون رفت، عصبی دستم رو به سرم گرفتم. تنها چیزی که آرومم می‌کرد دست کشیدن به شکمم بود و دل دادن به تکون‌های بچه‌ام. بهترین حس توی دنیا همین لحظه برام بود، اما گریه‌ام دست خودم نبود؛ نمی‌تونستم باور کنم صدرا، کسی که فکر می‌کردم برادرمه این حرف‌ها رو بهم بزنه. با زنگ خوردن گوشیم دستم رو دراز کردم. مامانم بود، اشکام رو پاک کردم و جوابش رو دادم:
- جانم مامان؟
- سلام عزیزم. با شیده داریم می‌آییم. چیزی لازم نداری؟
- نه، بیایید.
- چرا صدات گرفته، شیدا؟! درد داری مادر؟ حالت خوبه؟ هی بهت می‌گم بذار من بیام اون‌جا بمونم، می‌گی نه. خوبی؟
- خوبم مامان، بیا حرف می‌زنیم.
با هول باشه‌ای گفت و تلفن رو قطع کرد. می‌دونستم خیلی زود می‌رسه، از زور استرس‌هایی که بهم وارد شده بود عرق کرده بودم و کلافه شدم بودم.
منتظر موندم مامان و شیده برسن تا بلکه با حرف زدن باهاش خودم رو آروم کنم. مامانم خبر نداشت که من قصدم چی بوده و می‌خوام

چی‌کار کنم. اصلاً نمی‌دونم چه‌طور بهش بگم که عصبی نشه، از وقتی شهرام فوت شده بود نمی‌خواست سهیل رو ببینه.
قاب عکس شهرام رو برداشتم و با خجالت بهش نگاه کردم:
- الان می‌گی چه زن بدی بودم نه؟ شهرام، اشتباه نکنی‌ها؛ باز هم فکر بد راجبع بهم نکن. داری از اون بالا نگاهم می‌کنی؟ کاش تو برگشته بودی شهرام، اون‌وقت به عالم و آدم نشون می‌دادم عشق چه‌طوریه. اون‌قدر عاشقت شده بودم که برات هر کاری بکنم.
هنوزم باورم نمی‌شه رفتی. قربون اون نگاه معصومت بشم، فدای اون پاکیت بشم. توام دلت از صدرا گرفت نه؟ کاش بودی تا هیچ مرد دیگ‌ای جز تو بهم نگه دوستت دارم.
بی‌تابی‌های من به بچه هم سرایت کرد انگار، با لگداش می‌خواست بگه بس کن و غصه نخور. کاش حداقل زمان تند می‌گذشت تا بچه‌ام رو بغل بگیرم یکم آروم بشم.
با اومدن مامان و شیده نگاه هر دوشون به اشک توی صورتم و قاب عکس شهرام خیره موند. شیده مثل همیشه باز گریه‌اش گرفت و تند سمتم اومد:
- آبجی باز گریه می‌کنی؟ این‌طوری بچه‌ات غصه می‌خوره. من مطمئنم مامانم سر من خیلی غصه خورده که من این‌طوری شدم.
دستی به سرش کشیدم و بوسیدمش:
- چه‌طوری شدی مگه؟
- خاله سمیرا بهم گفت نحس، گفت برای زندگی مادرت نحسی داشتی.
مامان گفت:
- خاله سمیرات غلط کرد. زنیکه احمق! دست بردارم نیست. شیده، برو میوه بشور برای خواهرت.

شیده که بلند شد مامان قاب عکس رو از دستم گرفت و دستی بهش کشید. سرجاش گذاشت و کنارم نشست:
- چی شده شیدا؟
- صدرا اینجا بود، مامان.
- خب؟
- می‌دونی به من چی می‌گه؟ باورم نمی‌شه مامان.
- بهت گفت دوستت داره؟
با تعجب سمتش برگشتم:
- تو می‌دونستی ؟
- هرکسی بود از نگاه اون بچه می‌فهمید شیدا. این تو بودی که چشمت جایی رو قبل ازدواجت جز سهیل نمی‌دید، یه مرد زمانی برای یه زن فداکاری می‌کنه که یا نسبت خانوادگی داشته باشه یه مثل خواهرش بدونه و یا عاشقش باشه.
- باورم نمی‌شه.
- چرا مادر؟! از صدرا بهتر کجا می‌تونی پیدا کنی؟
- مامان چه‌طور همتون یادتون رفته شهرام رو؟ من حامله‌ام! چه‌طوری می‌تونین جلوی بچه‌ام از مرد دیگه، ای حرف بزنین؟
- مطمئنم شهرام هم راضیه بعد از به دنیا اومدن بچه‌ات، سر و سامون بگیری. شهرام هیچ‌وقت راضی به غصه خوردن تو نیست؛ راضی نیست تو عذاب بکشی. راضی نیست دست تنها و به سختی بچتون رو بزرگ کنی. همون زمان که زنده بود می‌دونی به من چی می‌گفت؟
- مامان ادامه نده، لطفاً.
- شیدا جان تو نمی‌تونی تا ابد تنها زندگی کنی و بچه‌ات رو هم تنها بزرگ کنی. این فقط حرف من نیست حرف همه‌ست. شهرام همیشه

به من می‌گفت اگر یک‌بار حتی شیدا بگه که سهیل رو هنوز دوست داره از زندگیش میرم بیرون، حتی شوهرتم نمی‌خواد تو تنها بمونی.
- چه‌طوری دل‌تون می‌آد این‌طوری بگید مامان؟ من چه‌طوری بعد از شهرام تو چشم‌های یه مرد دیگه عاشقانه نگاه کنم و به عاشقانه‌هاش لبخند بزنم؟ چه‌طوری می‌شه؟ تو خودت می‌تونی بعد بابا کسی رو به زندگیت بیاری؟ با این‌که خودتم فهمیدی چه کارها کرده.
با ناراحتی، سرش رو پایین انداخت. نمی‌خواستم ناراحتش کنم، فقط می‌خواستم براش یادآوری کنم که خودشم مثل منه. با این‌که بابا هزار و یک بلا سرش آورد؛ معتاد و بی‌پول شد، هر روزمون رو نحس و خراب می‌کرد، کتک‌مون می‌زد و این اواخر حتی راضی کنه، باز هم مامان عوض پول غاز چندر با رو ش‌بود خانواده دوستش داشت. با این‌که فهمیده بود قبلاً با خاله هم رابطه داره اما انگار قدرت عشقش قوی‌تر بود که اصلاً نتونسته بود فراموشش کنه. خبر داشتم که هر پنجشنبه میره سر خاکش و ساعت‌ها می‌شینه و باهاش حرف می‌زنه. شاید حرف‌هایی که تو این سال‌ها تو دلش تلنبار شده بود و اون‌قدر بابا تو خماری و نئشگی بود که نمی‌شنید. یا اگرم می‌شنید براش تأثیری نداشت.
- چی بگم مادر؟ خودت می‌دونی.
- مامان باز بغض کردی؟ من غلط کردم اسم بابا رو آوردم.
- به تو و حرفت ربطی نداره عزیزم، نگران نباش.
- چرا هنوزم دوستش داری اما از من می‌خوایی شهرام رو فراموش کنم؟
- من هیچ‌وقت این رو ازت نمی‌خوام شیدا ولی می‌دونم دست تنها تو این جامعه‌ای که به زن متاهل هم رحم نمی‌کنن نمی‌تونی بچه‌ات رو

درست بزرگ کنی. پس‌فردا که بچه‌ات بزرگ بشه هزار و یکی سوال ازت داره که آزارت میده. وقتی مدرسه بره و بابای بچه‌های دیگه رو ببینه غصه می‌خوره. من نمی‌گم شهرام رو فراموش کن، اما به خودت هم فکر کن. تو مگه چند سالته که بخوایی تا آخر عمرت تنها بمونی؟ راستش رو به من بگو شیدا، تو با صدرا فقط مخالفی یا کلاً نمی‌خوای ازدواج کنی؟

- نمی‌دونم مامان. واقعاً نمی‌دونم. تنها چیزی که تو سرم چرخ می‌خوره اینه که تاوان خون شوهرم رو بگیرم، اون هم از باعث و بانیش.

- اون‌وقت فرق تو با سمیرا چیه؟

- چرا همتون این حرف رو می‌زنین مامان؟ سمیرا سر یه وعده مسخره و از سر جوونی و خامی بیست سال عذاب‌تون داد، ولی من خون شوهرم به ناحق ریخت. کجای کار من با سمیرا یکیه؟ اون‌ها شوهر من رو به کشتن دادن! چرا کسی درکم نمی‌کنه؟

- چه‌طوری می‌خوایی از سهیل انتقام بگیری؟ پس شهرام درست می‌گفت، تو هنوزم اون رو دوست داری، فقط داری ما رو گول می‌زنی.

- مامان بس کن! من نه شرایط روحی و نه جسمیم مساعد نیست برای این حرف‌ها و طعنه‌ها.

- ببین شیدا، یه بار اومدی با حرکات بچه‌گانه‌ی خودت دلم رو شکوندی ولی خدا رو شکر نتیجه‌اش بد نشد. اما خوب گوش‌هات رو باز کن ببین چی دارم بهت می‌گم، اگر حتی فکر انتقام از سهیل یا هر کسی دیگه رو کنی و بابت همین کارت ضربه‌ای به آبروی خودت و ما بزنی تا ابد نمی‌بخشمت، شیده بیا بریم.

دستش رو گرفتم و نذاشتم بلند شه. دست خودم نبود که باز صدای

گریه‌ام بلند شد:
- مامان دلم آشوبه، حال روحیم خرابه. همه جای خونم رو و زندگیم یادگاری شهرامه؛ دارم دق می‌کنم از نبودنش، دلم می‌خواست وقتی بچه‌ام رو به دنیا می‌آرم بالا سرم باشه و دست‌هام رو بگیره. بوسم کنه و ازم تشکر کنه که دارم بهترین هدیه دنیا رو بهش میدم. دلم می‌خواست با هم بچه‌هامون رو بزرگ کنیم و کلی قد و نیم قد داشته باشیم که با دیدنشون عشقمون به هم صد برابر بشه. هیچ‌کدوم رو ندارم مامان! تا عاشقش شدم تنهام گذاشت، تا نفسم بهش بند شد از پیشم رفت. تو خبر نداری من شب‌ها بالای سرش چه‌قدر نگاهش می‌کردم و قربون صدقه‌اش می‌رفتم. حتی اگر صدای نفسش رو نمی‌شنیدم نگران می‌شدم و نفس خودم رو به قطع شدن می‌رفت. چه‌طوری بهتون بفهمونم که من با تمام وجودم عاشق شوهرم بودم و اون از وقتی رفته من شبیه مرده‌هام؟ چه‌طوری ازم می‌خوایید با این شرایط به یه مرد دیگه بله بدم؟ مگه روحی دیگه برای من مونده ؟ بچه بودم، فکر می‌کردم سهیل رو دوست دارم. منکر هم نمی‌شم داشتم، دوستش داشتم. اما من رو نشوندن سر سفره عقد با شهرامی که اون زمان هیچ حسی بهش نداشتم. حالا هم همون موضوع داره تکرار می‌شه. باز باید بشینم سر سفره عقد با مردی که دوستش ندارم و به مردی فکر کنم که تنهام گذاشته. مگه من چه‌قدر تاب و تحمل دارم؟ به خدا صدرا رو دوست دارم اما عین داداشم می‌مونه.
- صدرا تو رو مثل خواهر دوست نداشته و نداره شیدا. این رو همه می‌فهمیدن به جز تو. به‌خاطر تو از عشقش گذشت، برای یه مرد راحت نیست عشقش رو بسپاره به دست برادرش. حالا هم که دست تقدیر شما رو به این‌جا کشونده چرا بهش یه فرصت ندی؟ چرا به زندگیت و بچه‌ات فرصت زندگی خوب رو ندی؟ شهرام فوت شده و خودتم خوب می‌دونی چه‌قدر من دوستش داشتم. اما قرار نیست تو هم

از خودت بگذری و تا ابد تنها زندگی کنی.
مامان، بعد از حرف‌هاش دست شیده رو گرفت و رفت. من موندم و یه دنیا فکر و خیال بابت آینده‌ای که همه می‌گفتن بدون مرد ادامه دادنش سخته. دستم روی شکمم نشست و شروع کردم باهاش حرف زدن. دلم می‌خواست بچه‌ام بدونه که هر تصمیمی می‌گیرم، برای اونه. حتی روم نمی‌شد به چهره شهرام توعکس نگاه کنم. احساس می‌کردم حتی با فکر کردن به مرد دیگه به شهرام خیانت می‌کنم و این بدترین حسی بود که می‌تونستم داشته باشم.
تا چشم چرخوندم، روز زایمانم رسیده بود. وسایل بچه رو جمع کرده بودم و بدون این‌که بخوام صدرا و مامان بودن که مثل همیشه من رو به بیمارستان می‌بردن. از نگاه کردن به چشم‌های صدرا فراری بودم و روم نمی‌شد نگاهش کنم. مخصوصاً این‌که نگرانی و نگاهش حالا برام رنگ گرفته بود و مفهومش رو خوب می‌دونستم، دیگه نمیت‌ونستم به شوخی‌هاش جواب مثبت بدم و منم متقابلاً شوخی کنم و راحت باشم. حالا می‌دونستم همه‌ی کارهاش از روی علاقه بوده و اون حس برادرانه‌ای که من فکر می‌کردم وجود نداشته.
بعد از ساعت‌ها انتظار صدای گریه بچه‌ام به گوشم رسید و نفس راحتم همراه شد با گریه‌های از سر شوقم. بدنم رو سر کرده بودن و همه چیز رو می‌دیدم و فقط گریه می‌کردم. حالم خیلی غریب بود، از طرفی بابت دیدن نور چشمم شاد بودم و از طرفی نبود پدرش زیادی به چشم می‌اومد و آزارم می‌داد.
- مبارک باشه، ایشالله قدمش خیر باشه.
تو اتاق منتظر بودم تا دخترم رو بیارن و بتونم بهش شیر بدم. وقتی آوردنش با ذوق بهش شیر دادم و تموم که شد همزمان صدرا و مامان و شیده و زن دایی، دایی، آقابزرگ و مامان جون و حتی عمو

محمد و شاداب و سهیل بالاسرم اومدن. صرف نظر از تمام مشکلاتی که باهم داشتیم، همه چشم به بچه دوخته بودیم و با ذوق صورت کوچیک و خوشگلش رو نگاه می‌کردیم. به‌نظر من همه‌ی صورتش شبیه شهرام بود و چه‌قدر از این بابت خوشحال بودم. فقط کاش پدرش هم بود و این صحنه رو می‌دید، دخترا بابایی بودن و اگر شهرام بود چه‌قدر بچه‌ام رو لوس می‌کرد.
یک به یک صورتم رو بوسیدن و تبریک گفتن.
سهیل گفت:
- مبارک باشه شیدا.
- ممنون.
صدرا گفت:
- این هدیه از طرف من، هم برای تو هم برای این خوشگل خانم.
- چرا زحمت کشیدی؟
- زحمت نیست، تو رحمتی.
خجالت زده سرم رو پایین انداختم، لبخندِ روی لب زن دایی نشون می‌داد از همه چیز خبر داره.
کادوش رو باز کردم؛ سرویس سنگینی که گرفته بود، دهنم رو باز نگه داشت. این پولش خیلی زیاد بود و مطمئن بودم با این‌کار، می‌خواست بهم بفهمونه که قصد داره از همه لحاظ جای شهرام رو بگیره.
با خجالت نگاهم رو به جمع و بعد به صدرا دوختم، نگاهش اون‌قدر داغ بود که گونه‌هام گل انداخت. چه‌طور تا به حال متوجه‌ی علاقه‌اش نشده بودم؟ یعنی این‌قدر تو دنیای خودم غرق بودم که نمی‌فهمیدم اطرافم چه خبره؟
جعبه رو به سمت مامانم گرفتم و تشکری زیر لب، دوباره زمزمه

کردم.
- نگفتن کی مرخص می‌شم؟ از بیمارستان متنفرم.
همه با دلسوزی نگاهم کردن به جز سهیل، که با حرص رو زمین پا کوبید و شاداب هم نگاهش یه لحظه غمگین شد. اما با نگاه به سهیل باز حرصش گرفت:
- ما می‌ریم شیدا، قدم بچه‌ات خیر باشه.
بابا محمد گفت:
- اگر اجازه بدید، تو گوش نوه‌ام اذان بخونم. حیف پسرم نیست این لحظه رو ببینه. همیشه فکر می‌کردم زنده هستم بچه‌ی شهرامم رو ببینم یا نه. اما، امان از روزگار که من هستم و پسرم نیست.
مامان گفت:
- حرف‌های خوب بزنین آقا محمد.
اشاره مامان به خودم رو دیدم، اما دیر تذکر داده بود. اشک‌های من رو گونه روون شده بود و نمی‌تونستم دیگه جلوی خودم رو بگیرم. دخترم رو دست بابا محمد سپردن و اونم با بغض براش اذان خوند. بچه‌ام حسابی آروم بود و با این‌که توقع داشتم مدام گریه کنه، آروم لبخند می‌زد. خدا رو شکر کردم که بچه‌ام به‌جای این‌که به من بره به پدرش رفته و مثل اون بلده منبع آرامشم باشه.
بعد از دو روز مرخص شدم؛ توی این مدت صدرا تمام مدت کنارم بود و هر بار بهش تشر می‌زدم که بره، با پررویی می‌گفت وایسادم بهم عادت کنی. از حرف‌هاش و حرکاتش لجم می‌گرفت اما نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم، از حامی بودنش و حساسیت‌هاش حس خوبی تو وجودم می‌اومد که نمی‌فهمیدم چیه، اما سریع دچار عذاب وجدان می‌شدم.
به خونه که رسیدیم ترمز زد، نگاهم رو به صدرا دوختم و وقتی

دیدم تاب نگاهش رو ندارم سرم پایین افتاد. بچه‌ام رو کمی تکون دادم:
- دستت درد نکنه، خیلی زحمت کشیدی.
- عمه داره می‌آد، داره می‌رسه. وایمیسم بیاد، تنها که نمی‌تونی بالا بری.
- می‌تونم.
- تا کی می‌خوایی از من فرار کنی؟ به‌نظرت چه‌قدر دووم می‌آری؟
- منظورت رو نمی‌فهمم.
- منم نمی‌فهمم دلیل کارات چیه؟ شیدا من و تو قبل از این‌که بگم دوستت داشتم و دارم، باهم رابطه صمیمانه‌ای داشتیم؛ می‌خوایی به همشون پشت کنی؟ اگر فکر می‌کنی نباید مزاحمت بشم بهم بگو.
- بهت بگم، همه چیز تموم می‌شه؟
- هیچ‌وقت تموم نشده بود که حالا بشه، فقط به حرمت شهرام بود که ازت گذشتم. قبلشم که به حرمت عشقی که به اون برادر احمق من داشتی، اما قرار نیست بازم بذارم از دستم بری. شیدا من تمام تلاشم رو برای به‌دست آوردن تو می‌کنم.
- به‌دست آوردن جسمم یا روحم؟
- هردوش. تو فکر می‌کنی تا ابد می‌تونی تنها زندگی کنی؟
- دست بردار صدرا، لطفا. حس بدی بهم دست میده با حرف‌هات. هم زهرا هم شهرام رو از دست دادیم. به‌نظرت درسته بخواییم این‌کار رو کنیم؟
معذب خودم رو عقب کشیدم و چشم بهش دوختم: .به سمتم کج شد
- زشت اونه که بخوایی بری با سهیلی که باعث مرگ شوهرت شد. تویی که می‌خوایی انتقام مرگ شوهرت رو بگیری خب بگیر. با من ازدواج کن، می‌شه بدترین انتقام از داداشم. غیر اینه؟ یا شایدم فقط

تو فکر سهیلی که نمی‌تونی من رو بپذیری؟
با عصبانیت بهش چشم دوختم، اما قبل از این‌که بتونم حرفی بزنم گریه‌ی بچه‌ام بلند شد و مامانم هم رسید. با حرص نگاهش کردم و بچه‌ام رو تکون دادم:
- دفعه‌ی آخرت باشه به من چرت و پرت می‌گی صدرا! وگرنه من می‌دونم با تو.
- با عاقد حرف می‌زنم. هروقت از نظر شرعی مناسب بود باید زنم بشی، وگرنه به زور مال من می‌شی. حالا هم پیاده نشو، وایسا کمکت کنم.
- لازم نکرده!
- به هرحال شوهر همیشه باید همپای زنش باشه، نمی‌شه که فندق بابا رو تو فقط زحمتش رو بکشی، خسته می‌شی خانومم.
با لج نگاهش کردم که دخترم رو ازم گرفت و پیاده شد. نگاهم ماتش شده بود که با علاقه صورت بچه‌ام رو بوسید و با مامانم حرف می‌زد. یه لحظه از فکرم گذشت که صدرا هم می‌تونه بابای خوبی باشه، اما سریع سرم رو تکون دادم تا این فکرها تو سرم نیاد و با برداشتن وسایل از تو ماشین پیاده شدم.
مامان گفت:
- شیده هرچی اصرار کرد نذاشتم بیاد. صدرا زحمت شیده رو می‌کشی بعد از ظهر بیاریش؟
صدرا گفت:
- من نوکر خواهر زنمم هستم، نون زیر کبابمه.
- صدرا می‌شه بس کنی ؟ داری می‌ری رو مخم.
صدرا گفت:
- فدای مخت بشم.

مامان گفت:
- حیا کن پسر وایسادم‌ها! تو کی جواب مثبت گرفتی این‌طوری حرف می‌زنی؟
صدرا گفت:
- دیگه وقتی دخترت ناز الکی می‌کنه تو این بی‌شوهری، مجبورم دیگه. بریم بالا با من کل- کل نکنین عمه جون، ببخشید مادر زن جان.
کلید رو تو قفل انداختم و منتظر موندم تا صدرا و مامان برن تو.
صدرا گفت:
- قدیم‌ها زنا می‌زاییدن دو روز حداقل ناله می‌کردن تو چه سر پایی. واجب شد سریع‌تر منم به فکر باشم.
مامان گفت:
ماشالله پسر حیا رو قورت دادی یه آبم روش! استغفرالله. -
- دیگه همینه که هست، بریم شیدا جان. خانمی مات نمون بیا.
به خودم اومدم و با حرص از کنارش رد شدم. اما از شنیدن صدای خنده‌هاشون، ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم و با بسم‌الله داخل خونه شدم.
اولین چیزی که به چشمم خورد عکس شهرام بود، که باعث شد نه تنها لبخندم خشک بشه، بلکه چشم‌هامم تر بشه و سرم پایین بی‌افته.
همین الان با حرف و شوخی‌های عاشقانه یه مرد دیگه خندیده بودم و احساس می‌کردم با این‌کارم شهرام ازم دل‌خور شده.
صدرا گفت:
- بیا بچه رو بگیر خودت بیار تو خونه.
هدیه رو از بغل صدرا گرفتم و سمت قاب عکس شهرام رفتم.
- باباش دخترمون رو ببین. بهم گفتی اگر پسر شد اسمش بشه

برهان. یادته؟ نشد عشق من، دختر شد؛ همونی که باباییه. کاش بودی و می‌ذاشتی دخترمون خودش رو برات لوس کنه و بشه هووی مادرش. کاش بودی شهرام، بهت احتیاج دارم.
مامان گفت:
- با روی باز بچه رو بیار تو. صدرا جان قربونی کردی؟
صدرا گفت:
- آره ولی طبق دستور خانم نیاوردم این‌جا فرمودن حالشون بد می‌شه. در ضمن اصلاً غصه نخور بچه بعدی پسر می‌شه، اسمشم می‌ذاریم برهان.
جوابش رو ندادم و به‌جاش دستی به قاب عکس شهرام کشیدم. آهی کشیدم و بچه‌ام رو تو اتاقش بردم:
- مامانی این‌جا رو نگاه، همه چیزش پسرونه‌ست. قول میدم در اولین فرصت، دنیات رو صورتی کنم.
مامان گفت:
- هی بهت گفتم بریم یه دکتر درست حسابی، هرچی خریدیم آبیه خب.
- مامان تو اون شرایط همین‌که بچه‌ام زنده و سالم به دنیا اومد خیلیه. بعدشم دو تیکه‌ست، نصفش آبیه نصفش صورتی. اصلاً من حس می‌کردم بچه‌ام دختره.
صدرا گفت:
- راست می‌گه، برای همین اسمش رو گذاشت برهان. والله این یکی بیشتر شبیه گلابیه. دختره دیگه دخترام که همشون..
با چپ چپی که نگاهش کردم حرفش رو عوض کرد:
- دخترام همه زیبا و با ابهت. کاری ندارید من برم؟ چیزی نباید بخرم؟

- اصلاً نمی‌فهمم چرا هر دقیقه این‌جا پلاسی.
- ببین موش کوچولوی تازه زایمان کرده، از الان تا آخر عمرت به دیدن من عادت کن. قرار نیست هیچ جا برم بیخ ریشتم، الانم دارم می‌رم برای بچه‌ام وسیله بخرم. عمه به‌نظرت کهنه بگیرم شیدا خودش بشوره؟
- برو گمشو صدرا.
- خیلی بی‌ادبی، این‌طوری باشی مهریه تو می‌دم می‌فرستمت خونه مادرت.
مامان گفت:
- باور کنین چند شبه درست نخوابیدم؛ بحث و مسخره بازی‌هاتون رو بذارید برای بعد، من یه لیست نوشتم صدرا از تو کیفم بردار برو بخر.
صدرا گفت:
- پس از تو کیفت پول هم برمی‌دارم، گناه نکردم که هرچی پول درمی‌آرم خرج این دخترگند اخلاقت کنم.
بالشت که از طرف مامان سمتش پرت شد، باعث شد فرار کنه و صدای خنده‌هاش تو خونه بپیچه.
مامان گفت:
- بالاخره صدای خنده تو این خونه پیچید.
- اوهوم، خدا رو شکر. مامان از کجا بفهمم هدیه گشنشه یا نه؟
- گریه می‌کنه. مگه ندیدی تا حالا؟
- چمی‌دونم، گیج شدم.
- بله گیج خنده‌های صدرا. نه؟
با خجالت سرم رو پایین انداختم.
- غلط نکنم داری کم- کم با صدرا راه می‌آی.

- یه شرط دارم، اگر قبول کنه بهش فکر می‌کنم.
مامان گفت:
- بسم‌الله. باز شروع کردی؟
- چیز بدی نیست مامان.
- خب بگو چیه؟
- به خودش می‌گم.
- تو تا یه کار دست این صدرای ننه مرده ندی، مگه می‌شینی سر جات. پاشم که تو فقط اعصابم رو خورد می‌کنی.
- بی‌زحمت به صدرا زنگ‌بزن بگو زود باشه.
- تازه رفته شیدا. نه به اون شوری شور، نه به این بی‌نمکی. می‌آد دیگه الان.
- باشه مامان، باشه. شماهم که فقط دعوا داری.
با رفتن مامان نگاهم رو به دور تا دور اتاق دوختم. هنوزم نمی‌فهمیدم چرا یک‌دفعه‌ای این تصمیم رو گرفتم. فقط می‌دونستم که نمی‌تونم مثله بقیه آروم و بی‌خیال باشم؛ قبل از این‌که صدرا برسه باید کارم رو می‌کردم و تو عمل انجام شده قرارش می‌دادم. هدیه رو تو تختش گذاشتم و نگاهی به صورت آرومش انداختم. مثله باباش بود، لبخندی بهش زدم و قبل از این‌که پشیمون‌شم تو اتاق خودم رفتم. نگاهم رو از قاب عکس شهرام گرفتم و بیرون رو دید زدم. مامان سرش گرم کار بود، در رو آروم بستم و تلفنم رو برداشتم، باید تا دیر نشده کارم رو انجام می‌دادم.
با سر صدایی که از بیرون اومد فهمیدم صدرا برگشته. تلفن رو سریع و بدون خداحافظی قطع کردم و دستی به لباسم کشیدم. رنگم حسابی پریده بود و هول شده بودم، هرچند صحبت‌های پشت گوشی هم مزید بر علت بود.

صدرا گفت:
- چه‌طوری عزیزدلم؟ هرچی خواستی خریدم.
- مرسی.
- اوه گارد نگرفتی؟ چی شده؟
- بیا تو اتاق، باید باهم حرف بزنیم.
- چه حرفی؟ عمه؟ این چه تربیتیه تو کردی؟ خدایی اصلاً برای بچه‌هات وقت نذاشتی. اون یکی که فقط می‌لمبونه، این یکی هم صحبتی میده.جلوی چشمت به پسر نامحرم پیشنهاد هم
- حوصله خوشمزگی ندارم صدرا می‌آی، بیا. نمی‌آی برو بیرون، خوش اومدی.
- شیدا سگ می‌شود، برنامه‌ی امشب سینمای تهران و شهرستان‌ها.
با حرص سمت اتاق رفتم و اونم پشت سرم اومد. قیافه‌اش به محض رسیدن به اتاق جدی شد. می‌فهمیدم تمام تلاشش رو می‌کنه که نگاهش به عکس‌هامون نیفته که زیاد هم موفق نبود.
- بگیر بشین، کارت دارم.
- بگو، راحتم.
- یه تصمیماتی گرفتم.
- به سلامتی. می‌خوای زنم‌شی؟
- یه دقیقه زبون به دهن بگیر صدرا! اَه.
- خب بنال دیگه! آسمون ریسمون نباف برای من، چیه شما زن‌ها تا می‌شینید صغری کبری می‌چینید؟ چیه؟ چی می‌خوایی؟ نفقه می‌خوایی؟ پول تو جیبی؟ شایدم عمه گفته مهریه باید زیاد باشه. هان؟ من مشکلی ندارم‌ها! کف دستم خالیه مو دیدی بیا بکن. عمراً چیزی من به نام توی کوتوله بزنم! نه چهره داری، نه قد داری، نه هیکل. اگرم می‌خوام بگیرمت در حق خودت و خانواده‌ات لطف

می‌کنم.
- ای خدا! آدم مگه می‌تونه با تو دو کلام حرف حساب بزنه آخه؟ پاشو برو اصلاً، نخواستیم.
- آخه تو که حرف نمی‌زنی، چرت و پرت می‌گی همش. ببین شیدا از الان بگم من اصلاً حوصله زن پر حرف رو ندارم. هنوزم رو موضع قبلی‌ام هستم؛ زن باید مثله بره باشه، ساکت و مطیع. نیام خونه هر شب ناله کنی و هی غر بزنی‌ها! راجبع به مادرم حرف بزنی کمربندم رو درمی‌آرم سیاه و کبودت می‌کنم. همین‌که از نعمت خواهر شوهر محرومی برو خداتو شکر کن. هر روز باید بری کمک حال مادرم، فرش بشوری، لحاف بدوزی و کارهاش رو بکنی. اگر خواست شیر گاو بگیره یا نون بپزه اولین نفر حاضری فهمیدی؟
- چرت و پرتات تموم شد؟
- نه یکم دیگه‌ش مونده، هدیه باید به من بگه بابا. اگر غیر این باشه تو رو سیاه و کبود می‌کنم. بعدشم من خیلی غیرتیم، از در خونه بی‌اذن من جایی نمی‌ری. حتی خونه‌ی عمه و آقابزرگ، وگرنه سگ می‌شم.
- ببین تو سگ هستی نیاز نیست سگ بشی، صدرا من دارم جدی با تو حرف می‌زنم. نمی‌فهمی؟ این چه اخلاق گندیه تو داری آخه.
- به خدا اسم حرف جدی می‌آد تن و بدنم می‌لرزه. شوخی می‌کنم از سرمون وا بشه استرس، هرچند این حرف‌هام همش راستی و صداقت بود. حالا زنم بشی به خودت ثابت می‌شه. کلاً عقیده‌ام اینه که ...
- زنگ زدم به سهیل.
نگاهش به آنی جدی شد، اون‌قدر ترسناک شد که ازش ترسیدم و از

کنارش بلند شدم. حاضر بودم قسم بخورم تو دلش، هر چی دوست داره بار من کرده و داره جلوی خودش رو می‌گیره تا تیکه پاره‌ام نکنه. چشم‌هاش رو بست:
- برای چی زدی؟
- ببین..
برای چی زنگ زدی به سهیل؟ می‌خوای گند بزنی آره؟ می‌خوای من سگ‌شم؟
- صدرا گوش کن، من به مامانم گفتم حاضرم با تو ازدواج کنم اما به یه شرط.
- حتماً اون شرطم مربوط به سهیله آره؟ ببین تو من رو چی فرض کردی؟ عروسک خیمه شب بازی دستای تو؟ چرا دوست داری همه رو بازی بدی؟ چرا تا یکی بهت می‌گه دوستت دارم، گند می، زنی به همه چیز؟ چرا این‌طوری می‌کنی تو؟ به چه حقی زنگ زدی به سهیل؟
- مگه حق و تکلیف من دست توست؟!
داد زد:
- آره دست منه دختره‌ی نفهم احمق! خستم کردی دیگه شیدا، همش لج و لجبازی و تصمیمات احمقانه.
با دادی که زد مامانم با وحشت به اتاق اومد:
- چه‌تونه ؟ چی شده ؟
- دِ آخه از این دختر نفهمت بپرس عمه! یه‌کاره زنگ زده به اون سهیل بی‌شرف. آخه احمق کودن، اگر این‌کارت درست بود من خودم پیشنهادش رو بهت می‌دادم. تو دنبال چی‌ای؟
مامان گفت:
- برای چی زنگ زدی سهیل تو؟

کلافه می‌خواستم از اتاق بیرون برم که صدرا بازوم رو گرفت:
- ولم کن صدرا! شماهم فکر می‌کنین فقط خودتون عقل دارید.
- تو عقل داری؟ تو؟ حاضرم قسم بخورم زمانی که خدا عقل پخش می‌کرد تو توالت بودی. وایسا این‌جا ببینم.
- سر من داد نزن صدرا!
- ببین من اصلاً سر مسائلی که مربوط به غیرتم باشه شوخی ندارم شیدا، این رو بکن تو اون کله‌ی پوکت.
- از رفتار قدیمت با زهرا خوب می‌دونم.
به محض زدن این حرف لبم رو گاز گرفتم اما دیر بود، دستم رو با تشر ول کرد و هولم داد. می‌خواست بیرون بره که جلوش رو گرفتم:
- منظوری نداشتم، ببخشید.
- برو کنار.
مامان گفت:
- صدرا تو نمی‌شناسی این دختر من رو؟ از دهنش پرید، وایسا مادر.
صدرا گفت:
- قراره تا کی این‌طوری باشه؟ ها؟ شیدا؟ قراره تا کی بدون فکر حرف بزنی و عمل کنی؟ این‌طوری می‌خوایی هدیه رو بزرگ کنی؟ با این دید بچه‌گونه و رفتار احمقانه؟ بچه قراره از توی مادر چی یاد بگیره؟
- تو چرا نمی‌ذاری حرف بزنم؟ دلیل داشتم خب، وایسا گوش کن.
- گوش می‌کنم، بگو.
- این‌طوری نمی‌تونم. بیا بشین تو رو خدا، مامان توام بیا.
نشستن و منم روبه‌روشون با استرس آب دهنم رو قورت دادم.

صدرا به محضی که فهمیده بود من فقط به سهیل زنگ زدم این‌کارها رو کرد، الآن چه‌طور می‌گفتم به سهیل چی گفتم و چی شنیدم؟
صدرا گفت:
- بگو دیگه. زیر لفظی می‌خوایی؟
- به سهیل زنگ زدم.
صدرا گفت:
- یه‌بار این گندت رو گفتی بقیه‌شو بگو.
- هولم نکن، ببین زنگ زدم اولش منتظر موندم شاداب نباشه، بعد بهش.. گفتم که .. بیاد کافی شاپ.
- شیدا داری روانیم می‌کنی. برای نسکافه خوری که زنگ نزدی به اون، عین آدم بگو چی بوده اصل مطلب؟
- بهش گفتم می‌خوام بهش جواب مثبت بدم.
با چشم‌های بسته و تند- تند این حرف رو زدم و جوابم شد شکسته شدن میز وسط و جیغ‌های پی در پی مامانم و گریه‌های هدیه.
با ترس چشمام رو باز کردم و نگاهم رو دوختم به صدرایی که نمی‌شناختم مامانم با حرص نگاهم کرد و رفت تو اتاق به هدیه برسه اما من مات مونده بودم به خرده شیشه‌های ریخته شده رو زمین و دهنم باز مونده بود؛ قبل این‌که به خودم بیام چونه‌ام رو تو دستش گرفت.
- زنگ زدی بری باهاش دل بدی قلوه بگیری؟ منو مسخره کردی تو یه الف بچه؟
- این‌طوری نیست!
- پس چطوریه؟ ها؟ نکنه اصلا همه این‌ها بازیتونه؟ باهم بودید آره؟ شهرام درست فکر می‌کرد با توام!

باز عصبی شدم بی‌فکر از جا بلند شدم و گفتم:
- آره اصلا درسته؛ شهرامم درست فکر کرد شوهر که داشتم با اون بودم. عاشق سهیلم می‌خوام باهاش ازدواج کنم، تو چی‌کاره‌ای؟
سیلی محکمی که به صورتم زد. اون‌قدر درد زیادی داشت که رو مبل افتادم و درد بخیه‌ام نفسم رو برید.
از درد جیغ بلندی کشیدم که هول شد و سمتم اومد پسش که زدم انگار دوباره عصبی شد.
- پاشو ادا در نیار شیدا!
- برو اونور! ادای چی در میارم؟ به نظرت حالم ان‌قدر خوش هست برای تو یکی فیلم بازی کنم؟
یکم که به حال خودم موندم، دردم بهتر شد و صاف نشستم. هنوزم حس می‌کردم حالم خوش نیست ولی باید حرفم رو به صدرا می‌زدم.
- صدرا؟
- بگو!
- خب تو حتی گوش ندادی ببینی من برای چی به سهیل زنگ زدم.
- دلیلت هرچی می‌خواد باشه مهم نیست تو با این کارت می‌خواستی من رو؛ غیرتم رو زیر سوال ببری که بردی!
- چرا این‌طوری می‌کنی تو؟
- شیدا؟ شیدا! من چرا این‌طوری می‌کنم؟ این تویی که یه روز هم نمی‌تونی دردسر درست نکنی؛ مگه باهم حرف نزده بودیم؟ مگه نگفتیم صبوری کنیم؟
- من نمی‌تونم.
- نمی‌تونی پس هر راهی دوست داری برو؛ اما اگر یه روز پشیمون شدی؛ اگر یه روز خورد شدی نیایی سمت من می‌خوای با سهیل باشی، راه باز جاده دراز اما پشت گوشت رو دیدی منم می‌بینی؛

دیگه شرمندتم نمی‌تونم بخاطر عشق و عاشقی گند بزنم به هویت خودم.
از جا بلند شد و خواست بره که دستش و گرفتم.
- پات میره رو شیشه‌ها!
به درک کاش بخوره به قلبم بیفتم بمیرم از دست تو خلاص شم - شیدا فقط لعنت مي‌فرستم به روزی که تو اومدی و دیدمت همین کاش اون‌روز کور می‌شدم و دل بهت نمی‌باختم؛ تو خوب بلدی با نگاه معصومت دل ببری و نذاری کسی بفهمه ذاتت چیه دستمو ول کن!
وقتی دیدم هیچ جوره آروم نمیشه و داره میره داد زدم.
- نمی‌خوام با سهیل ازدواج کنم همش بازیه می‌دونم بچه بازی دراوردم اما تنها راهی که به سرم زد غرورشو خورد کنم همین بود.
با حرفم به سمتم برگشت و سری به تاسف تکون داد و رفت.
کلافه چند بار زدم تو سر خودم و بی توجه به مامان که هدیه تو بغلش بود زار زدم.
- تو فکر می‌کنی نی‌نی کوچولویی شیدا خدا قبل این‌که به تو لیاقت بده بچه بهت داده؛ بیا بگیر برو شیرش بده منم اینجا رو جمع کنم.
با گریه بلند شدم و هدیه رو ازش گرفتم، راست می‌گفت من بچگی کرده بودم و این بار بزرگترین حامی‌ام رو از خودم رونده بودم؛ حالا هم مغزم کار نمی‌کرد چطور گندی که زدم رو پاک کنم بازم بی فکر عمل کرده بودم و پشیمون شده بودم.
به هدیه شیر دادم و تو بغلم تابش دادم بچه‌ی مظلوم من با چه مادری باید بزرگ میشد؛ چی قرار بود از من یاد بگیره؟! شیر دادنم که تموم شد باز اشکام سرازیر شد و سعی کردم یکم کنار هدیه بخوابم؛

بعد از ظهر با سهیل قرار گذاشته بودم و حالا جونی برای رفتن و فکر کردن یا حتی بازی دادن سهیل نداشتم.
با صدای پیامک چشمامو باز کردم همون‌طور کنار هدیه خوابم برده بود با دیدن اسم سهیل هوش از سرم پرید و سر جام نشستم؛ از استرس رو به مرگ شده بودم و تپش قلبم بالا رفته بود.
" ساعت ۶ کافی شاپ باش عزیزم "
از عزیزم گفتنش و از اینکه خودم باعث شدم این‌طور حرف بزنه لجم گرفته بود و بهش زنگ زدم.
هنوز نه به دار نه به بار دفعه آخرت باشه به من میگی عزیزم -
- چرا جوش میاری حالا؟
۶ کافی شاپ سرکوچمون باش نمی‌تونم هدیه رو زیاد تنها بذارم. -
باشه می‌بینمت! -
تلفن رو که قطع کردم نگاهم به مامان افتاد که با حرص نگام میکر.
- آدم نمیشی نه؟
- برم گندی که زدم رو پاک کنم!
چطوری پاک کنی؟ با یه گند بزرگتر، شیدا تو کی بزرگ میشی؟ -
به خدا خسته شدیم دیگه!
مامان بس کن الان مغزم‌کار نمی‌کنه یه کاری کردم خودمم -
درستش می‌کنم.
سری به تاسف تکون داد و رفت هدیه رو بیرون بردم و تو جای خودش خوابوندم و دوباره به اتاق برگشتم عصبی بودم دلم می‌خواست یه طور این یک ساعت هم بگذره و برای همیشه خودم رو خلاص کنم.
یک ساعت بعد _ کافی شاپ
نفس عمیقی کشیدم و در کافه رو باز کردم اما با دیدن کسی که

روبه‌روی سهیل نشسته بود، احساس کردم نفسم رفت، با نگاهش و ابروهای بالا رفته‌اش اشاره داد جلو بیام و همین حرکتش باعث شد سهیل سمتم برگرده و نگام کنه.
با سستی سمتشون رفتم و نشستم سلام آرومی دادم.
سهیل: الان من با شیدا قرار دارم یا تو؟ گفتی بذار شیدا برسه بعد حرف می‌زنیم بیا اینم شیدا بگو قضیه چیه؟
صدرا: تو میگی یا من بگم خانومم؟
از حرفی که زد چشمام چهارتا شد و بهش خیره شدم تو نگاهش اون‌قدر حرص بود که اگر حرفی می‌زدم قطعا دندون سالم برام نمی‌ذاشت؛ با صدای لرزونی گفتم:
- تو بگو.
صدرا: باشه بهتر هم هست؛ چون اصولا دوست ندارم زنم بامردای دیگه زیاد حرف بزنه ببین داداش من شیدا قراره با من ازدواج کنه هرچی پشت گوشی بهت گفته چرت و پرت محض بوده تحت تاثیر بحثی که با من کرد لج کرد زنگ زد به تو الانم مشکلمون حل شده.
سهیل: یعنی چی؟ این مسخره بازیا چیه؟ شیدا پشت گوشی به من گفت به همه چیز فکر کرده گفت میاد که راجع به طلاق من و شاداب و ازدواجمون حرف بزنیم.
صدرا: خب شیدا غلط اضافه کرد با تو؛ بعدشم زن من میشه، زن برادر تو، اسمش و نیار! بگو زن داداش! این‌طوری بهتره.
سهیل سمتم برگشت.
- چی میگه این، من و مسخره کردی؟ این داستان ازدواج تو و صدرا دیگه از کجا دراومد؟
صدرا: ببین مثه بچگیا زبون نفهم نشو سهیل همین الان گفتم نمی‌خوام با زنم همکلام بشی!

سهیل: خفه شو یه لحظه صدرا اعصابم تعطیله.
صدرا: به جهنم گل من اصلا ذره‌ای برام اهمیت نداره؛ الانم اگر جوابتو گرفتی خوشحال میشم ما رو تنها بذاری به هر حال ما تو دوران نامزدی به سر می‌بریم حرفای شخصی و عاشقانه زیاد برای زدن داریم.
نتونستم حتی سرم رو بالا بیارم اما دست خودم نبود از عصبانیت سهیل دلم خنک شده بود و قبل این‌که بره سرمو بالا گرفتم.
- ببین من هیچ وقت قصد ازدواج با تو رو نداشتم؛ کسی نیست که بتونه با قاتل شوهرش ازدواج کنه؛ اما خب یکی هست خیلی مشتاقه تورو بشناسه یکم صبر کنی میرسه.
با لبخند به قیافه سهیل نگاه کردم و به شاداب تک زنگ زدم؛ طولی نکشید که سر میزمون اومد و با رنگ پریده به سهیل نگاه کرد.
قیافه هردوشون متعجب بود و منم با نیشخند به صندلیم تکیه دادم.
شاداب: این‌جا چه خبره؟
- بهت گفتم و باور نکردی عزیزم اونی‌که فکر می‌کنی خیانت کرد من نبودم شوهر تو بود؛ اون بود که باعث شد شهرام... خودت بپرس، ها ؟ سهیل؟ دیگه که نمی‌خوای دروغ بگی؟ به هر حال صدای ضبط شده‌ات و پیامات بدست زنت رسیده خودتم که این‌جایی مگه این‌که بتونی دروغای خوبی تحویلش بدی که باورت کنه، صدرا جان می‌خوای ما بریم زن و شوهر تنها باشن؟ حتما حرف زیاد دارن به هم بزنن.
صدرا انگار تازه از شوک دراومده بود که نگاهش چراغونی شده بود و بهم نگاه می‌کرد.
هردو بلند شدیم که سهیل گفت:
این قضیه این‌جا تموم نمیشه. -

شدی که عوضی قضیه خیلی وقته تموم شده تو خبر نداری؛ ان‌قدر - رفتی با یکی مثه سمیرا همدست شدی و زندگی منو تباه کردی باعث شدی بهم انگ خیانت بخوره و خودتو کشیدی کنار به نظرت انقدر گاگولم گولتو بخورم؟ درضمن همون‌طور که صدرا گفت دلم نمی‌خواد دیگه چشمم به جمالت بیفته برادر شوهر جان.

با لبخند چشمکی به شاداب گریون زدم و با صدرا بیرون زدیم.

صدرا: چرا از اول نگفتی؟

- مهلت ندادی؛ این‌طوری بهتر شد؛ باور پذیرتر بود خوشم اومد.

دلم براش نمی‌سوزه خودش باعثش شد؛ شیدا؟ -

به سمتش برگشتم.

ببخشید! -

اون‌طور که می‌خواستم نتونستم ازش تقاص بگیرم ولی این‌طوری - هم بد نشد حداقل خجالت و سرافندگیش رو دیدم یکم خنک شدم؛ هرچند شهرام با این چیزا برنمی‌گرده الانم می‌بخشمت به یه شرط!

وای باز شرط؟ -

من رو ببر سر خاک شهرام، لطفا! -

صدرا: خدا ازت نگذره شیدا اسم شرط میاد تن و بدن منو می‌لرزونی؛ بفرما بشین تو ماشین تا اون‌جا هم باید برام توضیح بدی یه سری چیزها رو.

پوف کلافه‌ای کشیدم و سوار ماشینش شدم؛ اولین‌بار بود با صدرا توی این حالت بودم که صورتش تا این حد بهم نزدیک باشه معذب خودم رو عقب کشیدم.

صدرا: چرا خودت رو عقب می‌کشی؟

تو چرا ان‌قدر اومدی جلو؟ می‌خوای چشمای باباقوریت رو - واضح‌تر ببینم؟

الحق که پررویی؛ حتما من باباقوریم تو ملکه دربار خدایی کی - آن‌قدر احمقه مثه من بیاد تورو بگیره خدا شاهده که هیچ‌کس حاضر نیست تورو بگیره.
برو گمشو بابا، صدرا راه بیفت دیگه توام بد موقع مسخره بازیت - گل می‌کنه!
چیه؟ حرف از صداقت شد یک هو فازت قطع شد دروغ میگم؟ نه - قیافه داری نه اخلاق عین جهنم آتیشی می‌مونی؛ خاک دو عالم بر سر من به خاطر توی کوتوله چقدر عذاب می‌کشم!
ناراحتی نکش. -
ناراحت که دیگه چی‌کار کنم؟ وبال گردنمی دیروز مادرت یه - حرفایی می‌زد مجبورم بگیرمت.
چی می‌گفت؟ -
خونسرد ماشین رو روشن کرد و نیم نگاهی هم به من انداخت و راه افتاد زدم رو بازوش.
با توام مامانم چی می‌گفت؟ -
چی بگه بدبخت؟ از دستت شاکیه می‌دونه دیگه چه خبره التماس - پشت التماس ببین کار به کجا کشیده می‌خواست زنگ بزنه به زن‌داداشش می‌دونی که عروس و خواهرشوهر هیچ‌وقت خوب نمیشن باهم حالا اینا استثناء خوبن مادرتم می‌خواست از خوبی رابطه و مادر من استفاده کنه راضیش کنه تورو بگیرم!
مامان من می‌خواست راضیش کنه؟ خوبه اونی‌که اصرار به - ازدواج داره تویی نه من اگر من عاشقت بودم چی‌کار می‌کردی تو؟
عاشقم هستی خبر نداری اون سرت و کردی زیر برف حالیت - نیست پسر به خوبی من کجا می‌تونی پیدا کنی؟ با مزه نیستم که هستم خوشگل و رعنا نیستم که هستم دستمم به دهنم میرسه دیگه

بابا قبولم کن دیگه شیدا خدا رو خوش نمیاد بخدا چقدر من و سر می‌دوونی!
- خوشم نمیاد ازت بعدشم تازه فهمیدم دست بزن داری مگه خر مغزم رو گاز گرفته؟
عصبیم نکنی هیچ اتفاقی نمیفته! -
چشمامو لوچ کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم اما انگار هیچ تاثیری روی صدرا نداشت چون به آرومی آهنگ گذاشت و با نوک انگشت هی اشاره به ضبط داد که گوش کنم خندم گرفته بود آهنگ شاد گذاشته که فقط یه تیکه‌اش می‌گفت.
" زنم میشی؟ "
بلند خندیدم و اشک چشمم رو گرفتم. حتی خواستگاری کردنشم مثل بقیه نبود، با روش خودش عمل می‌کرد و همین هم صدرا رو از بقیه متمایز می‌کرد.
صدرا آهنگ رو قطع کرد.
خنده علامت رضاست؟ -
ما باهم نمی‌سازیم صدرا ، اصلا اخلاقمون یکی نیست واقعا! -
- یکی میشه بابا چقدر سخت می‌گیری. ببین، میگن زن که دیدی قیافه‌ش و نگاه نکن، اخلاقشم نگاه نکن، فقط بگیرش!
وا یعنی چی؟ -
خب مشخصه خنگ من ببین قیافه‌ت و که با عمل و پول درستش - می‌کنم، اخلاقتم با کتک درست میشه خودش راس ساعت ۱۰ شب وقتی کتک بخوری ناخودآگاه بدنت آپدیت میشه.
- نه بابا دیگه چی؟ منم وایمیسم نگات می‌کنم حتما!
این‌جا فیلم آتش بس نیست قربونت برم. -
رانندگیت و بکن؛ زیادتر از کپنت حرف زدی! -

والله فکر کنم رسم مردای قدیم تو رابطه ما برعکس میشه اونی‌که - کتک میزنه تویی واقعا برای عمه متاسفم با این بچه تربیت کردنش.
صدرا دو دقیقه جدی میشی؟ -
تایم بگیر دو دقیقه بیشتر بشه باز شروع میکنم موهاتو بکن تو! -
دیگه جلوتر از این؟ -
جدی شدن من این شکلیه یه گیری میدم تو اون تایم. -
خوبه خودتم می‌دونی مریضی! -
خارج از شوخی می‌خوام باهات جدی حرف بزنم تو تا حالا مثل - یه پسردایی من رو دیدی اخلاق و روحیه من و نمی‌دونی می‌خوام یک به یک بهت بگم.
اوهوم حتما باز از محسناتت میگی. -
نه گفتم که شوخی ندارم. -
به قیافه جدی‌اش زل زدم اولش اصلا چهره‌اش برام عادی نبود و کم کم تونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و به حرفاش گوش کنم.
ببین من سعی می‌کنم هرچیزی که بخوایی رو برات محیا کنم؛ - هرچیزی که در توانم باشه کم نمی‌ذارم اما این وسط یه سری اصول هست باید رعایت کنی من به هیچ وجه از زنی که با همه مردا شوخی می‌کنه خوشم نمیاد؛ شاید تو دوستی دختر شیطون باب میلم باشه ولی برای ازدواج اصلا نه طاقتشو دارم نه اعصابشو حوصله زن سرکش ندارم یک هو زنگ بزنم یا بیام خونه نباشی به معنای واقعی عصبی میشم هرجا می‌خوای بری بهم بگو و برو حجابتم رعایت کنی دیگه خیلی خوب میشه غذامم واقعا روش حساسم.
ببین توهم داری تو کی گفته من قبولت کردم که برای خودت - می‌بری و می‌دوزی شرط می‌ذاری؟
از اون‌جایی که تو کافه به سهیل گفتی برادرشوهر جان یعنی منو -

قبول کردی دیگه ناز نکن الکی حالا چون نازتو می‌خرم پررو نشو توام شرایطتت رو بگو ببین من اصلا قبول می‌کنم؟ یهو دیدی نگرفتمت کلا!

پررویی نثارش کردم و به بیرون چشم دوختم فکر کرد ناراحت شدم و باهام شوخی می‌کرد اما تنها چیزی که تو سر من چرخ می‌زد این بود که چی شد ناخوداگاه به این راه کشیده شدم که صدرا رو قبول کنم؟ یعنی قسمتی که میگفتن همین بود؟

من چه شرطی می‌تونستم برای صدرا بذارم وقتی حتی هنوز خودم نمی‌دونستم چی می‌خوام؟ با یاداوری ازدواجم با شهرام باز احساس کردم نفسم تنگ شد و خلقم تنگ تر چطوری می‌تونستم بعد از اون و عاشقانه‌هاش کسی رو جایگزین کنم؟ حتی نمی‌دونستم اون راضی هست یا نه؟

با زنگ خوردن گوشی صدرا گوشام تیز شد تا بفهمم کی بهش زنگ زده؛ اون لحظه شاید منتظر این بودم که یه دختر بهش زنگ بزنه و منم همون رو بهانه قرار بدم اما از طرفی حتی فکرشم عذابم می‌داد؛ با اخم به سمتش برگشتم اما نوع صحبت کردنش اصلا نشون نمی‌داد دختری وسط باشه.

صدرا: خب به سلامتی و میمنت الان چی بگم؟ خب به درک نه مادر من چی میگی توقع داری دسته گل بگیرم برم سر قبرش به جهنم که مرد آره قصی القلبم دقیقا کاری نداری؟ باشه مادر من خدافظ!

کی بود؟ -

مادر شوهرت! -

اوف صدرا چی می‌گفت؟ -

مشتلق بده تا بگم! -

از قبر و خاک حرف می‌زدی مشتلق هم می‌خوایی؟ نکنه... سمیرا - مرده؟
دقیقا افرین زن باهوش خودم. -
بی حس نگاهم خیره ی روبروم شد نمی‌دونستم باید خوشحالی کنم یا ناراحت باشم؟ همون لحظه ای سر رسیده بود که بخاطرش می‌خواستم دست به هرکاری بزنم و حالا که مرده بود ناخوداگاه زیر لب براش فاتحه می‌خوندم.
صدرا: نگو که داری فاتحه می‌خونی؟
صبر کردم تا خوندنم تموم شه.
دقیقا همین‌کار رو کردم نمی‌دونم چرا -
من می‌دونم چرا چون خودت رو بکشی هم ذاتت بد نمیشه. -
هر کدوم تو دنیای فکر خودمون غرق شده بودیم انگار سایه مرگ سمیرا زیادی سنگین بود که دیگه از حرفای ما و شوخی‌هامون خبری نبود؛ هر دو خیره جاده‌ای شده بودیم که انتهای هممون همون‌جا بود. فکرم حسابی درگیر شده بود مخصوصا از این‌که چرا ما ادما وقتی زنده‌ایم به زمین و زمان فخر می‌فروشیم؟ مگه غیر از اینه که هممون آخرکارمون دو متر جاست اونم بدون داشتن چیزی.
صدرا: صبر کن گل و گلاب بخرم بیام!
- حالت خوبه؟
- خوبم، خوبم.
از ماشین تند پیاده شد و ندیدمش اما خوب حس کردم حال خوبی نداره؛ یکی از ویژگی‌های نزدیک شدن به خاک مرده‌ها و شنیدن فوتشون همین بود. تا ساعت‌ها و گاهی تا روزها آدم خوبی می‌موندیم؛ تحت تاثیر جو قرار می‌گرفتیم و برای هم دلنگرون می‌شدیم سعی می‌کردیم کمتر همو آزار بدیم اما همین‌که مدتی

می‌گذشت انگار یادمون می‌رفت باید خوب باقی بمونیم.
با برگشت صدرا راه رو دنبال کردم تا برسم به خاک عزیزم همونی‌که الان مادرش هم کنارش بود.
با دیدن عکسش که روی قبر بود احساس کردم انگار باز به روزای اول برگشتم؛ خاکش سرد نیاورد. داغی که رو قلبم گذاشته بود کمرنگ نمی‌شد.
صدرا: بشین اینجا!
- تنهام بذار.
- شیدا؟
- لطفا صدرا برو یکم تنها باشم باهاش.
از لحن پر بغض من دیگه نتونستم حرفی بزنم؛ شالم رو جلوی صورتم کشیدم و دست کشیدم به قبرش گلاب و آب رو برداشتم و خوب شستمش انگار با هر بار دست کشیدن به قبرش بیشتر حالم بد میشد.
- شهرامم؟ نیستی کنارم جات خوبه؟ خوشحالی؟ منو بخشیدی؟ از اون بالا می‌بینی که من گناهکار نبودم مگه نه؟ نکنه الانم دلت ازم گرفته که با صدرا... شهرام خیلی تنهام؛ تا عاشقت شدم رفتی ؛ بچمون رو نمی‌دونم چطوری بزرگ کنم؛ اخه مگه من چند سالمه؟ ازم دلت نمی‌گیره مگه نه؟ سهیلم نشوندم سر جاش آبروش جلوی خواهرت رفت؛ بالاخره شاداب هم فهمید که چه شوهری داره مامانتم اومد پیشت؛ من نفرینش نکردم یعنی بعد مرگش حلالش کردم بهش بگو باشه؟ ولی هیچ‌وقت سر خاکش نمیرم بهش بگو حلال کردم تا خودم ارامش داشته باشم و خدام اون‌رو به خوبی تو ببخشه!
صدای گریه‌های ریزم موقع حرف زدن باعث شده بود که بقیه

کسایی که تک و توک سر خاک عزیزشون باشن کنارمون بیان و فاتحه بخونن چقدر برام جالب بود که ما مردم هیچ جا باهم همدردی واقعی نمی‌کردیم الی مرگ وقتی یکی‌مون میمرد ساعت‌ها کنار صاحب عزا می‌شستیم و کمکش می‌کردیم؛ سعی می‌کردیم مرحمش باشیم اما به محضی که تموم میشد غیبتامون شروع میشد خدا می‌دونه چند تا از همین فامیل هامون برام حرف دراورده بودن و لقب بیوه بهم بسته بودن.

آهی کشیدم و ازشون تشکر کردم؛ صدرا هم کنارم نشست:

- حرف زدی؟ آروم شدی؟

- آره!

- حالا من می‌خوام حرف بزنم.

- من برم کنار؟ می‌خوام بشینم پیشش.

- بشین؛ بشین عزیز... .

دوتا رو قبر زد و شروع کرد فاتحه خوندن اما وقتی تموم شد گلا رو روی قبرش پر پر کرد و حرفاش رو زد.

- داداش می‌دونی چقدر برام عزیز بودی؟ هم تو هم زهرا خدا شاهده بعد این‌جا میرم از اونم اجازه می‌گیرم تو که مارو می‌بینی نگی رفیقم عوضی بود چشم به زنم داشت؟ من عاشق شیدا بودم امابه امیرالمومنین چشم بستم روش وقتی محرم تو شد حتی قبل اون هم چشم بسته بودم روش و در احساساتم رو تخته کرده بودم؛ وقتی بودی عین خواهرم می‌دیدمش اما الان یه طرف احساسمه یه طرف مسئولیتم می‌ترسم برای آینده اش حتی از احساس خودمم دیگه می‌ترسم حلال کن زن و بچه‌ات حق تو بودن اما قول میدم، براشون همسر و پدر خوبی باشم؛ به روح خودت قسم نمی‌ذارم آب تو دلشون تکون بخوره...

داداش هدیه بزرگ میشه نیاز به سایه بالاسر داره حلال کن دلت از من نگیره گل داداشم تو زود رفتی حق خودت بود بالاسر زن و بچه‌ات باشی تا عمر دارم نوکرشونم.
بوسه‌ای روی قبر زد و تن لرزونش دل من رو از همه بیشتر سوزوند؛ نگاهش پر غصه و غم بود.
- میرم تو ماشین توام بیا هر وقت حرفت تموم شد بریم پیش زهرا!
نگاه غصه دارم رو به رفتنش دوختم و باز برگشتم سمت کسی که جون و دلم بود.
- شهرام دلت ازمون نگیره؛ نمی‌دونم چی شد و چطوری شد که قبول کردم اما حلالم کن من هیچ‌وقت بتو خیانت نکردم عاشقت بودم هنوزم هستم دوستت دارم!
سرم روی قبرش گذاشتم و یه دل سیر زار زدم و بعد بلند شدم؛ دلم نمیومد ازش جدا بشم اما تقدیری که جدامون کرده بود این رو می‌خواست که سهم من از شهرام فقط یه تیکه سنگ سرد و سخت باشه.
تا رسیدن به قبر زهرا هیچ‌کدوم حرف نزدیم؛ هرکدوم تو دنیای خودمون غرق بودیم و وقتی رسیدیم پاهای لرزون صدرا بود که زودتر از من به سمت خاکش می‌رفت به احترامش گوشه‌ای وایسادم تا اونم حرفاشو بزنه؛ حتی خجالت می‌کشیدم نزدیک برم و به زهرا هم همون حرفا رو بزنم اما بالاخره دل رو زدم به دریا و کنار صدرا نشستم؛ آروم و توی دلم باهاش حرف زدم و ازش اجازه گرفتم تا به کسی برسم که جون و عمرش بود.
با بیرون اومدن از بهشت زهرا هردومون انگار سبک شده بودیم و صدرا هم سعی می‌کرد با شوخی‌هاش حال و هوام رو عوض کنه اما خوب می‌فهمیدم صدرای همیشگی نیست.

- بریم خرید؟ خرید چی؟ حوصلشو ندارم؛ بعدشم هدیه خیلی وقته تنهاست.
- بریم بهش برس بعد بریم هوم؟ شام هم بیرون باشیم.
می‌خواستم بهونه بیارم که با نگاه التماس گرش نذاشت و ناخودآگاه کوتاه اومدم با رسیدن به خونه از بیرون واحد صدای جیغ و گریه هدیه رو شنیدم.
مامان: کجا موندی تو اخه؟ گوشیتم خاموشه بچه هلاک شد.
- با صدرا بودم نگران نباش بذار لباسمو عوض کنم بعد بچه رو بده!
- زود باش هلاک شد.
صدرا سلام بلندی داد و نشست رو مبل.
- پاشو اون‌طوری رو مبلای من نشین.
- باز شروع شد.
- بابا خاک بهشت زهرا رو لباسامونه پاشو
با تنبلی از جا بلند شد.
- خب چی بپوشم؟ پیژامه بده!
- تو پیژامه میپوشی مگه؟ از تو کشو لباس بردار.
بدون اینکه نگاهش کنم به سمت اتاقم رفتم دلم آشوب بود از اینکه لباسای شهرام رو تنش می‌بینم اما باید عادت می‌کردم.
لباسم رو تند-تند عوض کردم و بیرون رفتم؛ دستام رو تمیز شستم و سمت هدیه رفتم.
هدیه رو تو بغلم گرفتم و کمی تابش دادم؛ وقتی دیدم آروم نمیشه تو اتاقم بردمش تا شیرش بدم اما بازم آروم نشد.
- مامان اصلا اروم نمیشه چیکارش کنم؟
- فکر کنم خوابش میاد از وقتی تو رفتی انگار یک هو از خواب

پرید بد خواب شد بچه تکونش بده براش لالایی بخون!
صدرا: بدش به من بچه با باباش راحت تره نه اینکه دخترا بابایی ان مگه نه فرشته‌ی بابا؟ بیا برو بیرون به نظرم بچه قیافه‌ی تو رو می‌بینه بیشتر گریه‌اش می‌گیره از این‌که باید تحملت کنه.
- برو بابا.
هدیه رو دادم دست صدرا و برعکس تصورم ده دقیقه هم طول نکشید که اروم شد و خوابش برد.
صدرا: الهی فداتشم بابایی تو برعکس مادرت اصلا بد قلق نیستی. آفرین دختر گلم به این نری‌ها! دمار از روزگار هممون درمیاری.
- بیا بیرون بالاسرش با اون صدای بلندت حرف نزن!
چشمی گفت و لبخند به لب بیرون اومد مامانم سینی چای رو روبرومون گذاشت.
- خب بگید داستان چیه؟ چپ رفتید راست اومدید؟
صدرا: جونم براتون بگه مادر زن جان دیگه حله میام می‌برمش
- کیسه برنجم مگه؟
- عروس تو خواستگاری حرف نمی‌زنه سرخ و سفید میشه عمه به این چی یاد دادی؟
مامان: صغری کبری نچین صدرا چی شد؟ سهیل رو دید؟
- بله دید دمشم چید به جای اینکه گربه رو دم حجله شوهر و مادر شوهر بکشه رسم و برعکس کرد دم حجله برادرشوهر کشت خیلی هم مزه داد من که خوشم اومد.
با دیدن نگاه حرصی مامان سرفه‌ای مصنوعی کرد و همه چیز رو تعریف کرد حتی مرگ سمیرا رو می‌دیدم نگاه مامان غمگین شده اما حرفی نزد و از حرکات زیر لبش می‌فهمیدم اونم فاتحه می‌خونه برای خاله!

با تموم شدن حرفای صدرا مامان انگار خیالش راحت شد که نفسی کشید و بلند شد.
صدرا: کجا عمه؟ تازه نوبت به من رسید نرو
مامان: چرت و پرت میگی آخه!
صدرا: نه به جون عمه‌ام که خودتی چرت نمیگم دیگه قبول کنین بدینش به من دیگه خودم بلدم درستش کنم.
مامان: تو بزرگتر نداری؟
- اگر منظورت مامان و بابامه که اونام مثله من بد سلیقه آن از خداشونه شیدا عروسشون بشه؛ زنگ بزنم بیان؟
خودش برید و دوخت و قبل این‌که جوابی بدیم، تلفن رو برداشت و زنگ زد به زندایی از پررویش خندم گرفته بود حتی نذاشت زندایی حرف بزنه فقط خواست همون لحظه بیان خونمون و تلفن رو قطع کرد.
مامان: صدرا بیا برو خونتون کی با این لباس می‌شینه برای خواستگاری؟
- چه فرقی می‌کنه سخت نگیرید شیدا توام قول دادم ببرمت بیرون میبرما فعلا خواستگاری واجب تره بعدا می‌برمت شهربازی کلی تفریح کن اما اولش جواب مثبتو بگیرم راحت شم... .
مامان: بیا برو من این‌طوری دختر بتو نمیدم!
صدرا: دیگه داری طاقچه بالا می‌ذاریا عمه مگه نمی‌گفتی کی میاد بچم رو بگیره توروخدا بگیرش اومدم دیگه.
مامان زد رو دستش و من فقط می‌خندیدم صدرا رو خوب می‌شناختم رنگ‌پریده‌اش و شوخی‌هاش با هم تضاد داشت و مشخص بود که از نگرانی داره شوخی می‌کنه تا یادش بره .
مامان: من گفتم بیا بچمو بگیر؟ تو نبودی اومدی گریه زاری

توروخدا شیدا رو بده به من؟
صدرا سریع بلند شد و لپای مامان رو تو دست گرفت و محکم بوسید از راه دور هم می‌تونستم حدس بزنم چقدر مامان دردش گرفته چون صورتش سرخ شد و پشت سرش بلند شد و صدرایی که دور مبلا می‌چرخید رو دنبال کرد آخرم خودش خسته شد و نفس زنون رو مبل نشست؛ تا خواست حرف بزنه گوشیش زنگ خورد.
- جونم؟ بابا بیا این صدرا رو آدم کن توروخدا ، الان آخه؟... کی اینطوری میاد خواستگاری چی بگم بیاید قدمتون سر چشم!
صدرا گوشی رو با ادا اصول از مامان گرفت.
- چطوری مادر شوهر جان؟ عروس واست گیر اوردم قند عسل فقط بی زحمت داری میایی گل و شیرینی بخر کت شلوار منم دادم قشنگ خشک شویی خوشگلش کرده آویزونه رو در کمد اونم بیار خواهر زنمم بیار با خودت نه نه بیارشا نون زیر کبابم پشتوانه ی منه کی میایی؟ نه زود بیا الان بیا وقت باشه شام بخوریم پس چی؟ مگه غریبه‌ایم؟
گوشی رو گرفت کنار.
- شیدا پاشو؛ یه استامبولی بذار شب خواستگاریمون خاطره بشه پاشو!
برو بابایی گفتم که اومد سمتم و همزمان که با زندایی حرف می‌زد از آستینم گرفت و بلند کرد.
- مامان قطع کن من زنم رو ادب کنم زود بیا شیرینی خوب بگیرا آبرو دارم من خداحافظ.
نذاشت اصلا زندایی حرف بزنه و تلفن رو قطع کرد هم من هم مامان با خنده به پروییش نگاه می‌کردیم.
- برو بذار دیگه مرگ من.

با قسمش ناخودآگاه اخمام تو هم کشیده شد و دستمو کشیدم دست خودم نبود که حتی از شوخی و قسم این مدلی هم حس بدی بهم دست می‌داد؛ تو آشپزخونه رفتم و صدرا هم دنبالم اومد.
مامان: من میرم دوش بگیرم؛ این عجول خان نمی‌ذاره هیچی رو اصول پیش بره؛ زود میام بقیشو من درست می‌کنم مثلا عروسی تو یکمش درست شد بذار کنار بیا برو حاضر شو!
باشه‌ای گفتم و پیاز رو خورد کردم.
صدرا گفت:
- میگم شیدا؟ تو چقدر کندی!
- یعنی چی؟
- خب خیلی آروم کار می‌کنی؛ این‌طوری خیلی اذیت میشیا فکر کن تا صبحونمو بدی بخورم برم سرکار باز چهارساعت پای گازی برای نهار دوباره تا بشوری و بشینی باید شام بذاری به نظرم یکم فرز تر کار کن.
- تو نمی‌خوای حموم بری؟
- مامانت بیاد میرم دیگه!
- این‌جا؟ من می‌خوام برم.
- کجا برم؟! برم خونه‌ی همسایه؟
- بیا برو خونه‌تون حاضر شو بیا صدرا!
- نمیشه دیگه. مامانم وقت نمی‌کنه به من هم برسه؛ همین جا می‌مونم تو به من برس!
- صدرا، کی رو دیدی این‌طوری بیاد خواستگاری؟
- من. خاص هستم خب؛ بَده؟ بگذار برم در بزنم عمه زودتر بیاد بیرون.
- همین الآن رفت صدرا، زشته! نری توی اتاق‌ها؟

به حرفم اصلاً گوش نداد و صدای جیغ مامان و فحش‌هاش رو که شنیدم، فهمیدم باز یه کاری کرده. داد زدم و صدرا رو صدا زدم:
- مگه بچه‌ای صدرا؟! این کارها چیه؟
- به خدا استرس دارم بیش فعالی‌ام عود کرده؛ یه چای بده.
- کارد بخوره به شکمت! کار دارم، نمی‌بینی؟ بریز خودت دیگه.
- چه عروس بی‌ادبی هستی!
- تو داماد پررویی هستی؛ این‌طوری کنی به خدا جواب رد میدم خودم رو راحت می‌کنم. از صد تا بچه بدتری تو!
با این حرفم مظلوم نگاهم کرد و رفت روی مبل نشست. از حرف نزدنش برگشتم و نگاهش کردم. اون‌قدر مظلوم و ساکت نشسته بود که دلم نیومد. چای ریختم و براش بردم.
- بفرما!
- ممنون.
- مظلوم شدی الآن؟
- نه، دارم خرت می‌کنم!
محکم توی سرش زدم و باز هم توی آشپزخونه رفتم. با چایش دنبالم اومد.
- من همیشه دوست دارم از دست تو چای بخورم به خدا!
- میشه بری کارهات رو کنی و بگذاری من هم به کارم برسم؟ با این برنامه‌ای که تو چیدی، شک دارم برسم کارها رو کنم.
- خب بگو من چی‌کار کنم؟ جارو بزنم؟
گیج پررویی‌اش بودم و فقط نگاهش کردم. خودش توی اتاق رفت و جارو رو آورد. سری تکون دادم و اون هم با جدیت کل خونه رو جارو کشید؛ اما همزمان صدای غر- غرش رو هم می‌شنیدم. مواد استامبولی که درست شد، کنار گذاشتم و همزمان مامان هم بیرون

اومد.
- بیا برو دوش بگیر، بقیه‌اش با من! جارو زدی؟
صدرا: من زدم عمه. تی هم بکشم؟
مامان: تو که نوبری؛ بیا برو بزن!
صدرا: فقط عمه، این آخرین باره من رو دست به جارو می‌بینی ها! اون هم برای حفظ آبروم جلوی خانواده‌ام. دخترت اصلاً کدبانو نیست؛ خونه رو گند برداشته!
"برو بابا"یی گفتم و اول یک سر به هدیه زدم. بیدار شده بود و از خودش صدا در می‌آورد. شیشه‌ی شیرش رو برداشتم و با نگاهی عاشقانه بهش شیر دادم. صدای خوردنش دلم رو زیر و رو می‌کرد؛ اون‌قدر با ولع می‌خورد که دلم براش ضعف می‌رفت.
صدرا: چه صحنه‌ی قشنگی!
نگاهم بهش افتاد که گوشی‌اش رو تکون می‌داد.
- بماند به یادگار!
- ببینمش.
عکس رو جلوی چشمم گرفت. واقعاً قشنگ شده بود؛ مخصوصاً این‌که توی عکس، هم من و هم هدیه به هم نگاه می‌کردیم و اون شیر می‌خورد. با خیالی راحت بیرون رفتم و بعد از برداشتن لباس‌هام به حموم رفتم. فکرم هزار جا می‌چرخید و نمی‌دونستم باید اصلاً چی‌کار کنم یا فکر درستی کردم یا نه! اما ته دلم قرص بود؛ یک حس اعتماد ناب و خالص به صدرا داشتم که جلوی فکرهای منفی‌ام رو می‌گرفت. تنها چیزی که آزارم می‌داد، فکر به شهرام بود که باعث شد زیر دوش یک دل سیر گریه کنم.
با چشم‌های سرخ شده لباسم رو توی همون حموم پوشیدم و بیرون خونه پیچیده بود و میوه‌های شسته شده دست رفتم. بوی غذا توی

صدرا بود که آبشون رو با دستمال می‌گرفت.
- عافیت باشه خانومی!
- بیا برو حموم.
- میرم، چشم، تو جون بخواه. فقط من حوله نیاوردم.
مامان با حرص بهش زد.
- دیگه ببخشید حوله‌ات رو نیاوردیم جناب؛ دستور می‌دادید می‌آوردیم.
گفتم:
- حوله‌ی نو دارم. بیا!
دنبالم اومد. از توی کمد حوله رو به دستش دادم که گفت:
- ببین، من لباس هم ندارم.
- به نظرم برو خونه حاضر شو و بیا.
- راست میگی، این‌طوری بهتره. من برم و زود بیام. این‌جا بمونم فقط کار می‌کشید ازم؛ مامانت رو دیدی؟ من رو گرفت به کار همه‌اش!
- میرم بیرون، لباست رو عوض کن و برو.
ده دقیقه بعد خونه از وجود صدرا خالی شد و من و مامان پقی زیر خنده زدم.
مامان: با این پسر پیر نمیشی!
- این‌طور هام نیست؛ اخلاق‌های بد هم داره.
- کی نداره مادر؟ تو یه آدم به من معرفی کن و بگو کلاً بی‌نقصه!
آروم زمزمه کردم:
- شهرام.
مامان صدام رو شنید و خدا رحمت کنه‌ای گفت؛ اما اسمش باز هم حالم رو بد کرده بود و ناخودآگاه گریه‌ام گرفت. عکسش رو توی

دستم گرفتم و باز هم زیر گریه زدم. زیر لب باهاش حرف می‌زدم که مامانم کنارم نشست؛ اون هم گریه‌اش گرفته بود:
- شیدا؟! الهی بمیرم برات. ببخشید، نمی‌خواستم ناراحتت کنم.
- یادش می‌افتم آتیش می‌گیرم. باورم نمیشه دارم به یک مرد دیگه بله میدم مامان!
بغلم کرد و اون‌قدر توی بغل مامانم زار زدم که بالأخره آروم شدم. مامانم پشتم رو می‌مالید و مثل بچگی‌ها برام لالایی می‌خوند. آرامش لالایی‌اش باعث شد کم- کم گریه‌ام بند بیاد و فقط صدای فین- فینم بمونه. مشخص بود مامان هم با خوندنش گریه می‌کنه؛ صدای لرزونش نشون می‌داد اون هم حالش بد شده.
- برو حاضر شو مادر، خوبیت نداره روز خیر رو با گریه بگذرونی.
دوباره نگاهی به عکس شهرام انداختم و بوسیدمش. با احترام قاب رو سر جاش گذاشتم و نیم نگاه دوباره‌ای بهش انداختم.
- میرم پیش هدیه حاضر میشم!
لباس‌های ست خودم و هدیه رو از کمد درآوردم. لباسی که فکر می‌کردم یک روز می‌پوشم و شهرام تنم می‌بینه و قربون صدقه‌ام میره، قسمت امشب شد. لباس‌های هدیه رو تنش کردم و روبه‌روی آینه وایستادم. ترکیب رنگ سبز و زردی که روی لباسمون بود، خیلی قشنگ بود؛ اما یه چیز کم داشت و اون هم وجود مردی مثل شهرام بود.
- مامانی، نگاه کن چه خوشگل شدیم؟ کاش باباتم بود. مگه نه؟ اگر بابات بود کسی دیگه جاش رو نمی‌گرفت. صدرا هم خوبه! برای تو میشه یه بابای مهربون و دلسوز قربون اون لپ‌هات بشم!
مامان: وایستادی به بچه این‌ها رو میگی؟ از الآن توی ذهنش

می‌مونه. وایستید ازتون عکس بگیرم.
- نه مامان، حوصله ندارم.
- وایستا ببینم!
- خب، هنوز کامل حاضر نشدم که!
- حاضر شو بیام عکس بگیرم. بده ببینم نوه‌ی خوشگلم رو ای جونم؛ چه ناز شدی دختر قند عسلم! تورو به هیچکس نمیدم. تو نور چشم خونه‌مون هستی!
هدیه توی بغل مامانم طنازی می‌کرد و دلمون رو می‌برد. لوازم آرایش رو برداشتم؛ اما با دیدن ابروهای پرم کلافه شدم. این‌ها رو چه‌طوری برمی‌داشتم؟ صدرا با این قیافه چه‌طوری با ذوق و شوق از من خواستگاری کرد، موندم. بیرون رفتم و مامانم رو صدا زدم.
- نگاه قیافه‌ام رو مامان؟ ابروهام خیلی افتضاحه!
- برو آرایشگاه.
- وقت نیست که!
- فکر کردی زندایی‌ات الآن پا میشه بیاد؟ اون‌ها الآن نمی‌رسن. بعدش هم، غریبه که نیستن. برو آرایشگاه؛ هم صورتت رو اصلاح کن و هم بگو آرایشت کنن!
- زشته مامان، من روم نمیشه.
- شیدا، از فوت شهرام خیلی گذشته. امشب هم خواستگاریته. این زشته که این‌طوری بشینی. برو مادر!
با حرفش یکم فکر کردم و بالأخره تصمیم گرفتم به آرایشگاه برم و بگم توی سریع‌ترین حالت ممکن درستم کنن. تند- تند لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم. خداروشکر سر کوچه‌مون آرایشگاه بود؛ ولی نمی‌دونستم کارش چه‌طوریه. زنگشون رو زدم و با باز شدن در انگار وارد یه دنیای رنگی و صورتی شدم. خانم‌های شادی که به

خودشون می‌رسیدن و برای زیباتر دیده شدن، خروار- خروار پول خرج می‌کردن! از دیدن شوق و ذوقشون لبخندی روی لبم نشست و به سمت منشی‌شون رفتم.

- عزیزم، من اصلاح و میکاپ می‌خوام. وقت دارید؟

***

خودم رو که توی آینه نگاه کردم، ذوق‌زده شدم. آرایش محوی که روی صورتم بود، دقیقاً مناسب امشب بود و اون‌قدر تمیز کار شده بود که از دیدن خودم سیر نمی‌شدم. پشت پلک‌هام رو با سایه‌ی کرم‌قهوه‌ای آرایش کرده بود و لب‌هام رو نمی‌دونم چه‌طوری؛ اما برجسته‌تر کرده بود.

- خیلی ناز شدی خانمی! میشه ازت عکس بگیرم؟ برای نمونه کار می‌خوام.

- باشه گلم. فقط کجا می‌گذارید؟

- اینستا!

- نه پس، ببخشید.

- باشه، مشکلی نیست. از بس خوشگل شدی، نمی‌تونم ازت چشم بگیرم!

تشکری کردم و به سمت پیشخوان رفتم تا حساب کنم. با گفتن مبلغ گوشم سوت کشید. حق داشتن ازم تعریف کنن؛ با این مبالغشون اگر زشت می‌شدم تعجب داشت.

- عزیزم، کارت می‌کشید؟

- ببخشید، من فقط اصلاح و میکاپ بودم. شما مبلغ عروس حساب کردید؟

خنده ملیح و تمسخرآمیزی کرد که اخم‌هام توی هم رفت.

- گلم، فکر کنم خیلی وقته آرایشگاه نیومدی!

- نه، نیومدم؛ ولی تموم لوازمتون رو چک کردم. همه فیک بودن و روی هم رفته روی صورتم به اندازه صد هزار تومن هم مواد مصرف نکردید، اون‌وقت مبلغ گزاف می‌گیرید. برام مهم نیست، کارت می‌کشم؛ ولی فکر نمی‌کنم زیاد هم حلال باشه!
می‌خواست جوابم رو بده که با بی‌حوصلگی کارت رو جلوش تکون دادم و رمز رو گفتم. "خوش اومدید"ی که آخرش گفت، نشون‌دهنده‌ی این بود که اون هم از من خوشش نیومده؛ ولی بالأخره یکی باید جوابشون رو می‌داد که فکر نکنن همه راحت براشون کارت می‌کشن. توی راه کلا غر زدم و تا به خونه برسم، حساب کتاب کردم تا ببینم چه‌قدر ته حسابم مونده. خداروشکر شهرام از نظر مالی بی‌نیازم کرده بود و با پولی که بعد فوتش عمو محمد برام واریز می‌کرد، مشکل مالی نداشتم؛ اما دوست نداشتم بی‌رویه پول خرج کنم. کلید رو توق قفل چرخوندم و با دیدن نیش باز صدرا و زندایی این‌ها فهمیدم خیلی خوش خیال بودم که صدرا نمی‌تونه از پسشون بر بیاد که زود بیان.
صدرا: چه ناز شدی، به- به!
زندایی: خیلی قشنگ شدی. دیگه ببخش ما رو، این عجول خان نگذاشت بفهمیم چی‌کار می‌کنیم!
- خیلی هم خوش اومدید.
شیده: داری عروس صدرا میشی دیگه. من میام با شما زندگی می‌کنم!
دایی: بگذار ببینیم اصلاً پسر ما مقبول واقع میشه یا نه!
لبخند خجولی زدم و "با اجازه"ای گفتم تا لباسم رو عوض کنم. تنم از نگاه‌های سنگین صدرا گر گرفته بود. چند بار با دست خودم رو باد زدم که آرامش بگیرم، اما بدتر شدم. دل رو به دریا زدم و

بیرون رفتم.
مامان: ماشاءالله صدرا امون نمیده بفهمیم چی‌کار می‌کنیم!
صدرا: بده خاطر دخترت رو می‌خوام عمه جون؟ الآن یک کلام بگید دختر به من می‌دید یا نه من تا آخر مجلس راحت بشینم.
زندایی: وایستا پسر، وایستا. من حرف دارم عزیزم!
صدرا: توروخدا مادر شوهر بازی در نیار. پدرم درومد تا راضی‌اش کردم به همین مرحله برسیم!
دایی: زبون به دهن بگیر ببین مادرت اصلاً حرفش چیه؛ بعد حرف بزن!
زندایی: ببین شیدا جان، تو روی سر ما جا داری. هم تو و هم هدیه برام عزیزید و خودت هم می‌دونی؛ اما جنگ اول به از صلح آخر. من وظیفمه بهت بگم که دلت بعدها از من نگیره.
- این چه حرفیه؟ من از شما خرده نمی‌گیرم. حق دارید از آینده‌ی پسرتون بترسید؛ به‌هرحال من یک بچه دارم.
زندایی: نه- نه! سوءتفاهم شد شیدا. من منظورم این نیست اصلاً! بچه داری و بچه‌ات روی سر ما جا داره؛ من مشکلم پسر خودمه، نه تو!
صدرا: دست شما درد نکنه. بگذار از محسنات اخلاقی‌ام بعد عقد بگو خواهشاً!
زندایی: شرمنده. ببین شیدا جون، خدا رحمت کنه آقا شهرام و زهرای عزیزم رو. مثل دخترم بود. گاهی هم پیش می‌اومد بیاد گلایه صدرا رو پیش من کنه؛ من هم موظفم به تو بگم که بدونی داری به کی بله میدی. نگاه به شوخی‌های این پسر نکن؛ اخلاق گند زیاد داره. یک سری عقاید که شاید نتونی بپذیری. زهرا ازشون گله داشت؛ اما می‌ساخت! چون می‌گفت دوستش داره. حالا تو این‌قدر

پسر من رو دوست داری که بتونی با این شرایط اخلاقی‌اش کنار بیای؟
سرم رو پایین انداختم. حتی اسمشون هم باعث میشد عذاب‌وجدان بگیرم. من روبع‌روی کی نشسته بودم تا بهش بله بگم؟ شوهر زهرا؟! کسی که جونش براش در می‌رفت و حالا نبود؟ زمزمه کردم:
- زهرا با من صمیمی بود و همه چی رو بهم می‌گفت. خبر دارم زندایی از اینایی که می‌گید!
دایی: خبر داری و قبول می‌کنی دایی؟ چون من اصلاً تضمینی برای این پسر ندارم؛ من فقط یه حرف می‌زنم. دلم نمی‌خواد با سهیل رفت و آمدی کنید! پسرمه، قبول؛ اما دوست ندارم حرف و حدیثی بیاد و بره. این تنها خواسته‌ی من از شماست!
صدرا: من باهاش کاری...
قبل از این‌که حرفش رو تموم کنه، گوشی‌اش زنگ خورد و اخم‌هاش توی هم رفت.
- حلال زاده هست!
زندایی: جوابش رو نده.
- می‌دونه این‌جایید که زنگ زده!
صدرا: شک نکن، ولش کن. داشتم می‌گفتم من با سهیل کاری ندارم بابا! خود شیدا هم بخواد رفت و آمدی باشه، من قبول نمی‌کنم؛ ولی شماها حرف جدی‌تری ندارید بزنید؟ عمه، شما بگو اصلاً! شیربها و مهریه رو چی‌کار کنیم؟
مامان: شیربها دیگه چیه؟ این رسم قدیم بود.
صدرا: می‌خوام حرفی در نیاد. شیدا خیلی حرف در بیاره آخه!
- من مهریه برام مهم نیست؛ اما باید یه چیزی به نام هدیه بزنی.

صدرا: بله؟! از کجا بیارم یه چیز بزنم به نام این فینگیل بچه؟
- شرط بگذار تا هجده سالگی‌اش، از اون به بعد مال هدیه بشه؛ من باید از آینده بچه‌ام مطمئن باشم!
دایی: اون با من! یه ملکی به نامش بزنم عشق کنید. خوبه؟ تموم شد؟ دهنمون رو شیرین کنیم؟
صدرا: نصف عمرمون کردی! بله رو بگو دیگه.
می‌خواستم بله رو بگم؛ اما زنگِ در حرفم رو توی نطفه خفه کرد و همه‌مون با گیجی بلند شدیم.
صدرا: غلط نکنم سهیله.
زندایی: باز نکنیم!
با عصبانیت به سمت در رفتم و در رو باز کردم. با دیدنش پوزخندی زدم و در رو کامل‌تر باز کردم.
- حیف بود توی مجلس خواستگاری داداشت نباشی. خوش اومدی برادر شوهرجان!
نیشخندی به چهره عصبی و رنگ پریده‌ی سهیل زدم و اجازه دادم کامل داخل بیاد.
دایی: این‌جا چی‌کار می‌کنی تو؟
سهیل: خواستگاری داداشمه. نباید باشم؟!
صدرا: اگر به بودنت نیازی بود، زنگ می‌زدیم.
اشاره‌ای به شیده‌ی ساکت دادم که توی اتاق بره. اون هم انگار فهمید جو برای سنش مناسب نیست که بدو- بدو رفت.
- بگذارید باشه. به‌هرحال خواستگاری داداششه؛ ولی دیر رسیدی! چون بله رو دادم، اون لحظه‌ی عاشقانه رو از دست دادی!
با حرص نگاهم کرد و تا خواست جوابم رو بده، زندایی بلند شد و روبه‌روی سهیل وایستاد.

زندایی: سهیل، چرا این‌طوری می‌کنی تو ؟ برو به زن و زندگیت برس؛ چرا بس نمی‌کنی؟
سهیل: چی رو بس کنم مادر من؟ زندگی من گند زده شده توش، تو میگی بس کن؟ این خانمی که این‌جا نشسته همه چی رو ریخت به هم!
مامان: نمی‌دونم چی‌شده این‌قدر عوض شدی سهیل؛ ولی ازت توقعش رو نداشتم. تو کی این‌قدر شبیه سمیرا شدی که زندگی بچه‌ی من رو با خاک یکسان کردی و خودت رو کشیدی عقب؟ حالا اومدی که چی؟ چه حرفی داری بزنی که بودنت واجب باشه؟ تا کی می‌خوای خون به دل بچه‌ام کنی؟
سهیل: عمه چرا متوجه نمی‌شید؟ من خون به دل بچه‌ات کردم یا اون؟ اون بود من رو بازی داد؛ شیدا خانم، تو که می‌خواستی زن داداش من بشی، برای چی من رو امیدوار کردی؟ برای هر چی هر لحظه گفتی عاشقمی؟ چرا کاری کردی وابسته‌ات بشم و بعد این همه بدبختی رو سرمون آوار کنی؟
بی‌توجه به رگ باد کرده‌اش بلند شدم.
- کسی چای می‌خوره بریزم؟
- دارم با تو حرف می‌زنم نفهم!
با ضربه‌ی محکمی که به بازوم زد، صدرا و دایی از جا بلند شدن و قبل از این‌که بفهمم چی‌شد، مشت محکم صدرا بود که پای چشم سهیل کوبیده شد و صدای دادش تنم رو لرزوند.
- برو گمشو بیرون از این‌جا. اومدی شب مهم زندگی من رو گند زدی توش زنم رو هم می‌زنی و ازش سؤال و جواب می‌کنی؟ تو کی هستی مگه؟ اون زمان به خاطر توی نفهم چشم بستم روی عشقم و خواستم به هم برسید. تو بودی که لیاقتش رو نداشتی، تو بودی که

به خاطر یه عشق مسخره گند زدی به همه چی، زندگی همه‌مون رو خراب کردی؛ حالا آوار شدی سر ما که چی؟ بگی خیلی عذاب کشیدی؟! تو عذاب کشیدی یا من و شیدا؟ بابت توی آشغال عزیزهامون رو از دست دادیم. بچه‌ی شیدا بی‌پدر شد نفهمِ روانی! میگی تو؟ چی من زهرا رو از دست دادم، حالا اومدی چی می‌خوای؟ توقع داری وقتی یکی دوستت نداره، بیاد زنت بشه؟ اون هم با اون همه گندی که تو زدی؟! مگه خودت نبودی با وجود مخالفت ما رفتی شاداب رو گرفتی فقط برای لج و لجبازی؟ حالا الآن حرف حسابت چیه؟

با صدای گریه‌ی هدیه توی اتاق شیده دویدم.

- آبجی، هدیه ترسید. تکونش میدم آروم نمیشه؛ داداش صدرا داد زد جفتمون ترسیدیم!

سرش رو سریع بوسیدم و هدیه رو ازش گرفتم.

- در رو ببند شیده. جانم مامان، چیزی نیست، چیزی نیست گل من!

شیده: چشونه؟

هیسی گفتم و هدیه رو تکون دادم؛ با این‌که در بسته بود، همچنان صدای داد سهیل واضح به گوشم رسید.

- این زنی که تو ادعا می‌کنی عاشقشی، عاشق من هست صدرا! می‌خوای بری کی رو بگیری؟ اون زمان هم که با شهرام بود، من رو می‌خواست؛ من رو امیدوار کرد!

صدای داد و بی‌داد و زد و خوردشون اون‌قدر بالا رفت که نمی‌تونستم جیغ‌های هدیه رو کنترل کنم. با عصبانیت و هدیه بغل بیرون رفتم.

- چته صدات رو انداختی پس سرت؟ به چه حقی توی خونه‌ی من داد می‌زنی؟ کی گفته من تو رو دوست داشتم؟ یه زمانی بچه بودم،

احمق بودم؛ الآن چی میگی؟ تو باعث شدی شوهر من بمیره، به نظرت میام با قاتلش ازدواج کنم؟!
سهیل: تو چی خیال کردی؟ که صدرا یک دفعه‌ای عاشق سینه‌چاک تو شد؟ نه خانم، اشتباه فهمیدی! این آقا دلش برات سوخته؛ دیده کسی بالای سرت نیست و بچه‌ات رو نمی‌تونی بزرگ کنی، اومده سمت تو! فکر می‌کنی یه کاره عاشقت شده؟
- تو رو سننه؟ شدی معرکه بگیر؟ اصلاً صدرا عاشق من نیست قبول این وسط تو چیکاره‌ای؟
کردم اون سهیل: من عاشقتم شیدا نمی‌فهمی؟ نمی‌بینی؟ من غلط زمان پست زدم؛ خوب شد؟ غلط کردم باهات لج کردم. هر کار کردم از روی عشق بوده! دیر فهمیدم. به علی قسم دیر فهمیدم چه‌قدر می‌خوامت!
صدرا: شازده پسر، دیر اومدی. اینی که داری بهش ابراز علاقه می‌کنی زن منه!
دایی: سهیل بیا برو بیرون. گند زدی به امشب؛ بچه جیغش قطع نمیشه. بیا برو!
سهیل: کجا برم؟ چرا همه چی رو برای صدرا می‌خواید و برای من نه؟ چرا اون زمان که تازه شهرام گرفته بودش به همین مامان خانم گفتم بره با شیدا حرف بزنه؛ گفت نه؟ مگه نگفتم مامان؟ چی جوابم رو دادی؟
زندایی: برم از زن شوهردار برای پسرم خواستگاری کنم که نشون بدم مادر خوبی هستم؟ تو اگر شیدا رو می‌خواستی قبل از ازدواجش باید می‌گفتی، نه بعدش؛ مگه زندگی مسخره بازی هست که هر وقت به خودت اومدی بقیه بگن چشم؟! می‌خواستی نری شاداب رو بگیری! تو اصلاً به نظر ما اهمیت دادی؟ چه‌قدر بهت گفتم لج نکن؟

چه‌قدر گفتم با خودت و زندگی‌ات بازی نکن؟ چند بار خود شهرام اومد...
ادامه‌ی حرفش رو خورد و من بودم که با بهت به زندایی نگاه می‌کردم. شهرام رفته بود پیش سهیل؟
- چی میگی زن‌دایی؟
سهیل: چرا از مامانم می‌پرسی؟ از من بپرس و جوابت رو بگیر. آره، شهرام اومد پیشم؛ نه یه بار، نه دوبار، ده بار هم رو دیدیم. اوایل ازدواجتون قسم می‌خورد اگر تو بهش یک بار بگی من رو می‌خوای طلاقت میده؛ اما من نفهم آخرین بار گفتم حتی اگر تو بگی هم قبولت نمی‌کنم! لج کرده بودم، احمق شده بودم، چه می‌دونستم با همین حرفم خیال شهرام راحت میشه و دلت رو به دست میاره؟ فکر می‌کردم باز برمی‌گردی با من، فکر می‌کردم تا آخر عمرت عاشق منی!
- آره، فیلم هندی هست آخه. من تا ابد بمونم چشم انتظار تو! راه بیرون رو بلدی، برو بیرون سهیل؛ نه خودت و نه حرف‌هات، هیچ‌کدوم برام ارزشی نداره!
سهیل: این‌که صدرا از اول هم تو رو نمی‌خواست چی؟ این‌که اون به خاطر ترحم اومده سمتت هم ارزش نداره؟! این‌که صدرا به خواست شهرام اومده سمتت چی ؟
صدرا: دهنت رو ببند!
سهیل: ببندم که هر کار خواستی بکنی؟! خواب دیدی خیره. این آقا، همینی که می‌بینی نشون میده خیلی عاشقه، به خواست شهرام هست که اومده تو رو بگیره. می‌دونی چرا؟ چون شهرام قبل فوتش به هوش اومده بود؛ اصلاً نفهمیدی توی برگه‌های دکتر و پرونده‌اش چی نوشتن؛ نه؟ انگار برگشته فقط یه حرف بزنه و بره. شهرام یک

ساعت و نیم به هوش بود شیدا؛ همون زمانی که هیچکس به تو نگفت! تو همون زمان هم پرستارها به این آقا خبر دادن حرف شهرام رو! فقط گفته زنم رو می‌سپرم به تو!
صدرا: داره چرت و پرت میگه شیدا. از هر راهی داره وارد میشه!
سهیل: زنگ بزن به دکترش، کاری نداره که. توی زمانی که فوت شهرام رو بهت گفتن، کجا بودی؟ ها؟ بیمارستان؟! این آقا حتی نگذاشت تو از صد فرسخی بیمارستان رد شی، برای این‌که نقشه‌هاش رو نفهمی!
مات نگاهشون کردم. تصویر اون روز جلوی چشمم چرخ می‌زد. یادم هست مامانم تلفن رو برداشت، یادم هست اون بود که روی زمین افتاد و من زنگ زدم. به کی؟ به سهیل؟! به شاداب زنگ زدم، جواب داد و بعد صدرا... حتی پیشم نبود! یعنی بیمارستان بود؟! یعنی شهرام ازش خواسته بود کنارم باشه؟! عشق و عاشقی هر چی بود و از دهن صدرا شنیدم به خاطر شهرام بود؟ نگاه آب‌دار و چشم‌های خیسم رو به صدرایی که سرش پایین افتاده بود، دوختم. سهیل که جو رو دید، انگار خیالش راحت شد که به همه چیز گند زده و بدون خداحافظی بیرون رفت. مثل همیشه! یک آوار درست کرد و رفت؛ آواری که احساس کردم مثل خوره داره وجودم رو می‌خوره و از بین می‌بره! صدای گریه‌های زندایی و توضیحات صدرا رو اعصابم بود. نگاهم میخ روبه‌روم بود، باورم نمی‌شد شهرام این کار رو کرده باشه! یعنی خودش می‌دونست پیش من برنمی‌گرده و همچین چیزی از صدرا خواسته بود؟ پس حرف‌های صدرا سر خاک چی بود؟ فکر می‌کرد من هیچ‌وقت نمی‌فهمم به خاطر وصیت شهرام می‌خواد با من ازدواج کنه؟ از جا که بلند شدم، صدرا هم دنبالم اومد و پاش رو لای در اتاق گذاشت.
- گوش کن. این بچه بازی‌ها چیه که در میاری؟

- برو کنار!
- نمیرم کنار. بس نیست این همه بچه بازی شیدا؟ همه رو خسته کردی!
- چی‌شد؟ از نقش بازی کردن معاف شدی؟ دیدی همه چی رو شد، حالا دیگه من شدم بچه و نفهم؟
- کی این حرف رو زد؟ بیا برو کنار، حرف بزنیم.
در رو محکم هل داد و من عقب- عقب روی تخت نشستم.
- گوش کن، بگذار همه چی رو شفاف بهت بگم!
- نمی‌خوام بشنوم.
- د باید بشنوی؛ تو هنوز اون‌قدر احمق هستی که نمی‌فهمی سهیل همه کار می‌کنه تا تو رو به دست بیاره؟!
- یعنی شهرام به تو وصیت نکرده؟
- کرده.
- این حرف‌ها رو سهیل از کجا می‌دونست؟
- ببین، من حال خودم داغون بود. یادت رفته؟ وقتی شهرام این رو گفت، یه بام و دو هوا بودم. از طرفی خیالم راحت شده بود که اون از ابراز علاقه و ازدواج ما روحش عذاب نمی‌کشه و از طرفی فکر می‌کردم مثل یک کفتار می‌افتم روی زندگی شهرام و عشقی که به تو و بچه‌تون داشت. توقع داشتی بیام بهت بگم؟!
- آره، توقع داشتم بگی؛ چون مطمئن باش اون موقع به خاطر شهرام هم که شده، قبول می‌کردم.
- خب، الآن هم چیزی عوض نشده عزیزم!
- چرا، شده. جلوی همه ضایع شدم!
- جلوی کی دقیقاً؟ مامان من که به خاطر تو داره بیرون زار می‌زنه یا بابام که از جونش بیشتر دوستت داره؟ جلوی کی ضایع شدی تو؟

شیدا، سهیل هر کاری دیگه ازش بر میاد. چرا می‌خوای روشی رو پیش بگیری که اون رو خوشحال کنه دختر خوب؟
- دلم برای خودم می‌سوزه! همیشه قربانی دروغ و نقشه‌های دیگران هستم؛ تا بچه بودیم که مادرمون یک جور گولمون می‌زد، بزرگ هم که شدیم بقیه نمی‌گذارن آب خوش از گلومون پایین بره!
- هیچی عوض نشده هنوز هم.
- برو بیرون!
با چشم‌های گشاد شده نگاهم کرد و لبش رو روی هم فشار داد. کاملاً حسش رو می‌فهمیدم. صدرا هر وقت عصبی می‌شد، اولین علامتش همین چهره‌اش بود؛ اما من با پررویی توی چشم‌هاش زل زدم. کلافه دستش رو مشت کرد و روی زانوش کوبید.
- شیدا، داری همه چی رو خراب می‌کنی!
- تو خراب کردی. به دروغ گفتی عاشقمی. یادت رفته؟
- کدوم بی‌شرفی گفته دروغه؟ تو یعنی حرف سهیل رو که این همه بهت بدی کرده، بیشتر از من قبول داری؟
- آره، خیلی بیشتر از تو قبول دارم!
- ببین، من رو سگ نکن! همین یک ساعت پیش مامانم چی گفت؟ علناً بهت گفت صدرا خوبه- خوبه- خوبه، یکهو آتیشی میشه؛ پس این‌قدر روی اعصاب نباش. برو صورتت رو پاک کن و بیا بیرون!
می‌خواستم جوابش رو بدم که گفت:
- ببین، تو هنوز سهیل رو نشناختی. وقتی یه چیز رو می‌خواد و به دست نمیاره، بیشتر کفری میشه و هر کاری ازش بر میاد! نگاه به قدیمش نکن که جلوی روت نقش آدم‌های مظلوم و عصبی رو در می‌آورد. اون زمان به خاطر شاداب این‌طوری شده بود؛ اون هم نه از سر عشق و عاشقی، چون طاقت نداره یکی پسش بزنه! هیچ

می‌دونستی همون زمان هم با یک گالن بنزین رفته بود شاداب رو آتیش بزنه؟ اصلاً گفتن این‌ها رو بهت؟
با وحشت نگاهش کردم؛ اما با حرف‌های بعدی‌اش تنم لرزید.
- فقط در یک صورت در امان می‌مونی و اون هم وقتی که بفهمه زن من شدی. دیگه کاریت نمی‌تونه داشته باشه!
- جداً؟! اون‌وقت کی این اطلاعات رو به تو داده؟ که اگر من زنت بشم سهیل دیگه کاری به کارم نداره؟
- به خاطر این‌که هیچ‌وقت چشم به زن شوهردار...
پوزخندی زدم و فکر کنم خودش هم فهمید چرت گفته؛ اون زمان که باعث شد شهرام فکر کنه من با اون بهش خیانت کردم هم من زن شوهردار بودم که از قضا، تازه عاشق شوهرش شده بود!
- دیدی؟ خودت هم فهمیدی چرت و پرت گفتی.
- اونش با من. یه کاری می‌کنم نتونه از صد فرسخی‌ات رد بشه!
- اون‌وقت چه‌طوری؟
- می‌ریم. من و تو و هدیه با هم می‌گذاریم می‌ریم یه جا که آرامش داشته باشیم. خوبه؟!
عصبی شده بودم. هر چی می‌گفتم حرف خودش رو می‌زد و از طرفی اصلاً نمی‌تونستم درست فکر کنم. راجع به امشب فکرهای دیگه‌ای کرده بودم و به بدترین شکل ممکن خراب شده بود. حالا هم نمی‌تونستم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم.
- من الآن مغزم کار نمی‌کنه صدرا. برو بعداً با هم حرف می‌زنیم.
- نچ. تا بله رو نگیرم نمیرم!
- بله‌ای در کار نیست.
- یعنی باید به زور مال من شی؟!
با وحشت به سمتش برگشتم؛ اما با دیدن نگاه خندونش نفس راحتی

کشیدم. یک لحظه احساس کردم صدرا هم یکی مثل سهیل هست؛ اما اشتباه می‌کردم.
- چه‌قدر ناز داری عروس خانم؟
ناراحت کنارش نشستم.
- چرا الکی گفتی عاشقم بودی؟
- هیچی الکی نبود شیدا. به قرآن، به پیر، به پیغمبر دوستت داشتم. به خاطر این داداش احمقم و بعدش هم شهرام خدا بیامرز کشیدم عقب؛ اون‌قدر عاشقت بودم که همه چیز رو به زهرا هم گفته بودم. باورت نمیشه؟ خدا شاهده تو تنها زنی بودی که عاشقش بودم. همیشه دوستت داشتم؛ اما نمی‌تونستی ازم توقع کنی بیام بهت بگم. اتفاقات این چند سال رو برای خودت دوره کن. فکرت رو به کار بنداز شیدا! کدوم پسری به خاطر دختری که بهش حسی نداره خودش رو به آب و آتیش می‌زنه؟ شد تو یه حرف بزنی و اجرا نشه؟! هر کسی چیزی می‌گفت، حتی مخالفت می‌کردن، من آخر یه کاری می‌کردم تو به خواسته‌ات برسی. ببین، اگر شهرام زنده بود به خداوندی خدا قسم، تا آخر عمرم هیچ‌وقت این حرف‌ها رو از من نمی‌شنیدی. من آدم بی‌غیرتی نیستم؛ خودت هم می‌دونی!
- می‌دونم.
- پس چرا این‌قدر عذابم میدی؟ می‌خوای شرط بگذاری؟ بگذار. می‌خوای اذیتم کنی، هر کاری دلت خواست بکن؛ فقط بله رو بهم بگو. دیگه نمی‌تونم بدون تو! تا قبل این‌که بهت بگم برام راحت بود؛ اما از وقتی گفتم دیگه آروم و قرار ندارم تا مال من شی. توی چشم‌های من نگاه کن شیدا!
سرم رو بالا آوردم و نگاهم برای اولین بار غرق چشم‌های خوش‌رنگش که خیس بود، شد. اون‌قدر غرق که نمی‌تونستم حرف

بزنم. نمی‌دونم چه‌قدر توی اون حالت بودیم که اون به خودش اومد و یک طرف دیگه رو نگاه کرد. از گوشه‌ی چشم می‌دیدم سیب گلوش بالا و پایین میره و این یعنی صدرای همیشه قوی این‌بار ضعیف شده بود.

- شهرام بهت چی‌ها گفت؟

- ...

- بگو صدرا، می‌خوام بدونم.

- گفت تنهاتون نگذارم. گفت... ازدواج کنیم!

- بهش گفتی من حامله‌ام؟

- گفتم.

- خوشحال شد؟

- خیلی! ولی زیاد طول نکشید که رفت. وقتی بهش قول دادم هواتون رو دارم، رفت! مگه نمیگی نمی‌تونی من رو قبول کنی؟ تو رو به روح خود شهرام، به خاطر اون هم!

که شده قبولم کن؛ من بهت قول میدم نزدیکتم نشم، فقط اسم تو شناسنامه‌ات باشم تا خودت سمتم بیایی، خوبه؟

پوزخندی به حرفش زدم؛ این دومین بار بود توی این شرایط قرار می‌گرفتم. زمان برد تا عاشق شهرام بشم و وقتی شدم، خدا ازم گرفتش. این‌بار هم اگر دل می‌بستم و صدرا چیزیش می‌شد؟!

از فکرش لبم رو گاز گرفتم.

- نیم ساعت بیشتر وقت نیست، شیدا پاشو.

- برای چی؟

- برای اینکه خبرم، عاقد هماهنگ کردم .

داد بلندی زدم و محکم تو سرش کوبیدم. صدای داد و بیدادش، باعث شد دایی و زندایی و مامانم هر سه تو اتاق بریزم.

دایی: موش و گربه بازی می‌کنین؟
- زنگ زده عاقد، هماهنگ کرده.
زندایی: فداتشم مادر، عین بابات زرنگی آفرین؛ شیدا ؟ جوابت رو می‌گی؟
صدرا: همین‌جا بله رو بگیرید. شیدا رو مبل حساسیت داره، وقتی داره فرق هواش وآب انگار اینجا می‌شینه کلا حالش بد می‌شه؛.
این‌بار دایی بود که تو سر صدرا زد.
- اگر بهم قول بده دیگه هیچ‌وقت بهم دروغ نگه، بله.
باورم نمی‌شد چی گفتم! انگار اون کسی که بله رو داد من نبودم و کسی از وجود خودم جواب مثبت داده بود. گیج و منگ به چهره‌ی شاد بقیه و دست زدن‌شون نگاه کردم؛ انگار صدرا هم تو شوک بود که یک‌دفعه از جا بلند شد و شروع کرد قر دادن، اما وسط قر، اشک‌هاش هم سرازیر شد و آخرم نتونست طاقت بیاره و رو زمین نشست .
مامانم اینا وقتی دیدن جو این‌طوره، یک‌به‌یک از در بیرون رفتن و باز من موندم و صدرایی که باورم نمی‌شد به‌خاطر جواب مثبت من بخواد گریه کنه.
- واقعا داری گریه می‌کنی؟ الو صدرا! نگاهم کن.
دستم رو جلوی صورتش تکون دادم.
- باورم نمی‌شه قبولم کردی شیدا!
- اوو، حالا منم همچین آش دهن سوزی نیستم؛ یه دختر معمولیم، عین بقیه. داری زیادی برای خودت گنده‌ام می‌کنی .
- ولی من برای همین دختر معمولی جونمم میدم.
نگاه شفاف و عاشقانه‌اش، دلم رو لرزوند؛ حتی نمی‌تونستم به خودم تشر بزنم که از نگاه کردن بهش دست بردارم. اونقدر نگاهش صاف

و صادق بود که ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
سریع بلند شد و کنارم نشست:
- یه‌بار دیگه می‌گی؟
- یه‌بار گفتم بسه، پررو می‌شی
- خواهش می‌کنم؛ یه‌بار بگو. تو چشم‌هام زل بزن و بگو بله.
سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هاش چشم دوختم، انگار زبونم بند اومده بود؛ چطور تا حالا انقدر دقیق به چهره‌ی صدرا نگاه نکرده بودم؟ کی باورش می‌شد یه روز کنار صدرا بشینم و اون برام عاشقانه حرف بزنه و من تو چشم‌هاش گم بشم؟
- نمی‌گی؟
- بله.
- با تمام وجود؟
- با تمام وجود .
- الهی قربونت برم من. خدایا شکرت! بالاخره تونستم بله رو بگیرم؛ پاشو پاشو کار داریم.
سریع رفت تو قالب شخصیتی خودش؛ انگار اون کسی که تا الان گریه می‌کرد و عاشقانه بهم زل زده بود، صدرا نبود؟! رفت جلوی آیینه و صورتش رو کامل برانداز کرد :
- اشک مصنوعی هم خوب جواب میده‌ها! چقدر شما زن‌ها ساده‌اید آخه.
- ببین باز داری شروع می‌کنی رو اعصابم بری‌ها! یه‌کاری نکن جوابم رو پس بگیرم!
- برو بابا، تو دیگه مال منی؛ سندشم یکم دیگه تو دستمه.
- مگه من ماشینم؟
- نه، تو جوجه رنگیه کوچولوی خنگه منی. پاشو بابا، کدوم

عروسی با این قیافه می‌شینه؟ به‌خدا عاقد بیاد، یهو دیدی باهام حرف بزنه منصرفم کنه‌ها. از چه لوازم آرایشی استفاده می‌کنی؟ یکم باکلاس باش، وسایل درست بزن این‌طوری نشه
- من نزدم، آرایشگاه زده.
- در آرایشگاهش رو گل می‌گیرم. خیلی زشت شدی شیدا، دارم پشیمون می‌شم؛ برو صورتت رو بشور، عین آدم خودت آرایش کن، این کرم چیه به صورتت زده؟
فردا پا می‌شم میرم آرایشگاه، اگر رییسش خوشگل بود که خب، معلومه تو زشتی، هرکاری کردن نتونستن درستت کنن؛ اگرم زشت بود که هیچی دیگه.
- خیلی پررویی!
- پاشم برم زنگ بزنم ببینم کی می‌تونه امشب بیاد، قال قضیه رو می‌کنم من.
- یعنی چی؟ مگه نگفتی عاقد هماهنگ کردی؟
ریلکس به سمت در رفت:
- خب دروغ گفتم عزیزم، می‌خواستم تحت تاثیر قرار بگیری، بله رو بدی. کدوم احمقی روز خواستگاری با خودش عاقد میاره آخه؟
- یکی مثل تو که طاقت و صبر نداره.
- طاقت و صبر و قرارم تویی، گل روزگارم تویی؛ این‌ور قر، اون ور قر .
دیوونه‌ای نثارش کردم و بیرون رفتم. نگاهم افتاد به صورت شاد بقیه و با خنده دستشویی رفتم تا صورتم رو پاک کنم. با دیدن خودم خنده ام گرفت ؛ بنده خدا صدرا حق داشت تیکه بندازه. هرچی روی صورتم بود، به شکل بدی ماسیده بود و چشم‌هامم ریخته بود. سر تاسفی تکون دادم و حسرت پول از دست رفته‌ام رو خوردم که تو

جیب آرایشگر ریختم.
صورتم رو کامل شستم و بیرون اومدم .
صدرا: بیا بشین، خوب شد. آخیش اون‌ها چی بود؟
مامان: شیدا حواست رو جمع کن، با سیاست می‌خواد از آرایش منعت کنه.
زندایی: راست می‌گه؛ داییتم همین‌کار رو می‌کرد دستش رو خوندم.
صدرا: شما شریک دزدید یا رفیق غافله؟ زن من خوشگله، شماها حتما زشت بودید، با آرایش زشت‌تر می‌شدید.
زندایی: روتو بنازم هی.
دایی: عاقد کی میاد بابا؟
- دروغ گفتن، طبق معمول عاقدی در کار نیست.
صدرا: چی چی و در کار نیست؟ کار سه سوته وایسا؛ این رفیق‌هام عاقد زیاد سراغ دارن.
زندایی: وا به چه کارشون میاد؟
- به هرحال، بدون خوندن صیغه نمیرن با دختر بیرون، دیگه خیلی با حجب و حیان.
دایی: آره جون خودت، برای بیرون رفتن صیغه می‌خونن؟
صدرا: معتقدن دیگه، چه می‌شه کرد؟
دایی: شیدا از الان بهت بگم، جمع کردن شیطنت‌های این آقا دست خودت رو می‌بوسه.
- خیالتون راحت دایی؛ دو ماه دیگه مظلوم تحویل‌تون میدم.
صدرا: من همین‌طوریشم جلوی تو مظلومم؛ هیس ساکت !
تا جور کردن عاقد، صدرا فقط نیم ساعت وقت گذاشت که اونم نصفش به شوخی و خنده با رفیق‌هاش گذشت و تا به خودم اومدم، هدیه بغل کنار صدرا نشسته بودم و با تپش قلب بالا، منتظر بودم تا

طبق سنت، مراحل طی بشه و عقدمون رو بخونن.
صدرا: می‌گم شیدا؟ خیلی ضایع‌ست الان از جام پاشم؟
- برای چی پاشی؟
- پشیمون شدم.
- چی؟
- الان تازه از نزدیک نیم‌رخت رو دیدم، بینی‌ات یکم قوز داره؛ تا حالا به عمل فکر کردی؟
- صدرا، یعنی دلم می‌خواد خفه‌ات کنم، ساکت شوو
- خب، منه بدبخت الان باید خداد تومن بدم، تو رو بکوبن بسازن؟ آخه، عمه؟ عمه بیا.
با صدای بلند مامانم رو صدا زد کلافه شده بودم از طرفی استرس داشتم و از طرفی نمی‌دونستم تصمیمم اصلا درسته یا نه، اون‌وقت صدرا مسخره بازی‌اش گل کرده بود.
صدرا: عمه جان نمی شد تا وقتی خرجش رو شما میدی، این دماغ بچه رو بدید عمل کنن؟ من الان تو این کسادی بازار، پول از کجا بیارم خرج دخترت کنم؟
مامان: چی می‌گی؟
صدای گیج مامان نشون می داد بازم گول صدرا رو خورده.
- مامان این دیوونه رو نمی‌شناسی؟ داره چرت و پرت می‌گه بابا .
صدرا: چرت و پرت چی؟ من پنج تا بیشتر مهر نمی‌کنم‌ها؛ بیشتر از این نمی‌صرفه!
- صدرا چی داری می.گی تو؟
عاقد: بحث مهریه رو بلند بگید، اگر چیزی هست من تغییر بدم. اختلافی هست؟
صدرا: بله آقای عاقد، این خانم منو گول ززد؛ غلط کردم تعداد سکه

رو بالا گفتم، پنج تا بیشتر برام صرف نداره. شما برو چهارتا مغازه بالاتر، سه تا سکه‌ای هم پیدا می‌کنی.
عاقد: بله؟
دایی: جناب ول کن، داماد مشکل عقلی داره .
عاقد: به‌هرحال باید هر دو طرف به شرایط راضی باشن.
- صدرا یا بس می‌کنی یا به‌خدا قسم می‌گم نه.
صدرا: ولش کنین همون مهری که اول گفتم خوبه. عروس تهدیدم کرد، اگر چیزی بگم بهم می‌زنه؛ منم می‌بینید که کلی برای این مجلس خرج کردم.
- تو خرج کردی؟
- پس تو کردی؟ کی جارو زد ؟ کی طی زد ؟ کی کمک کرد غذا بذاری؟ اصلا زیر غذا رو خاموش کردی؟
- تو انگار واقعا مشکل روانی داری‌ها، الان وقت این حرف‌هاست؟
- به‌جون تو دارم از استرس خفه می‌شم، چرت و پرت می‌گم یادم بره. جناب می‌خونی این صیغه رو یا تا صبح می‌خوای دفتر بازی کنیم؟
عاقد: ماشالله آقا داماد امون نمیدن.
صدرا: تابلوست راحت زن گرفتی‌ها حاجی، من دمار از روزگارم دراومده؛ جان عزیزت تا باز یه بدبختی نازل نشده، اون عقد رو بخون.
مامان: حرف‌های خوب بزن پسر، بدبختی چیه؟
صدرا: ای خدا! بابا پند دادن منو بذارید برای بعد خطبه؛ قول میدم تا صبح گوش کنم. بخون حاجی، جان عزیزت.
عاقد: عروس خانم شرایط رو کامل خوندید؟
صدرا: بابا خونده، عجب گیری افتادم‌ها! آقا این خانم جایی

نمی‌خوابه آب زیرش بره، خیلی زرنگه؛ شما بخون.
می‌خواست خطبه‌ی رو بخونه که ...
با صدای زنگ گوشی دایی، ناخودآگاه حس بدی پیدا کردم؛ احساس می‌کردم نفسم بند اومده و سخت نفس می‌کشم.
صدرا: حالت خوبه؟
- نه، دلشوره دارم.
عاقد: عروس... خانم ...
دایی کلافه از جا بلند شد و مامانم وقتی دید من بلند شدم، هدیه رو از بغلم گرفت. پشت سر دایی وایسادم: چی شده دایی؟ ها؟
عاقد: وسط نکاح خوبیت نداره بلند شید عروس خانم.
توجهی بهش نکردم که استغفراللهی گفت.
- دایی چیزی شده؟
- بشین دایی.
صدرا: بیا بشین شیدا، هرچی هست مهم‌تر از لحظه‌ی الان‌مون نیست.
به ناچار هم من و هم دایی سرجامون برگشتیم، اما از زیر چشمی می‌دیدم که دایی پاهاش رو تکون میده و زندایی هم زیر لب باهاش حرف می‌زنه .
عاقد: برای بار آخر وکیلم؟
پوزخندی به خودم زدم، انگار قرار بود طالع من همیشه همین‌طور باشه. عقد اولم و صحنه‌های بله گفتنم به شهرام، جلوی چشمم رژه می‌رفت. اون روز هم استرس داشتم؛ یه دلشوره عمیق تو وجودم بود، امروز هم که این‌طور شده بود.
مامان سمتم اومد و زیر گوشم گفت: - بله رو بگو، وایسادی منتظر زیر لفظی؟

زندایی: خاک به سرم، اصلا حواسم نیست؛ شرمنده بخدا شیدا جان.
گردنبند زیر لفظی رو برام بست و من میون نگاه‌های اشکی و نگران بقیه، "بله" گفتم .
با گفتن بله، انگار خیال صدرا راحت شد، چون نفس عمیقی کشید و سرش رو با دست ماساژ داد.
- آقا داماد ...
- بله، بزن حاجی من با تمام وجودم راضیم، فقط توروقرآن سریع‌تر ثبتش کن.
عاقد: خم رنگ رزی که نیست، خدا صبر بهت بده عروس خانم با این داماد هول و عجول.
لبخند کج و معوجی زدم که احساس کردم دستم گرم شد. نگاهم پایین به دست‌های قفل شده‌ی خودم و صدرا افتاد؛ هنوز باورم نمی‌شد ما بهم محرم شدیم؟ یعنی بازم مثل بار اول، یکی عاشق و اون یکی دلبسته به یکی دیگه؛ تنها فرقی که الان وجود داشت، این بود که عشق سابقم زیر خروار خاک خوابیده بود و من بی‌وفا، خیلی زود براش جایگزین آورده بودم.
- بالاخره مال من شدی، ببینمت؟
- دلم شور می‌زنه.
- امروز روز ماست شیدا .
- می‌دونم، اما دست خودم نیست. دایی رو نگاه؟
هردو به سمت دایی برگشتیم که کاملا مشخص بود به اصرار زندایی از جا بلند شده، رنگش عین گچ شده بود .
- همیشه آرزوم بود تو بشی عروسم، نمردم اون روز رو هم دیدم.
تو بغلش خودم رو جا دادم. دلم می‌خواست ولی دق و دلی نبود بابام و سختی‌های زندگیم رو با محکم بغل کردن دایی تلافی کنم .

نوبت به زندایی که رسید، شونه‌هام رو بوسید:
- خوشبخت بشید الهی، سفید بختیتون رو ببینم.
صدرا: حالا می‌بینی چقدر خوشبخت می‌شیم، مگه نه شیدا خانم؟
دایی: خوشبخت می‌شید. صدرا بابا، من باید برم.
صدرا: یعنی چی؟ کجا بری؟
عاقد: آقا داماد یه لحظه تشریف بیارید.
دستش رو تو هوا تکون داد و با ابروهایی درهم، خیره به دایی موند. دهنم از استرس گس شده بود.
مامان: د خب، بگو چی شده داداش؟ زهر ترک‌مون کردی.
زندایی: کارخونه چیزی شده؟ خب، حرف بزن آخه.
دایی: نگران نباشید. میرم زود میام، جایی نرید؛ تلفن‌هاتونم خاموش کنید. شما دوتا هم برید امشب سفری جایی، ماه عسلتون رو جشن بگیرید. باشه؟
صدرا: این‌طوری میری، توقع داری خیلی ما حال آرومی داشته باشیم؟ خب، یعنی چی بابا؟ خیر سرم دامادیمه، چی از این واجب‌تر؟
دایی دستش رو تند به شونه صدرا زد و بوسیدش. نوبت به من که رسید، احساس کردم چشم‌هاش سرخ شد؛ پیشونیم رو بوسید و بدون اینکه جوابی به نگرانی‌هامون بده، بیرون زد.
عاقد: من باید برم، پسر این‌جا بیا. عروس خانم شما هم بیایید .
تا آخر هرچی عاقد گفت رو انجام دادیم، اما هیچ‌کدوم چیزی نمی‌فهمیدیم چی می‌گه و داریم چیکار می‌کنیم، فقط هول-هولکی انجام دادیم و وقتی بیرون رفت، هر دو به سمت تلفن‌هامون خیز برداشتیم :
- خاموشه، دایی خاموشه.

صدرا: لعنت به من بیاد که همیشه وقت خوشی‌ام یه چیز می‌شه، گند بخوره تو شادیم.
زندایی: چیزی نشده عزیزای من، چرا این‌طوری می‌کنید؟
مامان: شیدا بشین عزیزه من، شیرت خشک می‌شه مادر؛ چیزی نیست که، اگر بود داییت حتما بهمون می‌گفت.
صدرا: مگه قیافش رو ندیدید؟ داشت دور از جون سکته می‌کرد؛ به‌خاطر شادی ما و خراب نشدن حالمون سکوت کرد، من بابام رو می‌شناسم. ای بابا، آقابزرگ چرا جواب نمیده؟ یا قرآن! نکنه چیزیشون شده؟
مامان: وای! خاک بر سرم، خدا نکنه.
صدرا: پاشید، پاشید بریم اونجا، دلم داره عین سیر و سرکه می‌جوشه. چقدر من گفتم بردار بیارشون مامان؟ تو خواستگاری‌ام نبودن، حتما غصه خوردن، حالشون بد شده.
- وای یعنی چی؟
- برو لباس بپوش شیدا، اصول دین نپرس. میرم پایین، زود بپوشید بیایید.
هرکدوم با عجله دنبال لباس‌هامون می‌گشتیم :
شیده: آبجی چی شد؟ مگه نباید الان خوشحال باشی؟
- حال آقابزرگ خوب نیست شیدا، زود باش لباس بپوش. یا قرآن چیزی نشده باشه، ای خدا!
با گریه لباس هدیه رو پوشوندم.
شیده: ساکش رو من جمع کنم؟
- هرکاری می‌کنی زودتر ، شیشه شیر و پستونک یادت نره برداری.

مامان: شیده برو اون‌ور من جمع می‌کنم، با زندایيت پایین برو.
- مامان؟ اگر چیزی شده باشه.
مامان: زبونت رو گاز بگیر، دیدی که داییتم جواب نداد؛ براش پیام اومد، خدا اون روزو نیاره ولی همچین خبری رو پیامی نمی‌گن.
- آخه پس چی شده؟ دارم روانی می‌شم.
- حاضر شو، زود باش شیدا
با سرگیجه شالم رو درست کردم .
- من سرم گیج میره، هدیه رو خودتون بیارید.
زندایی: خودم میارمش، دستت رو بگیر به دیوار، نیفتی بدبخت شیم.
ای خدا بهمون رحم کن! به دل پسرم رحم کن ای خدا!
با گوشه‌ی روسری اشکش رو پاک کرد و من با دست‌هایی لرزون در رو قفل کردم .
اونقدر حالمون بد بود که حتی نمی‌تونستیم جلوی شیده نقش بازی کنیم؛ بچه از زور بغض قرمز شده بود و چشم‌هاش مدام پر و خالی می‌شد.
زندایی: بیایید، ماشین اونجا پارکه.
- شما بشین جلو.
- بشین عزیزم، بشین فقط زود بریم
تو راه هیچ‌کس حرف نزد، حتی منو صدرایی که تازه عروس دوماد بودیم.
صدرا: باز زنگ بزن ببین روشن شد؟
گوشی رو درآوردم، اما بازم صدای اعصاب خورد کنی که اعلام می‌کرد گوشی خاموشه، رو اعصابم رفت تا رسیدن به خونه‌ی آقابزرگ، صد بار دایی رو گرفتم، اما جواب فرقی نمی‌کرد.

-خاموشه، خاموشه تند برو صدرا. یا قرآن!
- زنگ بزن خونه‌ی آقابزرگ.
- صد بار زدم؛ جواب نمیدن .
- مامان یه زنگ بزن سهیل.
زندایی: به اون برای چی؟
- نمی‌بینی ترافیک رو مادر من؟ اون از ما نزدیک‌تره.
- به شاداب می‌زنم.
اما زندایی هم هرچی شاداب رو گرفت جواب نمی‌داد .
- بوق می‌خوره ولی جواب نمیده.
صدرا: بزن، انقدر بزن تا بالاخره جواب بده.
داشت که مدام بین جمعیت سبقت می‌گرفت و دستش اونقدر استرس رو روی بوق نگه می‌داشت. کاملا می‌فهمیدم هرکسی از کنارمون رد می‌شه، چقدر بهمون فحش میده، اما تو حالتی نبودیم که به این چیزها فکر کنیم. هزار و یک فکر تو سرم اومده بود که هرکدومش برام آزار دهنده بود.
- هدیه رو بده مامان.
بچه‌ام رو از مامان گرفتم و صورتش و به صورتم چسبوندم. صدای نق نق کردنش و سر صداهاش یکم تونست قلبم رو آروم کنه، اما فقط چند دقیقه.
صد بار مردیم و زنده شدیم تا بالاخره تو ترافیک تهران به خونه آقابزرگ رسیدیم.
مامان: بچه رو به من بده.
هدیه رو باز بغل مامان فرستادم و ماشین رو پارک کرده و نکرده، بیرون پریدم و زنگ رو متوالی فشار دادم .

عرق سرد از پیشونی‌ام می‌رفت تا اینکه، بالاخره بدون اینکه بپرسن کیه در باز شد. دویدم تو حیاط و از دیدن مامان بزرگ و آقابزرگ که سالم و سرحال تو ایوون بودن، نفس راحتی کشیدم.
گیج و تلو-تلو خوران سمتشون رفتم که بالاخره صدرا و بقیه هم بهم رسیدن.
صدرا: شما چرا تلفن رو جواب نمی‌دید، نصف عمر شدیم؟
آقابزرگ: فکر کردی فقط خودت عاشقی؟ خواستم با خانمم خلوت کنم؛ تبریک می‌گم بابا بهتون.
- شما که نیومدید ولی مرسی.
مامان‌بزرگ: دوست داشتیم بعدش کنار هم ببینمتون.
مامان: نگرانم، یکی دوباره زنگ بزنه .
همگی داخل ایوون نشستیم و هرکدوم با استرس گوشی‌هامون رو درآوردیم.
صدرا: تو بزن بابا، من بقیه رو می‌گیرم؛ شاداب چرا جواب نمیده لعنتی؟
زندایی: دلم شور افتاده.
آقابزرگ: چی شده؟ چرا این‌طوری می‌گید؟
- دایی وسط مراسم یهو گوشیش زنگ خورد، بعدشم بهمون هیچی نگفت بیرون زد؛ ما فکر کردیم خدای نکرده برای شما اتفاقی افتاده.
مامان‌بزرگ: یعنی چی آخه؟ ما که سالمیم، دیگه به‌جز سهیل کسی نمی‌مونه که.
صدرا: سیس گرفت یه لحظه .
از جا بلند شد و دورتر رفت. چشمم میخ صورتش بود که اول از همه رنگش پرید و تو سرش زد؛ صدای یا ابولفضل گفتنش از جا

پروندم و زندایی هم فقط داد می‌زد چی شده و گریه می‌کرد.
صدرا که رو زمین افتاد، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، سمتش دویدم:
- صدرا! یا قرآن، یکی آب بیاره. صدرا!
لب‌های رنگ پریده‌اش تکون می‌خورد، اما هیچی نمی‌شنیدم. تمام بدنم لرزش گرفته بود؛ مامان با هول شلنگ رو برداشت و سمتش آورد:
- بیا آب بخور؛ گوشی رو بردار ببین به کی زنگ‌زده هول کرده.
با بی‌حالی دستش رو جلو آورد و نذاشت گوشیش رو بردارم. مامان آب رو پاشید به صورتش و زندایی هم کنارش نشست:
- چی شده صدرا؟ جونم به لبم رسید.
نگاهی به زندایی انداخت و هیچی نگفت. زیر لب فقط می‌گفت بدبخت شدیم؛ اونم اونقدر آروم که بعد چند بار گفتن، سرم رو به لب‌هاش چسبوندم تا فهمیدم چی می‌گه .
آقابزرگ: داری سکته میدی همه‌مون رو؛ برید کنار ببینم.
با تشر آقابزرگ و تکون‌های محکمش، صدرا نگاهش بهمون افتاد:

- برم، بابام گفت برم پیشش.
مامان‌بزرگ: خب چی‌شده؟ همه سالمن؟
سرش رو تکون داد و بی‌توجه به‌ما از جا بلند شد؛ هرچی دنبالش دویدم و صداش زدم، توجهی نکرد و آخرین صدایی که به گوشم رسید، گاز ماشینش و دیدن دور شدنش بود.
با گریه سمت بقیه برگشتم :
- اینم از نحسی من! قدم می‌ذارم یه‌جا نحسی با خودم می‌برم. من به

دایی زنگ می‌زنم، حتما دایی بوده دیگه، داشت به شاداب و دایی زنگ می‌زد یهو این‌طوری شد.
زندایی: الهی خدا منو مرگ بده از این‌همه استرس خلاص شم، ای خدا!
نگاهم غمگین روی صورتش نشست و باز شروع کردم شماره گرفتن، اما یا خاموش بودن و یا کسی جواب نمی‌داد.
آقابزرگ: چرا این‌طوری می‌کنید آخه؟ چیزی نیست ایشالله از الان رفتید پیشواز ناراحتید؟
- صدرا حالش بد بود اقابزرگ، حتما چیزی شده که این‌طوری کرد.
مامان‌بزرگ: هیچی‌نیست، تو دوباره داییت رو بگیر. دیدی گفتم خواب بد دیدم؛ دیدی گفتم از صبح حالی به حالیم؟ ای خدا، رحم کن بهمون!
آقابزرگ کلافه از اینکه نمی‌تونست هیچ‌کدوم‌مون رو قانع کنه، مدام راه می‌رفت. زندایی و مامانم فقط زار می‌زدن و دعا می‌کردن، اما من فقط با حرص مشغول شماره گرفتن بودم.
مامان‌بزرگ: پاشو بیا برو تو بچه رو شیر بده، گریه‌اش رو نمی‌شنوی؟
گیج سمت مامان‌بزرگ برگشتم و تازه چشمم به هدیه‌ای افتاد که زار می‌زد؛ طفل معصومم از شنیدن گریه‌ها و سر صدا از خواب بیدار شده بود.
- شیده باهام بیا.
الهی بگردم برای خواهرم. از وقتی اومده بودیم خونه‌ی آقابزرگ، اونقدر اتفاقات ریز و درشت افتاده بود که کمتر حرف می‌زد؛ دیگه از اون شیطنت‌ها و خنده‌ها اثری دیده نمی‌شد، شاید هم به‌خاطر سن

بلوغ بود که تا این حد عوض شده بود. فقط بی‌سر و صدا هدیه رو بغلم داد و دنبالم راه افتاد.
- آبجی ؟ نکنه چون تو دعوا کردی، داداش سهیل چیزیش بشه؟
- زبونت رو گاز بگیر، اصلا معلوم نیست چی شده! گوشیم رو بگیر زنگ بزن شماره‌های آخر رو، تا من شیر میدم.
بی‌حرف گوشه‌ی اتاق نشست و شماره گرفت. شیر هدیه رو دادم و آروم که شد، صورتش زو بوسیدم .
- نترس مامانی، چیزی نیست مگه نه؟
شیده: آبجی خاموش کردن.
- همه‌اشون؟

- آره داداش سهیل، دایی، شاداب همه خاموش کردن.
- خدا بخیر بگذرونه، صدرا رو بگیر.
- گرفتم، اونم خاموش کرد.
- یعنی چی آخه؟
با نگرانی هدیه رو روی پتوش گذاشتم و نشستم به قرآن خوندن، اما اونقدر تپش قلب و استرسم بالا رفته بود که نمی‌فهمیدم دارم درست می‌خونم یا غلط .
- می‌مونی پیشش، من برم پیش بقیه؟
- می‌مونم، می‌خوام درس بخونم، حواسمم هست.
- به محضی که بیدار شد، بهم بگو .
سری تکون داد و کتابش زو بالا سر هدیه گذاشت. از صورت بغض کرده‌اش، می‌دونستم درس بخون نیست، فقط انگار عادت کرده بود به گوشه‌گیری.

در اتاق رو آروم بستم و باز بیرون رفتم. زندایی و مامان آروم شده بودن و همه سربه‌زیر نشسته بودن؛ هرکسی تو دنیای خودش غرق بود. صدای گرفته مامان به گوشم رسید :
- زنگ زدی باز؟
- خاموشن.
زندایی: بریم بیمارستان زنگ بزنیم. - ما که نمی‌دونیم چی شده زندایی؛ باید صبر کنیم صدرا زنگ بزنه، راهی نیست.
اونقدر منتظر موندیم که صبح شد و همه گیج خواب، با چشم‌هایی نگران و خوابالود، نشسته بودیم؛ خواب به چشم هیچ‌کدوم‌مون نیومده بود و تنها کسی که راحت و بی‌دغدغه خوابیده بود، فرشته‌ی پاک من بود.
زندایی: دوباره زنگ بزن، من دیگه طاقت ندارم وایسم؛ اگر جواب نمیدن میرم کل شهر رو می‌گردم خبردارم کنن، چه خاکی به سرم شده!
همین‌که حرفش تموم شد، گوشیم زنگ خورد. با هول از جا پریدم و پام پیچ خورد؛ با درد افتادم روی زمین و دادم هوا رفت.
مامان: چته شیدا؟ دردت گرفت؟
- گوشیم رو بیار بی زحمت، ول کن به درک هرچی شد.
گوشیم رو دستم داد و با نگرانی شروع کرد پام رو ماساژ دادن. تا شماره رو دیدم، زنگ گوشی قطع شد و مامان پام رو یه‌جوری فشار داد که نفسم بند اومد.
- مامان چیکار می‌کنی؟
- ماساژ.
- نمی‌خواد؛ در نرفته که پیچ خورد، این‌طوری بدتر می‌شم.

زنگ زدم به صدرا که با اولین بوق جواب داد و صدای گرفته‌اش تو گوشی پیچید:
- هیچ می‌فهمی چه بلایی داره سر ما میاد از نگرانی؟ گوشی تک-تک‌تون خاموشه، مردیم از دلواپسی .
- دیگه چیزی نمونده برای دلواپسی، بدبخت شدیم تموم شد .
صدای گریه‌اش توی گوشم پیچید.
- بدبخت‌مون کردن، بیچاره شدیم .
- خب، چرا حرف نمی‌زنی؟ چی شده؟
- سهیل، فکرشم نمی‌کردم شیدا می‌فهمی؟ فکرشم نمی‌کردم این طوری بشه، کاش گوش‌هام کر بود و نمی‌شنیدم، کاش چشم‌هام کور بود و نمی‌دیدم چه بلایی سرمون نازل شده.
حرف‌هاش رو بی‌ربط بهم وصل می‌کرد، اما دریغ از اینکه بگه سهیل چش شده! داد زدم:
به خودت بیا صدرا، دیوونه‌مون کردی، اینجا هیچ‌کس پلک رو هم نذاشته. سهیل چش شده؟
با این حرفم صدای گریه زندایی بلند شد. اومد سمتم، می‌خواست گوشی رو ازم بگیره که پسش زدم .
صدرا: تموم شده؛ سهیله چی؟ دیگه سهیلی مگه مونده؟ تموم شد؛ جوونیش تموم شد.
- یعنی چی؟ چی داری می‌گی؟
دهنم گس شده بود و نمی‌دونستم چی باید بگم .
صدای پر بغض و گریه صدرا به گوشم رسید؛ نمیتونست حرف بزنه و تیکه تیکه بهم می‌گفت.
زندایی: بذار بشنوم چی می‌گه.

سری تکون دادم و وقتی دیدم هم‌چنان حرف می‌زنه و نمی‌فهمم صدرا چی می‌گه، لنگون-لنگون بلند شدم و تو حیاط رفتم.
- آروم باش بفهمم چی می‌گی صدرا، من یه کلام از حرف‌هات رو نمی‌فهمم.
- سهیل، شاداب رو با چاقو زده، معلوم نیست می‌مونه یا نه شیدا. دارم روانی می‌شم؛ سهیل رو بردنش. بابام رو تخت افتاده؛ نمی‌دونم چه غلطی باید بکنم؟
با وحشت از حرفی که شنیدم، روی تخت نشستم؛ احساس می‌کردم خلقم تنگ شده و نمی‌تونم نفس بکشم.
- چی داری می‌گی ؟ یعنی چی سهیل شاداب رو زده؟ شاداب مرده؟ می‌میره؟
- هیچی نمی‌دونم، بی‌شرف قصی القلبه! یه‌جور زده دکترها ناامیدن کلا، فقط دعا کن نمیره؛ عمو محمد علنا گفته چیزیش بشه از اعدامم کوتاه نمیاد. بابام حالش خوب نیست، خداروشکر سکته نکرد!
- سهیل برای چی باید همچین کاری کنه؟
- اون روانی شده اصلا، به‌من که حرفی نزد. ندیدمش اصلا، درست فقط رسیدم بیمارستان، کت بسته بردنش .
- من اونجا میام.
- بیای چیکار؟ شیدا توروخدا الان اصلا مغزم نمی‌کشه تو رو قانع کنم، تو فقط پیش مامانم باش؛ یه چیز بگو پس نیفته.
- د چی بگم آخه؟ خودم دارم می‌میرم.
- نمی‌دونم، بگو سهیل و شاداب دعواشون شده.
- باور می‌کنه به‌خاطر یه دعوای ساده، این‌همه وقت تلفن‌هاتون خاموش بوده؟

- ببین فقط همین رو بگو، الان مامانم بفهمه چه بلایی سرمون اومده، بخدا حالش بد می‌شه. من باید برم کلانتری ببینم داستان سهیل چی می‌شه.
- بازداشت می‌مونه ؟
- به درک، بمونه. یکم فکر کنه می‌خوام برم روندش رو بپرسم؛ مرتیکه روانی احمق، همه رو ببین تو چه شری انداخت.
با بغض گفتم:
- آروم باش.
- نمی‌تونم، اصلا گیجم؛ عین منگا شدم، نمی‌دونم به کی برسم اصلا. تو برو، فقط جو رو آروم نگه دار شیدا، همین‌طوریش هم کاری ازمون برنمیاد. مامانم بفهمه واویلا می‌شه باشه؟
- تلاشم رو می‌کنم. صدرا توروخدا گوشیت رو خاموش نکن، من از دلشوره می‌میرم.
- کلانتری باید خاموش کنم، اومدم بیرون باز روشن می‌کنم؛ مواظب خودت باش.
- توام همین‌طور.
با گریه تلفن رو قطع کردم. هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم زندگیم به این راه و این حرف‌ها برسه. باورم نمی‌شد سهیل همچین کاری کرده باشه! یعنی انقدر به جنون رسیده که شاداب رو، کسی که این‌همه سال عاشقش بود رو با چاقو بزنه؟ مگه شاداب چیکار کرده بود؟
زندایی: چی شده؟ ها؟ گریه برای چیه؟
اشک‌هام رو سریع پاک کردم:
- صدرا گفت سهیل و شاداب باهم بحثشون شده، داد و بیداد کردن همسایه‌ها شکایت کردن مامور اومده، همین.

- همین؟ پس چرا برنمی‌گردن؟
- اوضاع مثل اینکه خوب نیست.
- به‌من که دروغ نمی‌گی شیدا؟
- نه زندایی، خیالت راحت
- این‌همه وقت تلفن‌هاشون خاموش بوده، به‌خاطر دعوای اون‌ها؟ یعنی چی آخه؟
- دیگه کلانتری اومده رفتن دیگه. انگار سهیل با همسایه‌شون زد و خورد کرده، اونا هم پیگیری کردن .
- خدا منو مرگ بده از دست این‌همه استرس خلاص شم. پاشو بیا تو، یه‌جور جواب ندادن، هرچی فکر منفیه تو سر من اومد. نمی‌فهمم پس چرا انقدر دلم شور می‌زنه.
- خب، تلفن‌شون خاموش بوده.
مامان: چی شد؟
زندایی: هیچی پسر احمق من باز با شاداب بحثش شده همسایه‌هاشون شکایت کردن.
مامان: وا، برای این ما رو کشتن تا خبر بدن؟
از پشت سر زندایی ابروهام و بالا دادم که چشم‌های مامانم ریز شد تو صورتم و سریع حرف رو عوض کرد
- پس الحمدالله هرچی دلشوره بود بیهوده بود، شیدا بیا یکم به بچه‌ات برس، مادر ما می‌ریم اتاق.
مامان جون: الحمدالله چیزی نبود برید برید یکم اصلا بخوابید، از دیشب همین‌طور نشستیم منم برم.
هرکدوم جایی رفتن تا کمی استراحت کنن و من و مامان هم رفتیم اتاقی که هدیه و شیده خواب بودن .

شیده داشت با شیشه به هدیه شیر می‌داد:
- چرا صدام نکردی؟
- دیگه شیر بود ابجی!
- جاش رو باید عوض کنم مامان درو ببند.
همزمان که داشتم کارهای هدیه رو می‌کردم صدام رو آروم کردم : بیچاره شدیم مامان!
- چرا؟
- سهیل شاداب رو با چاقو زده، حال شاداب اصلا خوب نیست دکترا امید ندارن.
زد تو سرش و صدای هین گفتن شیده اون‌قدر بالا بود که ترسیدم حتی زندایی هم شنیده باشه .
انگشتم رو کلافه روی بینی‌ام گذاشتم :
- هیس بابا، زندایی نباید بفهمه الان صدرا رفت کلانتری ببینه باید چیکار کنن.
- شاداب اخه، یعنی چی؟
- من هم هیچی نمی‌دونم فقط حواستون به زندایی باید باشه، دایی هم‌انگار حالش بهم خورده.
- بمیرم برای داداشم بمیرم من از وقتی ما اومدیم این‌همه مشکل بوجود اومد.
صدای گریه‌اش بلند شد و منم فقط استرس زندایی رو داشتم اما نمی‌تونستم مامان رو آروم کنم، هدیه رو بردم دستشویی و شستمش؛ دوباره که برگشتم مصادف شد با اومدن زندایی و نگاه بهت زده‌اش ...
- دیدی گفتم دروغ میگی؟! مادر مگه الکی دلشوره می‌گیره؟ چه

خاکی تو سرمون شده یا قران یا خدا!
همه حرف‌هامون رو شنیده بود و این یعنی حتی نتونستم از یه حرف ساده‌ی صدرا پیروی کنم و چیزی بروز ندم. با اعصابی داغون هدیه رو سر جاش گذاشتم و نشستم. هیچکس حال خوبی نداشت، هرکدوم جدا گریه می‌کردن. اشاره‌ای به شیده دادم تا بچه رو ببره .
- ببرش تو اتاق مامان جون اینا خودت هم همونجا بمون، گریه کرد صدام کن.
باشه‌ای گفت و مظلوم بیرون رفت، این بچه آخر توی این شرایط افسردگی می‌گرفت.
- زندایی هنوز چیزی معلوم نیست، آروم باش!
- چطوری آروم باشم شیدا؟ بچه‌ی من کی انقدر عوضی شد که من نفهمیدم؟ ای سمیرا تنت تو گور بلرزه که ترکش کارات هنوزم باقیه، خدا ازت نگذره زن.
مامان: سمیرا هرچقدر هم اشتباه کرده دستش از دنیا کوتاست فریده، اونو برای چی نفرین می‌کنی؟
- پس کی رو نفرین کنم سمیه؟ ها؟ کی رو؟ پسر من این‌طوری بود؟ تو بگو سهیل محجوب من کی کارش رسیده به این همه عوضی بودن؟ اول زندگی این بچه رو نابود کرد، باعث شد شهرام بره گوشه قبرستون الآنم که با شاداب... ای خدا مرگ منو برسون ما کی انقدر خانواده بهم ریخته‌ای شدیم خدا؟
گریه‌اش دوباره زیاد شد، به مامان اشاره دادم جوابشو نده و خودم کنارش نشستم، پشتش رو مالیدم : زندایی نگاه صدرا ب همن سپرد بهت چیزی نگم الان بفهمه حالت این‌طوری شده بخدا منو دعوا می‌کنه نکن این‌طوری با خودت هنوز که چیزی معلوم نیست.

- چی چیو معلوم نیست شیدا؟ گفتی حال شاداب خوب نیست اگر بمیره چی؟ اگر نتونه طاقت بیاره چی؟ باید بشینم منتظر اعدام بچم؟
مامان: زبونت رو گاز بگیر، ببین الان جز صبر کاری از هیچکدوممون برنمیاد.
زندایی: میرم زنگ بزنم صدرا!
- رفته کلانتری زندایی.
- داییت هم حالش بده اره؟ گفتی حالش بده بیخود نیست این‌همه دلشوره!
- نه فقط فشارش افتاده دایی خوبه.
- بریم پیششون.
- کجا اخه؟ !
- چی- چی و کجا! بریم بیمارستان من دلم طاقت نمیاره دست رو دست بذارم.
ناچار از جا بلند شدم:
مامان: تو بشین من میرم با زندایی‌ت، هوای بچت رو داشته باش.
- آخه...
- آخه نداره عزیزم، هدیه بهت نیاز داره اصلا حواست نیست بهش، بمون ما میریم.
- تاکسی بگیرید، بذار زنگ بزنم ببینم روشنه ما که نمی‌دونیم کدوم بیمارستانه
زندایی: بزن جواب هم نده پای پیاده کل شهر رو می‌گردم، مگه چند تا بیمارستان این حوالیه؟
زنگ زدم صدرا و خداروشکر خاموش نبود :
- صدرا ببخشید مامانت فهمیده!

- بهت گفتم که مراقب باش شیدا، ای خدا!
- می‌خواد بیاد بیمارستان
- کجا بیاد؟ بیاد کی رو ببینه؟ بابا رو یا شاداب رو؟ بگو بشین تو خونه من انقدر گیرم نمی‌تونم حواسم رو بدم به کسی الان!
- خب چیکار کنم من؟
داد زد :
- شیدا بگو بشینه تو خونه، همین!
تلفن رو قطع کرد و نگاهم افتاد به زندایی.
- شنیدی که!
- من باید برم .
- زندایی از من شاکی می‌شه توروخدا یکم تحمل کن، می‌خوای دعا بخونی همین‌جا بخون خواهش می‌کنم!
ناچار نشست سر جاش و منم رفتم هدیه رو برگردوندم پیش خودم تا شاید با بوی تنش یکم آرامش پیدا کنم و از این‌همه فکر و مشکل دور بشم ...
۲ روز بعد :
تو خونه محشر کبری شده بود، هیچ‌کس حوصله اون یکی رو نداشت. ما یک بار برگشته بودیم خونه و فقط لباس جمع کرده بودیم و دوباره برگشته بودیم خونه آقابزرگ. صدرا اونقدر عصبی بود که حتی سمتش هم نمی‌رفتم، دایی مرخص شده بود اما هیچکس حال خوبی نداشت.
- چرا تو حیاط نشستی؟ بیا برو تو.
با صدای صدرا از فکر و خیال بیرون اومدم و نگاه ناراحتم رو بهش دوختم :

- کاش هیچوقت پا تو این خونه نمی‌ذاشتم!
کلافه روش و اون سمت کرد و کنارم نشست .
- چه ربطی داره خانومم؟
- پا قدمم خوب نبود صدرا، باورت می‌شه این‌همه اتفاق افتاده باشه؟ اصلا حس خوبی ندارم.
- اگر تو، توی این خونه نمیومدی هم این اتفاقات می‌افتاد عزیزم، با قسمت که نمیشه جنگید میشه؟
- نه.
- پس بی‌خیالش، ببین الان هممون بهم ریخته‌ایم حتی خود سهیلی که فکر می‌کنیم از آدمیت خارج شده اونقدر حالش بده که فقط التماس می‌کرد براش کاری نکنیم و دنبال کاراش هم نیفتیم، این یعنی همه خستن تو باید بشی منبع آرامش این خونه !
- نگرانم صدرا، دیگه قراره چی پیش بیاد؟
- خدا یه دوره به آدم سختی میده که قدر لحظات خوب بعدش رو بدونه.
- تو خودت هم به حرف‌هایی که می‌زنی ایمان نداری، می‌دونی چرا این رو می‌گم؟ چون هیچوقت ندیده بودم صدرایی که خلاف آخرش شوخی‌های مسخرش بود بشینه و شب‌ها یواشکی سیگار دود کنه .
سرش رو پایین انداخت و دستی به سرش کشید:
- حالم خوب نیست، توام ازم فاصله گرفتی می‌دونم هیچیمون شبیه بقیه نیست اما من فقط با تو آروم می‌گیرم اون هم تویی که می‌دونم بیش از حد نباید بهت نزدیک شم.
مفهوم حرفش رو خوب می‌فهمیدم، دقیقا همون کاری که با شهرام کرده بودم و اون صبوری کرده بود اما اصلا نمی دونستم که صدرا

هم مثل شهرام تاب و تحمل دوری رو داره یا نه...
- صدرا؟
- جون دلم؟
- شاداب خوب میشه، نه؟
- خوب میشه، باید خوب بشه ولی اگر به هوش بیاد نمی‌ذارم دیگه با سهیل زندگی کنه هر طوری هست قانعش می‌کنم قید این عشق مسخره رو بزنه.
- می‌دونی سر چی دعواشون شده؟
- واسه چی می‌خوای بدونی؟
- نباید بدونم؟!
- نه، ندونی خودت راحتتری!
- بگو، این‌طوری که تو میگی حتما بخاطر منه نه؟
- خوشم نمیاد راجع بهش صحبت کنم شیدا !
می‌خواست بره که قاطع از جا بلند شدم :
- بخاطر همین مخفی کاری‌هاتون این‌همه بلا سرم اومد، تو که از همه بهتر باید بدونی بخاطر یه کنجکاوی چیا به سر زندگیم آوردم؟ پس بهتره تکرار مکررات نکنی، صاف بگو قضیه چی بوده؟ بیشترین کسی که حق داره بدونه منم چون موضوع سر من بوده، شک ندارم.
- چرا توهم برمی‌داری؟ فقط بحثشون راجع به تو بوده همین!
- نمیگی؟ می‌تونم از خود سهیل بپرسم.
دندون قروچه‌ای کرد و سمتم اومد، می‌فهمیدم باز عصبیش کردم اما اخلاق گندی که داشتم نمی‌تونستم در برابر کنجکاوی‌های ذهنیم صبر و تحمل کنم؛ دستش رو چند بار کوبید به فکم:

- ببین شیدا اون گوش‌هات رو باز کن ببین چی دارم بهت میگم، گفتم عاشقتم هنوزم هستم صد سال دیگه هم هستم، گفتم همه کار برات می‌کنم هنوزم میگم، گفتم نمی‌خوام خار به پات بره همه تلاشم هم همیشه بر همین بوده؛ اما از اول باهات طی کردم گفتم اخلاق سگی هم دارم، گفتم به شوخی‌هام نگاه نکن من تعصبم خرکیه، زهرا بهت گفته بود مادرم هم بهت گفت، خودم هم صد بار هم گفتم هم دیدی پس یه کار نکن حرمت گذاشتن بهت رو بذارم کنار و یه کاری کنم برای هر حرف زدنت ده بار فکر کنی بعد بریزی بیرون، تویی که می‌دونی من الان روی داداشم و اسمش از زبون تو حساسم پس بفهم چی می‌گی .

- باید بهم بگی قضیه چیه صدرا، من هم حق دارم بدونم، چرا همتون هرچی میشه اولین راهکارتون مخفی کردن از منه؟ چرا هیچ‌وقت من نباید چیزی رو بدونم؟ یعنی انقدر از نظرتون بچه واحمقم؟ نیستی؟ د نشون بده نیستی، کدوم کار و حرفت و حرکتت نشون میده بزرگ شدی؟ تو مادری شیدا چی می‌دونی از مادری؟ به جای این‌که هر روز بشینی با بچه بازی‌هات خون به دل بقیه کنی یکم عاقل شو، این‌همه اتفاقی که افتاده هنوز نتونسته بهت درس عبرت بده؟ دیگه چطوری باید بهت بفهمونم غیرتم له میشه بگم چی شده؟ اصلا نمی‌فهمی؟

با صدای دایی جفتمون چشم‌هامون گرد شد، تمام حرف‌هامون رو شنیده بود و اون بود که الآن روبه‌رومون ایستاده بود تا جواب به هردومون بده، جوابی که تازه بهم می‌فهموند وقتی کسی نمی‌خواد بهم جوابی بده حتما از روی بد بودنش یا بچه دونستن من نیست...

دایی: صدرا بیا برو تو من بهش می‌گم چیه داستان .

کرده صدرا: بابا بس کنید چرا کسی نمی‌فهمه؟ اون سهیل یه غلطی چرا باید بیام به ناموس خودم بگم داداشم چه رذلیه؟ چرا ول نمی کنید شماها؟
دایی: بخاطر اینکه حقشه بدونه تا بفهمه برای هرکاری دنبال دلیل گشتن به درد خودش و زندگیش نمی‌خوره، میگی یا بگم؟
صدرا کامل مستاصل شده بود، از این پا و اون پا کردنش مشخص بود اما دایی بی هیچ حرفی فقط نگاهش می‌کرد.
دایی: حرف زدن با زنت باید راحت‌ترین کار دنیا باشه، همه می‌دونیم این وسط تنها کسی که تقصیر نداره شیداست چرا باید ازش مخفی کنیم؟ بخاطر غیرتمون؟ غیرت ما باید وقتی به جوش بیاد که یکی به ناموسمون چپ نگاه کنه نه وقتی می‌خواییم آگاهش کنیم.
با رفتن صدرا گیج به دایی نگاه کردم و از نگاه اخمو و ترسناکش سرم رو پایین انداختم .
دایی: دوست ندارم هر سری صدرا حرص بخوره شیدا، فکر کنم به عنوان یه پدر شوهر حقم باشه!
- ولی دایی صدراست که زود عصبی میشه من چیزی نگفتم واقعا!
- بگیر بشین، یک بار میگم برای بار آخر ولی باید بره تو سرت!
نشستم و بدون این‌که خودم بفهمم چرا دست‌هامو به هم قفل کردم تا لرزشش معلوم نباشه، دایی هیچوقت انقدر جدی باهام حرف نزده بود و این لحن حرف زدنش نشون می‌داد خیلی عصبیه.
- تو قبل از ازدواجت با شهرام با سهیل چه رابطه‌ای داشتی؟
با وحشت سرم رو بالا آوردم :
- یعنی چی دایی؟
- رک بهت گفتم، شاداب عاشق سهیله این که از کسی پنهون نیست،

برای اینکه به سهیل نزدیک‌تر بشه میره سمتش خب زنش بوده نمی‌دونم چی میشه و چرا اصلا میگه اما به سهیل میگه تو دیگه زنه صدرا میشی و تنها کسی که راه به حریم تو داره صدراست، سهیلم خیلی راحت به شاداب میگه که قبل از ازدواج با شهرام اتفاقی صدرا استغفرالله، ببین شما جوونا چیکار می‌کنید؛ گفته .افتاده بینتون و شاداب فقط یه دیوارن برای پنهوون موندن رابطتون؛ شاداب هم عصبی میشه، فحش میده، داد می‌زنه، تحقیر می‌کنه، به تو و سهیل لقب می‌بنده اما آخرش وقتی که میگه میاد و همه چیو می‌ذاره کف دست تو تا سهیل رو خوب بشناسی دیوونه میشه چون می‌دونسته خودش چه چرت و پرتی گفته و با این‌کارش و حرفش چطوری از چشم تو و بقیه برای همیشه می‌افته. الآنم عین سگ پشیمونه ولی چه فایده؟ کارش رو کرده دختره تا دم مرگ رفت و برگشت بخاطر یه حرف خام و از سر حماقت ...

- دایی چی داری میگی؟ سهیل کی انقدر عوضی شده؟ این‌هارو خودش بهتون گفت؟

- به صدرا گفته، گفته حلالم کن دیگه زن داداشمه و اینارو راجع بهش گفتم و دست خودم نبود و حماقت کردم و ال و بل!

- نمی‌فهممش، اصلا نمی‌تونم درکش کنم!

- نیاز نیست سهیل رو درک کنی، آدم‌ها وقتی قاطی می‌کنن بدون فکر حرف می‌زنن و عمل می‌کنن بعضی از این عملا هم زندگی خودشون و بقیه رو به گند می‌کشه؛ هیچ وقت هم نیاز نیست تو مرد دیگه‌ای به جز شوهرت رو درک کنی! خوب گوش کن شیدا، من یه بچم اونقدر راهش کج شده که بود و نبودش برام شده عذاب، دلم نمی‌خواد بچه‌ی پاک دیگم رو هرروز رنگ پریده ببینم، اگر

نمی‌خواستی یا نمی‌تونستی بهتر بود بهش جواب مثبت نمی‌دادی اما الان که زنش شدی زنونگی کن!
- دایی شما چرا از من انقدر حرص دارید؟ !
کلافه سری تکون داد :
- شیدا بفهم الان شرایط روحی هممون بهم ریختست، تو بچه خواهرمی مگه میشه ازت حرص داشته باشم مخصوصاً الان که شدی مثلِ دختر خودم؟ اما قبول کن نمی‌تونم بپذیرم هیچکس پسرم رو آزار بده، زن وقتی می‌بینه شوهرش عصبیه باید منبع آرامشش باشه نمی‌گم به خودت فشار بیار و به زور صدرا رو قبول کن، نمی‌دونم چه حرف‌هایی بین خودتون زدید و نمی‌خوام هم بدونم اما پسر من آدمی نیست که با بی‌جنبگی بخواد یه زن رو بدست بیاره، به جفتتون فرصت یه زندگی آروم بده و یکم بزرگ شو.
قبل اینکه بذاره حرف بزنم تنهام گذاشت و من هم با کلافگی شروع کردم به پا تکون دادن، با صدای داد مامان به سمتش برگشتم :
- نمی‌شنوی صدام رو؟ هدیه خودشو کشت بچه از گریه بیا تو دیگه مادری مثلِ تو نوبره والله!
عصبی و کلافه از جا بلند شدم، امروز همه کمر همت بسته بودن تا به من بفهمونن رفتار و فکرم خوب نیست و این حجم از نصیحت برام زیادی بود.
- اومدم مامان جان چرا داد می‌زنی؟
- چون تو هپروتی صد بار صدات زدم، صدرا رفت پیشش بیا برو.
چشم غره‌ای بهم رفت و من هم رفتم تو اتاقی که هدیه بود، صدرا بغلش کرده بود و با زبون بچه‌گونه باهاش حرف می‌زد، گریه‌اش آروم شده بود.

- بدش به من.
- عجب مادر نمونه‌ای واقعا!
- چرا همتون گیر دادید به من؟ ای بابا ول کنین دیگه دو دقیقه خواستم تو خودم باشم.
- یه مادر وظیفشه اول به بچش برسه بعد به خودش مخصوصاً وقتی انقدر کوچیکه، بگیرش.
هدیه رو از بغلش گرفتم:
- بیا برو بیرون می‌خوام شیر بدم.
- نشستم راحتم!
- میگم می‌خوام شیر بدم نمی‌فهمی؟
- چرا می‌فهمم اما محرمتم هیچ مشکلیم نمی‌بینم، می‌خوام بشینم.
پشتم رو بهش کردم و شروع کردم به شیر دادن اما از گوشه چشم دیدم که سرش رو آورده جلو.
- صدرا برو کنار!
- خب می‌خوام ببینم شیر خوردن بچم رو!
- بابا خجالت می‌کشم بیا برو، ای بابا!
- حرص نخور سم به خورد بچه میدی !
رو بوسید و کنارم نشست، چشم دوخته بود به حرکات هدیه و موهام لبخند کمرنگی رو صورتش بود .
- اخلاقت خیلی گند شده، حواست هست؟
- من؟ ببین من به خوش اخلاقی معروفم عزیزم تا وقتی که هیچی تو مخم نره!
- اهان همیشه هم یه چیزی تو مخته آخه!
- تو بد عادت شدی ها، اون زمان که کل- کل می‌کردیم زنم نبودی

الان باید مطیعم باشی هرچی گفتم بگی چشم، بچه رو شیر دادی من رو ببر پشتم رو کیسه بکش!
- دیگه چی؟ چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟
- چرا این رو می‌خوام .
بغل باهاش رو هدیه که با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که دستی بوسید بودم کرده.
هدیه سیر شده رو روی تخت خوابوندم و محکم زدم تو بازوی صدرا.
- یعنی واقعا که، نمی‌بینی بچه شیر میدم؟
- خب شیر بده به من چه؟ تنها زمانیه که نمی‌تونستی کاری کنی !
- فعلا که دیدی زدمت!
- این زدن نیست که انگارپشه از بغلم رد شد می‌خوای زدن نشونت بدم؟ جنبه‌شو داری؟
کشید، از حرارت نگاهش چشم‌هام دو- آغوشم برو بابایی گفتم که در هم کنار بودنمون دو می‌زد، صدام ناخوداگاه آروم شده بود از از.
- بهت احتیاج دارم، می‌خوام کنارم باشی.
- قرارمون ...
کنه‌می آرومم بودن کنارت فقط الان - گور بابای قرارمون،.
نمی‌خوای باهم به آرامش برسیم؟ نمی‌خوای هم رو آروم کنیم؟ من نمی‌تونم اما خوام‌ترس دارم شیدا ترس نبودنت، از دست دادنت، می به قولمون پایبند بمونم!
- ولی ...
- دوستت دارم!
با حرفش انگار مسخ شدم، نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم، من زنی

بودم که یک بار عاشقانه‌های یک مرد رو شنیده بود، یک بار دل آرامشی که آغوش و صدای یک مرد و لذت .داده بودم به وجودش به زن می‌داد رو می‌فهمیدم و الان کاملا بی‌اراده شده بودم آغوش یک همین با مخصوصا با فکر به این‌که صدرا محرمم بود و .باشم داشته آرامش میتونستم
گرفته سر از رو آرومش های‌تپش قلبم نشست سرم روی که هاش‌لب اما با صدای در و پشت بندش هین کشیدن مامانم به سرعت ازم بود .شد دور
- خاک بر سرم ببخشید!
- عمه جان خاک برسرم که آخه، در بزن خب عزیزه من!
مامان رنگش سرخ شده بود من هم که هم خندم گرفته بود هم هول شده بودم مدام دور خودم می‌چرخیدم .
- رفت بابا سرگیجه می‌گیری، مردشور شانس من رو ببرن اخه این مادرت از وقتی مادرزن شده اصلا اعصاب من رو خورد می‌کنه!
- برو به خودش بگو !
- میرم میگم پس چی؟ ماچ من نصفه موندها تلافی می‌کنم.
لبخند کمرنگی زدم و سرم رو پایین انداختم، می‌خواست از در بره بیرون که بلند گفت :

- دوستت دارم دختره!
آروم زمزمه کردم منم، اما فک کنم فهمید که چشمکی زد و رفت. با استرس رو تخت نشستم، تازه الان که رفته بود عذاب وجدان گرفته بودم، حتی ابراز علاقه‌ام از ضمیر ناخودآگاهم اومده بود و حالا خجالت می‌کشیدم به شهرام فکر کنم. بالاخره بعد از نیم ساعت تونستم خودم رو قانع کنم که الان شوهرمه و مطمئنا همه درکم

می‌کنن. صورتم رو تو همون دستشویی داخل اتاق آب زدم و بیرون رفتم .
صدای خدایا شکر گفتن زندایی و خنده و گریه قاطی شده بود و دایی هم شونه‌هاش می‌لرزید:
- چی شده؟
- حرف زده، شاداب حرف زده خوب شده ای خدایا شکرت، پاشید بریم دیدنش !
دایی: بریم چی بگیم خانوم؟ بگیم پسر احمقمون رو ببخش؟
زندایی: نه والله نبخشه هم برام مهم نیست، همین که می‌بینم خوبه برام کافیه بد نیست سهیل ادب بشه به خود شاداب هم میگم !
صدرا: مطمئنم زندگیشون دیگه تمومه ولی باید بریم دیدنش، تو بشین خونه شیدا
- می‌خوام بیام باید ببینمش، وظیفمه یه سری چیزها رو براش توضیح بدم!
صدرا: اون خودش بهتر از تو همه چیزرو می‌دونه
- لطفا، منم باید نشون بدم که برام مهم بوده صدرا.
دایی: شیدا راست میگه، به هرحال منشا دعواشون بوده!
مامانبزرگ: شما برید بعدش من و آقابزرگ و سمیه هم میاییم، هدیه پیش ما بمونه تا برگردید.
- شیده هم حواسش هست، من میرم حاضر شم!
رفتم بالا که صدای گریه شیده رو از اتاقش شنیدم، کنجکاو در اتاق رو باز کردم :
- چی شده عشقم؟ چرا گریه می‌کنی تو؟
- هیچی ابجی.

- بگو ببینم چی شده!
نشستم کنارش و سرش رو بوسیدم :
- به آبجی بگو!
- خیلی زشتم، قیافه‌ام خیلی زشت شده !
- برو بابا به این خوشگلی !
- جوش‌هامو نمی‌بینی؟ امروز داداش صدرا مسخرم کرد!
پوف کلافه‌ای از حرکت صدرا کشیدم :
- تو صدرا رو نمی‌شناسی آخه؟ خواسته اذیتت کنه.
- اما دروغ هم نگفته، راست میگه بینی‌ام خیلی گنده‌ست.
- عشقم این بخاطر سن بلوغته وقتی تموم بشه همه چیز برمی‌گرده به سابق، صدرا هم با من خب؟ گریه نکن نباید هیچوقت نشون بدی ضعیفی!
- چیزی بهش نگو، ناراحت میشه اصلا دوست ندارم فکر کنه بی‌جنبه‌ام از دستم ناراحت بشه.
- اوهو، چه خواهر زن پشتوانه‌ای!
لپ جوش جوشیش رو بوسیدم و بلند شدم :
- من رو باش اومدم بچه‌امو بسپرم به کی، شاداب حالش خوب شده داریم میریم دیدنش هوای هدیه رو داری؟
- آخ جون معلومه خداروشکر خوب شد میرم پیش هدیه آبجی نگران نباش، فقط من بلد نیستم جاش رو عوض کنم!
- عوض می‌کنم مامان اینا هم هستن .
بوسه‌ای دوباره براش فرستادم و با دیدن صدرا دم اتاق حرصی نگاهش کردم.
- چته باز بابا؟ توام رفتارت معقول نیستا همین الان ماچت کردم

خوب بودی!
- برو حالا دارم برات، برای چی شیده رو اذیت می‌کنی؟
خنده‌ی بلندی کرد :
- بابا داشت جوش بینیش رو می‌کند منم مسخره‌اش کردم نکنه جاش بمونه بد کردم؟ می‌خوای ازاین به بعد خودم به زور جوش‌هاش رو دربیارم شبیه دون- دون بشه؟
- صدرا اذیتش نکن، می‌دونی که تو سن بلوغ چقدر زودرنج می‌شن الان نشسته بود گریه می‌کرد بهم هم اصرار می‌کرد بهت نگم!
- احمقه دیگه، واقعا به کی هم اعتماد کرده تو آخه آلو تو دهنت خیس می‌خوره؟
- وا خب خواهرمه نگرانشم !
- وا خب خواهرت هم نبود یه بهونه برای دهن لقیت داشتی!
- چقدر تو حرافی آخه، برو بیرون لباس عوض کنم بریم.
- اصلا الان اجازه ملاقات نمیدن وقت هست، بده موهات رو ببافم!
- نمی‌خوام .
- بابا بده من دوست دارم بشین پای تخت.
با دیدن چهره‌ی با نمکش حرفی نزدم و پایین تخت نشستم، شونه رو برداشت و اولش اونقدر محکم موهام رو می‌کشید که جیغم در اومد.
- چته صدرا؟ موهام کنده شد بابا نمی‌خوام اصلا.
- وای چقدر لوسی تو، چهارتا شیوید مو که این حرفا رو نداره، درست می‌کشم باشه. میگم ها شیدا تو خیلی خرجت بالاست موندم چیکار کنم، اصلا موهات رو نگاه باید کلی خرج کنم بری آرایشگاه و دکتر اینارو درست کنه، اوه- اوه نگاه کن توروخدا سفیدک زده موهات.

- چرا چرت و پرت میگی؟ همینی که هست اصلا تو شونه‌اتو بزن، می‌خوای مو ببافی یا من رو حرص بدی؟
- هردوش، الان یه بافت برات می‌زنم رفتی بیرون مامانم حسودی کنه مادرشوهر بازی‌اش گل کنه بخندیم.
- آره خیلی می‌خندیم واقعا.
- خوشت نمیاد؟ فکر کن من هر شب بیام خونه دست به کمر وایسی چغلی مامانم رو کنی خیلی مزه میده که.
- امتحانش کنیم؟ تا اونجایی که من می‌دونم مردا از این حرکات خوششون نمیاد و زود عصبی می‌شن.
- حالا اولش که عصبی نمی‌شم تو زیاد گیر بدی عصبی میشم بنظر من که دعوای عروس و مادرشوهر بانمکه، باید فقط خندید به حساسیت‌هاشون.
- تو خب آخه هنوز گیرش نیفتادی، صدرا بباف دیگه.
- وایسا عزیز من همین‌طوری که نیست کلی دوره دیدم .
- آره پیش مامانبزرگ حتما دوره دیدی.
- بهت میگم ولی به کسی بگی خودم خفه‌ات می‌کنم!
با گیجی سمتش برگشتم که با شونه آروم زد تو سرم :
- برنگرد دارم جدا می‌کنم موهات رو، ببین قبلا خیلی تو سرم زده بود آرایشگر بشم اونم آرایشگر خانما، هیچی دیگه رفتم دوره دیدم اگر بقیه بفهمن پوست از سرم می‌کنن .
-وا خب چرا رفتی دیدی؟
- خوبه دیگه، می‌دونی چقدر پول توشه؟ خانما نون نداشته باشن بخورن برای ظاهرشون هزینه می‌کنن، فکر کن عروسی جاری و خواهر شوهر و غیره و غیره چقدر پول آرایشگاه میدن؟ من همرو

یاد گرفتم دیگه.
-من نمی‌ذارم تو این حیطه کار کنی !
- خب به تو نمیگم که یواشکی میرم.
-اوهوم من هم یواشکی خیلی کارا بلدم ...
- شما خیلی بیجا می‌کنی، ببین من مرد خیلی خودخواهیم ب هنظرم تو شوخی هم از این حرفا به من نزن.
- اتفاقا گیر بد کسی افتادی چون منم همینطورم!
-حس می‌کنم لحن یه زن حسود رو گرفتی تو عاشقم شدی رفت، شیدا حالیت نیست الان داغی.
- برو بابا توهم داری.
هیچی دیگه نگفت و ده دقیقه بعد یهو بوسم کرد:
- بیا تموم شد فینگیلی خودتو ببین!
بلند شدم و از تبحرش خشکم زد، تمیز بافته بود و جلوی سرم رو هم بافتای ریز و کشیده‌ای داشت که چشم‌هامو کشیده‌تر کرده بود .
- چقدر خوشگل شد!
- دست‌های منه دیگه، حالا اگر قول بدی دختر خوبی باشی آرایشت هم می‌کنم!
- آخه مرد خیلی چندشه از این کارا کنه.
- کی گفته؟ مگه فقط مرد به وجود اومده برای کارای یدی و بزرگ کردن؟ اتفاقا مردی عاشقه که همه کار بتونه برای زنش انجام بده این چیزا که از مردونگی کم نمی‌کنه می‌دونی چیه به ماها اشتباه یاد دادن خانمی، مردونگی و غیرت به این چیزا نیست. فکر می‌کنی چرا خانما یهو از یه مرد می‌برن؟ چون همه چیو قاطی پاطی بلد شدن.

- چی بگم شاید حق با توئه. حالا میری بیرون من لباسم رو بپوشم؟
- مانتوت بلند باشه عشق من، من رفتم.
لبخندی به لحن محکم اما شوخش زدم و وقتی بیرون رفت از تو وسایلم مانتوی معقولی دراوردم و تنم کردم، شال خوش‌رنگی روی سرم انداختم و جلوی آیینه ایستادم، چهره‌ام بی‌رنگ بود یکم مرطوب کننده، ریمل و یه رژ لب خیلی کمرنگ شد آرایشم و با تنها عطری که برای باقی مونده بود دوش گرفتم و بیرون رفت.
همه حاضر و آماده منتظر من بودن، نگاه صدرا میخ تیپم بود و انگار از بالا تا پایین اسکن می‌کرد.
- بریم؟
- آفرین خانمی همیشه به حرف شوهرت گوش کن بریم، مامان پاشو نشستی با خیال راحت چایی می‌خوری!
- وای منم می‌خوام یه چایی بخورم بریم!
- بابا شماها هم تکلیفتون با خودتون معلوم نیست ها، تا الان می‌گفتید دیره!
دایی: حالا یه چایی زیاد توفیری نداره صدرا بشین من دارم زنگ می‌زنم بهتر دیر بریم اصلا!
- چیزی شده باز؟
- شاداب رضایت داده!
صدرا: یعنی چی؟
- چی یعنی چی پسر؟ یعنی این‌که محمد رو قانع کرده به رضایت، خودش هم امضاء داده که شکایتی نداره.
مامان: واقعا عاشق سهیله بمیرم براش.
- تا کی بیمارستان می‌مونه؟

دایی: دارم زنگ می‌زنم همین رو بپرسم، اما محمد جواب نمیده!
زندایی: حق هم داره، الان چشم دیدن مارو نداره.
صدرا: به هرحال نمی‌تونه ازمون جدا هم بشه نوه‌اش با ماست چقدر می‌خواد طاقت بیاره نبینتش؟
- کی به شما خبر داد شاداب رضایت داده؟
دایی: رفیقم تو کلانتریه، اون گفت. پاشید دلشوره گرفتم بریم بیمارستان.
- الان سهیل آزاد میشه؟
- رضایت داده آزاد میشه دیگه!
زندایی: خدا بخیر بگذرونه، بچه من اگر عقل داشت همچین زنی رو از دست نمی‌داد خودم گفتم راضی به این وصلت نیستم الان میگم کاش به شاداب می‌گفتم زن پسر احمق من نشه که اینطوری با خجالت نرم ملاقاتش!
مامان: شاداب هم درک می‌کنه شماها کاره‌ای نیستید، برید زودتر.
تو راه هیچکس حتی صدرا هم حرف نمی‌زد و من برای اولین بار با خانواده دایی که الان خانواده شوهرم محسوب می‌شدن، جایی دیده می‌شدم. از فکر دیدار با عمو محمد فکرم خیلی مشغول شده بود، برام سخت بود ببینتم اونم کنارکسی دیگه اما کاری بود که شده بود. با رسیدن به بیمارستان دست‌های یخ زده‌ام لرزش هم گرفت و پشت سرشون سر به زیر راه افتادم، تا رسیدن به طبقه مورد نظر همه تو فکر و خیال خودشون بودن.
صدرا: اقا محمد؟
عمو که به سمتمون برگشت سرم کامل پایین‌تر رفت اما با صداش که با همه سلام احوالپرسی کرد و رسید به من مجبور شدم سرم رو

بالا بگیرم، لبخند کمرنگش بهم یکم جون داد تا نزدیک‌تر برم.
عمو: خوبی بابا؟ مبارکت باشه.
- بابت همه چی...
- هیچی نگو بابا من آرزومه تو بخندی، خنده و شادی تو یعنی شادی روح بچه‌ام، مبارکتون باشه، خوشبخت باشید صدرا جان اما حواست رو جمع کن من بابای شیدام آخ بگه گوشتو می‌پیچونم!
صدرا: من مثلِ داداشم احمق نیستم!
با حرفش عمو محمد سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت :
- اول شیدا بره تو مطمئنم شاداب حرف زیاد داره باهاش!
دایی: ما منتظر می‌مونیم برو دایی.
با استرس به صدرا و عمو نگاه کردم و وقتی با آرامش چشم‌هاشون رو باز و بسته کردن بسم‌الله گفتم و داخل رفتم. فقط یک تخت تو اتاق بود که اون هم شاداب خوابیده بود. سلام آروم و خجالت زده‌ای دادم که سریع به سمتم برگشت :
- شیدا؟
بغض تو صداش حالم رو بد کرد و تندتر سمتش رفتم.
- شاداب همش تقصیر منه توروخدا من رو ببخش!
- چی تقصیره توئه؟ اینکه شوهر من معلوم نبود کی رو می‌خواد؟
- نگو اینطوری!
- اشتباه کردم شیدا، دل تو رو شکستم، باعث و بانی همه چیز منو مامانمیم! اون با نقشه‌هاش، من با ساده لوحیم باعث این چیزا شدیم. اونی که باید ببخشه تویی نه من، سهیل می‌گفت با صدرا عقد کردی سر همین من الآن اینجام ولی واقعا خوشحالم، جفتتون لایق همید.
با خجالت گفتم :

- می‌خوای سهیل رو ببخشی؟
- تو می‌تونی کسی که عاشقشی رو نبخشی؟ رضایت دادم اما ...
با سکوت شاداب اخم‌هام تو هم رفت، دلم نمی‌خواست از هم جدا بشن و این هم بشه یکی دیگه از تقصیرات من .
- نگو که می‌خوای جدا شی؟
- نه من بدبخت‌تر از این حرف‌هام بتونم پیشنهاد جدایی به سهیل بدم.
- پس چی؟ نمی‌خوای به من بگی؟
- ازم ناراحت نشو شیدا؛ ولی بهم حق بده نمی‌خوام نزدیکمون باشی. می‌فهمم الان ازدواج کردی، با کسی که برادر شوهرمه؛ ولی بهم حق بده نخوام نزدیک شوهرم باشی.
- شاداب من هیچ‌وقت به فکر به‌هم زدن بین شما دوتا نبودم، به‌خدا قسم داری اشتباه فکر می‌کنی.
- می‌دونم، دیدی که خودم هم همون اول اعتراف کردم اشتباه از من بوده؛ ولی بذار کاری کنم سهیل دوباره دوستم داشته باشه. وقتی تو رو می‌بینه، چه‌طوری بگم؟ هوایی میشه، یادش میوفته، سهیل هیچ‌وقت تحمل پس زده شدن نداره شیدا. دقیقاً همون کاری رو با تو می‌کنه که با من کرد. اگر حتی بخوای هم برگردی سمتش... .
- چرا چرت و پرت میگی شاداب؟ یادت رفته؟ من ازدواج کردم! احمق نبودم که تو فکر یک مرد حتی اگر مجرد هم بودم این‌قدر متاهل باشم. مطمئن باش فاصله می‌گیرم. امروز هم اومدم فقط واسه‌ی این‌که من رو مقصر چیزی ندونی. می‌خواستم باور کنی برام مهمی.
- هه، برام جالبه. مادرم باعث بدبختی هزار نفر شد؛ اما شماها هنوز هم من رو جدا از اون می‌دونید.

- معلومه که جدا می‌دونیم. نه تو، نه شهرام، نه عمو محمد، هیچی‌تون شبیه مادرت نیست که بخوایم به‌خاطر گناه اون، شما رو مقصر بدونیم. مامانم هم می‌خواد بیاد دیدنت. الان هم دایی این‌ها بیرون منتظرن. حرف‌های ما بین خودمون بمونه تا خودم به صدرا بگم. باشه؟
سری برام تکون داد که عقب- عقب بیرون رفتم.
زندایی: چی شد؟
- برید تو. منتظرتونه.
نگاه صدرا تیز و کوچیک شده بهم دوخته شده بود. لبخند لرزونی زدم و فرستادمش تا شاداب رو ببینن.
عمو محمد: خوشی شیدا؟
سرم رو پایین انداختم. دست خودم نبود که روم نمی‌شد تو چشم‌هاش نگاه کنم و از زندگی و شوهرم بگم. به‌هرحال اون پدر شوهرم بود. دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم.
- بگو بابا. خیالم راحت می‌شه یادگار شهرام هم خوش‌بخت باشه.
لبم خود به خود لرزید؛ اما نذاشتم اشکی از چشمم بیاد .
- یکم بشینیم؟
سری تکون دادم و دنبال رفتم. روی نیمکت نشست و به سمتم برگشت.
- من اون‌قدرها هم که فکر می‌کنی بد نیستم که ازم خجالت بکشی. یادته روز اول بهت چی گفتم؟ گفتم امان و فریاد از عشق یک طرفه. دروغ بهت نمیگم. دلم لرزیده بود برای بچه‌ام. می‌ترسیدم یکی بشه لنگه‌ی من که سال‌ها توی انتظار یک ذره محبت سمیرا سوختم و دم نزدم. سال‌ها سوختم تا سمیرا یک‌بار تو چشم‌هام زل بزنه و بگه

دوستم داره. خیلی حسرت بدی بود که هیچ‌وقت هم درست نشد؛ ولی وقتی شهرام رو دیدم، چشم‌هاش همیشه چراغونی بود. از تو راضی بود بابا. عاشقت بود. الان هم همون حس رو توی شوهرت می‌بینم. آرزومه تو شاد باشی و صدای خنده‌ات گوش فلک رو کر کنه؛ چون مطمئنم این‌طوری روح شهرام هم توی آرامشه. حالا بهم بگو خوش‌بختی؟ مثل یک پدر و دختر باهام حرف بزن شیدا.

- خوش‌بختم بابا. خوبم!

- همین؟ بیشتر برام بگو. صدای تو رو شنیدن بهم آرامش میده.

از صدای بغض دارش، یک لحظه چشم‌هام رو بستم و سعی کردم راحت‌تر حرف بزنم. از یاد بردم که یک روزی عمو محمد پدر شوهرم بوده تا بتونم درست و حقیقی احساساتم رو بروز بدم.

- هیچ‌وقت توی زندگی‌ام نفهمیدم معنای عشق واقعی چیه. تا وقتی که شهرام رو دیدم. من دوستش نداشتم، درسته؛ ولی عاشقش شدم. خدای بالا سرم شاهده. من جون می‌دادم برای خنده‌هاش. هر شب با عشق منتظر اومدنش می‌شدم، میز رو می‌چیدم، باهم از کارهای روزمون می‌گفتیم. من خوش‌بخت بودم؛ اما قسمتم با شهرام کوتاه بود. وقتی که صدرا ... .

نفسی تازه کردم و با همون چشم‌های بسته سرم رو پایین انداختم.

- وقتی صدرا گفت دوستم داشته، با خودم گفتم هیچ‌وقت خدا نخواسته که من و یک مرد هم‌زمان هم رو بخوایم. می‌ترسیدم؛ از این‌که دل‌بسته بشم و خدا باز هم باهام نسازه؛ اما دل رو زدم به دریا. این‌بار هم با یک عشق ازدواج کردم؛ اما انگار تو دلم یک احساساتی هست. بهش بی‌مهر نیستم بابا. تو وجودم حس می‌کنم که می‌تونم یک روزی مثل خودش دوستش داشته باشم؛ اما تا میام دل ببندم، یاد

شهرام داغونم می‌کنه. حس یک زن خیانت‌کار بهم دست می‌ده که نامردی کرد به شوهرش.
- خودت هم می‌دونی این‌طوری نیست. شهرام حتی وقتی بود هم راضی نبود به زور کنارش باشی. من بهت اطمینان میدم اون از بالا شاهد همه‌ی حرکاتت هست تا فقط تو خوش‌بخت بشی. تو فقط با ناراحتی و گریه‌هاتِ که اون رو از خودت ناراضی می‌کنی بابا. من بچه‌ام رو خوب می‌شناختم.
- می‌دونم.
- پس خوش‌بخت شو. اون‌قدر خوش‌بخت شو که خودم بیام بهت راه و رسمش رو به منهم یاد بدی. خدا رو چه دیدی؛ شاید من هم دم پیری معرکه گیری‌ام گل کنه و بخوام عروس ببرم تو خونه‌ام.
از شوخی‌اش چشم‌هام رو سریع باز کردم و بهش نگاه کردم. صدای خنده‌اش که بلند شد، فهمیدم برای این‌که حال و هوامون رو عوض کنه شوخی کرده.
حال به فکری یک - نترس من اگر این‌کاره بودم، تو این سال‌ها کردم. الان امیدم فقط به زندگی تو و هدیه و شادابه. شما می خودم خوش باشید برای من کافیه. یک‌بار عاشق شدم تا اخر عمرم هم جایگزین نمی‌خوام.
می‌خواستم جواب بدم که صدرا و زندایی و دایی بیرون اومدن. دم رفتن ناخودآگاه سمت عمو محمد رفتم و خواستم دستش رو ببوسم؛ اما سریع بلندم کرد و پیشونی‌ام رو بوسید. بغلم که کرد، یک حس امنیت و آرامش توی دلم سرازیر شد.
- هر روزی و هر وقتی خواستی، من هستم. با ازدواجت هیچی تغییر نکرده. تو هنوز هم دخترِ منی. باشه؟

- شما خیلی خوبید. کاش خاله قدرتون رو می‌دونست. مطمئنم می‌شدید بهترین مرد دنیا.
دایی: بهترین مرد دنیا قطعاً منم. محمد زن ذلیله.
عمو محمد: حالا توام! یک‌بار از زبون دخترمون جملات این‌طوری شنیدیم ها!
صدرا: آخه بابام هم مثل منه. جفتمون پارازیتیم وسط حرف‌های احساسی.
دایی: اولاً که تو مثل منی، نه من مثل تو؛ دوماً فضولی‌اش به تو یه الف بچه نیومده.
صدرا: این یه الف بچه زن و زندگی داره خودش ها! شیدا بریم؟ این‌طوری فقط من رو ضایع می‌کنن.
لبخند کم‌رنگی زدم و با عمو محمد خداحافظی کردیم. تا لحظه‌ی آخر تمام احساسم رو توی چشم‌هام ریختم و بهش خیره شدم. الحق که شهرام نسخه‌ی دوم باباش بود؛ همون‌قدر عاشق و همون‌قدر مرد. تا ماشین ساکت بودم و فقط صدرا بود که با زندایی و دایی حرف می‌زد. نزدیک ماشین که شدیم، گفت:
- من شماها رو می‌رسونم خونه. دیگه ساعت ملاقات هم تمومه. شاداب هم که مرخص می‌شه. بقیه بعداً ببیننش. می‌شه؟
دایی: جایی کار داری؟
صدرا: زنم رو ببرم یکم بگردونم بابا. تا اومدیم به خودمون بجنبیم، آقا سهیل خراب‌کاری کرد. دنبال کارهاش هم من نمیرم. گفته باشم. خودت بچه تربیت کردی خلاف تحویل جامعه دادی، خودت هم برو دنبال آزادی‌اش.
دایی: می‌گفتی هم به تو نمی‌گفتم بری. همون بهتر شما ازشون دور

باشید. شنیدی که محمد چی گفت، من و مادرت دربست می‌گیریم. شما از همین‌جا برید.
- وا دایی خب می‌رسونیم، بعد می‌ریم. من هم باید به هدیه سر بزنم.
زن‌دایی: هدیه با ما. یکم با دل پسرم راه بیا. بچه‌ام شد پوست و استخون از دست تو.
دایی: بیا زندایی‌ات هم مادر شوهر بازی‌اش گل کرد. حرف گوش کن دیگه.
صدرا: چقدر ناز داری تو شیدا! خب بشین بریم دیگه. الان باز یک بلای آسمانی سرمون نازل میشه.،من کی پس نامزد بازی کنم؟
حرصی به قیافه‌ی تخسش نگاه کردم و در عقب رو بستم و ماشین رو دور زدم.
دایی : خوش بگذره.
زن‌دایی: فکر هدیه و اهل خونه هم نباش. برید یکم با هم خلوت کنید.
صورت زن‌دایی رو بوسیدم و به دایی یک چشمک ریز زدم.
دایی: پدر صلواتی رو نگاه کن ها! برید خوش باشید.
ماشین که راه افتاد، نگاهم از آینه به دایی و زن‌دایی بود که با عشق نگاه‌مون می‌کردن.
صدرا: امشب می‌خوام یک شب برات بسازم، تا ابدالدهر تو ذهنت بمونه.
- صدرا، می‌فهمم توام دلت می‌خواد یکم تفریح کنی؛ اما من دلم می‌مونه پیش هدیه.
- ببینم مگه تو عادت نداری همیشه شیرش رو بذاری کنار؟
- خب، چرا.
- مگه کسایی که توی خونه موندن، بچه‌داری بلد نیستن؟

- بلدن صدرا. من منظورم... .
- پس ساکت. من هیچ بهونه‌ای رو قبول نمی‌کنم. امروز مال منه. تا فردا هم همینه. یک شبانه روز برای من چی میشه مگه؟ بعدش هم، هم‌چین میگی هدیه انگار وقتی خونه‌ای خیلی زحمتش رو می‌کشی. والله بچه یا دست مادر بدبخت منه، یا دست عمه.
- خیلی پررو شدی ها!
- دروغ میگم مگه؟ به من می‌رسه، میشی مادر نمونه‌ی سال. خب من هم دل دارم دیگه.
- ما از اول باهم شرط کرده بودیم.
- خب من هم می‌زنم زیرش. کاری نداره که.
با حرص اسمش رو صدا زدم که بلند خندید.
- بابا چیزی نشده که. چه‌قدر سخت می‌گیری . من کی سر قولم موندم سر این یکی بمونم؟ بعدش هم خب تو دلبری، من هم مردم. تحملم زیر صفره.
- ببین فکرهای خبیثت رو بریز دور. ما حرف زدیم، پای حرفت مردونه وایسا.
- من اصلاً مرد نیستم. خوب شد؟ توقع‌هایی داری ها!
ماشین رو یک گوشه پارک کرد و با چشمک به منه متعجب از ماشین پیاده شد. سرش رو داخل کرد.
- ببین هرچی هم اخم و تخم کنی و ناز و ادا بیای، من کار خودم رو می‌کنم. پس خودت شخصیت خودت رو حفظ کن بیا پایین. وگرنه من از آبرو بویی نبردم. جلوی همه بغلت می‌کنم همون‌طوری می‌برمت توی کافه.
پوفی کشیدم و کمربندم رو باز کردم. می‌دونستم صدرا هرچی بگه

بهش عمل می‌کنه و بعید نبود تو خیابون قید همه‌چی رو بزنه و بغلم کنه. از ماشین پیاده شدم و با ابروهای بالا رفته نگاه شیطون و خندونش رو دنبال کردم.
- بریم بانو، آی قربون اون فیست برم من. اخم می‌کنی، از زندگی و ازدواج پشیمون میشم. برو فدات شم.
- خیلی رو داری.
هم براش دارم. جاش نیست - این رو هزاربار گفتی؛ یک جوابی بگم. بیا برو تو.
پشت سرم راه اومد و در کافه رو خودم بودم که باز کردم؛ اما با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم، چیزی نمونده بود بزنم زیر گریه. همون چیزی بود که از بچگی آرزوش رو داشتم و یک‌بار به صدرا گفته بودم. یک کافه پر از بادکنک‌های قرمز و کلی شمع و گل. هیچ‌کس به جز خودمون توی کافه نبود و همین باعث شد با خیال راحت بذارم اشک‌هام خودشون رو نشون بدن. صدای صدرا زیر گوشم پیچید:
- دوستت دارم.
- باورم نمیشه صدرا!
- این‌که چیزی نیست. تو به من لبخند بزن، ببین من برات چی‌کارها می‌کنم؛ ولی به جون مادرم الان نخندی پرتت می‌کنم رو همین بادکنک‌ها پدر دوست‌هام دراومد تا این‌ها رو چیدن و باد کردن. فکر کنم بیماری، چیزی بگیرن.
خنده‌ی آرومی کردم و باز برگشتم سمت بادکنک‌ها. یکی از بزرگ‌ترین آرزوهام همین بود. یک آرزوی ساده؛ ولی برای من، با اون گذشته دست نیافتنی بود و همین حالم رو غریب کرده بود و

احساساتی شده بودم.
- صدرا؟ می‌دونستی از بچگی توی همین آرزو بودم که یک مرد برام این‌کار رو کنه؟
- من خیلی مرد خوبی‌ام کوچولو؛ ولی اگر بهم محل بدی. بگیر بشین. این‌جا دست خودمونه. برم بگم یک‌چیز بیارن. چی می‌خوری؟ کیک هم برات خریدم. اگر می‌خوای، اول اون رو بیارن.
- اوهوم، با چایی.
- خوبه مثل دختر باکلاس‌ها نمیگی قهوه.
- خب قهوه دوست ندارم. اگر دوست داشتم، مطمئن باش می‌گفتم.
رفت تا سفارش رو بده. یکم دولا شدم و یکی از بادکنک‌ها رو برداشتم. دلم نمی‌اومد از این صحنه عکس نگیرم؛ اما گوشی‌ای که من داشتم، عکس برداری‌اش افتضاح بود. با اومدن صدرا، نگاهم رو بهش دوختم.
- ازم عکس می‌گیری؟
- چرا نمی‌گیرم؟ ولی چند تا تکی می‌گیرم، باید با من هم بگیری.
- خب حالا.
توی ژست‌های مختلف ازم عکس گرفت و بعدش هم خودش نشست و عکس گرفت. بوسید رو کنارم و قبل این‌که به خودم بیام، موهام
- آخیش، چه عکسی شد.
- صدرا! قول دادی.
برو بابایی گفت و باز بوسیدم. می‌خواستم هولش بدم کنار؛ اما اون‌قدر احساساتم قوی شده بود، که حتی دلم نمی‌خواست ذره‌ای ازم دور بشه. چه برسه بخوام جلوش رو بگیرم. فکرهای منفی رو از

خودم دور کردم و بدون این‌که به کسی فکر کنم، دل به دلش دادم. تا بالأخره عقب کشید.
چشم‌هاش چراغونی شده بود.
- خوب شد گفتم کسی نمونه ها!
- اونی‌که سفارش رو آماده می‌کنه چی؟
- علی؟ اون غلط می‌کنه بیاد این‌ور. می‌شناستم.
- یعنی برای خیلی از دخترها از این‌کارها کردی؟
- من به جون مادرم برای اولین زنی که این‌کار رو کردم تویی.
مادر بدبختم چه‌قدر بادکنک دوست داشت. اگر بفهمه برای عروس زشتش این‌کارها رو کردم، می‌دونی چه‌قدر بد میشه؟
گیج و با تعجب گفتم:
- جدی میگی؟ زن‌دایی عاشق بادکنکه؟
- نه عاشق حسادته. ببین از الان به بعد من هرکاری برای تو کنم، گیر میده بابام هم براش از اون کارها کنه. همه‌ی شما خانما همین هستین دیگه، حسود و بخیل!
- برو بابا! فک کردم جدی میگی.
- تو زیاد من رو جدی می‌گیری ها!
با صدا زدن علی بلند شد و سفارش‌هامون رو آورد با دیدن کیک پقی زدم زیر خنده. خودش هم خنده‌اش گرفته بود. عکس دوتا پیرمرد، پیرزن بود که پیرمرده پایین پاش نشسته بود زیرش هم نوشته بود "نکنه تا آخر عمر قراره این‌طوری بگذرونیم؟ عمراً بذارم."
- این چیه دیگه صدرا؟ خدا نکشتت.
- دیگه دارم همه جوره بهت می‌فهمونم دیگه.

- خیلی بامزه‌ست. یعنی مغزت توی چرت و پرت، عالی کار می‌کنه.
- مغزم توی همه چی خوب کار می‌کنه. بخور چای‌ات یخ کرد.
با خنده و شوخی کیک رو خوردیم. اون‌قدر خندیده بودم، فکم درد گرفته بود. باورم نمی‌شد یک روز بتونم تا این حد شاد باشم.
ناخوداگاه هیچ فکر بدی توی سرم نمی‌اومد.
- پاشو. باید بریم.
- باز هم سورپرایز؟
- این یکی سورپرایز نیست؛ ولی می‌خوام لحظات قشنگ برات بسازم.
با خنده از جا بلند شدم و نگاهم به کیک موند.
- پیرمرده موند.
- خب دیگه از قسمت پیرزنش خوردیم به رفیق‌هام نرسه. غیرتم نمی‌ذاشت.
- دیوونه! بادکنک‌هام رو می‌خوام.
- همه رو می‌ذارم توی ماشین. پس چی فکر کردی! بیا چندتاش رو ببر.
بادکنک‌ها رو به زور توی صندلی عقب جا دادیم و نشستیم. هرچند لحظه یک‌بار نگاهم بهشون میپفتاد و می‌خندیدم. هنوز پنج سال از این خاطره نگذشته بود که ماشینی رو دیده بودم که پر از بادکنک بود. با یک زن شاد که مدام می‌خندید. همون لحظه آرزوی من پررنگ‌تر شده بود و دلم می‌خواست یک روز برای من هم اتفاق بیوفته. یادش به‌خیر اون روز تا شب گریه کرده بودم. و پیش مامانم گلایه کرده بودم که با این وضعیت بابا کسی که من رو می‌گیره، هیچ‌وقت این‌کار رو برام نمی‌کنه.

- چرا عین دیوونه‌ها می‌خندی شیدا؟ این‌قدر ذوق کردی الهی قربونت برم. چرا شاد کردن تو راحته آخه؟ زن‌های دیگه تا براشون سرویس طلا نخری، این‌طوری نمی‌خندن.
- زن‌های دیگه چون همه‌چی رو تو زندگی‌شون دیدن. من اون‌قدر سختی کشیدم، آرزوهام هم کوچیک موندن.
- خودم نوکرتم. تو فقط باهام راه بیا، می‌خوای یکم بخوابی تا برسیم؟ راه طولانیه.
- کجا می‌ریم مگه؟
- نمیگم که.
- پس گوشی رو بده یک زنگ به خونه بزنم.
با گوشی‌اش شماره‌ی خونه رو گرفتم و یکم با مامان حرف زدم. خیالم که از هدیه راحت شد، تلفن رو قطع کردم و چشم‌هام رو بستم. اون‌قدر آرامش داشتم که کمی بعد خوابم برد و وقتی چشم‌هام رو باز کردم، توی هوای تاریک، روبه‌روی دریا بودیم.
با ذوق از ماشین پیاده شدم و صدرا رو دیدم که به یک تیکه سنگ تکیه داده. سمتش رفتم و با جیغ گفتم:
- کی اومدیم؟ یعنی این‌قدر من بی‌هوش بودم؟
- آقات دست فرمون داره خانمی، تند اومدم، زود رسیدیم.
- باورم نمیشه به‌خدا! انگار خوابم.
- خواب نیستی. بشین این‌جا می‌خوام برات گیتار بزنم.
- مگه بلدی؟
- پس چی؟ می‌دونی من چه‌قدر هنرمندم؟ می‌خوام برات آهنگ بخونم عشق کنی.
با لبخند نگاهش کردم و منتظر شدم گیتارش رو بیاره. چشم‌هام از

خوندنش اشکی شده بود. غمگین نمی‌خوند؛ اما حس تو کلامش و خوندنش اون‌قدر قوی بود که دلم رو زیر و رو می‌کرد.
با چشم‌های اشکی خیره‌اش شده بودم. هیچوقت فکرش هم نمی‌کردم تا این حد احساسی باشه که بخواد برای به دست آوردن دلم این‌کارها رو کنه. توقع این‌کار رو از هر مردی داشتم به جز صدرایی که همه‌چیز رو به شوخی می‌گرفت؛ اما انگار عشق همه‌ی آدم‌ها رو عوض می‌کرد که حاضر می،شدن زوایای دیگه‌ی روحشون رو فقط پیش معشوقشون نشون بدن.
- خیلی خوب می‌خونی. می‌دونستی؟
- عاشق باشی، همه‌چیزت خوب میشه.
- صدات گرفت. کاش یه آب جوشی، چیزی داشتیم
- بی‌احساس بغض کردم برات. آب جوش به چه کارم میاد؟ بیا بغلم کن بی‌ذوق. یه دست زدی و چهارتا قطره اشک ریختی فقط ؟
خجالت زده سرم رو پایین انداختم. خیلی بی‌چشم و رویی بود میون این‌همه احساسات من کاری نکنم. با یادآوری حرف‌های عمو محمد، انگار جون تازه‌ای گرفتم و خودم رو به سمت صدرا کشیدم. تو .کردم حلقه دورش رو هام‌دست دل ته از و چشم‌هاش زل زدم
.نمیشه قانع بغل ریزه یه - این فایده نداشت. هیچ مردی با
- دیگه بقیه‌اش شرمنده. اون هم توی ملاعام.
- الان عام می‌بینی این‌جا؟ اصلاً کسی هست خدایی؟
- آره اون آقا که اون‌جا تنها نشسته.
با دست اشاره به مردی کردم که خیره‌ی دریا بود و تکون هم نمی‌خورد.
- بدبخت معلوم نیست کدوم زنی این یکی رو به این روز کشونده.

- تو از کجا می‌دونی آخه؟ شاید مشکل دیگه‌ای داره.
- معمولا مردها وقتی این‌طوری خیره میشن که یا عاشق شده باشن، یا یک عزیزی رو از دست داده باشن.
- دیگه قضیه رو داری جنایی می‌کنی. به نظر من که شما مردها این‌قدرها هم احساساتی نیستید.
- آره، عمه‌ام بود برای یم دوستت دارم گفتنت خودش رو به آب و آتیش زد و داره می‌زنه.رتو چرا هیچی رو نمی‌بینی دختر؟
ناراحت سرم رو پایین انداختم:
- می‌ترسم از دلبستگی صدرا! می‌ترسم باز تا گفتم دوستت دارم، یک چیزی بشه که تو رو هم ازم بگیره. من هیچ‌وقت آدم با شانسی نبودم. بهم حق بده از همه‌چیز بترسم. جز اون من نمی‌دونم نمی‌تونم احساس بدی یکهو بهم دست میده. نمی‌تونم احساسم رو بهت بفهمونم.
- من هم همینم. تنها نیستی. تصویر زهرا میاد تو سرم. من هم میشم عین تو: ولی زندگی ادامه داره شیدا! من مطمئنم هیچ‌کدوم‌شون راضی نیستن که ما بعد از رفتن‌شون فقط غصه بخوریم و زندگی رو به خودمون زهر کنیم. اون روزی که باهم ازدواج کردیم، فکر همه‌چیز رو کرده بودیم. داری به جفتمون با این فکرها ظلم می‌کنی خانومم.
- می‌دونم.
- پاشو وایسا.
گیج از جا بلند شدم که جلوی پام زانو زد.
- میگن خانوم‌ها این‌طور ابراز علاقه‌ها رو بیشتر دوست دارن. نشد این‌طوری بهت بگم دوستت دارم. حالا میگم دوستت دارم خانومی. حاضری تا ابد برای من بشی؟

با ناله اسمش رو صدا زدم.
- چشم‌هات رو ببند. بدون فکرهای بد بع من جواب بده. من لایقش هستم مال من بشی؟ فکر کن هیچ محرمیتی بینمون نیست. با دلت تصمیم بگیر؛ نه معذورات.
با صدای مرد که نفهمیدم کی نزدیکمون شده بود، هردو به سمتش برگشتیم:
- داری التماسش می‌کنی قبولت کنه؟ اشتباه می‌کنی! یک روز میشه همینی که براش جون میدی تنهات می‌ذاره. فقط چون نتونستی به خواسته‌ها و رویاهای مالی برسونیش. میره با یه بچه پولداری که فقط براش بریز و بپاش کنه، میره با یکی که بتونه هرچی خواست بخره و جلوی این و اون افه بیاد، فقط اگر مطمئنی زن مقابلت لایقه، جلوش زانو بزن. وگرنه یکی میشی مثل من که از زندگی خودش هم متنفره.
صدرا: زنی که جلوش زانو زدم، از عالم و آدم لایق تره
مرد: خوش‌بخت بشید.
بدون این‌که حرف دیگه‌ای بزنه، ازمون دور شد و نگاهم به شونه‌های افتاده و قدم‌های نامیزونش موند.
صدرا: قبولم می‌کنی؟
چشم‌هام رو بستم و توی دلم از شهرام اجازه خواستم. خواستم ببخشتم و وقتی چشم باز کردم، این‌بار از ته دل بهش لبخند زدم. سعی کردم همه‌چی رو پشت سر بذارم و به جفتمون فرصت بدم برای زندگی. سعی کردم ترس‌هام رو بریزم دور و این‌بار بخوام برای یک‌بار هم که شده، خودم تصمیم بگیرم و عمل کنم.
- لبخندت رو قربون برم من. این‌قدر شیرین می‌خندی. خب الان

دیگه خیالم راحت شد. بریم هتل؟
- هتل برای چی؟
- ببخشید که شما تا این‌جا خوابیدی و من رانندگی کردم ها! خب خسته‌ام. این‌طوری که نمی‌تونم بشینم پشت فرمون.
خنده‌ی ریزی کردم و جلوتر به سمت ماشین راه افتادم؛ اما زیر لب شوخی‌هاش رو می‌شنیدم که بدون هیچ خجالتی می‌گفت و خودش می‌خندید.
توی ماشین که نشستیم، با خنده به سمتم برگشت.
- خدا به داد من برسه با این زبون تو! آدم از پست برنمیاد واقعاً راه افتاد و برای خودش شعر می‌خوند و می‌خندید. زیادی شاد بود و من هم برای این‌که شادی‌مون تکمیل بشه، یک آهنگ گذاشتم و تا هتل همون رو بلند- بلند باهم خوندیم.
- صدات قشنگه ها!
- خودم می‌دونم .
- شوخی کردم بابا، صدات تو اوج شبیه بزغاله می‌شه .
با کیف کوبیدم رو شونه‌اش:
- بزغاله خودتی.
- خب عزیزم، باید یاد بگیری دیگه.
- تو خیلی بد با من حرف می‌زنی، اصلا خوشم نمیادها .
- شوخی می‌کنم نفس، تو صدات آن‌قدر خوبه، اگر مرحوم مهستی بود، با تو حتما یک آهنگ مشترک می‌خوند.
خدایی بده صدام؟
- بریم هتل، یک تکی برام بخون، بهت می‌گم. آهنگ عاشقانه و ابراز علاقه‌ای بخون که بهتر تحریرهات رو بفهمم.

- چهه ربطی داره؟
- ربط داره، تو متوجه نمی‌شی. اینم از هتل .
- یک‌جای ارزون‌تر می‌اومدیم بهتر نبود؟
- این‌جا همه جاش همینه. بعدشم، سری دیگه می‌ریم ویلای خودمون؛ پیاده شو.
همراهش رفتم و کلید اتاق رو تحویل گرفتیم .
- صدرا من لباس ندارم که.
- تو ساک لباس هست. مامانت خبر داشت، همه چیز جمع کرده برات .
- مگه فردا برنمی‌گردیم؟
- چرا ولی من پیشگیری کردم دیگه، بد کردم؟ همین‌جا وایسا برم بیارم .
- گوشیتم بده یک زنگ بزنم، دوباره برا من خاموش شده .
گوشیش رو بهم داد و رفت ساک رو بیاره. زنگ زدم مامانم که با زبون بی زبونی نصیحت‌های مادرونه‌ای کرد که صورتم از خجالت سرخ شد.
- مامان جان فهمیدم، نمی‌خواد انقدر مسئله رو باز کنی.
مامان: پس حواست رو جمع کن. مردها مثل ما طاقتشون زیاد نیست، می‌خوای ناز کنی ناز کن ولی گندش رو درنیار.
- مامان من میرم حواستون به هدیه باشه، بیشتر حرف بزنیم آب می‌شم از خجالت.
- من مادرتم از من خجالت می‌کشی؟ برو بچه، خوش بگذره؛ خدافظ. دیگم زنگ نزن، هدیه تا فردا می‌تونه با شیرخشک سر کنه .
تلفن رو قطع کرد و منم با یادآوری حرف‌هاش، هر دفعه

بیشتراحساس گر گرفتگی می‌کردم، مخصوصا این که می‌دونستم همشون تو خونه خبر دارن.
- مامانت هرچی نباید می‌گفت رو گفت، انقدر قرمز شدی؟
- حرف نزن الان با من.
- به من چه خب، این چیزها رو خدا خودش آفریده، ناراحتی به خودش بگو.
با خنده سمت آسانسور رفت و منم سعی می‌کردم بدون نگاه کردن بهش، کنارش باشم. در اتاق رو باز کرد و با دیدن تخت دو نفره، آخیش بلندی گفت و خودش رو روی تخت، پرت .رفت زیر باز سرم کرد.
- پاشو برو دوش بگیر، این‌طوری نخواب.
ای بابا چرا با هم... -
- حرف نزن‌ها. اول من میرم، بعد تو بیا؛ برای اطمینان درم قفل می‌کنم .
وسایلم رو از ساک برداشتم؛ اما قبل این‌که برم، با خنده گفت:
.- زیاد خودت رو اذیت نکن
سمتش رفتم و با بالشت کوبیدم تو سرش:
- حداقل یکم تو حرف‌هات حیا داشته باش، من نمیرم از خجالت .
!موقعش ببه هم، خجالت - باشه عزیزم، برو حموم بیا؛ بحث
پررویی نثارش کردم و به سمت حموم رفتم، زیر دوش اون‌قدر فکر و خیال کردم و صد بار لبم رو گاز گرفتم که اصلا نفهمیدم چی کار می‌کنم.
در حموم رو باز کردم، اما صدای داد صدرا باعث شد هول کنم؛ اگر دستم رو به شوفاژ نمی‌گرفتم، تمام استخون‌هام می‌شکست.

باحرص داد زدم:
- د مگه مریضی آخه؟ سکته کردم.
- نیا بیرون.
- برای چی؟ یخ می‌زنم الان.
- دارم لباس عوض می‌کنم، نیا.
- آخه نیست تو خیلی همحیا داری، برای همین یهو عربده زدی.
- تو اصرار داری زودتر من رو ببینی، مشکلی نیست ولی دو دقیقه صبر کنی به جایی بر نمی‌خوره، حیا نداری که.
- تو داری بسه، زود باش .
- ای‌بابا، چه‌قدر غر می‌زنی، وایسا دیگه، شش ماهه بدنیا اومدی؟
- یک لباس عوض کردن، چه‌قدر مگه طول می‌کشه؟
جوابم رو که نداد، حوله رو کامل دور خودم بستم و بیرون رفتم؛ نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن آینه روبه‌روم، هینی کشیدم.
. منم که !من تا خوردمی بیشتر هدیه درد حوله نیم وجبی مامانم، به اون‌قدر هول بودم، فقط به تنم کشیده بودم.
صدرا: این‌همه غرمی‌زنی، خب بیا دیگه.
- ببین، چیزه از تو ساکم لباس برام پرت کن.
- حال ندارم.
- صدرا داری میری رو اعصابم، لباس پرت کن؛ بابا یادم رفته، الان یخ می‌زنم.
- بیا خودت بردار، من نمی‌تونم، ساکت رو بهم می‌ریزم.
- د به درک، اصلا خود ساک رو بیار دم حموم.
- نوکر بابات سیاه بود، من سفیدم .
- می‌شه الان با من کل-کل نکنی؟

- نه نمی‌شه، من زیر پتوام، جون ندارم بیام اصلا.
باحرص سمتش رفتم و چشم‌هام رو بالج بستم:
- ببین نگاه کنی من می‌دونم و تو .
- نگاه می‌کنم، همینی که هست؛ مال خودمی .
می‌خواستم جوابش رو بدم و ناخودآگاه چشمم باز شد، اما با دیدن صحنه روبه‌روم، باذوق نگاهش کردم. حوله و همه چیز یادم رفت و به سمت شمع‌های کوچولو که به شکل قلب درست کرده بود، رفتم .
- چه‌قدر خوشگل، وای صدرا مرسی!
بهم عنایتی - وای منم مرسی، می‌دونستم به خاطر چهارتا شمع، چه دادمی انجامش زودتر میشه.
باحرفش بلند هینی گفتم و باز جیغ زدم:
- نگاه نکن.
- حرف رو چقدر تکرارمی‌کنی؟ توام بلابیا هی می‌گی نگاه نکن، بعد از عمد میایی جلوی جوون مردم!
با دستی لرزون و پر استرس، ساکم رو باز کردم؛ اما نمی‌تونستم هیچی پیدا کنم. اون‌قدر هول شده بودم که چشمم درست نمی‌دید و مغزم هم تعطیل شده بود.
قدم صدرا، چشم‌هام بسته شد. صدای آرومش تو گوشم صدای با چیید:
- ما به هم‌محرمیم شیدیم‌ها .
- برو کنار.
- نچ .
صداش، فضای اتاق. احساساتی که سعی کرده بودم خاموشش کنم؛ بقبولونم خودم ابراز علاقه‌اش. همه و همه، دست‌به‌دست هم داد تا به

شوهرمه، کنارمه حالا که کسی عاشقم، مرد یک همسر حالا من که .شهرام از غیر به مردی
بود و لرزون بهش چشم دوختم و تو نگاه هم غرق شدیم. نگاهمون من تنها چیزی که اون لحظه از خدا خواستم، این بود که ازم نگیرتش .
- راضی هستی؟
- هستم .
- تحت تاثیر جو یا از ته دل؟
:گرفت صورتم جلوی اسمش رو آروم صدا زدم که دستش رو
- من شوهرتم. از همه دنیا بهت نزدیک تر، قول دادم، مردونه؛ اما تا نخوایی بهم نزدیک بشیم، نمی‌شه به زندگی‌مون رنگ قشنگی بدیم، من عاشقتم. کل وجودت و باهم می‌خوام. قلب، جسم، روح، بمونی؟ همه چیزت و می‌خوام، نه فقط قسمتی‌اش رو. می‌تونی کنارم
- می‌تونم.
- همیشه؟
- همیشه.
احساسم، تازه خودشون رو نشون دادن و باعث ضمیر ناخودآگاهم و شد بدون این‌که به چیزی جز صدرا و نجواهای عاشقانه‌اش فکر کنم، کنارش آروم باشم و بتونم بعد از مدت نسبتا طولانی، با آرامش بخوابم .
صبح که بیدار شدم، صدرا درحال سوت زدن بود. پشتم رو بهش کردم .
- دیگه خجالت معنا نداره‌ها، فکرش رو نکن.
- صبح بخیر.

- صبح تو هم بخیر، صدا قشنگ. می‌گم شیدا، خیلی صدات خوب بود. خوابالودم هستی بدتریا، تازه صبح پاشدم قیافه بدون آرایشت ترسوندتم.
- حالا نیست همیشه منو با آرایش می‌بینی .
- اا نمی‌بینم؟ خب پاشو دست و صورتت رو بشور، بریم پایین صبحونه بخوریم؛ ظهر باید راه بیفتیم، البته به من باشه که دلم نمیاد برگردیم ولی بخاطر هدیه می‌گم.
احساس کردم پر حرفی این بار صدرا، برای اینه که بدون خجالت به زندگی عادی برگردم و این یعنی هراتفاقی که افتاده، فکر کردن نداره و باید به دید یه قضیه پیش پا افتاده بهش نگاه کنم .
از جا بلند شدم و پتو رو دورم پیچیدم؛ صدای تک خنده صدرا به گوشم رسید.
وقتی دوش سریعی گرفتم، تازه یادم اومد حوله برنداشتم. تقه‌ای به در خورد و صدای صدرا اومد:
- بیا حواس پرت، می‌دونم خیلی جذابم ولی یکمم خودت رو جمع کن؛ خوب نیست مرد بفهمه زن انقدر شیفته‌اشه .
در و یکم باز کردم و حوله رو از دستش کشیدم:
لباس‌هام رو همون‌جا پوشیدم. بیرون که اومدم، حوله فقط رو موهام بود .
صدرا: ای زرنگ، به فکر گول زدن بچه مردم بودی.
- می‌شه انقدر به روم نیاری؟
- اا، خجالت می‌کشی؟
- نه مثه تو پررو و بی‌حیام .
- برای من بی‌حیا شو .

کردم حس که کرد بلندم سمتم که اومد، خواستم فرار کنم؛ اما چنان نشستم کابین‌تله روی.
دیوونه زمین - صدرا بذارم.
- ای فدای تو بشم من، بشین موهات رو خشک کنم.
- خودم می‌کنم.
- نچ، آرزوی همیشه‌ام بوده. خونه مادرجون می‌رفتی حموم، دلم می‌خواست موهات رو من سشوار بکشم، هیچ وقتم نشد.
- دیگه چی؟ اون موقع این کار رو می‌کردی، مامانم می‌کشتت.
- برو بابا! از خداشم بود من بیام سمت تو، پسر به این جذابی، بشین .
رو صندلی نشستم و اونم با حوصله موهام رو سشوارکشید.
- زود باش، خسته شدم صدرا.
- ناز نازی ایا، خب آدم باید سر این چیزها حوصله به خرج بده، بفرما موهاتون خشک شد بانو .
- مرسی، یکم آرایش کنم بعد بریم؟
- نه خدایی، تو نکن؛ من آرایشت کنم.
- بد آرایش می‌کنی، آبرومون میره.
- بد بود برو بشور ولی جون صدرا به کسی نگی‌ها؛ هم آبروم میره، هم توقع دارن هر دقیقه بشینم با صورتاشون ور برم، منم متنفرم از دست زدن به صورت هرکسی.
- آخه کی می‌خواد بگه آرایشش کنی؟
- همین مادر جون، ندیدی شب‌ها برای آقابزرگ چه دلبری می‌کنه؟ رژ قرمز می‌زنه، اوه نگم برات.
- حرف دربیار اعظمی‌ها.

- یسری یواشکی خودم دیدم؛ تورم می‌برم ببینی، کو لوازم آرایشت؟
بعد از نیم ساعت بالاخره کارش تموم شد و خودش بالذت بهم خیره شد:

- ترشی نخوری یه چیزمی‌شی‌ها، الان دقت کن، همیشه همین طوری آرایش کن.
خودم رو تو آینه دستی نگاه کردم و با ابروهایی بالا رفته خیره شدم؛ واقعا ازهرآرایشگر زنی بهتر تونسته بود صورتم رو درست کنه. یه آرایش محو که بیشتر شبیه گریم برای بهتردیده شدن بود .
- کارت عالیه.
- می‌دونم ولی هر دفعه عادت نکنی‌ها، این سری پول می‌گیرم ازت.
- منم‌از خودت می‌گیرم، به خودت پس میدم.
بده ما به هم قلوه و دل یه بین اون و بکن رو خونه کارای - شما کنه‌می کفایت.
ازجا بلند شدم:
- دیگه پر توقع نباش.
- خسیس بخیل .
- گرسنمه صدرا، پاشو .
- به چشم .
همراه هم و دست تو دست، پایین رفتیم. با دیدن تنوع و میزهای رنگارنگ، آب دهنم راه افتاد .
- دهنت رو ببند، مگس نره.
- چه قدر خفنه.
- بچه خوبی باشی باز می‌آرمت، بیا خودمون برداریم. چی می‌خوایی؟

- از همه‌اش .
- چشم، نترکی؟ بیا منم بخور. تو برو بشین، خودم بیارم؛ حداقل آبروی یکیمون بره.
با خنده یه میز انتخاب کردم و نشستم. از دور سر تکون دادن‌ها و زیر چشمی مردم رو نگاه کردناش رو می‌دیدم و ریز-ریز می‌خندیدم. هرکدوم رو روی میز گذاشت و پشتش رو به جمعیت کرد .
- بخند، بایدم بخندی؛ حیثیتم رفت .
- چرا آبروت بره؟ خب سلفه دیگه.
- عزیزم سلف گذاشتن هرکی بنا به سلیقه‌اش چند نوع، اونم کم برداره. فکر کنم ببینم ما انقدر میزو پر کردیم از کرده‌اشون پشیمون می‌شن.
باخنده و ولع به میز رنگارنگمون خیره شدم:
- خیلی باحاله، ول کن بقیه رو.
- اصولا بقیه برای من دارای ارزش یک درصدین، وایسا ازت عکس بگیرم، بعد بخور.
- وا، برا چی؟
- چشم‌هات رو درشت کردی، از ته دل می‌خندی. به نظرت خر مغزم رو گازگرفته ثبتش نکنم؟
باخنده نگاهش کردم که گفت:
- بجای دوربین، فکر کن داری به غذاها نگاه می‌کنی، خنده‌ات وسیع‌تره. الان من تخم‌مرغ آب پزم نگاه کن.
از حرفش از ته دل خندیدم، مخصوصا با اون قیافه‌ای که به خودش گرفته بود.

- ای جانم، چند تا گرفتم .
- دوتایی هم بگیریم؟
- جدی؟ افتخار دادید بانو.
- می‌خوام خاطره شه، بیخیاله هرچی کشیدیم، ما هم حقمونه شادی کنیم.
چند لحظه نگاهش بهم خیره موند و بعد دوتایی عکس گرفتیم. اونقدر بلند خندیدیم، زن میانسالی که میز بغل نشسته بود، طاقت نیاورد و سمتمون اومد:
- سلام، الهی که همیشه از ته دل بخندید؛ بدید من ازتون عکس بگیرم.
صدرا: دست شما درد نکنه، پس وایسید من ازپشت بغلش کنم .
- گیر میدن صدرا.
- به چی؟ زنمی بابا.
خانم: سخت نگیر عزیزم، فردا پس‌فردا دلت لک می‌زنه برای این لحظاتتون. دل و بزن به دریا؛ هرطوری دوست دارید ژست بگیرید، این‌جا هتلی نیست که به این چیزها گیر بدن، شما هم که زن و شوهرید.
اولش معذب نشستم و صدرا بغلم کرد، اما کم-کم یخم باز شد و حالا پابه‌پای صدرا عکس می‌گرفتم.
صدرا: یخ کرد صبحونمون.
- مزه میده، به‌جاش کلی عکس خوشگل گرفتیم؛ مرسی خانوم.
خانوم: خوش باشید عزیزانم.
وقتی رفت، هجوم بردیم سمت صبحونه و وقتی کنار کشیدیم که تا مرز ترکیدنم چیزی نمونده بود.

- وای، نفسم بند اومد بخدا.
- خب عشقم، مراعات می‌کردی .
- نتونستم، خدایی خیلی خوب بود.
- نوش جونت ولی خدایی همه فکر کردن زامبی، چیزی هستیم!
- حق داری، من خب این چیزها رو ندیدم تو زندگیم، تا وقتی بابام بود که هیچ. فقط بدبختی بوده، بعدشم که خودت در جریان بودی چه قدر تو هول و ولا زندگی‌کردیم. الان که این چیزهای به ظاهرکوچیک رو می‌بینم، دلم می‌خواد فقط از لحظه‌ام استفاده کنم.
- جهنمه حرف بقیه، خودم یه کاری می‌کنم لبخندت هیچ‌وقت خشک نشه.
- بهت مطمئنم .
- کم-کم راه بیفتیم؟ بریم اول بازار، سوغاتی بخر و برگردیم.
ازهمون جا باهم راه بازار رو پیش گرفتیم، اما پیاده.
- صدرا؟ می‌گم برو ماشینو بیار، نمی‌تونیم وسیله دستمون بگیریم برگردیم.
- تنبل نباش.
- تنبل نیستم ولی می‌خوام درست حسابی خرید کنم، برا همه.
- پس وایسا برم سوییچ و بیارم.
سری تکون دادم و چشم دوختم به آسمون، باتمام وجود خوشحال بودم؛ اونقدر که نمی‌تونست هیچی شادی‌م رو ازم بگیره. بعد چند لحظه، صدرا اومد و با ماشین، سمت بازار رفتیم.
- می‌گم که یه سوال، تو خسیسی؟
- برای چی می‌پرسی؟
- خب، برام مهمه.

- آره عزیزم، خیلی .
- ها؟ جدی می‌گی؟
- آره دیگه خسیسم. تا الانم هرکاری کردم، برای این بود که به چشمت بیام، وگرنه خرم الان ازپل گذشت، هفتگی برات تعیین می‌کنم، طبق اون باید خرج کنی .
- برو بابا.
- آخه این چه سوالیه میاد تو اون سر کوچولوت؟
- سوالمه، چی کار کنم؟
- خب سوال درست بپرس، اونی که خسیسه من نیستم؛ چه تو پول، چه تو خرج کردن احساسات، چه تو بخشش و هرچی فکرش رو کنی؛ اما تو خسیسی.
- اصلا هم این طورنیست.
- هست دیگه، زورت میاد بهم محبت کنی.
- هنوز ازت خجالت می‌کشم خب.
رفتارات فکر می‌کنم، خجالتی دیده نمیشه؟ - جدا؟ پس چرا هرچی به محکم تو بازوش زدم.
.بخدا داری رو - خیلی
تا فهمیدم خدا به .شنوممی ازت اینو دفعه پنج به قریب روز - هر !الان
کن. ترکش فهمیدی میگی که حالا خب -
متاسفانه، بیا اینم بازار. نشده افتتاح هنوز مخصوصش کمپ-
هرچی برای مادرت خریدی، برای مامان منم بخر؛ شخصیت خیلی حسود و بخیلی داره.
- خدایی حداقل راجع‌به زن‌دایی که مادرته، این طور حرف نزن.

- حالا خودت می‌فهمی چه آدمیه این مادر من، سیاست مادر و آبزیرکاه، عشقه منه.
- جملاتت کاملا باربط بود.
ازماشین‌پیاده شدم و وقتی کامل پارک کرد، باهام هم‌قدم شد. وارد هر مغازه‌ای می‌شدم، اونقدر طرف رو می‌خندوند، یه تخفیف زیاد می‌گرفت و بعد بیرون می‌اومد.
- ببین چه زرنگم، هرتک خنده، کلی سود داشت برام.
- قیمت خنده گرونه عزیزم.
- اوه چه عجب شیدا خانم بازار رو دید، اصلا عوض شد. تا آخر بازار هی بهم بگی عزیزم، قول میدم هرچی بخوایی برات بخرم.
تا لحظه آخر خرید، با شور و شوق برای همه خرید کردم. اونقدر غرق دیدن وسایل بودم که حواسم نبود، صدرا کنارم نیست. باوحشت اطرافم رو نگاه کردم، اما با دیدنش که دولا شده بود، وسایل گوشه‌ای رو نگاه می‌کرد، نفس راحتی کشیدم و سمتش رفتم:
- من کلی وسیله برداشتم، بیا حساب کن.
- می‌خوام این رو برات بخرم.
نگاهم به صندوق بزرگی که اشاره می‌کرد، افتاد .
- من از صندوقچه خوشم نمیاد.
صندوقچه‌ای که سمیرا داشت، تو ذهنم اومده بود. با این که شباهتی بهم نداشتن، اما حس بدی داشتم. اما با دیدن نگاه پر شوق صدرا، حرفم زو ادامه ندادم ولی صدرا خوب فهمیده بود منظور من چیه .
نگاهی بهم انداخت:
- اگر برای کارهای منفی ازش استفاده کنی و مدرک جمع کرده‌هات رو بندازی توش تا زندگی دیگران و به گند بکشی، حق داری از این

چیزها خوشت نیاد ولی نگاه من با تو فرق می‌کنه؛ چاقو رو فقط می‌شه باهاش آدم کشت؟ نه، می‌شه باهاش عاشقانه برای عشقت میوه پوست بکنی. درسته؟ من این صندوق رو بخاطر عشق برات می‌خوام، نه یکی مثه سمیرا شدن. دلم می‌خواد از این به بعد، هرچیز کوچیکی که بشه نگهش داشت رو برات خریدم، این تو بذاری. خدا رو چه دیدی، شاید یه روز انقدر عاشقم شدی که با عشق در صندوقچه رو بازکردی و از من برای بچه‌ها و نوه‌هامون گفتی .
با حرفش که از صدرا بعید بود، کاملا قانع شدم و این‌بار با عشق به صندوقچه دست کشیدم:
- خیلی بزرگ نیست؟
- نه، چون حجم کادوهایی که می‌خرم هم کم نمی‌مونه .
به سمت فروشنده رفت و با کمک هم، صندوق رو صندلی عقب گذاشتن. بقیه وسایلی که من انتخاب کرده بودم هم، حساب کرد که چشمم به یه کنده درخت افتاد؛ اون‌قدر قشنگ بود که جذبش شدم و سمتش رفتم .
تراشه‌های خوشگلی که به شکل شعر روش درست کرده بودن، محوم کرده بود. بهترین کادویی که می‌تونستم فعلا برای صدرا بخرم‌همین بود؛ اما با دیدن قیمتش، هوش از سرم پرید. کارتی که همراهم بود، انقدر پول داخلش نبود.
صدرا: ازش خوشت اومده؟
- می‌خواستم برای تو بخرم ولی اونقدر ندارم.
- زن و شوهرها هم مگه حساب کتابین؟ چه باحال، پس از این به بعد دونگت رو بده، خارجه مگه؟ دوتا شعر داره‌ها کدوم رو می‌خوای؟

- همین.
باخجالت سرم رو پایین انداختم:
- اینم شعر دله منه، تقدیم به تو .
نگاه‌اش دوباره به تنه درخت افتاد و با لبخند، بلند برام خوندش:
نه! نگفتم دوستت دارم ولی جانم تویی،
خالق هر لحظه از این عشق پنهانم تویی
- با نگاهت داغ یک رؤیای شیرین بر دلم
می‌نشانی تا بفهمم حکم ویرانم تویی
بی‌قراری می‌کند در شعر هم رؤیای تو
باعث بی‌تابی چشمان گریانم تویی
آمدی تا من فقط، مومن به چشمانت شوم
«ربّنا و آتنا»ی بین دستانم تویی
گرگ‌های چشم تو، آدم به آدم می‌درند
من نمی‌ترسم از آن وقتی که چوپانم تویی
عشقِ دورم از کجای قلعه‌ام وارد شدی؟
که ندیدی در حریمم، ماه و سلطانم تویی
درد یعنی حرفی از نام تو در این شعر نیست
من غلط کردم نگفتم! دین و ایمانم تویی
نه زلیخا هم نمی‌فهمد همین حال مرا
تا جهنم می‌روم حالا که شیطانم تویی
در غزل‌هایم شکستم، ذره ذره... راضی‌ام
منزوی باشم، نباشم، حرف پایانم تویی
تا قیامت در میان سینه حبست می‌کنم
تا قیامت حسرت چشمان حیرانم تویی

صدرا: آقا بدو-بدو بیا که خانمم این رو چشمش گرفته، تو صندوق بذاریمش.
فروشنده: هرکسی این به چشمش نمیاد، چون گوشه‌ی مغازه‌ست، مشخصه خانم احساساتی‌ای دارید، خوش باشید.
صدرا: آره، خیلی احساسیه؛ بذار داداش .
زیر گوشم گفت:
- مرتیکه پررو، بزنم لهش کنم‌ها.
- چیزی نگفت که .
- خوشم نمیاد کلا وقتی یه زن با مرده، راجع‌به خانم کسی حرف بزنه.
- نیست خودت اصلا نه شیطنت می‌کنی و نه شوخی.
- با زن شوهرداره غریبه بمیرم شوخی‌نمی‌کنم، مگر این‌که بشنگه، اونم می‌خوام به خودش بیاد، همین .
برو تو ماشین بشین، من الان میام.
- باشه، کیسه‌های خرید رو پیش‌خونه، یادت نره حساب کنی.
- چشم چشم، یه شعر برای ما خونده، به اندازه خدا تومن خرج انداخت گردن من، چه‌قدر ما مردها بدبختیم؛ آخرم می‌گید حق زن‌ها اجحاف شده.
- چی می‌گی هی غرغر؟
- نرفتی مگه؟ بیا برو دیگه، آسایش ندارم دو دقیقه با خودم اختلاط کنم .
- خدا شفات بده.
- با این پول‌هایی که تو خرج می‌کنی، شفا نمیده، چند وقت دیگه میرم دارالمجانین .

- اصلا نمی‌خوام، پسشون بده.
- دیگه نمی‌شه، جنس فروخته شده رو پس‌نمی‌گیرن، بیا برو تو ماشین بچه .
ایشی گفتم و باخنده رفتم سمت ماشین و نشستم. نگاهم سمت صندوق بود؛ حالا برعکس دقایق اولیه، بهش حس خوبی داشتم. دستی بهش کشیدم:
"امیدوارم هرچی خاطره خوب و یادگاری قشنگه، داخلت بذارم ."
صدرا که داخل اومد، نگاهی بهم انداخت :
- خوبه دوسش نداشتی، دخیل بستی بهش .
- داشتم باهاش حرف می‌زدم .
- با من حرف بزن خب، بریم وسایل رو برداریم، تو جاده یه آبگوشت بزنیم عشق کنی.
- وای نه، هنوز از سر صبحونه شکمم پره .
- خب کمتر می‌خوردی جان دلم، پس‌فردا عین بشکه می‌شی .
- نخیر، من ذاتا لاغرم .
- اصلا انسان ذاتا لاغره، آقای ضیاء - - چی می‌گی؟
- تبلیغ بود ولش، یه آهنگ بذار حداقل یادم بره چه بر سرم آوردی.
- صدرا بهم برمی‌خوره‌ها! کلا مگه چه‌قدر خرید کردم؟
- چطوری بهت بفهمونم من روانیه اذیت کردنه عزیزهامم؟ بهت برنخوره، بهش عادت کن، چون این‌طوری پیش بری، انقدر حرص می‌خوری، پوستت شبیه هلوی خراب می‌شه .
- آخه شوخی‌هم حد داره، نداره؟
- نه، برا من نداره. من با تو باید راحت باشم، وگرنه شیطنتم رو ازم بگیری، می‌شم یه آدم خشک و جدی. این‌طوری دوست داری؟ چیه

بابا؟ طرف مرده میری با یه من عسلم نمی‌شه خوردش، بعدشم باهات شرط می‌بندم، همه زن‌ها عاشق همچین مردین.
- من نمی‌خوام کسی عاشقت باشه .
- چرا؟ حسودیت می‌شه؟
- برو بابا، توهم داری‌ها.
- بهم اعتراف کن حسودیت می‌شه، وگرنه همین‌جا یه‌کار می‌کنم، جیغت دربیاد .
- از من همچین حرفی نمی‌شنوی آقا صدرا، زیادی شکمت رو صابون مالیدی.
- عجب آدمی هستی‌ها! اصلا نخواستم.
- خوب کاری می‌کنی .
با دیدن ناراحتیش، ریز-ریز خندیدم. پایین هتل ماشین رو پارک کرد:
- میرم وسایل رو بیارم .
- باشه .
تا پاش رو از ماشین بیرون گذاشت، گوشی‌اش زنگ خورد. اولش نمی‌خواستم توجه کنم تا خودش بیاد، اما اونقدر زنگ خورد که ناخودآگاه استرس گرفتم. با دیدن شماره ناشناس، سایلنتش کردم، اما تا قطع شد. خونه زنگ زدم:
- مامان؟
- جونم شیدا؟ فریدم.
- سلام زن‌دایی، خوبید؟ زنگ زدم حالتون رو بپرسم .
- الو؟ زندایی!
- جانم گلم؟

- چیزی شده؟
- نه فداتشم، چی شده باشه؟ شما کجایین؟ راه افتادید؟
- صدرا الان رفت وسایلمون رو بیاره راه بیفتیم.
- بهش می‌گی بمن زنگ بزنه؟
- خب چی شده؟ چرا بمن نمی‌گید؟ هدیه حالش خوبه؟
- آره عزیزم، این‌جاست؛ تو بغل مامانت. چیزی نشده که بخوایی خودت رو نگران کنی.
دایی از اون‌طرف سر زندایی داد زد:
- خب چرا آسمون ریسمون می‌بافی، حرف بزن دیگه؛ گوشی رو بده من.
صدای پچ-پچ‌شون تو گوشی پیچید. با استرس می‌کوبیدم رو پام تا بالاخره دایی گوشی رو از زن‌دایی گرفت:
- الو شیدا؟
- سلام دایی، چی شده؟
- هیچی بابا شلوغش کردن. بخاطر یه چیز مسخره، صحرای کربلا راه انداختن این‌جا؛ همه رو هم عاصی کردن.
- چرا آخه؟
- هیچی، اون پسر روانیه. من رفتم‌کارهاش رو کردم، بیرون اومده. این و نمی‌فهمم که کی انقدر لات شد پسره‌ی بزغاله، مادرت و زندایت تنها بودن، اونم اومده تازونده و رفته.
- راجع‌به من؟ مگه به همتون نگفته بیخیال شده؟
- بابا این پسر مغزش تاب برداشته، خودشم نمی‌دونه چی می‌گه و چی می‌خواد؛ تو خودتو نگران نکن، اگر می‌تونین همون‌جا بمونید. من می گم مادرت اینا هم بیان، هدیه رو هم بیارن. یه چند وقت

اصلا برید ویلا، بذار آب از آسیاب بیفته.
- بنظرتون واجبه؟
- من می‌گم نه ولی اینا تا من رو دیوونه نکنن، دست برنمی‌دارن. تو صدرا اومد، بگو زنگ خونه بزنه؛ اگر راضی شد که من مادرت و بقیه رو راهی می‌کنم پیشتون بیان.
- دایی من نگرانم.
- نگران چی؟ جاتون رو فقط نباید بفهمه.
- خب، ویلا رو که می‌شناسه.
- صدرا شمال رفیق زیاد داره، یه چند روز کلید بگیرید یا کرایه کنید، چاره‌ای نیست.
- کاش زودتر می‌گفتید دایی، اگر الان زنگ نمی‌زدم، ما راه افتاده بودیم.
- وسط بحثم با اینا، زنگ زدی دیگه .
با اومدن صدرا، تا اومد حرف بزنه، دستم رو جلوی صورت نگه داشتم:
- دایی صدرا اومد، گوشی رو بدم خودتون بگید؟
- بگو خودت، ولش کن. من بگم دور برمی‌داره، خدافظ .
نذاشت اصلا من حرف بزنم و تلفن رو قطع کرد :
- این کیه زنگ زده؟
- جواب نده، زنگ نزن یعنی بهش..
- برای چی؟ چی شده خب؟ بابام چی گفت؟
- سهیل آزاد شده.
- خب بسلامتی، چیکار کنم؟ گوسفند قربونی کنم؟
- نه می‌گم که بیا تهران نریم، دلم نمی‌خواد برگردیم.

- اون‌وقت هدیه رو چیکارش کنیم؟
- خب می‌آرنش .
- کی می‌آره؟ چرا چرت می‌گی شیدا؟ وایسا زنگ می‌زنم بابام.
- بابا نزن، گوش کن. من می‌گم، حالا که آزاد شده، نمی‌دونیم که چی تو فکرش می‌گذره. چند روز این‌جا بمونیم، اصلا حال و هوای بقیه هم عوض می‌شه دیگه. یه مسافرته، چی می‌شه مگه؟
- شیدا کارخونه رو هواست. این چند وقت سهیل که هیچ، منم درست درمون نرفتم.
- دایی میده حواسش هست، اون نمیاد. مامان من و تو، شیده و هدیه میان.
- به چه اعتباری آخه زن راه بیفته تکی بیاد تو جاده؟ بذار زنگ بزنم بابام شیدا.
نتونستم قانعش کنم که زنگ نزنه و وقتی از ماشین پیاده شد تا با دایی حرف بزنه، ناراحت سرم رو به شیشه تکیه دادم. بعد از چند دقیقه برگشت، حسابی بهم ریخته بود و با صدرای چند دقیقه قبل، کاملا فرق داشت .
- صدرا؟
- بذار فکر کنم .
- چه فکری؟ چند وقت بمونیم دیگه، بخاطر من لطفا، اصلا دلم‌نمی‌خواد چشمم بهش بیفته.
- مگه قراره بیفته؟ پشت گوشش رو دید، تو و رفت و آمد با من رو می‌بینه.
- تو که می‌شناسیش.
- اتفاقا نمی‌شناسم، چون این سهیل اصلا با شناخت قبلی من یکی

نیست. زنگ می‌زنم رفیق‌هام ببینم کی می‌تونه برام کاری کنه؛ امشب راه می‌افتن.
باشه‌ای گفتم و منتظر موندم تا صحبت کردنش با رفیق‌هاش تموم شه. هنوز ده دقیقه نشده بود که چند نفر بهش گفتن ازکجا کلید رو برداره .
- زیادی مورد اعتمادشونی.
- آره، چون تا حالا گند نزدم. میریم ویلای سجاد از همه باحال‌تر ویلای اونه، حالا که موندنی شدیم، حداقل عشق و حال کنیم.
- خودشون نمیان؟
- صد جا ویلا دارن، ککشم نمی‌گزه .
- خوشبحالشون، منم ویلای نقلی خیلی دوست دارم ولی برای خودم.
- تو هم زرنگ شدی‌ها، هی ذره-ذره می‌گی چی دوست داری که برم بخرم .
- بد عادتم کردی.
از هتل تا ویلای سجاد، حدودا چهل دقیقه تو راه بودیم. وقتی دیده بود ناراحتم، اخم‌هاش رو باز کرده بود و دل به دلم داده بود. شوخی کرده بود؛ آهنگ خونده بود، حتی رقصید و تا وقتی بلند نخندیدم، بیخیال نشد.
همین‌کارهاش باعث شد تا تو دلم بهش حس جدی‌تری پیدا کنم. صدرا کسی بود که می‌تونستم تو لحظه-لحظه‌ی زندگیم، روش حساب باز کنم. به راحتی می‌تونست منو به خنده بندازه و این یعنی باهاش پیر نمی‌شدم. دلم رو راحت شاد می‌کرد و این یعنی می‌تونم باهاش یه زندگی آروم داشته باشم، حتی اگر سهیل نامی، تنم رو لرزونده باشه .

با رسیدن به ویلاشون، دهنم باز موند. بنظرم خیلی رویایی و خوب بود.
- چقدر خوشگله.
بخندم، تو یکم - اوهوم، تازه استخرم داره. امشب پرتت می‌کنم توش کلید رو بردار برو تو، من وسایلو میارم.
- کمکت می‌کنم، تکی که نمی‌تونی.
با کمک هم، وسایل رو داخل بردیم و آخرش من دیگه به غلط کردن افتاده بودم و خودم رو پرت کردم رو مبل.
- وای خدا! خسته شدم.
- با منی خستگی معنا نداره‌ها. برو یه دوش بگیر، منم برم یکم خرت و پرت برای ناهار و شام بخرم. وسایلش رو آماده می‌کنم می‌ذارم یخچال، کلی کار باهات دارم.
- من که فقط دلم می‌خواد تا شب بخوابم.
!ذارممی منم - باشه، الان
- استخرش کجاست؟
- ریموت داره حالا، برو می‌گردم پیدا می‌کنم .
- تمیزه؟
- خودش تازه رفته، اونم وسواسیه؛ حالا چک می‌کنم .
- بدش نمیاد ما بریم تو؟
-غلط می‌کنه، سوییچ رو بده.
با رفتن صدرا، نگاه کنجکاوم و اطراف خونه چرخوندم و یک‌به‌یک کابینت‌ها رو سرک‌کشیدم. بیشتر از یه‌جای تفریحی، وسیله داشت و هرکسی می‌دید، فکر می‌کرد یه زوج توش زندگی می‌کنن. همه چی خیلی قشنگ چیده شد و رنگ‌هایی که ازش استفاده شده بود، حسابی

دلبری می‌کرد. با دیدن میز بیلیارد که طبقه بالا بود، تند تند بالا رفتم و دستی بهش کشیدم. همیشه آرزوم بود یه عکس باهاش بگیرم و الان می‌تونستم به این آرزومم برسم. سر خوش از فکر و خیال‌هام، پایین رفتم و لباس‌هام رو برداشتم، با کلی در باز کردن و گشتن، حموم رو پیدا کردم. با دیدن وان، ذوق‌زده جیغی کشیدم و آب رو توش باز کردم. بهترین چیزی که تو دنیا بود، وان بود که می‌شد راحت توش ریلکس کرد و لذت برد. آب ولرم که کامل پر شد، توی وان دراز کشیدم و با لذت شروع به خوندن آهنگ کردم؛ اما طولی نکشید که احساس خوابالودگی کردم و تو همون وان خوابم برد.
با صدایی که اسمم رو بلند داد می‌زد، گیج زدم و ازخواب پریدم. در حموم رو با هول باز کرد:
- د آخه بی‌عقل، سکتم دادی. نه صدایی میاد، نه هیچی.
چیکارمی‌کنی این تو؟
- خوابم برده بود.
- چه خوب خوابیدی، همیشه این‌طوری بخواب.
بود. با خنده بیرون رفت و کافی ای‌حرفه جیغ یک برای نگاه یک منم که انگار کم‌کم برام عادی می‌شد ، خنده ریزی کردم و خودم رو شستم. بیرون که رفتم، بوی خوب پیتزا پیچیده بود که حسابی دلم رو به ضعف می‌نداخت.
صدرا: اگر می‌رفتیم تهران، بهت دیزی می‌دادم عشق کنی ولی بیا علی‌الحساب این رو بخور؛ می‌خوام شب برات کباب بزنم عشق کنی.
- پیتزا رو به همه چی ترجیح میدم .
- برای همین‌خریدم، با این‌که اصلا از پیتزهای بیرون، مخصوصا

شمال خوشم نمیاد. نوشابه یا دوغ؟
- نوشابه.
صدرا: بیرون بودم، مامانت زنگ زد. دم صبح راه می‌افتن، این یعنی ما کلی وقت داریم.
- برای چی؟
!هوا به گرگم و بیلیارد و استخر -
- من شنا بلد نیستم.
- مگه من مردم؟ خودم یادت میدم.
چپ-چپی نگاهش کردم و تا آخر پیتزا با اذیت‌هاش سر کردم.
صدرا: الان یکم می‌شینیم، غذا که هضم شد، می‌ریم. فعلا علی‌الحساب بیا بازی کنیم.
- من چایی می‌خوام.
- اسم بازیه؟
- جدی می‌گم، چایی می‌خوام.
- خب پاشو برو دم کن، مگه نوکرتم من؟
- من دم کنم، برای تو نمی‌ریزم .
- دیگه چی؟ اصلا از این حرکات خوشم نمیاد. پاشو ببینم، مگه من خدنگ توام؟ پاشو پدرمنو درآوردی، نیم وجب بچه.
- همین نیم وجب بود صدبار خودت و کشتی تا جواب مثبت بهت بده‌ها.
با بی‌حالی بلند شدم و کتری رو پر از آب کردم، گذاشتم‌جوش بیاد. راست می‌گفت، تنبل شده بودم و بهتر بود هرچی سریع‌تر به خودم می‌اومدم .
- خب گذاشتم، چی بازی کنیم؟

- جرات حقیقت.
- خوشم نمیاد از این بازی.
- چرا؟ مگه چیزی برای پنهون کردن داری؟
- نه، اما خوشمم نمیاد مجبور باشم به همه چیز جواب بدم.
- خیلی خب، اینم بخاطر تو بیخیال می‌شیم ولی باید بعدا باهام بازی کنی؛ من برعکس تو عاشق این بازیم.
نیم ساعت از همه طرف حرف زدیم تا بالاخره مجبورم کرد باهاش چنان هولم بالا اون از که بود جایی قسمتش بدترین اما برم استخر، .گرفت آب رو گوشم کل که داد تو آب و خودشم پرید
- خیلی مسخره‌ای.
خلاصِ و شیرجه یدونه ای،- آخه عزیز من، مگه تو فاطی دریایی !دیگه
.داشت‌نمی بر هاش‌بازی مسخره سر از دست هم اینجا
- هروقت استخربیبنی، یاد من می‌افتی.
- حالا مامانم اینا بیان، بهت می‌گم. میرم کلا پیش مامانم می‌خوابم.
. .زنم‌می رو - منم انقدر بی‌حیام، جلوی مادرت خیلی رک حرفم مطمئنم عمه از خجالتش، عمرا تو رو نزدیک خودشم قبول کنه.
با خنده به قیافه بانمکش که خیس هم شده بود، نگاه کردم و خندیدم. کم‌کم با شوخی‌هاش و آب‌بازی که من شروع کننده‌اش بودم، اونقدر صدامون بالا رفت که فقط خدا رو صدا می‌زدم تا این خوشی و خنده بینمون، هیچ‌وقت از بین نره.
از استخر که بیرون اومدیم، اولش سرحال بودم، اما کم‌کم احساس گیجی بهم دست داد.
با دیدن کتری، تازه یادم افتاد من فقط در حد آب جوش پیش رفتم .

صدرا: تعجب نکن، من دم کردم خانمه گیج. کتری رو داشتی به فنا می‌دادی، اون‌وقت سجاد بود که منو بیچاره می‌کرد .
- وا سر کتری؟
- حساسه بابا، رو وسایلش به شدت حساسه، اصلا هم رودروایسی نداره. چیزی رو خراب کنی، عین همون رو می‌گیره ازت.
- پس حواسم رو جمع می‌کنم، میرم لباس بپوشم و بیام.
خودش رو سرگرم میوه شستن کرده بود و فقط سر تکون داد. وارد سفید همیشه شهرام افتاد یادم خودم دیدن با ناخودآگاه شدم که اتاق فقط هفت کوتوله رو ندارم. با گفت‌می .کردمی صدام برفی یاداوریش آهی کشیدم و سعی کردم با فاتحه و کمی حرف زدن باهاش، دلم رو آروم کنم و کم‌کم آرامش بهم برگشت.
از تو ساکم با وسواس بهترین لباسم رو برداشتم و با رژ لب و ریمل، یکم به صورتم روح دادم، اما راضی‌ام نکرد؛ دوست داشتم یکبار هم خودم با میل و تصمیم خودم، برای صدرا به خودم برسم. این‌بار از وسایل بیشتری استفاده کردم و در آخراز چهره خودم، راضی شده بودم. بگذریم که حتی یک درصد هم شبیه صبح که صدرا آرایشم کرده بود، نشده بودم.
عطر هم زدم و بعد از شونه موهام و سفت بستنش بالا سرم، بیرون رفتم.
- به! چه خانم نازی دارم من.
- خوب شدم؟
- عی بگی نگی قبلش شبیه سمندون شده بودی، الان دو، سه درجه بهتر شدی.
- بدترین کارتن بچگی‌هام.

- اون زمان کلا برای برنامه کودکاشون فکری نمی‌کردن، ما منگل بودیم جذب می‌شدیم.
دو لیوان چای خوشرنگ ریختم و کنار صدرا نشستم.
- الان موافقم بازی کنیم، همون جرات حقیقت رو.
- چی شد؟ نظرت عوض شد.
- نمی‌دونم، الان دیگه حس بدی ندارم. با چی بچرخونم؟
بطری آب معدنی خالی رو روی زمین گذاشت و چرخوند؛ اما با شنیدن سوالش، اخم‌هام درهم شد:
- اگر بفهمی که هیچ‌وقت دوستت نداشتم، چه حسی پیدا می‌کنی و چیکار می‌کنی ؟
ناراحت بهش چشم دوختم. حرفی که سهیل بهم زده بود رو تکرارکرده بود!
- کاری از دستم برنمیاد ولی دلم ازت می‌گیره و امکان داره برای همیشه ترکت کنم. اصلا از این بازی خوشم نیومد، بی‌خیال .
- یه سوال دیگه و تموم. الان منو دوست داری نه؟
چشمام با ناراحتی روم رو طرف دیگه چرخوندم، سمتم اومد و به کرد : نگاه
- شیدا؟ خب، جواب بده دیگه.
- سوال‌هات خیلی چرت بود. بازی کنیم، بازی کنیم برا این بود؟
- بهم حق بده؛ با هر ترفندی، مغزت رو برای هرچیزی آماده کنم. شیدا، من بی‌عقل نیستم، یه سوال از رو هوا بپرسم. سهیلی که با دو تا دونه تهدید و حرف چرت و پرت، خانوادمون رو تا این حد ترسونده که پاشن تا شمال بیان و ما رو نگه دارن همین‌جا، بنظرت نمیاد چهارتا حرف بزنه ذهن تو رو شست و شو بده؟

- اگر می‌تونست همون روز خواستگاری، همه چیز تموم می‌شد. لنگه حرف تو رو زد، من کوتاه اومدم؟ باورش کردم؟
- کمم اذیتم نکردی. گوش کن شیدا، بدون لجبازی هم‌گوش کن، من این سهیل جدید برام زیادی غریبست؛ هیچ‌وقت این‌طوری ندیدمش. خدای بالا سرم شاهده، اگر یک درصد تو قدیم فکر می‌کردم این کارها از سهیل برمیاد، دستم رو قلم می‌کردم که بخوام از تو بگذرم و برای رسیدن شما دوتا بهم تلاش کنم. من از خودم و عشقی که داشتم گذشتم تا شما دوتا مال هم شید ولی الان که می‌بینم اینطوری شده. می‌گم حتما ذات داداشم رو من بودم که خوب نشناختم، پس بهم حق بده که از هر روشی استفاده کنم تا تو رو کنار خودم نگه دارم. به ولای‌علی، به جون خودت، تنها منظورم همین بود .
- خیله خب، بخشیدم.
- آی قربونت برم.
- دوتا سوال کردی، منم دوتا سوال دارم بپرسم؟
- ادامه‌ی بازی؟ بی‌ناراحتی.
- بی‌ناراحتی.
- خیله خب، اول ماچ بده بفهمم از من ناراحت نیستی، با ذهن باز بازی کنم.
با لبخند صورتم رو جلو بردم و تا فکر کرد می‌خوام ببوسمش، گاز محکمی از لپ‌هاش گرفتم؛ داداش که هوا رفت، بلند-بلند خندیدم. دستش رو گرفته بود به گونه‌اش و با چشم‌های بهم فشار داده، داد می‌زد و آخ-آخ می‌گفت.
- یعنی شیدا، وای خدا لپم! الان کبود می‌شه وحشی.
- دلالیلت قانعم کرد، اما حقت بود بخاطر این‌که چند دقیقه ناراحت

موندم یه بلای ریز سرت بیارم.
- خدا به داد من بدبخت برسه! تو زندگی هروقت ناراحتت کنم، یه بلا سر بدن من میاری؟ اون دنیا چطوری می‌خوای جواب اعضای بدنم رو بدی؟
.- گمشو
- آدرس بلدم.
- بحث رو سمت چرت و پرت نبر، ادامه‌ی بازی.
- خیلی خب.
بطری رو چرخوند و اینبار سوال کننده من بودم:
- اگر یه روز یه جا گیر کنیم و روبه‌رومون یه خرس باشه، منو می‌ندازی جلوش یا خودت رو می‌ذاری بخوره؟
- قربونه این سوال‌هات که انگار فاطمه پنج ساله از مشهد می‌پرسه. این چیه آخه؟
- ادا در نیار، جواب بده خب سوالمه.
- مشخصه دیگه، تورو می‌ندازم جلوش.
- چرا!؟
- دلیل علمی داره. من شنیدم خرس‌ها زن‌ها رو دوست دارن، اصلا نمی‌خورنشون؛ راست و دروغشم همون موقع می‌فهمیم. اگر شنیده‌ها درست باشن، خرسه از تو می‌گذره، باهم دوست می‌شید، بعد بهش می‌گی شوهرمم نخور، تموم می‌شه میره پی کارش.
- برو بابا، تو سوال‌هات رو به مسخره می‌گیری.
- آخه سوالت بار علمی و معنوی‌اش بالا بود، حالا یبار دیگه.
باحرص منتظر موندم بطری رو بچرخونه که باز به خودم افتاد :
- بدون مسخره بازی جواب بده، اولین دختری که دوستش داشتی تو

بچگی‌ها کی بود ؟
قیافه ناراحتی به خودش گرفت و وای-وای کرد .
- چی شد؟ بگو دیگه.
- یه دختر بود تو اول دبستانم، سر راه مدرسه همیشه می‌دیدمش. اون زمان فکر می‌کردم خیلی دختر خوشگلیه؛ بد سلیقه بودم دیگه. هیچی این دختره همیشه تو راه مدرسه من بدبخت رو تلکه می‌کرد، هرچی پول جیبی داشتم ازم می‌گرفت، برای فرداش خوراکی بخره؛ منم عین منگل‌ها هرچی از خونه آورده بودم می‌دادم بهش.
خداروشکر زود از اون محل رفتن، وگرنه کار به کلیه‌هامم می‌کشید.
بلند زدم زیر خنده. قیافه ناراحت الانش رو تو بچگی تصور کردم و اشکم سرازیر شد.
- آره بخند، همتون لنگه همید؛ واقعا وقتی می‌فهمید یکی دوستتون داره، هر بلایی دوست دارید سرش می‌آرید.
- خیلی خوب بود، مردم ازخنده .
- آره دیگه، دقیقا از همون‌جا بود که فهمیدم دخترا سوءاستفاده گرن .
- خب حالا شلوغش نکن توام.
- بازی داره خطرناک می‌شه، احساس می‌کنم سوال بعدی‌عات از بیخ و بن بچگیم رو می‌کشه بیرون. بیخیالش بشیم؟
- نه، ادامه بدیم.
- می‌خوام کباب برات بزنم‌ها، انقدر خوب درست می‌کنم .
- خودت راه انداختی، خودتم ادامه بده بچرخون.
سوال کننده خودش شد و لبخند شیطانی رو لبش نشست. تکیه داد به مبل و با ابروهایی بالا رفته، گفت:
- خب، حقیقت نمی‌خوام؛ جرات می‌گم.

- مگه دست توست، من نمی‌خوام.
- بی‌خود، بایدیه؛ پاشو ببینم.
بااکراه از جا بلند شدم و حرصی نگاهش کردم :
- بگو ولی بد باشه، من انجام نمی‌دم.
یه آهنگ انتخاب کن که وصف حال احساست به من باشه، همون رو با ریتم برام بخون.
سر جام نشستم:
- برو بابا، همینمم مونده! من صدام اصلا خوب نیست.
- چرا خوبه، جر نزن. باید بخونی، خوب فکر کن.
با کلی کلنجار با خودم برای انتخاب آهنگ، شروع کردم به خوندن، تو چشم‌هام زل زده بود و نگاهش اونقدر شفاف و بااحساس بود که جسارتم رو برای خوندن بیشتر کرد و راحت تونستم از پس اوج‌هاش بربیام.
با تموم شدن آهنگ، بلند برام دست زد:
- خوب می‌خونی‌ها بچه فنچ، عالی بود عشقم. از این به بعد تو خونه خودمون، هر شب من گیتار می‌زنم تو برام بخون.
- خدایی صدام قشنگه؟
- بیشتر ازتصورت ولی جلوی مردها نخونی‌ها، خوششون میاد من می‌زنم دهنشون رو از وسط پاره می‌کنم .
- صدرا لات می‌شود.
- آره، صدرا رو دست کم نگیر. من قاطی کنم، هیچ‌کس جلو دارم نیست.
- بچرخون بطری رو آقای قاطی.
- بس نیست؟

- نخیر بچرخون، به قول خودت مگه ترس داری؟
- آره بجون تو، اصلا با سوال‌های اولیه‌ام، نمی‌دونم چی بپرسم بهت برنخوره.
بطری این‌بار سمت من افتاد و منم دست‌هام رو بهم فشردم:
- خب آقا صدرا! بگو که اگر یکی عین خودت مقابلت بود، می‌تونستی تحملش کنی؟
- ازچه لحاظ؟
- با یکی مثه خودت ازدواج می‌کردی؟
- چمه مگه؟ یه جور با تحقیر سوال می‌کنی، انگار من مشکلات حاد دارم .
- بابا منظورم چیز دیگه‌ست، می‌گن وقتی می‌خوایی بفهمی آدم خوبی هستی یا نه، باید به این فکر کنی یکی مثل خودت رو تو زندگیت و مقابلت می‌خوایی یا نه؟
- ببین من شوخم، همه رو اذیت می‌کنم؛ هیچ‌کس از دستم آسایش روانی نداره، اما با هیچ‌کس شوخی‌ای نمی‌کنم که دلش ازم بشکنه. هیچ‌وقت با هرکسی شوخی نمی‌کنم؛ حواسم هست وسط شوخی‌هام طرف بد برداشت نکنه. هرجا بتونم، کمک مردم میرم. از خودم بخاطر خیلی‌ها می‌گذرم، پس اگر منظورت ایناست آره یکی مثه خودم رو قبول می‌کردم؛ فقط دوز شوخی‌های زنونه‌اش رو پایین می‌آوردم که زیادی غیرتم باد نکنه، همین.
- جوابت قانع کننده بود. می‌تونی بری کباب رو درست کنی، من سوال‌هام تمومه.
- چشم بانو، امر دیگه‌ای ندارید ملکه؟
- چرا؟ چایی هم می‌خوام.

- ببین این چایی و غذا خط قرمز منن، اصلا حال نمی‌کنم زیاد من بهت برسم‌ها. پاشو بیا چایی بریز تا من مواد کباب و درست می‌کنم، بشین کنارم عین پیرمرد، پیرزن‌ها بهم چای بده؛ اصلا با این دو موضوع شوخی هم نکن.
- یعنی چی؟ مگه من کلفتتم؟
- چرا شما زن‌ها به این دید بهش نگاه می‌کنید؟ آخه آدم‌های ساده، ببین شما دست‌هاتون ظریفه، ما زمخت خب؟ وقتی یه دست ظریف، یه خوردنی برای ما مردها میاره، حس لذتش خیلی بالاتره برامون. ما دوست داریم گاهی برای زنمون بچگی‌کنیم و خودمون رو براش لوس کنیم. فکر کردی برای چی وقتی مردها مریض می‌شن، زن‌ها می‌زنن تو سر خودشون، می‌گن کاش ما مریض بشیم و مردها نشن؟ چون ما خودمون رو لوس می‌کنیم که دیده بشیم و بهمون محبت بشه.
- پس تو اصلا مریض نشو، چون من‌عمرا بهت برسم و نازت رو بکشم؛ اصلا هم خوشم نمیاد ازمریض داری.
- زن بی‌احساس منو باش، من مریض‌شم یه کار می‌کنم تا صبح بغلم کنی، نازم کنی، قربون صدقه‌ام بری.
- من از مردهای لوس خوشم نمیاد. بنظرم مرده و ابهتش، اونی‌که خودش رو لوس می‌کنه یه جوریه! مردهای قدیم خوب بود.
قدیمی! برای همینه که - آره، آخه نیست تو واسه زمان تهران مردهای اون زمان رو دیدی. فیلم فارسیه مگه؟ تو فکر کن الان من با کت شلوار و کلاه و سیبیل پر پشت لاتی، می‌شستم روبه‌روت، می‌گفتم " ببین ضعیفه خاطر خوات شدم، یه کلام می‌خوامت، عزت زیاد " اون‌وقت تو زنم می‌شدی؟
از لحن لاتی و صدایی که مثه قدیمی‌ها کرده بود، غش‌غش خندیدم؛

حتی تصورشم برام خنده‌دار بود که صدرا رو با این شکل و شمایل ببینم .
- بخند، باید بخندی، دلقک گیر آورده کوتوله .
- تو گوشتت رو ورز بده عزیزم .
- دارم ورز میدم دیگه رییس، غریب گیر آوردی؟! ببین امشب مامانم راه می‌افته، بذار برسه، یه کار می‌کنم دمار از روزگارت دربیاره. بریم سر زندگیم، خودم دمار از روزگارت درمیارم.
- صدرا؟
- جون؟
- ما کجا قراره زندگی کنیم؟
- فکرش رو نکن، خودم به فکرم.
- خونه‌ی ما ...
- حرفشم نزن لطفا، می‌دونم اون خونه برات خیلی عزیزه ولی بهم حق بده نخوام اون‌جا زندگی کنم؛ اون‌طوری هردومون معذب می‌شیم. اون‌جا رو که کسی ازت نگرفته، مال خودته با همون وسایلش ولی نمی‌تونیم اون‌جا باهم زندگی کنیم. یه خونه دیدم مثه بهشته، خوشت بیاد اون‌جا می‌ریم.
- باشه حق با توست، خونه هه چطوریه؟
- از این قدیمی‌ها، همونا که سمندون توش زندگی می‌کرد.
- ای بابا! نمی‌شه دو کلوم جدی حرف بزنی؟
- به جون تو همون شکلیه .
- یعنی چی؟ می‌خوای منو ببری خونه قدیمی؟
- دیوونه خونه‌اش بی‌نظیره، فلفل و بده.
باحرص فلفل رو جلو روش کوبیدم که یه دیوونه آروم هم نثارم کرد

.
- چی‌چیش بی‌نظیره؟ خونه سمندون بی‌نظیر بود؟
- اونو که شوخی کردم، ببین از این قدیمی‌هاست دیگه. بازسازی کنیم، خیلی باحال می‌شه، حوض داره؛ کلی درخت داره.
- من نمیام همچین خونه‌ای.
- چرا؟ من که برم بیعانه‌اش کنم، نمی‌تونی بگی نمیام که به زور چنگ و دندون می‌برمت؛ اون‌قدر می‌زنمت با دهنی پر خون بیایی.
- دیگه چی؟
- مگه نگفتی از مردهای قدیم خوشم میاد؟ مردهای قدیم این‌طوری بودن دیگه عزیزم، فکر کردی مثه الان لی‌لی به لالای زن می‌ذاشتن که یه گوشه چشم بهشون نشون بده؟ تازه من شنیدم، زن حرف می‌زد یهو می‌نداختن تنگ دلش، می‌گفتن اینم جزای پررو شدنت.
-ببین، نه تو قدیمی‌ای، نه الان دوره قدیمه؛ من نمیام همچین خونه‌ای.
- بخدا قشنگه، اصلا برا چی نمیای؟ بریم تو قوطی کبریت آپارتمانی زندگی کنیم؟ من نهایت وسعم برای خونه خریدن، درحال حاضر یه سوئیت ۳۵ متریه؛ اگر مشکلی نداری، منم حرفی نمی‌زنم.
- تو نهایت خرجی که می‌تونی بکنی، یه سوئیته؟ مگه من بچه‌ام صدرا؟ اوکی، تو برو هرجا خواستی زندگی کن، من میرم خونه خودم یا خونه آقابزرگ.
- دیگه چی؟ تو دیگه حتی توانایی این رو نداری یه میلی‌متر از من دور باشی
جوابش رو ندادم و اونم با لبخند به حرص خوردنم خیره بود، گوشیش رو برداشتم و زنگ زدم مامانم:

- سلام مامان، راه افتادید؟
- سلام، یک ساعت دیگه اون‌جاییم.
- یعنی چی؟ دایی گفت تازه شب راه می‌افتید که.
- حالا ناراحتی؟ یه چیز شد، زودتر راه افتادیم.
- باشه بیایید، مواظب باشید.
باگیجی به صدرا خیره شدم:
- راه افتادن که! یک ساعت دیگه می‌رسن.
- خداوکیلی؟
- به‌خدا! گفت می‌رسیم.
- بخشکه این شانس! برای شب کلی نقشه داشتم‌ها. من الان ترقه از کجا گیر بیارم؟
- ترقه چیه؟
- می‌خواستم جلو پاشون..
- از این کارا نمی‌کنی‌ها؟! هدیه بغلشونه.
- خنگ نیستم که هدیه رو از قبل می‌دادم بغل خودت .
- خدایی اینکارها چیه تو می‌کنی؟ اوف، بگو من چیکار کنم؟
- تو اگر به تیریچ قبات برنمی‌خوره، چایی بریز؛ یکمم میوه خورد کن بده منه بدبخت. با تو باشم من داغون می‌شم. خدا، عاشق چیه تو شدم آخه!
- دلتم بخواد. بسه دیگه، چقدر گوشت رو ورز میدی.
- من تو کارم استادم، شما میوه‌ات رو خورد کن .
- دیگه چی‌ها بلدی درست کنی؟
- به تو هیچ ربطی نداره‌ها، غذارم می‌خوای بندازی گردن من؟ به جون مادرم این کار رو کنی، یه دل سیر میزنمت. من بیام خونه،

باید قابلمه غذا رو ببینم .
- این رو صد بار گفتی، منم هر بار گفتم من همیشه غذا نمی‌ذارم .
- پس همیشه چیکار میکنی تو؟ لنگت رو می‌ندازی رو لنگت، پادشاهی می‌کنی؟
- برای کسی که می‌خواد منو ببره یه سوییت سی و پنج متری، همینم زیادیه.
- خونه هه که خودم خوشم میاد که خوبه، تو می‌گی نمیام.
- آخه الان کی میره تو خونه قدیمی؟ کلی سوسک داره، مارمولک داره؛ من می‌ترسم خب .
- درستش می‌کنیم می‌شه بهشت، سوسکاشم در میرن. حالا بریم ببینش، خوشت نیومد هرچی خواستی بهم بگو.
- اگر خوشم نیاد، باید یه خونه خوب بگیری .
- باشه، جهنم و ضرر. تو که کلا ضرری برام؛ کامل انداختنت به من. ما هم رو حساب فامیلی سکوت کردیم، اینم روش .
- انداختن؟ خوب کاری کردن خوبه، بیا چایی بخور.
- چطوری بخورم با این دست‌هام؟
- خودت گفتی بریز.
- بهم ذره-ذره چایی بده .
لبخند دندون‌نمایی زد و رو زمین نشست. چهره‌اش حسابی خنده‌دار شده بود؛ مخصوصا این که لباش رو لول می‌کرد.
- بابا خفم کردی، نمی‌خوام اصلا؛ بده با دستای کثیف خودم بخورم بهتره.
چاییش رو خورد و سریعم رفت دنبال درست کردن منقل. منم دنبالش رفتم؛ عاشق جیلیز ویلیز ذغال بودم.

- سیخ‌ها رو میاوردی کاش.
باشه‌ای گفتم و باز برگشتم تا سیخ‌ها رو بردارم، اما با دیدن گوشیش که خاموش و روشن می‌شد، کنجکاو شدم و با دیدن شماره ناشناس، بدون فکر به سهیل جواب دادم و حرفی نزدم؛ اما با شنیدن صدای پشت گوشی، مات و مبهوت موندم.
- صدرا؟ خیلی وقته ازت خبری نیست، دلم برات تنگ شده .
-شم... شما ؟
- ببخشید شما؟ من با صدرا کار داشتم .
- من زنشم، شما؟
- زن؟! صدرا کی زن گرفت که ما بی‌خبریم؟
- حتما خیلی وقته ازش بی‌خبری، چون چند ساله زن داره .
- گوشی رو بده به خودش .
- ببین بچه پررو، همین الان قطع کن، زنگ زدی به گوشی شوهرم، می‌خوای باهاش حرفم بزنی؟
صدرا بلند داد زد:
- چی شد این سیخ‌ها؟
تلفن رو قطع کردم و باحرص سیخ‌ها رو بیرون بردم و رو زمین کوبیدم.
- وا چته؟ جنی شدی؟
- از خودت بپرس، دوست دختر جونت زنگ زد .
- دوست دخترم چه خخری؟
- دیگه نمی‌دونم کدوم خریه ولی زنگ زد اصرارم داشت با خودت حرف بزنه، تو خجالت نمی‌کشی؟ یعنی با زهرا هم بودی از این کارها می‌کردی، آره ؟ حتما دیگه، وگرنه چطوری اون حتی از

وجود زهرا بی‌خبر بود! حتما با خودت گفتی این که گاگوله نمی‌فهمه، منم برم کارم رو کنم، نه؟ من احمق رو بگو باورت داشتم.
- چی می‌گی بابا تو؟ این‌طوری منو شناختی؟ برو گوشیم رو بیار.
- من میرم بالا، خودت برو بهش زنگ بزن بگو با من مسافرتی تا فعلا جلوی چشم من زنگ نزنه .
بدون توجه به حرف‌هاش بالا رفتم و در رو کوبیدم. برای این‌که نتونه بیاد تو، در رو قفل کردم و نفس-نفس‌زنون رو تخت نشستم. اعصابم حسابی بهم ریخته بود. از مردهایی که با صد نفر بودن، اما ادعاشون می‌شد، متنفر بودم.
صدای چرخوندن دستگیره و در زدنش اومد:
- بچه بازی‌ها چیه؟ من چه می‌دونم این کیه؟ بیا جلو خودت زنگ می‌زنم، خب شاید از قدیمی‌هاست.
- برو صدرا، چرت و پرت نگو. طرف قدیمی باشه این‌طوری ابراز دلتنگی نمی‌کنه .
- دقیقا قدیمی باشه می‌گه دلم تنگ شده، جدید باشه دلتنگه چی؟
جیغ کشیدم:
- مسخره بازی درنیار.
- جیغ نکش بابا، درو باز کن. داری میری رو اعصابم، در رو می‌شکونم‌ها.
- خیلی جالبه، گندزدی، دادم می‌زنی قشنگ شد.
دوباره کوبید به در:
- د آخه آدم بی‌منطق، چه گندی؟ پاشو بیا بیرون جلوی روت زنگ بزنم ببینم کدوم بی‌شرفیه؟ مگه من خبر دارم آخه؟ قبلا صد تا دختر تو زندگی من بوده. شیدا خودتم خوب می‌دونستی، شاید یکی از

همون‌هاست.
- جدا؟ به حرف‌هاش نمی‌اومد همچینم ازت بی‌خبر باشه.
- بیا باهم زنگ می‌زنیم. مگه من می‌دونم کیه که این‌طوری می‌کنی؟
- صدرا می‌شه بری؟ می‌خوام تنها باشم.
- ببین گفتم عاشقتم، برات می‌میرم، دور برندار. من حوصله همه چی رو دارم، الی بچه‌بازی، پس انقدر شورش نکن، دل‌مون رو بزنه. من بیرون اومدی، اومدی؛ نیومدی هرچی شد پای خودت.
دیگه صداش رو نشنیدم. ازپنجره می‌خواستم تو حیاط رو دید بزنم، اما از فکر این که منو ببینه، بیخیالش شدم و رو تخت دراز کشیدم.
بهم گفت بچه! نمی‌تونستم خودم رو درک کنم؛ من که تا چند وقت قبل هیچ حسی به صدرا نداشتم، چطور شد انقدر روش حساس شدم که الان به قول خودش، با بی‌منطقی با این مسئله برخورد کرده بودم؟ صدای دختره باز تو گوشم پیچید و باحرص پام رو تکون دادم. حسودیم شده بود یا هرچی نمیدونم، فقط می‌دونستم رو به مرز ترکیدنم و تا سر درنیارم چه خبره، آروم نمی‌شم. در رو باز کردم و دیدمش که کباب‌ها رو توی ظرف گذاشته و خودش عصبی رو مبل نشسته؛ با دیدنم روش رو سمت دیگه چرخوند.
- اونیکه باید خودش رو بگیره منم نه تو، زنگ بزن ببین مادرم اینا کجان؟ بخاطراون‌ها اومدم پایین.
- نمی‌گفتی هم متوجه بودم بخاطر زندگیت و من تلاشی نمی‌کنی، نیاز به تکرارش نیست.
سمت یخچال رفتم و بیخیال آب برداشتم و توش رو وارسی کردم.
- من برای مرد خیانتکار نه هیچ وقت تلاش نمی‌کنم.
هنوز در و کامل نبسته بودم که پشت یخچال ظاهر شد:

- می‌دونستی اصلا حوصله‌ی زن‌های لوس و قهر کن رو ندارم؟
- جدا؟ شرمنده من هم لوسم، هم خیلی زود دلم می‌شکنه. از طرف، تو چرا انقدر عوض شدی که به محض بله دادن من، لحن صحبتت برگشته؟ فکر کردی خبریه؟ برای من هم کاری نداره راحت از زندگی‌ات برم بیرون، ککمم نمی‌گزه یه مردی که متاهله، اما شیطنت می‌کنه رو ترک کنم.

دستش که به سمت چونه‌ام اومد، می‌خواستم فرار کنم، اما نتونستم و چونه‌ام اسیر دست‌هاش شد:
- ببین من و انقدر احمق فرض نکن که هرچی بگی من بگم چشم و بزنم به شوخی، فهمیدی؟ دفعه آخرت باشه منو تهدید به رفتن ت نمی‌شم. فهمیدی یا می‌کنی! من عاشقت هم باشم، هیچ وقت بازنده نه؟
چونه‌ام رو از دستش بیرون کشیدم. از درد اشک تو چشم‌هام جمع شده بود:
- تو نم فکر نکن من انقدر احمقم، فهمیدی؟
- به خدای احد و واحد که احمقی، اگر نبودی می‌گفتی این کیه، جوابش رو می‌شنیدی. نه این که عین بچه دو ساله‌ها قهر کنی و لج کنی با من. بی‌شرف بیا برو گوشی رو بردار بگو تو کی‌ای زنگ‌زدی به شوهر من.
- لازم نکرده، فکر کردی چی می‌گه؟ حتما هماهنگ کردی دیگه.
- چی رو هماهنگ کردم؟ من اصلا وقت کردم خودم رو پیدا کنم؟ چرا لج می‌کنی آخه؟
با صدای گوشی‌اش پوزخندی زدم. باحرص سمت گوشی رفت، اما

وقتی جواب داد، اونی که ضایع شد من بودم و این‌بار اون پوزخند زد:
- جانم مامان؟ خیلی خب... باشه باشه... خب گوش کن یه دقیقه، هی پشت هم نگو. گوشی رو بده راننده.
چند لحظه‌ای صحبت کرد و قطع کرد.
- دو دقیقه دیگه می‌رسن، بالاغیرتا نذار اون‌ها بفهمن چه گندی بینمونه.
- چه گندی؟ ما خوب بودیم تا وقتی که گند تو بالا نیومده بود و من سرم زیر برف بود.
- با تو بحث کردن بی‌فایده است. من خیانت‌کردم؟ باشه تو درست می‌گی، من عوضی و خیانتکارم.
- اگر بودی، بیخود کردی منو گرفتی .
- ساکت اصلا صدات رو نشنوم شیدا، باید بهم اعتماد می‌کردی که نکردی.
- پس پسر هم به من زنگ زد، به من اعتماد کن .
چشم‌هاش به آنی گشاد شد و دستش رو روی اپن کوبید:
- رو اعصاب من نرو شیدا، می‌زنم یکاری دستت میدم، خون بالا بیاری‌ها! با من از این چرت و پرت‌ها شوخیشم نباید بکنی، فهمیدی؟ بخدا قسم از دهنت بیار دیگه چرت و پرت دربیاد، اون روی سگ منم می‌بینی .
از صدای دادش ناخودآگاه ترسیدم و با بغض روی مبل نشستم.
بی‌توجه به من رفت تو حیاط و د ر ورودی رو کوبید، اما از شیشه‌های ویلا می‌دیدمش که کلافه راه میره. بغضم که شکست، تازه فهمیدم چه‌قدر مسخره رفتار کردم؛ خیلی راحت می‌تونستم ازش

توضیح بخوام، اما من بدترین روش رو پیش گرفتم و هرچی خوشی بود به ناخوشی تبدیل کرده بودم، اما واقعا دست خودم نبود، هنوز همحرصی و عصبی بودم و دلم نمی‌خواست حتی فکر خیانت صدرا به سرم بزنه. نمی‌دونم اسمش چی بود، اما حتی از فکر کردن بهش هم قلبم درد می‌گرفت .

به سمت داخل اومد و سمت اپن رفت:

- صدرا!

صدام کاملا نشون می‌داد چقدر پشیمونم، اما بدون توجه به من باز بیرون رفت و رو صندلی‌ها نشست. بلند شدم و صورتم رو شستم که زنگ رو زدن و قبل این‌که با صدرا بتونم آشتی کنم، تو بغل بقیه قرار گرفتم و صورت قرص ماه هدیه، دعوامون رو از یادم برد .

به خودم فشردمش و بوییدم؛ فقط چند روز ازش دور شده بودم، اما انگار صد سال بود بچه‌ام رو ندیده بودم.

- مامان بی‌تابی نکرد؟

- هدیه بی‌تابی هم می‌کنه مگه مادر؟ انقدر آرومه که شک دارم به بچگی تو رفته باشه.

نگاهم‌رو به هدیه دوختم که با چشم‌های درشت شده نگاهم می‌کرد.

زیر لب گفتم: به باباش رفته.

زن‌دایی: وای که مردیم تو راه. مرده راننده هه انقدر حرف می‌زد که مخمون رو خورد.

شیده: تازه آبجی، کلی هم مرده گریه کرد. می‌گفت بچه‌اش همسن من بوده که مرده.

- خدانکنه، زبونت رو گاز بگیر.

زن‌دایی: تو چرا این شکلی‌ای مادر؟ ما اومدیم ناراحتی؟

صدرا: این چه حرفیه می‌زنی آخه؟ یکم عصبیم، سر کارخونه ست، مهم نیست. یه دقیقه میایی تو حیاط؟
زن‌دایی: بذار یکم نفس بکشم، میام. چایی داریم؟
- الان می‌ریزم، برید بالا وسایلتون رو بذارید، لباس عوض کنید .
به محضی که رفتن، صدرا رو صدا زدم که بازم بی‌توجه، با گوشیش بازی کرد. شونه‌ای بالا انداختم و هدیه بغل، رو مبل نشستم:
- دلم برات تنگ شده بود مامانی، نفسه من .
صدرا: خودش بچه ست، بچه دارم شده واسه من.
- چیزی گفتی؟
- آره گفتم مادری مقامش بالاست، با بچه بازی گند نزن توش.
- صدرا حواست به لحن کلامت باشه‌ها، خیلی دیگه داری زیاده روی می‌کنی.
- با من حرف نزن.
- توام با من حرف نزن.
- پس چه بهتر، کلا باهم حرف نزنیم؛ بده من بچه رو .
- لازم نکرده الکی به بچه من محبت کنی، مگه باباشی؟
گند آخر رو زدم و تو دهنم زدم؛ اما دیر شده بود، چون این بار بدون این‌که فکر این باشه مامانم اینا بفهمن دعوا کردیم، با سوییچ از خونه بیرون زد و در رو کوبید.
زن‌دایی: صدرا کجا رفت؟
مامان: شما دعواتون شده؟
- نه بابا، چه دعوایی؟ جایی کار داشت، هدیه رو بگیر ازم چای بریزم.
مامان: نمی‌خواد خودم می‌ریزم. کجا کار داشت؟ این‌جا کسی رو

مگه می‌شناسه؟
شیده: آبجی من برم تو حیاط؟ می‌خوام آهنگ گوش کنم.
- برو فداتشم، فقط یه چیز بنداز رو دوشت یخ نکنی.
شیده که رفت، زن‌دایی با شک رو به من گفت:
- من شک دارم، صدرا هیچی نباشه انقدر ناراحت باشه! شیدا نکنه از وقتی ازدواج کردید، من دیگه برات غریبه شدم که نمی‌خوای بگی؟
گفتن حرف‌هایی که بهش زدم، اونقدر برام سخت بود که ترجیح دادم فکر کنه نمی‌خوام بدونه تا بابت انتخاب من به عنوان عروس پشیمون بشه .
مامان با چشم‌غره چایی رو روی میز گذاشت و وقتی دیدن من اصلا جواب نمیدم و سرم رو به هدیه گرم کردم، کم-کم بیخیالم شدن و سرشون به حرف‌های خودشون گرم شد.
- سهیل چی گفته زندایی؟
- چطور؟
- حتما خیلی تهدید بدی بوده که شماها رو تا این حد ترسونده که بیایید این‌جا یا به ما بگید برنگردیم تهران .
مامان: چرت و پرت گفت، چی گفت؟ خودش کم-کم بیخیال می‌شه .
زن‌دایی: گمون نمی‌کنم چرت گفته باشه. شاداب و رد کرده، این یعنی همه کار می‌کنه گند بزنه به زندگیتون، پس حواست و جمع کن. من صدرا هم بیاد باهاش حرف می‌زنم؛ این بچه من انگار دیوونه شده، حتی من مادر هم دیگه نمی‌شناسمش.
- ولی قرار نیست ما تا آخر عمر بترسیم زن‌دایی! اصلا حرف حسابش چیه؟ یکی بذاره من باهاش حرف بزنم. ببخشید این رو

می‌گم، اما سهیل فقط دنبال اینه بقیه رو آزار بده. از نظر روحی مشکل داره اون زمان که شاداب نبود، خودش رو کشت تا بهش برسه. حالا که دارتش، گیر داده به من؟ تازه اگر شعور داشت، دیگه به زنه داداشش رحم نمی‌کرد. هنوز حتی نمی‌خواد باور کنه من و صدرا زن و شوهریم، آقا صدرا هم که هیچی، حرف بهش می‌زنی، برمی‌گرده توی روی آدم؛ انگار باعث و بانی همه چیز منم. از نظر من یه دختر بچه‌ی احمق و بیشعورم که هیچی نمی‌فهمه، منه بدبخت مگه کم تو زندگیم کشیدم؟ تا بود که اون بابای...

با نگاه به صورت ناراحت مامان، حرفم رو خوردم. خوب می‌دونستم، حتی بعد از اون‌همه اتفاق و مرگ بابا، هنوز هم مثل قدیم عاشقشه و طاقت بی‌احترامی بهش رو نداره .

- اون ازبابام که هیچ‌وقت وقت نشد دست نوازش به سر ما بکشه. اوایلش که فقط سر کار بود و کار بود و کار، وقتی هم می‌اومد خستگی‌اش رو می‌آورد. وقتی هم که معتاد شد، درد و بلامون فقط بیشتر شد، نشد مامان؟ یه جوری نگاه می‌کنی، انگارباعث و بانی این‌نا هم من بودم‌ها؟ از خونه بابا هم زدیم بیرون، خاله نذاشت آب خوش از گلومون پایین بره، بعدشم که من موندم و یه بچه بی‌بابا، چون باباش زود ترکمون کرد، بخاطر کارهای اون سهیل. حالا الانم باید تا آخرعمر بترسم، نکنه آقا سهیل کاری کنه؟ اصلا به درک، می‌خواد چیکارکنه؟ برای چی ازش بترسم؟ چرا هیچ‌کس نمی‌فهمه من تو چه فشاری قد کشیدم و تنم پر از زخم درمون نشده ست؟ من هیچی از زندگی نفهمیده بیوه شدم، الانم که زن صدرام، کوچیکترین حرف من و به دعوا می‌کشونه. به کی بگم دردم رو که نگه شیدا احمق و نادونه؟! اگر احمقم، تقصیر بقیه ست. تقصیر سرنوشته

گندمه، من نه وقت بچگی داشتم، نه وقت شیطنت. با هزار و یک عقده و حسرت بزرگ شدم؛ طبیعی نیست الان رفتارم مثه دختر و زن‌های دیگه معقول نباشه؟
انگار حرف‌ها تو دلم تلنبار شده بود که باربط و بی‌ربط، پشت سر هم حرف زدم؛ اون‌قدر تند که نفسم بند اومده بود و اشکم رو صورتم می‌چکید. مامان از جا بلند شد و هدیه رو از بغلم گرفت. بچه‌ی مظلومم، حتی یک ذره هم آزار و اذیت نداشت، تا من اون لحظه به خودم بیام و بخاطر اون هم که شده از کارهای مسخره و بی‌دلیلم دست بردارم؛ کارایی که گاهی خودم رو هم کفری می‌کرد، چه برسه به بقیه اطرافیانم.
زن‌دایی ناراحت سرش و انداخته بود پایین و مامانم هدیه رو آروم تکون می‌داد. فشار حرکتی که با صدرا کرده بودم و بی‌تفاوتی بعدش، اونقدر برام دردآور بود که انگار کل وجودم گرفته و راه نفسم بسته شده.
زن‌دایی با همون سر به زیری‌اش گفت:
- بابت سهیل شرمندتم خدا شاهده، الهی خدا بگم چی‌کارش کنه که من و باباش رو سر افکنده کرد. خدا منه مادر رو مرگ بده که خفت و خاری بچه‌ام رو به چشم می‌بینم و نمی‌تونم حرف بزنم، چون بچه‌ی خودم مقصره .
مامان: این چه حرفیه فریده؟ مگه تو خواستی این همه اتفاق بیفته؟ تو مگه خواستی سهیل رگ دیوونگیش باد کنه؟
زن‌دایی: بهم گفته بود شیدا رو می‌خواد سمیه، من خطا کردم؛ منه مادر دیر جنبیدم که شیدا رفت زن شهرامه خدا بیامرز شد .
- کی بهتون گفت زندایی؟! وقتی که من شوهر داشتم، الانم دارم؛

بعدشم من سهیل و همون شب که غرورم رو له کرد، تو ذهنم کشته بودم. بچه بودم، نفهم بودم؛ جذب جدیت و تعصبش شدم، همون تعصبی که الان می‌بینم فقط نقاب بوده، چون اگر واقعی بود، حداقل به برادرش رحم می‌کرد.
زن‌دایی: مشکلت با صدرا چیه؟ من مادر شوهرت نیستم، شیدا می‌دونی مثه دخترمی .
مامان: بگو، شاید بتونیم کمکی کنیم.
هیچ کمکی نمی‌تونید بکنید، خودم گند زدم.
کلافه ادامه دادم:
- حتی هنوزم نمی‌دونم گند زدم یا درست برداشت کردم.
زن‌دایی: آدم تا وقتی مطمئن نیست که نباید دهن‌به‌دهن مردش بداره شیدا جان. من نمی‌دونم چی گفتی و چی شنیدی که اشک‌های مثل مرواریدیت می‌ریزه ولی فکر کن ببین ارزشش رو داره؟ مگه چند روزه عقد کردید که از الان زندگی رو می‌برید سمت حاشیه و بحث؟
مامان: صد بار خود من رو دیدی شیدا، این همه سال با بابات بحث می‌کردم؟ می‌دونستم راهش خطاست ولی بازم حرمتش رو نگه می‌داشتم؛ شما جوون‌ها هیچی از زندگی زناشویی حالیتون نمی‌شه. ببخشید فریده این رو می‌گم شاید، ناراحت بشی ولی شیدا جان، بفهم و درک کن که صدرا، شهرام نیست. اون خدا بیامرز لوست کرد؛ این یکی این‌طور نیست، پس تو حرف زدنت یکم سبک سنگین کن بعد حرف بزن مادر. میگن چی؟ حرفی که از زبون درمیاد، مثه تیره که از کمون درمیره، دیگه راه برگشت نداره.
- شماها که نمی‌دونید چی شده، این‌طوری می‌گید .
مامان: بالاتر از کارهای بابات رو که نکرده مادر، کرده؟

خوب می‌فهمیدم، حتی این حرف مامان چقدر بغض پشتش پنهونه. بابای من که اواخر زندگی مشترکشون، تنها محبتش زدن مادرم با کمربند بود کجا و صدرای پاک من کجا؟ ولی اگر واقعا کسی تو زندگیش بود، چی؟ این فکر مثه خوره مغزم رو می‌خورد و اجازه نمی‌داد درست فکر کنم یا کامل از حرکات و قضاوتم پشیمون باشم.
زن‌دایی: بگو بینتون چی شده.
- شاید صدرا ناراحت شه.
مامان: تو اگر واقعا به فکر صدرا و ناراحتیشی، اصلا بوجودش نیار.
می‌خواستم‌جواب مامان رو بدم که صدای شیده رو شنیدم که باذوق می‌خندید. نگاهم به سمت پنجره برگشت؛ صدرا برگشته بود و درحال اذیت کردن شیده بود. اشکم رو پاک کردم، اما بازم چکید .
- مامان هدیه رو بده به خودم، من میرم بالا.
مامان: دیدی فریده؟ نشستی وقت می‌ذاری با این‌حرف می‌زنی، انگار با دیوار حرف می‌زنی. صدرا اومد، خانوم جا زد.
- مامان شما جای من نیستی، بده من هدیه رو .
بچه رو از بغل مامان گرفتم و هم‌زمان با اومدن صدرا، من بالا رفتم دلم لک می‌زد و قلبم بوم-بوم می‌کرد تا صدام کنه یا حداقل بخواد هدیه رو بغلش بگیره، اما خبری نشد و منم ناچار رفتم تو اتاقم.
دست‌های کوچیک هدیه رو تو دست‌هام گرفتم و بوسیدم:
- باهام قهرکرد. حرف بدی زدم، خدایا چیکار کنم؟ مامان تو می‌گی چیکار کنم؟ وای، صدرا هیچ وقت منو نمی‌بخشه! خدا منو بکشه با این حرف زدنم. شهرام! آخ شهرام که اگر بودی، یادگارت رو خودت بزرگ می‌کردی. من چرا با تو این طوری نبودم؟ چرا اون

زمان انقدر به قول صدرا بچگونه رفتارنمی‌کردم؟ شایدم می‌کردم و تو بزرگی می‌کردی، چیزی بهم نمی‌گفتی ولی صدرا. خیلی پرروام نه؟ نشستم دارم از صدرا به تو می‌گم ولی تو هنوزم عزیزترین منی تا آخرعمرمم عزیزمی. مگه نه مامان؟ بابام شهرام هیچ‌وقت از یاد ما نمیره.

از حرف‌های خودم، باز گریه‌ام دراومد و این‌بار هدیه هم زیر گریه زد، انگار بچه هم خوب فهمیده بود دل مادرش این‌بار خیلی گرفته که بلند جیغ می‌زد و هرچی تلاش می‌کردم آروم نمی‌شد. با هول در رو باز کردم که سینه‌به‌سینه صدرا شدم؛ اشکم رو صورتم بود، اما حتی نگاهمم نکرد و به سمت هدیه رفت و بغلش کرد:

- چی شده فرشته کوچولو؟ تو هم از مامانت شاکی‌ای ؟ حق داری خب، گریه چرا؟ مگه تو زشتی که گریه می‌کنی؟ فقط دخترهای زشت گریه می‌کنن.

تو این حالت هم دست از تیکه انداختن برنمی‌داشت. تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم:

- نذاشتی که ما شام کوفت کنیم، حداقل برو اگر زحمتی نیست، گرم کن این بیچاره‌ها بخورن. اصلا فکر کردی تو راه بودن گرسنه‌ان؟

لبم رو گازگرفتم و سرم پایین افتاد. راست می‌گفت، حتی به فکرمم نرسیده بود و از وقتی اومده بودن، یه بند گله و شکایت کرده بودم . سرم و بالا آوردم و تا خواستم نگاه صدرا رو شکار کنم، باز به هدیه‌ی آروم‌نگاه کرد. بچه‌ام آروم شده بود و تو بغل صدرا دلبری می‌کرد.

از خجالت روم نمی‌شد پایین برم، اما بالاخره دل و زدم به دریا و بدون‌نگاه کردن بهشون، غذا رو گذاشتم گرم بشه.

میز رو چیدم و صدای ماکرو که دراومد، کباب‌ها رو توی دیس گذاشتم .
- مامان بیایید شام.
مامان: چه عجب یادت افتاد مادر.
- ببخشید دیدی که حال روحیم خوب نبود.
مامان: قهرید؟
- اوهوم، الان زندایی زوم‌ماست، ولش کن .
مامان: فریده بیا شام.
زن‌دایی: اون شیده رو هم صدا کنین، این چرا از آدم بدور شده آخه.
مامان: سن بلوغشه دیگه، چند وقته با کسی دمخور نمی‌شه.
زن‌دایی: افسردگی می‌گیره‌ها، بذار من صداش کنم.
- نمی‌خواد زن‌دایی، شما بیایید من میرم پیشش .
در رو باز کردم و کنار شیده نشستم. غرق آهنگ بود و سرش رو، رو به آسمون گرفته بود. یه ضربه آروم به دستش زدم که سریع هندزفری رو از گوش‌هاش درآورد :
- بله آبجی؟
- چرا نمیایی تو؟ از وقتی اومدی این‌جا، در حال آهنگ گوش دادنی. دوست نداشتی بیایی؟
- آخه شما حرف‌هاتون که به درد سن من نمی‌خورد، منم دلم می‌خواست آهنگ گوش کنم، همین.
- ولی مامان و زن‌دایی می‌گن خیلی وقته این‌طوری‌ای؛ می‌گن با کسی حرف نمی‌زنی، همه‌اش تو اتاقتی و اصلا هم به درست نمی‌رسی.
این‌ها رو خودم اضافه کرده بودم تا ببینم چی می‌گه، اما وقتی سرش

پایین افتاد، فهمیدم یه دستی‌ام گرفته .
- حوصله درس ندارم .
- چرا؟ می‌خوای بی‌سواد بمونی؟
- مگه تو نرفتی دانشگاه، چیزی شد آبجی؟ خب منم قراره تا دیپلم بخونم دیگه، بعدشم کی منو تشویق کنه؟ بابامون که فاتحه، زنده هم بود عمرا می‌اومد مدال بندازه گردنم بگه آفرین، مامان هم که یا دنبال کارهای توست یا نشسته و عکس بابا رو نگاه می‌کنه گریه می‌کنه؛ من اون‌جا خیلی تنهام آبجی .
- می‌خوای با صدرا حرف بزنم چند روز بیایی پیش ما؟ البته وقتی جامون درست شد.
- چند روزم پیش شما باشم، چیزی عوض نمی‌شه .
- دیگه قرار نشد انقدر ناامید باشی‌ها! ببین شیده، من می‌دونم‌توی زندگی خیلی اذیت شدی، اما تموم‌شده رفته؛ تو باید اونقدر درس بخونی که بتونی گذشته رو جبران کنی. تازه باید بهترین و با سوادترین خاله برای هدیه باشی. دلت میاد اون ازت سوال بپرسه و بلد نباشی جوابش رو بدی؟
صدرا: مطمئنا دلت نمی‌خواد، پاشو بیا تو کباب بخور؛ با همین دست‌های کثیم درست کردم بچه زشته.
شیده: من بیام خونتون داداش صدرا، هر شب حرصم میده.
صدرا: کی گفته تو میایی خونه‌ی ما؟
شیده: آبجیم.
صدرا: آبجیت از خودش حرف زیاد می‌زنه، ما خونمون مگه چقدره تو هم توش جا شی؟
پشتم به صدرا بود و نگاهم به شیده، اما از خنده‌ی شیده فهمیدم

می‌خواد غیر مستقیم منو اذیت کنه؛ اما تا خواستم منم جوابش رو بدم بلکه باهام آشتی کنه، شیده بلند شد و داخل رفتن .
با ناراحتی داخل رفتم؛ مامان هدیه رو بغل داشت .
- مامان زیاد داری بغلیش می‌کنی! خب این که گهواره داره، بذارش اون تو .
- تو که حواست به بچه نیست، من باید باشم دیگه.
- اومدم مادر من، شما غذات رو بخور.
صدرا: کلا عادت داره حواسش به چیزهای مهم زندگیش نباشه عمه جان، چیز جدیدی نیست.
نگاهی بهش انداختم که روش رو به سمت دیگه برگردوند؛ نگاه خیره و ناراحت زن‌دایی، رو صورت صدرا و نگاه عصبی مامان، به صورت من نشست .
هدیه رو ازش گرفتم و روی مبل نشستم. صدرا هیچ‌وقت دوست نداشت کسی بفهمه بینمون چی گذشته، اما الان با تیکه‌ای که جلوی بقیه بهم انداخت .
شیده: من بسمه مرسی.
صدرا: چیزی نخوردی که وایسا ببینم .
شیده: سیر شدم بخدا.
صدرا: نمی‌ذارم بری، هنوز یه دونه تو هم کامل نخوردی.
مامان: اصلا این بچه همه سیستمش بهم ریخته. خب شیده، صدرا زحمت کشیده، مادر بخور دیگه.
- نمی‌خوری، بیا این‌جا بشین شیده.
صدرا: همیشه خدا همه به یه سمت شنا کنن، بعضی‌ها می‌خوان برعکسش برن تا ثابت کنن جهت رودخونه رو بهتر فهمیدن.

- می‌شه بگی دلیل این تیکه طعنه‌هات چیه آقای بانمک؟
- مامان اون دوغ رو بده.
- با تو دارم حرف می‌زنم.
زن‌دایی: می‌شه بس کنین؟ خجالت بکشید! باهم مشکل هم دارید، برید تو خلوت خودتون حل کنید. شب اوله اومدیم، نگاه چی‌ها شنیدیم. از اول فقط غصه زندگی پا نگرفتتون رو خوردیم.
مامان: اصلا نمی‌فهمم شما جوون‌ها تو مغزتون چی می‌گذره واقعا.
صدرا: اتفاقا منم می‌خواستم همین رو بگم. عمه شامتون رو بخورید؛ حرف بزنیم، من حرف‌ها دارم. به دخترت خیلی چیزا رو یاد ندادی؛ احترام به همسر، اعتماد بهش و اصلا دیگه یاد ندادی.
مامان: من کوفت بخورم. خب، یه کلام بگید چی شده؟
زن‌دایی: نمی‌خورم منم. چیه قضیه؟
شیده: من غذام رو خوردم میرم بخوابم.
صدرا: می‌موندی حداقل چهارتا کلام می‌شنویدی که مثه خواهرت نشی، برو بالا بخواب .
با ناراحتی سرم رو پایین انداخته بودم که همشون اومدن کنارم نشستن.
صدرا: شما دو نفر بگید که من و بیشتر از ایشون می‌شناسید. من چقدر این خانم رو دوست دارم؟
مامان: برو سر اصل مطلب.
صدرا: د اصل مطلب همینه عمه، قرار نیست چون دوسش دارم هر رفتار زننده‌ای کرد، وایسم نگاهش کنم که به تیریچ قبای خانم بر دارم سعی می‌کنم همه چیز براش فراهم کنم؛ دارم تمام تلاشم .نخوره رو می‌ذارم وسط که از زندگی با من لذت ببره و حسرت هیچ ننه

قمری رو نخوره، اما این خانم بخاطر یه موضوع چرت که‌حتی واینیساد حقیقتش رو بفهمه، امشب هرچی دوست داشت و نداشت بار من کرد.
- شما که نشستی مثه خاله زنک‌ها سیر تا پیاز رو از زبون خودت می‌گی، دلیلش رو هم بگو آقا صدرا.
- واقعا فکر می‌کنی نمی‌گم؟ من همیشه متنفرم از این‌که یکی از زندگیم خبردار شه، حتی اگر اون یکی مادرم و عمه‌ام باشن؛ اما زنم رو خوب می‌شناسم، امشب رو نمی‌کردم بینمون چیه تو اون مغزش می‌شست، هزار تا سناریو می‌چید که حتما من یه ریگی به کفشم بوده که رو نکردم.
مامان: به جای کل‌کل باهم، درست بگید قضیه چیه .
صدرا: قضیه از این قراره که من از اول زندگیم یه خط بیشتر نداشتم، این خطمم دست همه بود. همین خانمی که این‌جا نشسته، قبل از این‌که اصلا خبری بین ما باشه، گوشیم و یبار دست گرفت، بهشم گفتم هرکی رو دوست داشت از گوشیم پاک کنه؛ انگار این چیزها رو یادش رفته. از همون اولم جز خودش و بعد زهرای خدابیامرز، هیچ زنی به عنوان عشق و دوست داشتن برای من مهم نشد. امشب داشتم کباب می‌ذاشتم، هیچ مشکلی هم بینمون نبود، گوشی من زنگ خورده، این خانم‌برداشته، نکرده حداقل دق و دلیش رو سر دختری خالی کنه که زنگ زده؛ اومده انگ خیانت به من می‌زنه .
برگشت سمت من:
- آخه دختر بافهم و شعور، من اگر اهل این بودم که خیانت کنم، دیگه چرا زن گرفتم؟ چرا باید اونقدر التماست می‌کردم تا منو قبول کنی؟

سرم پایین افتاده بود و به هدیه نگاه می‌کردم که خوابش برده بود. صدرا یه طرفه می‌گفت و منتظر جواب هم بود. از جا بلند شدم و هدیه رو روی پتوش، رو مبل تک نفره خوابوندم و باز سر جام نشستم .

- با شما دارم حرف می‌زنم، شیدا خانم.

- هرکسی جای من بود، بد برداشت می‌کرد.

مامان: قبل از این‌که از شوهرت بپرسی، حق هیچ برداشتی نداری شیدا.

زن‌دایی: نه، من به شیدا حق میدم. تو که می‌دونی زنت حساسه، وظیفته خطت رو عوض کنی.

صدرا: اصلا مهلت داد؟ بهش گفتم بیا جلوی چشمت زنگ بزنم، ببین کیه؟ خانم مگه قبول کرد. فقط قهر کردن بلده؛ وایسادن و دفاع کردن بلد نیست. بعدشم که خودش خوب می‌دونه چی‌ها بهم گفت که دلیل نداره بگم.

- اگر جامون برعکس بود، تو مهلت می‌دادی من توضیح بدم؟

- آره، چون اگرم چیزی بوده، مربوط به گذشته بوده .

- گذشته‌ای که ربط داده بشه به آینده، باید جواب براش داشته باشی.

- اگر وصل بود به آینده بله. این دختره که زنگ زد، چند سال اون‌ور بود، تازه برگشته، فکر کرد هنوزم می‌تونه زنگ بزنه که زنگ زد.

- اون وقت تو این رو از کجا می‌دونی؟

- از اونجایی که وقتی رفتم بیرون، زنگ زدم بهش.

- تو حق نداشتی بهش زنگ بزنی.

- ببین من نمی‌ذارم هیچ خری زندگیم رو که با سختی بهش رسیدم

رو بهم بزنه.
- اونی‌که بخواد بهم بزنه، با این چیزها نیست آقا صدرا، تو اگر خرابکاری نکنی، هیچ کس نمی‌تونه زندگیت رو بهم بزنه .
- چه خرابکاری من کردم؟ مچم رو با دختر گرفتی؟
زن‌دایی: حیا کن صدرا.
صدرا: د آخه مگه نمیبینید هنوز حرف خودش ذو می‌زنه؟ خودشم نمی‌دونه چی می‌خواد. به والله دنبال بهونه بود شر راه بندازه؛ داره می‌بینه سر داداش گاوم چقدر دارم حرص و جوش می‌خورم، به جای این‌که یکم مراعات کنه، این شده وضع و اوضاعمون. شیدا خانم شمایی که می‌شینی راحت قضاوت می‌کنی، اصلا می‌دونی من این دختر رو چند ساله ندیدم؟ اصلا می‌دونی هیچ‌کدوم بهم علاقه‌ای نداشتیم؟
- مگه بحث من علاقه داشتن یا نداشتنه؟ اون حتی نمی‌دونست تو ازدواج کردی.
- می‌گم داری چرت می‌گی نگو نه، دختره از اون‌ور دنیا کشته مرده منه یا نکنه من سلبریتی‌ام که آمار منو داشته باشه؟ چطوری باید با خبر می‌شد؟
زن‌دایی: صدرا؟ نکنه اینم کارسهیله؟
صدرا: والله دیگه مغز من داره رد میده. دختره رو سهیل نمی‌شناسه که چطوری بره پیداش کنه، اصلا از کجا فهمیده. وایسا ببینم! راست می‌گی، طناز و سهیل با هم جون جونی بودن همون زمان هم، نکنه سهیل گند زده؟
- الکی ادا درنیار صدرا، سهیل چیکار به دوست دختر قبلی تو داره؟ اصلا از کجا می‌دونست که امکان داره من بفهمم بخواد این کار رو

کنه؟
مامان: شیدا می‌شه بزرگ شی؟ دیگه داری همه‌مون رو کلافه می‌کنی با این رفتارهات.
- مادر من، اون کسی که بهش توهین شده منم! اون‌وقت من دارم کلافه‌تون می‌کنم؟ جالب شد.
ایم، صدرا: ولش کنید اصلا، قهر بمون شیدا جان. من آدم عوضی درست فکر می‌کنی. مامان چطوری بفهمم کار اونه یا نه؟
زن‌دایی: زنگ بزن به خود دختره زیر زبون بکش، یه دستی بزن؛ هرچی فکر می‌کنی.
- اوهوم که به این بهونه بهم نزدیک هم بشن؟ من نمی‌خوام زنگ بزنی به اون.
صدرا: چه غلطی کنم پس؟ چی دوست داری؟ تکلیفت با خودت چیه شیدا؟ داری روانی می‌کنی منو، اصلا همینی که هست، برمی‌گردیم تهران. منم تو رو می‌شونم خونه، به بچه داریت برسی؛ خودم میرم عشق و حال. خوب شد؟
مامان: صدرا کم گندو هم بزن. شما دوتا چتون شده؟ کار سهیل باشه یا نباشه که اگر هم باشه، با این دعوا و اختلافی که بین شما افتاده، بنظرم کلی هم موفق شده به خواسته‌اش برسه .
زن‌دایی: خدا شاهده اگر کارسهیل باشه، این بار عاقش می‌کنم .
صدای گریه زندایی که بلند شد، ناخودآگاه دهنم بسته شد و باناراحتی نگاهش کردم. اولین نفر صدرا بود که بلند شد و بغلش کرد:
- دیگه تو چرا گریه می‌کنی؟ این عروست اگر عقل داشته باشه، هیچ‌کس نمی‌تونه زندگیش زو خراب کنه.
چشمکی به من زد و هم‌زمان اخمم کرد؛ انگار تازه یادش افتاد باهام

قهر بوده. خنده‌ام گرفته بود، اما منم روم رو به سمت دیگه چرخوندم که باز طاقت نیاوردم :
- زندایی آروم باشید، ما مشکلمون رو خودمون حل می‌کنیم. این قضیه هیچ ارتباطی با سهیل نداره؛ اصلا با عقل جور درنمیاد واقعا، اون از کجا می‌خواسته خبر دار شه که دختره کی به قول صدرا ایران میاد؟
صدرا: در ارتباط بودن باهم ولی این‌که الانم کار اون باشه یا نه، رو نمی‌دونم.
- من که فرقی برام نمی‌کنه. چه کار سهیل باشه، چه نباشه، نتیجه یکی بوده.
صدرا: درسته، تو اصلا حرف بعدیتم درسته.
مامان: د آخه زبون نفهم‌ها، الان وقت بحث و جدله؟ فریده پاشو این دوتا رو تنها بذاریم، انقدر بزنن تو سر و کله هم تا آدم شن. بریم بخوابیم؛ بابا از وقتی رسیدیم، یه آب خوش نذاشتن کوفت کنیم.
صدرا: منم میرم لب دریا، حوصله‌ام سر رفت این‌جا، فقط جنگ اعصابه.
- جایی نمیری‌ها.
- چشم عباس آقا، هرچی شما دستور بدی .
- جدی گفتم، نمی‌خوام بری.
- ناراحتی پاشو برو بپوش باهم بریم، نمیایی من برم.
- بچه تازه خوابیده.
- آخه نیست همه جام‌همراهته، اینه که بدون اون نمی‌تونی بیای.
مامان هدیه رو نگه دار، ما بریم بیاییم.
زندایی صورتش رو با دستمال خشک کرد و سری تکون دا، اما

مامان پوفی کشید :
- خدا شاهده از بچه، فقط زاییدنش رو فهمیدی تو، پس‌فردا من بیشتر حق مادری دارم تا تو.
- خب نمیرم اصلا، ولش کن.
مامان: پاشو برو خودت رو لوس نکن؛ تو رو هرچی کمتر ببینم، کمترحرص می‌خورم.
- برم شیده رو هم صدا کنم، باهامون بیاد ؟ حالش اصلا خوب نیست.
مامان: خوابیده تا الان.
صدرا: من میرم ببینم خوابه یا نه. بچه رو کلا به حال خودش رها کردید، چسبیدید به این یکی تحفتون.
- صدرا بس کن.
- باشه بس کردم، تشریف بیار لباس عوض کن.
- راحتم.
- جدی؟ من ناراحتم، لباست زیادی بلنده، آخه برای همین جای مانتو ازش استفاده می‌کنی.
- آره، بلنده بنظر من.
- قطعا نظر تو برام تو این چیزها مهم نیست، بیا برو بالا لباس درست بپوش بریم.
چشم و ابرویی نازک کردم که بالا رفت.
هدیه رو بغل گرفتم و آروم از پله‌ها بالا رفتم. مامان زحمت جای هدیه رو از قبل توی اتاقشون کشیده بود. فکر می‌کنم خوب می‌دونست من هنوزم سر به هوای عالمم. تو جاش آروم خوابوندمش و صورتش رو نرم بوسیدم :

- مامانی من خیلی دوستت دارم‌ها، فکر نکنی حواسم بهت نیست؛ تو همه‌ی جون مامانی، فقط مامانت به قول صدرا بی‌عقله.
- خوب می‌کنی بهش نمی‌گی بابا صدرا که عادت کنه. به هرحال به قول تو بچه از خون من نیست .
هینی کشیدم و اخم‌هام رو درهم کردم؛ دم در دست به سینه وایساده بود .
- تو مگه نرفتی پیش شیده؟
- خداروشکر چشم‌هاتم آلبالو گیلاس می‌چینه؛ منو با این گندگی این‌جا ندیدی. برو لباس عوض کن، راضیش کنم من.
از کنارش رد شدم و تو اتاق خودمون رفتم، اما صداش از لای در اومد.
- امشب چون قاطیم، اصلا سعی نکن با تیپت بدتر عصبیم کنی، یه لباس ساده بپوش تشریف بیار.
- نه الان لباس دنباله‌دار می‌پوشم، با کفش ده سانتی، میام ساحل.
- از تو بعید نیست.
- نمیری حرف بزنی، خودم برم.
- جفت خواهرها، مثه همین؛ آدم می‌ترسه سمتتون بره .
باجدیت سمت اتاق شیده رفت و منم یواشکی پشت سرش رفتم، فقط صدای شیده رو شنیدم:
- داداش حوصله ندارم، شما برید.
صدرا: د بچه، مگه افسردگی داری تو؟ چرا این شکلی شدی؟ کلا آدم بدور و ساکت، ببین این‌طوری پیش بری، مش حسین بقال هم نمی‌گیرتت‌ها.
- به جهنم، مگه بقیه که ازدواج کردن خوشبختن؟

- کی الان بدبخته؟ بجزمن فلک زده از دست اون خواهر گیس بریده‌ات .
- همه دیگه، کی الان احساس شادی می‌کنه؟ نگاه هیچ‌کس شاد نیست؛ هیچ‌کس حواسش به من نیست. من آبجی رو دوست دارم ولی تمام هم و غم بقیه، شاد کردنه اونه، نه من.
- خب، این رو زودتر می‌گفتی خرس گنده که من شخصا بجای شیدا، بیام تو رو بگیرم .
شیده پقی زد زیر خنده و صدرا هم خندید .
- نیم الف بچه‌ای به چه چیزهای فلسفی فکر می‌کنی؛ ببین من نهایت فکرم تو سن تو، این بود که چطوری برم اتاق آقابزرگ، اون ابنبات‌هاش رو بپیچونم یا چطوری بقیه رو اذیت کنم. این تو سرت باشه، با غصه و آهنگ و این حال بد و فاز مسخره‌ای که گرفتی، همه کم‌کم از دور و برت میرن؛ هیچ‌کس دیگه تو رو توی حریمش نمی‌خواد که روحیش رو بهم نریزی. شاد باش خنگ خدا، کسی بهت محل نمیده هم نده، خودت که مهمی، خودت برو برای خودت شادی محیا کن.
- چی کار کنم مثلا؟
- پاشو با ما بریم ساحل، ببین چقدر اذیت کردن مردم مزه میده، البته زیاد هم این‌کارو نکن که یهو ملت و سکته ندی؛ میریم اون‌جا کلی می‌خندیم، قول بهت میدم.
- تو که با آبجی قهری، اصلا نمی‌خندید.
- قول میدم آشتی کنم؛ بذار یکم ادب بشه، دیگه منم لازمه جذبه به خرج بدم.
با شنیدن این حرف از زبون صدرا، لبخندی زدم که صدای مامان

دراومد:
- فال گوش وایسادی؟
زدم تو سرم و سریع پریدم تو اتاق، اما صدای خنده‌هاشون می‌اومد که مچم رو گرفتن و من حسابی ضایع شدم.
با جدیتی مصنوعی، بیرون رفتم و شیدا و صدرا و زن‌دایی و مامان رو در اتاق، دست به سینه دیدم.
صدرا: چقدر بده فضولی.
- چی؟ فضولیه چی؟
مامان : گوش وایسادن.
- من نبودم.
صدرا: راست می‌گه، شیدا نبود؛ مامان فریده تو بودی؟ خیلی بی‌تربیتی .
زن‌دایی: از دست شماها، همیشه بخندید؛ خوش‌بگذره.
با اصرارهای صدرا، شیده هم با ما همراه شد؛ اما همون اول راه؛ هنذفری گذاشت و تو دنیای خودش غرق شد. نگاه خجالت‌زده‌ام رو صورت صدرا بود و نگاه نگرانم، هراز چند گاهی برمی‌گشت و از آیینه به شیده نگاه می‌کرد.
- حالش خوب نیست.
- ها؟ کی رو می‌گی؟
- شیده رو می‌گم، خواهره نمونه.
- متوجه شدم ولی نمی‌دونم براش چیکارکنم.
- براش وقت بذار. این بچه سن حساسیه، وقتی تو ازدواج کردی، تو خونه همیشه جنگ اعصاب بود. هیچ‌کس حوصله خودشم نداشت، چه برسه به این بچه رو. دقیقا تو اوج نوجوونی که باید بهش توجه

می‌شد، کم کاری شد و نتیجه‌اش شد اینی که می‌بینی. نمی‌خوام بگم خیلی آدم خوبیم ولی تنها کسی که گاهی حواسش بهش بود، من بودم.
- آدم خوبی هستی.
- هوم؟ نشنیدم.
- می‌گم اتفاقا خیلی آدم خوبی هستی، تو بهترین مردی هستی که می‌شد خدا بوجود بیاره.
- این حرف رو از کی می‌شنوم؟ شیدای مغرور؟
- من مغرور نیستم صدرا، فقط احمقم همین.
- هیس، دفعه آخرت باشه به عشق من می‌گی احمق! تو فقط حسودی، همین.
سرم رو باخجالت پایین انداختم و با گوشه‌ی شالم ور رفتم تا بتونم گرفت راحت حرف بزنم، اما نذاشت و دستم رو.
- رسیدیم اون جا حرف بزنیم؟
- اوهوم.
برگشت و دستش رو جلوی صورت شیده تکون داد:
- پیاده شو عاشق پیشه .
شیده: نمی‌خواستم مزاحمتون بشم.
صدرا: حالا که شدی نون زیر کباب، حداقل یه کاری کن بهت خوش بگذره.
شیده: من یکم قدم بزنم، بعد بیام پیشتون؟
نگاه صدرا اخم آلود شد و من سریع ترش کردم:
- یعنی چی تنها قدم بزنم؟ اصلا معلومه تو چته؟
شیده: هیچی بخدا، فقط یکم.
می‌خواستم باز جوابش رو بدم که صدرا دهنم رو بست:

- جلوی دید خودم باش لطفا.
شیده خوشحال ازماشین پیاده شد و جلوتر از ما به سمت دریا رفت.
پوف ناراحت و کلافه‌ای کشیدم، پیاده شدیم و آروم-آروم کنار هم قدم برداشتیم و سمت آلاچیق رفتیم.
صدرا: تشنه‌ی محبته، ترش کردن بهش نتیجه عکس میده؛ هیچ وقت با بچه‌ای به سن شیده، این‌طور حرف نزن شیدا، ازت‌فراری می‌شه. یه روز که نمی‌فهمی حتی چی‌به‌چی شد، به خودت میایی و می‌بینی فرسنگ‌ها از هم فاصله دارید و حس خواهرانتون از بین رفته و کمرنگ شده.
- من فقط نگرانشم.
- سعی کن این نگرانی رو تو کلمات محبت‌آمیز بهش نشون بدی، نه داد و بیداد و دعوا.
- قصدم این نبود.
- می‌دونم، می‌شناسمت؛ اما یکم رو حرف زدنت کار کن.
- ازم ناراحتی نه؟
- خیلی.
- نمی‌دونم چم شده صدرا بخدا نمی‌دونم، حق داری بهم بگی بچه، بگی بی‌مسئولیت، هرچی بگی حق داری؛ فقط باهام قهر نکن. تو تنها کسی هستی که طاقت قهرش رو ندارم.
- و این یعنی بالاخره وابسته هم شدی.
- اون‌که خیلی وقته بودم، فقط الان نمی‌فهمم چه مرگم شده؟! رفتارم زشته، صدرا بقرآن خودم بهتر می‌دونم.
- ازت دلم‌گرفت شیدا، نمی‌دونم چه رازیه همه فکر می‌کنن، من هیچ‌وقت ناراحت نمی‌شم، اما برعکس من از آدم‌هایی که دوسشون

دارم هیچ‌وقت توقع و انتظار یکسری رفتارها و حرف‌ها رو ندارم. شرایطم رو الان ببین؟ تک برادرم، کسی که برای ناراحتیش حاضر داده. بنظرت این عذاب کمیه؟ گیر زنم زندگی بودم جونم رو بدم، به من تو شرایط خوبی نیستم شیدا. از تو می‌خوام باعث آرامشم باشی، نه رنجش من. تو خودت خوب می‌دونی من چقدر شهرام رو دوست داشتم ولی حرفی که زدی ...

- جون من دیگه نگو، اشتباه کردم می‌دونم.

- ولی قرار نیست این اشتباه دیگه تکرار شه درسته؟ چون واقعا دلم ازت گرفت؛ من تمام هم و غمم آرامش تو و هدیه و در آینده بچه‌ی دیگه‌امونه. دلم می‌خواد وقتی از عالم و آدم ناراحت بودم، بیام و تو آرومم کنی.

- من زن بدی‌ام صدرا، می‌دونم.

- بد نیستی، ناز می‌کنی. خدا شاهده نازت رو می‌خرم ولی حرفی نزن که غیرت من رو زیر سوال ببری. من اگر اون دختر یا هرکسی دیگه تو زندگیم بود، هیچ‌وقت التماس تو رو نمی‌کردم؛ هیچ‌وقت اصلا ازدواج نمی‌کردم. وقتی خودم معتقدم از هردست بدی از همون دست پس می‌گیری، هیچ‌وقت خودم کاری نمی‌کنم که کائنات سرم بیاره. من اگر عوضیباشم، هیچ‌وقت تو نمی‌فهمی، این رو شک نکن؛ اگر می‌خواستم کاری کنم، تو هیچ‌وقت متوجه هم نمی‌شدی. گوشی من همیشه پیش خودته، خودت از قدیم منو می‌شناسی. منکر شیطنت و کارهای قدیمم نیستم، دلیلی هم برای انکار نمی‌بینم ولی وقتی به تو یا علی بگم، عمرا بزنم زیرش.

- ببخشید.

اون‌قدر آروم و مظلوم گفتم که خودم هم دلم سوخت و چشم‌هام اشکی

شد. راست می‌گفت، صدرا آدمی نبود که بخواد به من خیانت کنه؛ اما افکار منفی‌ای که به وجودم سرازیر شده بود، اونقدر زیاد بود که انگار شناخت و عقلم به صورت کامل از بین رفته بود و کارهایی کرده بودم که خودم هم راضی نبودم. دست صدرا دور شونه‌ام نشست؛ اما تا خواستم بازم حرف بزنم، عصبی از جا بلند شد و با داد سمت دریا رفت. گیج و با چشم‌هایی درشت شده نگاهش کردم و دویدم سمتشون. دوتا پسر بودن که نزدیک شیده بودن و یکیشون باهاش حرف میزد؛ اما صدرا تا رسید بهشون، مشت محکمش بود که زیر چشم پسره نشست. جیغی‌کشیدم و دویدم سمت شیده، اما وقتی تعجب کردم که شیده سر صدرا داد زد تا پسره رو ول کنه. هولش دادم:

- برو اونور ببینم، خجالت بکش. سر صدرا داد می‌زنی، بجای این که از خجالت آب بشی؟

شیده: توروخدا ولش کن، دوستمه.

صدرا با بهت برگشت سمت شیده و یه نگاهی به پسره انداخت.

اونقدر عصبی شده بودم که بشکون بدجوری از بازوی شیده گرفتم که اشکش دراومد .

صدرا: دوست چیته؟ پاشو ببینم پسر، تو نمی‌تونی شلوارت رو بالا بکشی؟ دوسته چی چی شی؟ شیده با توام این کیه؟

دوست پسره: آقا یه لحظه گوش کن، ما شمارو می‌شناسیم که وایسادیم بزنی تب تندت بخوابه.، من رضام .

دستش بالا اومد تا به صدرا دست بزنه، اما صدرا دستش رو پس زد و نگاهش گیج سمت پسره که هنوز رو زمین بود نشست. عصبی چشماش رو بست و بازوی شیده رو گرفت و کشید:

- بیا ببینم، یه الف بچه دوست پسر داری؟ یه بلایی سر تو بیارم من.
دنبالشون رفتم که پسره صدام زد:
-آبجی، به خدا من شیده رو دوست دارم.
کلافه گفتم:
- آخه شما مگه چند سالتونه دم از دوست داشتن می‌زدید؟ خجالت بکشید .
عصبی از کنار پسره رد شدم و رفتم سمت صدرایی که تا رسیدم، دستش بلند شد و کوبیده شد تو صورت گریونه شیده.
شیده: برای چی می‌زنی؟ یتیم گیر آوردی؟
صدرا: د ببند دهنت رو، تو کی انقدر عوضی شدی شیده؟ بچه تو رو چه به دوست پسر؟ تازه سنت دو رقمی شده.
شیده: مگه چیه؟ مگه گناه کردم؟
- دهنت رو ببند شیده، به جای این‌که از خجالت آب شی، وایسادی تو روی صدرا؟
شیده: کی حواسش به من هست که من نرم سمت کسی دیگه؟ تازه یادتون افتاده شیده‌ای هست؟ چطور تا چند روز پیش سر همه به تو گرم بود، تازه فهمیدید باید چشم بدوزید به کارهای من؟
صدرا: ببین، برای من فلسفه نچین شیده. من یه کاری با تو می‌کنم، اسم دوست پسر اومد تن و بدنت بلرزه؛ مگه من مردم که تو بذاری؟اون بی‌صاحابت رو بده. مج پا اینجوری
شیده با ترس گوشی رو گرفت پشتش، اما صدرا اونقدر محکم گرفتش که گوشی و از دستش کشید و گذاشت تو جیبش:
- راه بیفتید.
- صدرا وایسا.

- شیدا الان اعصاب ندارم، راه بیفتید تا یه بلایی سر جفتتون نیاوردم.
باحرص شیده‌ی گریون رو نگاه کردم و راه افتادم؛ وقتی دیدم دنبالم نمیاد، برگشتم که دیدم به پسره اشاره میده. باز سمتش برگشتم :
- شیده انقدر سگم نکن. گند زدی به امشب، راه بیفت تا بدترش نکردی؛ صدرا می‌زنه نصفت می‌کنه‌ها.
- اصلا صدرا چیکارست؟
- ببند دهنت رو، یه بار، فقط یه بار بهش بی‌احترامی کنی، دمار از روزگارت درمیارم، فهمیدی؟ یه کلام بهش بد بگو، ببین من چیکارت می‌کنم.
دستش رو کشیدم و سمت ماشین بردم. با نشستنمون، نگاه عصبی صدرا سمت شیده برگشت و شیده خودش رو جمع کرد و به شیشه چسبید. دستم رو روی دست صدرا گذاشتم تا به قول خودش تو شرایط ناراحتیش بتونم باعث آرامشش باشم، حتی اگر پای خواهر خودم وسط باشه.
صدرا چند لحظه ساکت بود، اما یک دفعه منفجر شد:
- آخه بچه تو رو چه به دوست پسر؟ یعنی خاک بر اون سرت شیده، حداقل یه آدم حسابی پیدا می‌کردی من نسوزم. این بچه قرتی، شلوارشم نمی‌تونه بکشه بالا، اون‌وقت دم از دوست داشتن می‌زنه؟ اصلا تو مگه چند سالته که به فکر عشق و عاشقی افتادی؟ بدبخت پس فردا هر بلایی بخواد سرت میاره. اصلا حالیت هست چی می‌گم؟
با شنیدن گریه‌های شیده، انگار دلش به رحم اومد و منم که فقط سعی می‌کردم سکوت کنم تا گند نزنم .

صدرا: آبجی من، عزیزه من، هرکی که گفت دوستت دارم، واقعی نیست. چرا دل میدی به این پسرهای کوچه خیابون؟ اصلا چطوری آشنا شدید شماها؟
شیده: به تو چه‌ها؟ تو چیکارمی؟ بابامی ؟ داداشمی ؟ کی‌ای تو؟
باعصبانیت عقب برگشتم که صدرا دستش رو جلو صورتم گرفت .
صدرا: باشه من هیچ کارتم، حالا بهت حالی می‌کنم، به تو زبون خوش نیومده.
شیده: گوشیم رو بده.
صدرا: بشین تا بدم. دمار از روزگارت درمیارم که اسم صدرا اومد، جات رو خیس کنی، وایسا! خیلی پررو شدی، دوبار بهت خندیدم، با خودت گفتی با سیب‌زمینی طرفی؟
شیده: صدرا توروخدا گوشیم رو بده.
صدرا: صدرا و درد بی‌درمون ..
تا رسیدن به ویلا، فقط صدای گریه‌های شیده و نفس‌های عصبی صدرا به گوشم می‌خورد و هر کارم می‌کردم، هیچ‌کدوم آروم نمی‌شدن؛ این وسط فقط دست من بود که هر ازگاهی زیر فشار دست صدرا له می‌شد و جرات نداشتم حرف بزنم .
به ویلا که رسیدیم، صدرا پیاده شد و قبل این‌که شیده بتونه کاری کنه، خودش ماشین رو دور زد و در سمت شیده رو باز کرد:
- پیاده شو.
شیده: می‌خوای به مامانم بگی؟
- نه بابا، ساده‌ای؟ می خوام برم بگم یه مدالی چیزی برات تدارک ببینیم.
- چیزی به مامانم نگو صدرا، بیچاره به اندازه کافی غصه من رو

می‌خوره، این یکی هم اضافه می‌شه بهش.
صدرا: چرا چرت می‌گی شیدا؟ هرچی هست تقصیر مادرته که این رو ول کرده به امون خدا، باید بفهمه تاوانش چیه یا نه؟ پیاده شو ببینم.
بازوی شیده رو گرفت و از ماشین بیرون آورد، به منم اشاره کرد بیام تو و خودش بدون توجه به گریه‌های شیده، دنبال خودش می‌کشوند.
پشت سرشون دویدم و داخل رفتم. ویلا ساکت و تاریک بود؛ اما صدای گریه‌های شیده، اون‌قدر بلند شده بود که مامان و زندایی با هول بیرون دویدن.
مامان: خاک بر سرم چی شده؟ شیده؟
باترس جفتشون پایین اومدن و صدرا شیده رو هول داد جلوشون :
- از دسته گلتون بپرسید.
مامان: چی رو بپرسم؟ شیده؟ برای چی گریه می‌کنی مادر؟ چیکار کرده صدرا؟
صدرا: می‌گی یا بگم؟
نگاه ملتمس شیده داشت حالم رو بد می‌کرد؛ رفتم‌جلوی صدرا، اشاره بهش کردم تا حرفی نزنه و خودم برگشتم سمت مامان:
- چیزی نیست، کل‌کل‌های همیشگی.
شیده: چی چی رو چیزی نیست؟ صدرا زد تو گوشم.
صدرا: د بگو برای چی زدم؟ بگو دیگه.
مامان: تو حق نداری بچه‌ی منو بزنی صدرا. این یکی بچه‌ام
چشم‌هاش اشکی شد، گفتم حتما مقصره، اومدم پشت تو ولی قرار نیست هرکاری دوست داشتی بکنی، مگه بی‌صاحابه بچه‌ام؟

زن‌دایی: به چه حقی این‌کار رو کردی؟
صدرا: الان من شدم بدهکار؟ اوکی توقع عذرخواهی که ندارید؟ زدمش؟ خوب کاری کردم. شیده خانم یه بار دیگه غلط اضافی ازت ببینم یا بشنوم، بدترشم از من می‌خوری؛ قرار نیست بقیه چشم‌هاشون رو بستن، منم ببندم. فهمیدی؟ شیدا بیا بالا.
از تشرش و صدای بلندش، شونه‌هام بالا پرید و از کنار بقیه که حیرون مونده بودن، باحرص گذشتم و بالا رفتم. جرات رفتن به اتاق رو نداشتم و رفتم یه سر به هدیه زدم، آروم خوابیده بود و انگارنه‌انگار پایین چه خبره! لبخندی به چهره معصومش زدم و دولا شدم، صورت قرص ماهش رو آروم بوسیدم و بیرون رفتم.
نگاهم به پایین بود که شیده تو بغل مامانم گریه می‌کرد و اونم آرومش می‌کرد. زندایی هم که انگار هنوز خواب بود، مات زمین شده بود، با چشم‌نای گرد .
در اتاق رو باز کردم و صدرا رو دیدم که به سقف خیره‌ست :
- صدرا؟
- هیچی نگو لطفا.
- خب، حرف بزنیم.
- برای چی نذاشتی بگم؟ می‌دونی همین راه رو پیش می‌گیره و دیگه نمی‌شه جلوش رو گرفت؟ رفته با یه بچه سوسول! ای خاک بر اون سرت شیده.
- تو چرا حرص می‌خوری، ولش کن.
- چی چی رو ولش کن شیدا؟ مثه این‌که مغز همه‌تون تاب برداشته! مگه گونی سیب زمینی‌ام، بشینم نگاه کنم؟ می‌خوای رفتیم سر رو ماهگرداشون زندگی، با دوست پسرش دعوتش کنیم خونمون

شیدهذچند سالشه !برسه روز سسی به اگه البته هه بگیریم؟ جشن مگه؟ افتاده تو این غلطهای اضافه!
- مگه من باهاش موافقم، چرا سر من داد می‌زنی تو .
- ببین من تو این جور مسائل هیچ‌کس رو نمی‌شناسم، الانم حرصم از اینه چرا زبون این یه الف بچه رو کوتاه نکردم تا انقدر شیر نشه جلو من! فردا با عمه حرف می‌زنم؛ این‌طوری پیش بره، به والله باید .کنیم جمعش اونور اینور از
- از سرش می‌افته صدرا، فکر کردی این الان عاشق پسره‌ست؟
- بقرآن که هست، چون احمقه، چون بچه‌ست؛ با اولین صدای مردونه که بگه دوستت دارم، خر می‌شه. من اصلا بحث چی دارم با تو می‌کنم؟ دارم از الان بهت می‌گم، این چیزها خط قرمز منه، کوچیک‌ترین حرفی بزنی، من می‌دونم با تو. میری می‌شینی کنار دخالت هم نمی‌کنی، فهمیدی؟
- توام که فقط زورت به من می‌رسه.
- آره، زورم خیلی بهت رسیده که الان نشستی جواب منو میدی. یه کلام گفتم دخالت نکن، بگو چشم. انقدر سخته؟
- باشه چشم، ول کن.
کنارش دراز کشیدم، اما تا صبح نه من تونستم چشم رو هم بذارم نه صدرا، فقط صدای نفس کشیدنمون که غصه‌دار بود، به گوش می‌رسید و هیچ حرفی هم‌نمی‌زدیم. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که صدای در اومد؛ چشمم رو سریع بستم و از گوشه چشم شیده رو دیدم. با ترس نگاه‌مون می‌کرد و پاورچین-پاورچین به سمت شلوار صدرا می‌رفت .
- اون‌جا نیست، تلاش نکن.

باصدای بلند صدرا، هین ترسیده‌ای کشید و بیرون رفت .
صدرا: بچه فنچ می‌خواد منو بازی بده.
- فردا باهاش حرف بزن صدرا، این بچه‌ست، با توپ و تشر چیزی درست نمی‌شه.
- قبلا یه بار حرف زدم. باری که احساس کردم بیش از حد چسبیده به گوشیش، کشیدمش کنار و یه جور که انگار من رفیقشم، حرف‌هام رو خوب به گوشش رسوندم ولی می‌بینی که وقیح شده؛ این فاز افسردگی و آهنگ و این‌چیزهام همه فیلمشه.
- نه بخدا، واقعا غصه می‌خوره.
- ول کن خوابم میاد، پاشو در رو قفل کن، باز نیاد تو .
- تو که گفتی گوشی اون‌جا نیست؟ نگران چی‌ای؟
.شد خیزحرفم‌که تموم شد، نیم
.میاد کار به هاموقع همین برای چاخان اصولا -
با این‌که هنوز وجود اون دختر یه معما بود، تو سرم تصویر و رفتم. خواب به صدرا فکرش رو خط زدم و کناار
صبح که بیدار شدم، صدرا رو کنارم ندیدم و ویلا سکوت کامل بود. کارهام رو انجام دادم و پایین رفتم. سلام دادم که جوابم آروم‌ترین حد ممکن بود .
- چی شده باز؟
زن‌دایی: صدرا بالاست؟ خوابه هنوز؟
هدیه رو از بغل مامانم گرفتم و بوسیدم: - نه، من بیدار شدم نبود.
مامان: شیده خوابه، بیا بشین بگو دیشب چی شده.
- من چیزی نمی‌گم مامان، صدرا ازم خواسته تو این موضوع دخالتی نداشته باشم، منم دارم تمام تلاشم رو می‌کنم، عین آدم زندگی

کنم.
زن‌دایی: از بچه‌هام تعجب می‌کنم، انگار هیچ‌کدوم رو نمی‌شناسم.
- صدرا به ناحق حرفی نمی‌زنه.
- ولی خودتم می‌دونی حق نداشت دست رو شیده بلند کنه، خیلی ناراحتم ازش. اگر می‌خواد نصیحتی کنه، باید با زبون نرم به شیده بگه، نه با پرخاش؛ بچه تا صبح زار زد .
- حق داشت، خوبم داشت؛ اتفاقا شیده حقش بود تا صبح زار بزنه، بعدشم اگر انقدر حالش بد بود، دم صبح تو اتاق ما چیکار می‌کرد؟ شما از چیزی خبر ندارید ولی ببخشیدها من تو این موضوع تحت هیچ شرایطی، پشت شیده نیستم؛ اگر می‌دونستم حق با شیده‌ست، مطمئن باش خودم ساکت نمی‌شستم.
زن‌دایی: خب، چرا نمی‌گید چی شده؟ ای مردشور این شمال اومدن ما رو ببره که از وقتی پامون رسید به این‌جا، شد قوز بالاغوز. من میرم زنگ بزنم ببینم تهران چه خبره، این‌طوری باشه من یکی برمی‌گردم؛ اعصاب برام نذاشتید.
باعصبانیت بالا رفت تا احتمالا زنگ بزنه دایی. حق هم داشت؛ از وقتی رسیده بودن، درگیر ما شدن و الان هم موضوع شیده، حسابی به همه‌مون ریخته بود .
مامان: از صدرا توقع ندارم شیدا، بچه داداشمه مثه جونمه. الانم که شده دامادم، با پسر و شما دوتا فرقی برای من نداره ولی ...
- مامان جان ببخشیدها ما بابا بالاسرمونه؟ داداش داریم؟ بالاخره باید یکی باشه شیده ازش حساب ببره یا نه؟ شما دیشب خیلی اشتباه کردید به صدرا اون‌طوری گفتید و پشت شیده در اومدید. خودتون که صدرا رو می‌شناسید، می‌دونید ناحق حرفی نمی‌زنه و کاری

نمی‌کنه، باید پشتش رو می‌گرفتید، نه این‌که شیده رو پررو کنید.
- وقتی نمی‌دونم قضیه از چه قراره و چشم اشکی بچه‌ام رو می‌بینم و می‌شنوم، صدرا زدتش، به نظرت باید چیکارمی‌کردم؟
- سکوت! مادر من حداقل کارت سکوت بود، دیشب .
با اومدن صدرا حرفم رو خوردم و صبح بخیر گفتم. با مامان حسابی سرسنگین بود و از شوخی‌های همیشگی و خنده‌هاش خبری نبود.
کنار من نشست و هدیه رو از بغلم گرفت؛ جوری بهش لبخند می‌زد که آرامش گرفتم. خوب بود که حداقل صدرا بعد از گند زدن من، با هدیه بد نشده بود.
مامان: صدرا جان؟
صدرا: بفرما عمه.
مامان: با من قهرکردی؟ بچه‌ای مگه؟
صدرا: نه قهر نیستم، ازتون شاکیم.
مامان: خب بگو به من، به این یکی که می‌گم سکوت می‌کنه و می‌گه تو گفتی دخالت نکنه.
صدرا: آره من گفتم، ببینم عمه شما از کارهای شیده خبر داری؟ اصلا می‌دونی چیکار می‌کنه؟ با کی می‌گرده؟ یا کل زندگیت رو گذاشتی پای مشکلات شیدا؟
مامان: خب شیدا درگیری داشت، خودت که شاهد بودی.
صدرا: الان که من هستم، خودم حواسم به زن و زندگیم هست، شما لطف کن برس به شیده که اگر دیر برسی، می‌بینی جا تره و بچه نیست.
مامان: چرا صغری کبری می‌چینی صدرا؟ یه کلام بگو چی شده خلاص .

صدرا: دختر خانم برگ گلتون، دیشب گیر دادن قدم بزنن، من احمقم گفتم باشه، چه می‌دونستم این شیده کلا همه چی رو گذاشته کنار، حماقت و جایگزین کرده؛ داشتم با شیدا حرف می‌زدم.
شیده: صدرا؟ بیا حرف بزنیم.
نگاه همگی‌مون به شیده‌ی ترسیده افتاد که از بالای نرده‌ها، با موهای پریشون و بهم ریخته، وایساده بود و نگاهش فقط به صدرا بود.
مامان: بیا پایین، همین الان.
با سری افتاده پایین اومد و کنار مامان و روبه‌روی ما نشست.
مامان: چی کار کردی که بعده الم شنگه دیشبت، الان مثه موش شدی؟
صدرا: عمه به من گوش کن؛ من گوشیش رو ازش گرفتم، خودش رو بکشه هم پسش نمیدم، تموم شد و رفت، این کل کلام.
شیده: من تو اون گوشی عکس‌های شخصی دارم.
صدرا: جدا؟ پس واجب شد حتما گالریت رو هم نگاه کنم.
با تموم شدن حرف صدرا، شیده انگار از قالب مظلومیتش بیرون اومد، بلند شد و عصبی داد زد:
- تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی، حق نداری انقدر تو کارهام سرک بکشی و اذیتم کنی، فهمیدی؟
صدرا: شیدا بگیر بچه رو ببینم، ببرش بالا .
- آروم باش .
- می‌گم ببرش بالا .
ترسیده از جا بلند شدم و با هدیه گوشه‌ای ایستادم، اما بالا نرفتم .
صدرا: د آخه احمق بیشعور تو غلط می‌کنی صدات رو برای من می‌بری بالا! گوشیت رو گرفتم، خوب کاری کردم، بدتر از اینم

باهات می‌کنم. عمه رفتیم تهران، خونه و همه چی آمادست. ایشونم تشریف میاره پیش ما، شما نمی‌تونی این یه الف بچه رو خوب ضبط و ربط کنی. دل‌تنگ می‌شه، خودتم پاشو باهاش بیا، تمام.
شیده پاش رو زمین کوبید، اونقدر عصبی بود که حتی منی که خواهرش بودم هم، این‌طور ندیده بودمش. صدای گریه هدیه بلند شد و صدرا با چشم‌های عصبی، سمتم برگشت. لبم رو گازگرفتم و هدیه بغل، بالا رفتم؛ اما صدای داد و بی‌داد هردوشون و حرف‌های مامان، حتی تا بالا هم واضح شنیده می‌شد .
زن‌دایی تو اتاق اومد و کنارم نشست. نمی‌دونم چه گناهی کردم که انقدر باید استرس بکشم.
- استرس نکش، شیده حقشه.
- خب چی شده، به من بگو .
- خانم دوست پسر داره.
زد تو سرش و همزمان جمله خاک بر سرم رو گفت:
- چی می‌گی شیدا؟
- راست می‌گم، فقط به مامانم نگو، بذار خود شیده یا صدرا بگن .
مشغول شیر دادن به هدیه شدم .
زن‌دایی: شانس من از اولم بد بود؛ این از اون آقا که نشسته فقط آرد میده و از راه دور سرم داد می‌زنه، اینم از شماها.
- کی داد زد؟ دایی؟
- بله دایی جونت، دیوار کوتاه‌تر از من پیدا نکرده دیگه. می‌گه تو حساب کتاب‌ها دست‌کاری شده، منو مقصر می‌دونه انگار.
- چه ربطی داره؟ حساب کتاب چی؟
- کارخونه، می‌گه دست برده شده تو انبار، چمی‌دونم.

- یعنی چی؟ خب برید به صدرا بگید؟
با هول وقتی دیدم هدیه شیر خوردنش تموم شده، دادمش به زن‌دایی تا آروغش رو بگیره و خودم پایین رفتم؛ هنوزم باهم بحث داشتن و این‌بار مامان من بود که داد زد:
- انقدر عوضی شدی که دور از چشم من با پسر قرار می‌ذاری؟
صدای کتک زدن مامان اونقدر زیاد بود که دویدم بینشون، اما انگار مامان زور ده تا مرد رو پیدا کرده بود که نه من، نه صدرا نتونستیم از شیده جداش کنیم و وقتی خودش خسته شد، نفس-نفس‌زنون نشست و شیده هم رو زمین با گریه نشست:
- خوب شد؟ راحت شدی؟ هرچی می‌کشم به خاطر توست، الان این‌جا وایسادی با چشم‌های اشکی، مثلا بگی دلت سوخته؟ از اولم هر وقت بحث تو می‌شد من کنار می‌رفتم. هیچ‌وقت کسی منو به تو ترجیح نداد؛ هیچ‌کس براش مهم نبود من چیزی لازم دارم یا نه. از همون بچگی، فقط بدبختی‌های خانواده به من رسید.
- مگه به من چی رسید شیده؟ من خیلی خوش خوشانم بود؟ تو چرا این‌طوری شدی؟ همه این‌ها سر اون پسره ست؟
- اون پسر و هیچ‌کس دیگه برای من ذره‌ای اهمیت نداره، فهمیدی؟ من از دست شماها فراریم از همه‌تون متنفرم.
باگریه بیرون رفت. می‌خواستم دنبالش برم که صدرا نگهم داشت:
- ولش کن، بذار تنها باشه.
مامان: خاک بر سر من، خاک که بچه‌ام زیر گوش خودم گندکاری می‌کنه.
- حالا یه غلطی کرد. ول کن، مامان الان قلبت می‌گیره.
- اون پسره‌ی بی‌شرف و بگو؛ گیرش بیارم، خودم با دست‌های خودم

خفه‌اش می‌کنم.
- اصلا چه‌طوری آشنا شدن آخه؟
صدرا: بچه محل خودمونه بابا، داشتن می‌اومدن شمال، به پسره گفته، اونم پاشده اومده.
- شایدم پسر بدی نباشه، چه اشکال داره .
صدرا: من و سگ نکن شیدا. چه اشکال داره؟ می‌خوای کلا بشینیم از پسره پذیرایی هم بکنیم؟
اشاره‌ای به مامانم کردم تا صدرا تمومش کنه، اما اون‌قدر عصبی بود که انگار حرکات من رو نمی‌دید :
- همه‌اش تقصیر شماست عمه. بگیر بشین بالا سر بچه‌ات، بجای این‌که منو جلوی چشمش خراب کنی، بکوب تو دهنش تا من بتونم چهار بار بهش حرف بزنم، نه این‌که یه جور به من بگی، انگار من هیچ کارم.
زن‌دایی: سرمون رفت، خستمون کردید. چتون شده شماها؟ میون این همه مشکل، شماها دیگه بس کنید.
صدرا: میرم پیشش.
- ول کن صدرا، بدبخت مامان این‌ها از وقتی اومدن، حالشون رو نگاه کن آخه. گوشی رو بهش نده؛ اون کجا می‌خواد پسره رو ببینه؟ شماها هم خیلی دیگه قضیه رو بزرگش کردید؛ بچه ساله، یه پسر دیده، فکر کرده چه خبره دیگه، خودم میرم باهاش حرف می‌زنم.
صدرا: نمی‌خواد، الان یه چیز می‌گه بدتر می‌شی، اون اصلا بحثش با منه، برای چی خودت رو می‌ندازی وسط؟
- ببخشیدها که خواهرمه، خودبه‌خود وسط هستم. هیچی نمی‌گه؛ زبونش رو حالیمه، یه دقیقه کسی نیاد بیرون. مامان جان منو نگاه

کن، هیچی نیست؛ بچه‌ست، نفهمی کرده، تو خودت رو داغون کنی چیزی درست می‌شه؟ من میرم حرف می‌زنم.
با گریه بلند مامان، کلافه وایسادم سر جام و صدرا سریع بلند شد و یه لیوان آب به مامان داد. یکم که آروم‌تر شد، دستی به پشتش کشیدم و بیرون رفتم. تو دنیای خودش غرق بود و حتی نفهمید من اومدم :
- تو واقعا فکر می‌کنی من دشمنتم؟
- برو آبجی، می‌خوام تنها باشم.
- ما همیشه همه چیزمون باهم بود شیده، یادت رفته؟ باهم گریه می‌کردیم، باهم می‌خندیدیم، چی شده که فکر کردی من دیگه نمی‌تونم برات غمخوار باشم؟ ها؟ باهام حرف بزن.
- که بری بذاری کف دست صدرا؟
- بهت قول میدم، چیزی بهش نگم، خوبه؟
- منو می‌کشه، منو می‌کشه آبجی.
بلند زد زیر گریه و منم اون‌قدر گیج شده بودم که نمی‌فهمیدم حتی چی میگه.
- برای چی بکشتت؟ مگه روانیه آخه؟ اون عصبی شد، چون دوستت داره شیده. آخه خدایی این پسره چیش به تو می‌خوره که بخوای باهاش بگردی؟ تو که از این‌طور چیزها بدت می‌اومد .
- عاشقش شدم، تنها بودم؛ هیچ کس کنارم‌نبود .
- تنها بودی؟ پس من چی؟
- تو وقتی ازدواج کردی، مگه حواست به من بود؟ همه‌اش با داداش شهرام بودی.
- ولی هیچ‌وقت بهت نگفت نیای خونه‌مون. الانم صدرا انقدر دوستت داره، می‌گه بیایی با ما زندگی کنی، این‌ها رو نمی‌بینی شیده؟ هوم؟

- می‌بینم، آبجی الان نمی‌خوام حرف بزنم، توروخدا برو بذار تنها باشم، خودم میام تو.
- باید از دل صدرا و مامان دربیاری شیده، دلشون رو شکستی؛ حداقل تو مثه من احمق نباش.
سری تکون داد و وقتی بلند شدم زمزمه‌ی ضعیفش رو شنیدم که می‌گفت: " من از تو احمق ترم " .
نفهمیدم منظورش چیه، اما داخل رفتم و کنار بقیه نشستم.
زن‌دایی: آروم شد؟
- می‌خواد تنها باشه.
صدرا: عمه ؟ من درستش می‌کنم دیگه. تقصیر خودمون بود، خودمونیم موظفیم حلش کنیم.
مامان: من چی کم گذاشتم؟ از شکم خودم زدم دادم به این دوتا، خون دل خوردم تا بزرگ شدن، اما هرکدوم یه جور بدبختی آوردن سرم؛ یکی با قسمتش، این یکی هم که ...
صدرا: دست شما درد نکنه، دیگه من فلک‌زده که این دخترت رو گذاشتم روی سرم حلوا حلواش می‌کنم، با این اخلاق بی‌نظیرش.
ایشالله یه احمق دیگه هم خر مغزش رو گاز می‌گیره، می‌شه باجناق من. پاشید ببینم، اصلا دیگه غصه تعطیل، بریم جنگل.
- با این اعصاب‌ها؟ بریم اون‌جا هم می‌خواییم بشینیم با غصه هم رو نگاه کنیم دیگه.
- تو خودت می‌گی این‌ها از وقتی اومدن، تو غصه بودن؛ خودتم خودت رو نقض می‌کنی؟ درست می‌شه بابا، عمه منو نگا؟ نشین الکی حرص بخور، درست می‌شه دیگه. اونش با من، خوبه؟ بریم تو طبیعت، خودبه‌خود حل می‌شه. مامان خانم مرحمت کن به جای

چشم درشت کردن، برو حاضر شو. این دیگه چه قیافه‌هاییه؟ بخدا صبح پا می‌شم شماها رو می‌بینم از زندگی سیر می‌شم؛ یکم به خودتون برسید .
زن‌دایی: دیگه اعصابی مونده که برسیم به خودمون؟
صدرا: الکی بهونه نیار مادر من، شما زن‌ها بخوایید کاری کنید، می‌کنید. مگه رفیق بدبخت من نبود؟ جوون جوون افتاد مرد، زنش تو مراسمش انگار رفته مجلس پاتختی، خاک بر سر همه چی زده بود. دیگه نه به اون شوری، نه به این بی‌نمکیه شماها.
- الان با منم هستی؟
- نه عزیزم، تو که خوشگله منی، این دوتا زشتن ...
با چپ-چپ نگاه کردن زن‌دایی، سریع گفت:
- منظورم همسایه‌هان، چقدر بی‌جنبه‌ای مادر من! زود، تند، سریع از جا پاشو. عمه پاشو، بهت می‌گم.
مامان: حوصله ندارم صدرا، شما برید.
صدرا: مطمئنی ازحرفت؟
مامان: آره، شما برید .
قبل این‌که به خودم بیام، صدرا پرید رو دسته مبل کنار دست مامان، شروع کرد قلقلک دادن؛ اون‌قدر که گریه مامان کلا بند اومد و جاش رو به جیغ و خنده داد. می‌دونستم چقدر بدنش حساسه و به کوچکترین حرکتی واکنش نشون میده، چه برسه به صدرا که کارش رو هم خوب بلد بود .
زن‌دایی: د ولش کن، مگه مرض داری تو؟
صدرا: بخند، گریه نکنی دیگه‌ها، من طاقت گریه شما زشت‌ها رو ندارم .

شیده از صدای جیغ مامان، داخل اومده بود و با چشم‌های گرد شده وایساده بود و نگاهشون می‌کرد. از مسیر نگاهم، صدرا بیخیال مامان شد و یکم اخم‌هاش رو تو هم کرد:
- عمه جان بلند شو، فقط لباس گرم و هرچی وسیله دارید بردارید، اون‌جا غرنزنین. من بیچاره افتادم با چهار تا و نصفی زن، اونی‌که باید گریه کنه منم، نه شماها .
همگی بالا رفتیم تا لباس برداریم و حاضر بشیم. اولین نفری که حاضر شد، خودش بود و نشست به نگاه کردن من. دست‌خاش رو زیر چونه گذاشته بود و بالبخند بهم زل زده بود .
- شیدا انقدر خوشم میاد خانم‌ها رو نگاه کنم موقع آرایش؛ اصلا یه حس خاصی داره، خیلی خوبه.
- وا، برای چی؟
- خب قبلش شبیه لولو، بعدش هلو، دیدن داره.
- ببین این لوازم آآرایشرو می‌بینی؟ این حکم ریش و ادکلن تلخ شماها رو داره. آخه چی فکر کردید با خودتون، شماها ریش رو ازتون بگیرن، شبیه پنج ساله‌ها می‌شید.
- ریش رو می‌ذاریم ازمون حساب ببرید، شماها که انقدر رو دارید، این یه ذره ریش و صدا هم خدا بهمون نمی‌داد، ما بدبخت دو عالم می‌شدیم.
- مگه حساب بردن و حرف گوش دادن به این چیزهاست؟
- دقیقا به همین چیزهاست. شماها رو فقط با داد زدن می‌شه ساکت کرد. ببینم تو چرا این‌طوری ریمل می‌زنی؟
- وای صدرا برو بیرون، من نمی‌تونم این‌طوری آرایش کنم، سه ساعت طول می‌کشه.

- خب نکن، همین‌طوری بیا.
- کی بود می‌گفت به خودتون برسید؟
- اون برای مامان و عمه بود یکم روحیه بگیرن با آرایش، نه تو.
- چرا؟ من آدم نیستم؟
- دوست ندارم آرایش کنی زیاد.
- زیاد نمی‌کنم، فقط برو، می‌بینمت نمی‌تونم اصلا تمرکز کنم.
من؟ - چرا؟فکر و حواست میاد سمت
- برو بیرون.
از جا بلند شدم و دستم رو با سمت در اتاق گرفتم؛ با نیش باز سمتم اومد، صورتش رو بهم نزدیک کرد و آروم گفت:
گم رو پات ودست و میشی هول هستی که من با شدم مطمئن دیگه - کن کنترل رو خودت یذره عزیزم خب ولی کنی،می
گرفت رو هام‌کوبیدم تو پشت کمرش که شونه
- این زدن‌هات مثه نوازشه. من میرم ولی مطمئنم درست گفتم.
باخنده ازم جدا شد و به سمت در رفت: - مانتو شلوار و ول، اگر خواستی بپوشی، زیرش درست لباس بپوش.
- وای، برو صدرا. شبیه گشت ارشاد می‌مونه!
با محبت بهت نمیگه، درست بیا یا لباس گرم بردار - گشت ارشاد که برای منم بردار.
پنکیک رو به صورتم زدم:
- بیا خودت بردار من کار دارم، یادم میره.
- زن گرفتم برای چی؟ گرفتم وسیله‌هام رو جمع کنه دیگه، وگرنه یه دونه دلیل دیگه هم نداشتم.
- وای صدرا چرا نمیری؟

- آخه کدوم احمقی تو رو ول می‌کنه میره پیش اون‌ها؟ خب می‌خوام تورو نگاه کنم .
دست از آرایش کشیدم و روی تخت نشستم:
- بفرما، بیا نگاه کن.
- از این نگاه معمولی‌ها نه که. این‌طوری نشستی روم نمی‌شه.
- خدا شفات بده!
- شفام بده کی دیگه این‌طوری برات بمیره پس؟ هوم؟
که در زدن، نق‌نق صدرا دراومد: اومد جلو قدم چند
- خاک بر سر من با این شانسم که همیشه یکی تو اتاق سگ‌مصب ما هست. بله؟
زن‌دایی: بیاید دیگه.
صدرا: میاییم خبر مرگ من، الان میایم.
- وا خدا نکنه، چته؟ خودت گفتی بریم جنگل، حاضرن دیگه.
- حاضرن که حاضرن، یه درصد درک ندارن، من اصلا غلط کردم نمیام جنگل.
دستش رو کشیدم و بلندش کردم:
- پاشو مسخره بازی درنیار. دوسالته مگه؟
- آخه من نمی‌فهمم اصلا برای چی باید ببرمشون جنگل؟ مگه من باباشونم، خب منم آدمم، دل دارم؛ تازه دامادم مثلا.
- خودت پیشنهاد جنگل دادی، پاشو.
تقلا کردم بلندش کنم، اما اون‌قدر سنگین بود که حتی میلی‌متری از جاش تکون نمی‌خورد. باحالت گریه گفتم:
- د خب خسته شدم، پاشو دیگه.
- خیله خب بابا از تو آبی برای من گرم نمی‌شه، روتو کن اونور،

لباس عوض کنم.
- با حیا شدی؟!
بشه؟ چی که ببینیم لباس بدون -
پررویی نثارش کردم، مانتوم رو از روی تخت برداشتم و بیرون رفتم .
زن‌دایی: چی شد؟ چقدر طولش می‌دید.
- صدراست دیگه. سه ساعت اذیت می‌کنه، ده دقیقه آرومه.
زن‌دایی: قربونش برم، بچه‌ام گوله نمکه؛ دلم به همین پسر خوشه تو زندگی، شیده زن‌دایی برو توام لباس گرم بردار دیگه.
شیده: من‌نمیام.
- ببین الکی باز قشقرق بپا نکن شیده، قرار نیست بخوایی حال همه رو بگیری؛ بیشتربخاطر تو داریم می‌ریم برو حاضر شو، لطفا.
با حرف من باناراحتی بالا رفت و سر من باهاش رفت؛ دیدمش که وقتی ازکنار صدرا رد می‌شد، حتی نیم‌نگاهی هم بهش نینداخت و من نفهمیدم از عصبانیت یا خجالت.
صدرا با خنده پایین اومد و انگارنه انگار اتفاقی افتاده، خودش رو روی مبل پرت پرت کرد.
- چه خوشگل شدی عمه.
نگاهم به صورت مامان نشست که تنها آرایشش یه ریمل بود و نگاه غمگین.
مامان: دیگه خوشگلی برای من نمونده.
صدرا: اتفاقا خوشگلی، دارم کم‌کم به فکر شوهر دادنت می‌افتم.
زن‌دایی یکم با حیا باش صدرا، خجالت بکش.
صدرا: شوهر کردن مگه بده که حیا کنم؟ خود خدا تو قرآنش گفته

خوبه، شماهای بنده می‌گی بده؟
مامان: برای سن من حرفشم زشته، شوخیش زشت‌تر.
صدرا: من که قبول ندارم، اتفاقا فکر کن یه مرد مکش مرگ ما، الان بیاد در گوشت بگه دوستت دارم، می‌دونی چند سال جوون‌ترمی‌شی؟ اصلا تجربه .
با نگاه به من حرفش رو عوض کرد:
- منظورم اینه که تحقیقات نشون داده، خانم‌ها تا آخر عمر باید یه مرد کنارشون باشه تا هر سال جوون‌تر شن .
مامان ازحرف‌هاش خنده‌اش گرفت، اما صدرا ازهمین خنده سوءاستفاده کرد و زد زیر خنده:
- عمه هنوز کسی نگرفتت از حرفش انقدر شاد شدی، اگر ازدواج کنی قطعا روت اثر مثبت داره.
زن‌دایی: من گفتم بچه‌ام گوله نمکه؟ غلط کردم گفتم، بچه‌ام بی‌حیای عالمه، به هیچی فکر نمی‌کنه و حرف می‌زنه.
صدرا: شماها هم چون حرفی برای جواب دادن ندارید، این‌طوری می‌گید. شیده حاضر شدی؟ چیکار می‌کنی بچه ؟ شیدا خانم وسایل هدیه رو آماده کردی؟ نریم بگی این رو نیاوردم، اون رو نیاوردم.
مامان: من آماده کردم.
صدرا: بعدا پس‌فردا این بچه بزرگ‌شه به شما باید بگه مامان، زن ما که بی‌خیال دو عالمه.
شیدا: وا، خب خود مامان گفت حاضر می‌کنم دیگه.
شیده باناراحتی پایین اومد و بدون اینکه نگاهمون کنه، کنارمون ایستاد.
صدرا: خب جمع تکمیل شد، من وسایل رو می‌ذارم تو ماشین ولی

یکی‌تون بره پتو بیاره، یهو سرد می‌شه می‌چایید.
با کمک شیده پتو هم برداشتیم و به طرف صدرا رفتیم.
- صدرا، صندوقچه‌ام کو؟
- خسته نباشی، مرسی یادت افتاد، همه رو گذاشتم انبار پایین.
- برگشتنی جا نمی‌شیم برگردیم.
- بله در جریانم، به رفیقم می‌گم بیاد، بقیه با اون بیان .
- قابل اعتماده؟
- نه بابا، شبیه خفاش شبه، آخه یه سوال‌هایی می‌کنی‌ها شیدا! من خانواده‌ام رو به آدم عوضی می‌سپرم به نظرت؟
- توام که منتظری آدم حرف بزنه، ضایعش کنی.
- خب، آخه سوالت خیلی بجا و منطقی بود، مشخصه کلی روش فکر کردی. برو بگو ناز و غمزه‌شون رو بیخیال شن زود باشن، تاریک شد هنوز ما اندر خم یه کوچه‌ایم.
با تموم شدن حرفش، همه بیرون اومدن و منم رفتم هدیه رو گرفتم و جلو تو بغل خودم خوابوندمش.
تا خود جنگل با آهنگ و اصرارهای صدرا، همه به رقص دراومده بودن، حتی شیده‌ای که تا قبل از اومدن حالش گرفته بود، اما با رسیدن به جنگل، باز تو لاک‌خودش رفت و گوشه‌ای روی تکه سنگ نشست.
مامان: برو یکم با این بچه حرف بزن.
صدرا: بذارید با خودش کنار بیاد، بهش فشار نیارید. شیدا خانم شما کنی، تشریف ببر تو خشک و تر خدا امید به رو هم خواستی بچه .اینجا نشینی ماشین، شیشه‌ها دودیه معلوم نیست،
- آخه من کی این کار رو کردم؟

- چه می‌دونم، گفتم هوای آزاد، یهو رو مغزت تاثیر عکس نذاره.
- با شیده میرم تو ماشین، هم شیر بدم، هم حرف بزنم.
از جا بلند شدم و هدیه بغل، رفتم کنار شیده .
ماشین؟ - میایی بریم توی
بی‌حرف بلند شد و کنارم راه افتاد. در ماشین و باز کردم و هردو شیر خوردن هدیه بود. عقب نشستیم. نگاهش به تند-تند
- چقدر خوبه بچه.
- اوهوم خوبه، فقط کاش منم مثل مامان‌های دیگه، عقلم کار می‌کرد و حواسم بیشتر بهش بود.
- تو مامان خوبی می‌شی آبجی.
- شیده تو چته؟ نمی‌خوایی به من بگی؟ این همه ناراحتی برای یه گوشی گرفتن صدرا نیست، درسته؟
- حرف زدن راجع‌بهش هم اذیتم می‌کنه .
- ولی شاید کمکت کنه. تا ندونم چی شده، هیچ‌وقت نمی‌تونم دردی ازت دوا کنم.
- بدونی هم تو روم نگاه نمی‌کنی.
- هرچی باشه تو خواهر منی، هیچ‌وقت ازت نمی‌گذرم شیده، حتی اگر بزرگترین خطا رو کرده باشی .
شیر خوردن هدیه تموم شد و زدم پشتش تا بچه دل درد نگیره، نگاهم اما به شیده‌ای بود که روبه‌روش رو نگاه می‌کرد و اشکش یکدفعه‌ای چکید.
- شیده؟ گریه می‌کنی؟ یعنی انقدر پسره رو می‌خوای؟
- بحث این چیزها نیست.
- خب بحث چیه؟ داری بخاطرش گریه می‌کنی.

- به خاطر اون نیست. من خیلی تنها بودم آبجی، تو راه مدرسه افتاد دنبالم؛ نه یک‌بار، نه دوبار صد بار رفت و اومد تا شماره‌اش رو گرفتم.
- خب؟
- کم‌کم بهش دل بستم، خیلی دوسش داشتم اما وقتی، آبجی تورو خدا به کسی نگو، مخصوصا داداش صدرا. من می‌دونم اصلا اتفاق خوبی نمی‌افته وقتی بدونه.
دلم از حرف زدنش شور می‌زد و با گیجی نگاهم بهش بود. با تقه‌ای که به شیشه خورد، جفتمون پریدیم و صدرا در سمت منو باز کرد:
- بده عشق منو ببرم، چتونه شما؟
- هیچی صدرا، بگیر هدیه رو ما الان میاییم.
نگاه مشکوکش رو صورت گریون شیده نشست ولی بدون این‌که حرفی بزنه، هدیه رو ازم گرفت و در رو بست.
- خب حالا بگو، چیکار کردی شیده؟ جون به لبم کردی.
- بهم می‌گفت دوستم داره، نمی‌دونم شایدم داره، منم همین‌طور بودم. یه روز معلممون نیومد، منم به مامان گفتم میرم خونه دوستم ولی... رفتم خونه اون‌ها.
با جیغ گفتم:
- چیکار کردی؟
- آبجی توروخدا داد نزن.
- چه غلطی کردی شیده؟
گریه‌اش شدیدتر شد:
- به خدا باراول فقط باهم فیلم دیدیم و بازی کردیم، اما دفعه دوم ...
- خاک بر سرت شیده. وای، بدبخت شدیم!

- گفت با هم ازدواج می‌کنیم؛ منم نفهمیدم اصلا چی شد، فقط وقتی به خودم اومدم، دیدم ازش متنفر شدم. نتونستم باهاش بهم بزنم، چون می‌گفت اگر برم، به همه‌تون می‌گه باهام چیکار کرده.
با وحشت و ترس بهش نگاه کردم، حتی نمی‌تونستم حرف بزنم، احساس می‌کردم سرم درحال منفجر شدنه و چیزی به دیوونه شدنم نمونده. بدون توجه به گریه‌هاش، بازوش رو فشار دادم:
کردید؟ ها؟ بدبختمون کردی شیده، بدبخت! احمق بیشعور، - چیکار اون گفت عیبی نداره و تو گفتی باشه؟ یعنی تو اون کله‌ی پوکت عقل کنه، می‌گه ازدواج جمع رو نیست؟ معلومه وقتی می‌خواد گندش می‌کنیم! فکر کردی واقعا گفته؟ خاک بر سرت .
- آبجی خودم پشیمونم، توروخدا تو بدترش نکن.
کردید؟ ها؟ غلطی چه دوتا - چی چی و بدترنکن؟ می‌گم خبرت شما - نمی‌دونم، هیچی نمی‌دونم، انگار مغزم خیلی چیزها رو یادش رفته. به وای فقط - بریم تهران، می‌برمت دکتر شیده. وای به حالت، حالت...
شیده: آبجی تو رو قرآن قول دادی به صدرا نگی، بفهمن آبروم میره.
- دستم رو ول کن شیده، اونقدر از دستت عصبیم که دارم جلوی خودم رو می‌گیرم تو دهنت نکوبم، گمشو اون‌ور، خجالتم نمی‌کشی هنوز حرف می‌زنی؟ آخه بدبخت، فکر کردی پسری که انقدر آشغاله، پس‌فردا می‌گیرتت؟ اصلا گیریم بگیره، می‌فهمی چقدر رو؟ اصلا به چیزی فکر کردی؟ تو خودت می‌کوبه تو سرت همین دیدی زندگی من چی شد، دیدی بی‌گناه چه بلایی سرم اومد؛ شانس آوردم شهرام خدا بیامرز آدم بدی نبود ولی وقتی خودت شاهد بودی، خاله‌مون چه بلایی سر آبروم آورد و مامان چطور دید و آب شد،

چطور تونستی همون‌کا رو عمدا خودت انجام بدی ها؟
گریه‌اش دوباره شدید شد که باحرص از ماشین پیاده شدم. دست خودم نبود که نمی‌تونستم حتی باهاش خوب حرف بزنم. با دیدن صدرا که باخنده جوجه سیخ می‌زد، گریه‌ام گرفت. اون از دیدن و فهمیدن دوست پسر داشتن شیده؛ انقدر عصبی شده بود، اگر همه چیز رو می‌فهمید، می‌خواست چیکارکنه؟ می‌تونستم اصلا راحت بهش نگاه کنم و از گندی که خواهرم زده بهش بگم؟ مطمئن بودم بلایی سرش میاره؛ برخلاف چهره‌ی خندون و اخلاق شوخ‌طبعش، به شدت رو این مسائل حساس بود و من حتی نمی‌تونستم درست فکر کنم.
صدرا: چرا مات شدی؟ عاشقم شدی؟
با این حرفش مامان و زن‌دایی به سمتم برگشتن. نگاه مامانم اونقدر نگران بهم دوخته شده بود که قلبم لرزید، اگر می‌فهمید داغون می‌شد و چقدر غصه‌دار بودم از این‌که حتی نمی‌تونم بهش بگم دخترش با دست خودش چه بلایی سر زندگیش آورده.
با پاهایی لرزون به سمتشون رفتم و روی زیر انداز نشستم.
مامان: چی شد؟ چیزی گفت؟ ها؟ رنگت یه جوریه شیدا.
زن‌دایی: هول نکن سمیه، اوو، چه خبرته؟ حتما گفته عاشق پیسرست دیگه.
صدرا: خیلی بی‌جا می‌کنه تو این سن عاشق باشه. بهش بفهمون شیدا، من مگه این‌که بمیرم بذارم پسره رو یه بار دیگه ببینه .
با ناراحتی به صدرا نگاه کردم و سعی کردم با بغل گرفتن هدیه، یکم خودم رو آروم کنم؛ نمی‌تونستم حرف‌های شیده رو بهشون بزنم، وگرنه همه چیز بهم می‌ریخت. بهترین راه این بود که به محض

رسیدن به تهران، ببرمش دکتر و اگر نتونستم کاری از پیش ببرم، با صدرا درمیون بذارم.
صدرا: برای چی نیومد این‌جا؟
- خجالت می‌کشه.
صدرا: تا دیشب که داشت با چشم‌ناش منو می‌خورد، الان خجالت می‌کشه؟ صد تا پسر رد می‌شه خب.
- صدرا گیر بیخود بهش نده، شیشه‌های ماشین دودیه دیگه از چشم‌های ماورایی می‌خوان ببیننش؟
صدرا: دست شما درد نکنه، من گیر بیخود نمیدم عزیزم، تشریف بیار این‌ور خواهرت رو ببین از ماشین پیاده شده و تکی وایساده اون‌جا.
خودش باحرص سمت شیده رفت و منم عصبی پوف کشیدم.
زن‌دایی: صدرا دیگه گندش رو درآورده. بسه دیگه، الان بیاد یه چیز بهش می‌گم، اجازه نفس کشیدنم نمیده.
مامان: کاش زودتر اجازه نمی‌داد که این گند بالا نیاد. هرکی بفهمه آبرو شرفمون میره، حالا شانس بیاریم خود پسره دست برداره.
- مامان الان بحثش رو جلوی شیده مطرح نکن؛ بذار بریم، تهران ببینم چه کار می‌شه کرد.
- چی رو چیکار می‌شه کرد؟ کاملا مشخصه، باید با پسره تموم کنه. از این به بعدم چهار چشمی همه چیزش رو می‌پام دست از پا خطا کنه، خودم با همین دست‌هام خفه‌اش می‌کنم. دختر پونزده ساله رو چه به این حرف‌ها؟
- تقصیر خودمونه مامان، اونقدر بهش محبت نکردیم، اونقدر درگیر بدبختی و مشکلات دیگه شدیم که شیده رو از یاد بردیم؛ حق داره به

سمت کسی دیگه جذب بشه، حق داره مادر من.
بغضم گرفته بود و این‌ها رو با بغض می‌گفتم. دلم می‌خواست به پسره زنگ می‌زدم و بافحش و تهدیدهام، اعصاب اونم بهم بریزم، اما حتی منم نمی‌دونستم صدرا گوشی رو کجا قایم کرده. با این فکر تنها راه حلی که فعلا به ذهنم می‌رسید همین بود که گوشی رو پیدا کنم و به پسره زنگ بزنم. اصلا بهتر بود توی همین شمال، دکتر پیدا می‌کردم. تا رسیدن به تهران که اونم از دست سهیل عوضی، معلوم نبود کی اتفاق بیفته، من می‌مردم و زنده می‌شدم، فقط باید طوری رفتار می‌کردم که صدرا شک نکنه، وگرنه بیچاره می‌شدیم.
صدرا و شیده که برگشتن، هیچ‌کدوم تو روی هم نگاه نمی‌کردیم؛ اون از خجالت و من از عصبانیت سعی می‌کردم، حتی گوشه‌ی چشمم بهش نیفته و این از چشم‌های تیزبین صدرا دور نموند.
صدرا: شیدا بیا بریم یه دوری بزنیم.
- کجا؟ مامان این‌ها تنها می‌مونن.
- پاشو.
با استرس هدیه رو دادم بغل مامان و از جا بلند شدم. نگاهش اونقدر مشکوک بود که با قلبی لرزون، دنبالش رفتم و توی دلم صدها بار به شیده فحش دادم که منو تو این شرایط قرار داده.
- وایسا همین جا.
- گفتی دور بزنیم.
- شیده چی می‌گفت؟
- هیچی.
- هیچی؟ رفتید تو ماشین یه قول دو قول بازی کردید؟
- همین حرف‌های چرت و پرت دیگه .

- و اون‌وقت این حرف‌های چرت و پرت چیه؟
- صدرا بیخیال، بدبخت صد بار التماس کرد به تو چیزی نگم.
- من که گندش رو فهمیدم، دیگه چی رو نگی؟
با همین حرفم، گند زده بودم؛ گندی به تمام معنا! حتی نمی‌تونستم لرزش صدام رو درست کنم. شیده یک دفعه‌ای بهم گفته بود و من قبل از این‌که خودم بتونم موضوع رو هضم کنم، صدرا تو معذورات قرارم داده بود.
- صدرا بیا بریم بشینیم، بعدا حرف می‌زنیم.
می‌خواستم برم که بازوم رو گرفت و فشار داد .
- آی دستم، چیکار می‌کنی؟
- می‌دونی از زن‌های دروغگو و مخفی کار متنفرم؟
- دروغ چی؟ مخفی کاریه چی؟ می‌گم حرف‌های همیشگی بود، همین‌ها که خودتم می‌دونی.
- مطمئنی؟
- آره، مطمئنم.
- تو چشم‌های من نگاه کن شیدا، برای چی چشم‌هات رو می‌دزدی؟
- وای صدرا بس کن، من الان اعصاب خودم خورده، تو هم گیر دادی به منه بی‌نوا، برو از خودش بپرس.
- د اگر می‌تونستم که با چک و لگد ازش می‌پرسیدم. برم بپرسم، روش بیشتر تو روم باز شه؟ گند زده، آره؟ با توام شیدا؟ می‌گم گند بیشتری زده؟ این استرس و چشم‌های ترسیده‌ی تو، فقط این رو به من می‌فهمونه.
گریه‌گریه‌ام گرفت. همه چیز یک دفعه‌ای مثل یه شوک قوی عمل کرده بود و قدرت فکر کردن رو کامل ازم گرفته بود؛ نمی‌تونستم

درست تصمیم بگیرم و حرف بزنم. نگاهم به سمت آسمون چرخید؛ بغض داشت خفه‌ام می‌کرد و نگاه مشکوک و جدی صدرا، هر لحظه حالم رو بدتر می‌کرد.
صدرا: باشه، سکوت کن، حرف نزن ولی هرچی شد پای خودت.
بازوهام رو به ضرب ول کرد و می‌خواست سمتشون بره که ترسیده اسمش رو صدا زدم و دنبالش دوویدم.
- صدرا تو رو قرآن کاریش نداشته باش. می‌گم هیچی نگفت، حرف‌هاش حالم رو بد کرد همین. گفت تنهام و این‌ها از خودم خجالت کشیدم که کنارش نبودم، باعث شدم راهش رو خطا بره و دل ببنده به اون پسره‌ی آشغال.
- پس خجالت کشیدی و هیچ چیز دیگه‌ای در میون نبوده؟
- نه.
- خیلی خب، منم چیزی نمی‌گم؛ اما شیدا به اون بالایی قسم می‌خورم، اگر روزی به روزگاری، بفهمم بهم دروغ گفتی، بفهمم حدسم درست بوده و نیومدی بهم بگی، بلایی سر جفتتون میارم که مرغ‌های آسمون به حالتون گریه کنن، به هیچ وجه تا آخرعمرت منو با سیب زمینی اشتباه نگیر .
- اشتباه فکر می‌کنی.
- باشه من اشتباه فکر کردم؛ قبول می‌کنم اشتباهم رو، فقط حرفی زدم که تو این گوشت و کله‌ات بمونه.
دستش رو آروم کوبید به سرم و رفت. باحرص نفسی کشیدم تا بغضم نشکنه، اگر می‌فهمید چی رو ازش پنهون کردم، چی می‌شد خدایا؟! حتی از تصورش انقدر وحشتناک شده بود و وای به روزی که دروغ من لو می‌رفت.

هیچ چیز از تفریح و خنده‌های به ظاهر بقیه رو، اون روز رو درک نکردم و تو دنیای خودم غرق بودم. اخم‌هام اونقدر تو هم بود که باعث شد کسی زیاد سربه‌سرم نذاره و این بین، فقط صدرا بود که گاه و بیگاه با تیکه‌های ریز و ظریفش، بهم می‌فهموند که دروغ و پنهون کاری در مقابل اون بی‌فایدست.

- می‌شه بریم خونه؟

- چرا؟ به چیزی احتیاج داری؟

- نه، هوا سرده، هدیه سردش می‌شه.

- دلیل قانع کننده‌ای بود ولی قبلش یه نگاه به بچه بنداز.

نگاهم سمت هدیه که پیچیده شده بود داخل پتو، چرخید. اونقدر پوشونده بودنش که امکان نداشت حتی ذره‌ای سرما به بدنش وارد بشه.

صدرا: دروغگوی خوبی نیستی.

- باز شروع شد.

- نه شروع نمی‌کنم، نگران نباش؛ منتظر می‌مونم تا خودت بیایی بگی. دوست ندارم خودم بفهمم، چون اون‌وقت چیزی خوبی در انتظارت نیست. بزرگترین تو مخی و خط قرمز من، همین پنهون کاری‌های زنونه‌ست که فکر می‌کنید خیلی زرنگید و از مردتون مخفی می‌کنید.

- یه جور حرف نزن انگار خودت یه دوره زن بودی.

- بودم اتفاقا، تازه مرد شدم.

- چندش.

- اون‌قدر که من جنس شماها رو می‌شناسم، خودتون نمی‌شناسید.

دنبالش راه افتادم که با خنده نشست کنار بقیه.

- درست نمی‌گم عمه؟
مامان: ببخشید علم غیب ندارم از حرف‌های خصوصیتون چیزی بشنوم.
عرفی که به بلا صدرا: بهتر، می‌خواستم تست کنم ببینم حرف‌های دخترت می‌زنم رو می‌فهمی یا نه.
مامان: فریده! عزیزم اصلا وقت گذاشتی برای تربیت این؟
صدرا: آره، اتفاقا خیلی وقت گذاشت، منتهی من ناخودآگاه به عمه‌هام رفتم؛ یکم بدجنس و ذات پلید! اون یکی بی‌ادب.
مامان: اصلا نمیشه باهات حرف زد، کلا آدم رو پشیمون می‌کنی.
- زن‌دایی! صدرا می‌گه ما زن‌ها خوب نیستیم .
صدرا: ای دروغگو، جلوی چشم خودم خالی می‌بندی؟ اتفاقا زن‌خت از نظر من فرشته‌های خدان، اما فرشته‌ها هم گاهی اذیت دارن.
مامان: صدرا! کی بزرگ می‌شی؟
صدرا: وقتی دیپلم گرفتم. هنور وقت بزرگ شدنم نیست؛ می‌خوام درس بخونم، برای خودم خانم دکتر بشم .
زن‌دایی: یه روز بشه من بچه‌ی تو رو ببینم، اون‌روز بمیرم هم باخیال راحت می‌میرم.
صدرا: فازت چیه مادر من؟ خدانکنه، آهای شیده، اگر از دوز سگرمه‌هات کم می‌کنی، بیا برای من میوه پوست بکن.
- من پوست می‌کنم، به شیده چیکار داری؟ بده من چاقو رو.
- می‌خوام از دست خواهر زنم بخورم .
شیده: درست نکنم چی؟ باز می‌زنی تو گوشم؟
صدرا: نه، لگد می‌زنم این‌سری. بچه پررو قهرم کرده با من، بدو بینم.

شیده: من بلد نیستم میوه پوست بکنم.
صدرا: ماشالله بهت! هیچی بلد نیستی، فکر ازدواجی؟
مامان: صدرا جان !
صدرا: راست می‌گم دیگه عمه‌ی خوشگله من .
شیده: می‌شه برم تو ماشین؟
صدرا: نوچ، تو تا دیپلم باید جلوی چشم من باشی. برم کارخونه هم بهت شنود وصل می‌کنم، وایسا .
شیده: می‌شه بس کنی؟
- باز بحث؟ خسته نشدید؟ شیده جای معذرت خواهی کل‌کل هم می‌کنی؟
از قیافه جدی و چشم‌های ریز شده‌ام، فهمید حسابی عصبی شدم که آروم معذرت خواهی کرد و ازمون کمی دور شد؛ نشست روی تخته سنگ و صدرا پوف کشید .
- چرا دخالت می‌کنی شیدا؟ می‌خواستم از این حالت درش بیارم.
مامان: من شک دارم این بچه فقط سر یه پسر به این حال و روز افتاده باشه. ببخشید فریده این رو می‌گم، اما ترسم از اینه، توی این قضیه هم پای سهیل وسط باشه.
زن‌دایی: نگو سمیه، به والله اگر این‌طور باشه، قیدش رو می‌زنم؛ شیرم رو حلالش نمی‌کنم.
صدرا: سهیل دیگه اونقدرم بی‌غیرت نیست.
- ببخشیدها ولی هست، وقتی از خیر یه زن شوهردار نمی‌گذره، یعنی هست.
اخم‌های صدرا به آنی توهم رفت، اما اصلا از حرفم پشیمون نبودم. از نظر من، سهیل یه عوضی به تمام عیار شده بود که هیچی براش

ارج و قرب نداشت. با زنگ خوردن گوشی صدرا، گوشم تیز شد و باشنیدن صدای داد دایی، میوه از دستم افتاد.
صدرا: برا چی داد می‌زنی؟ خب؟ چیزی به من نگفتن به والله! چه می‌دونم. خب می‌گی چیکار کنم ؟ استغفرالله پدر من، خودت گیر دادی، بمون شمال، بمون شمال! خیله خب، وای داد نزن، سرم رفت. باشه، قطع می‌کنی؟ ای بابا! خداحافظ.
تلفن رو قطع کرد و سرش رو گرفت :
- مادر من این موضوعیه که مخفی کنی؟
زن‌دایی: گفت؟ به خدا به شیدا گفتم ولی یهو انقدر بحث پیش اومد که .
صدرا: می‌گه برگردید تهران، تمام حساب‌ها بهم ریخته! بابا از پسش برنمیاد. آخر ماه چک داریم؛ نتونیم موضوع رو حل و فصل کنیم، باید کاسه چه کنم چه کنم و گدایی دست بگیریم.
زن‌دایی: اوضاع خیلی وخیمه؟
مامان: بزرگش نمی‌کنن؟ پس سهیل چی؟ ما اومدیم که از سهیل دور باشید.
صدرا: تا کی عمه؟ بالاخره که باید برگردیم، اما شیدا حق رفت و آمد به جایی رو به هیچ وجه نداره، از الان گفته باشم.
- یعنی چی؟
صدرا: حرفم کاملا مشخصه عزیزم، پاشید جمع کنید؛ بابا گیر داده امشب راه بیفتیم .
زن‌دایی: وا نصف شب بیفتیم تو جاده؟
صدرا: من قراره رانندگی کنم، شما می‌ترسید؟ پاشید.
- صدرا!

صدرا: الان یکم کلافه‌ام عزیزم، بریم حرف می‌زنیم دیگه، تو فقط هدیه رو ببر. عمه برید شما من و شیده این‌ها رو می‌آریم، بچه بیا این‌جا ببینم.
شیده به سمت صدرا رفت و وقتی دیدم انگار علنا دکم کرده، با نگرانی به سمت ماشین رفتم و نشستم.
زن‌دایی: دلشوره گرفتم .
مامان: منم حس خوبی ندارم، کاش یه زنگ به شاداب بزنی تو.
زن‌دایی: باهاش حرف زدم. اونم داغونه سمیه، بابت رفتار پسر بیشعور من زندگیش تباه شد؛ حتی روم نمی‌شه چیزی بهش بگم. با هزار امید و آرزو بهش بله گفت، فکر کرد این سهیل همون سهیله قدیمه که لیاقتش رو داشته باشه.
مامان: من می‌گم باید باهاش ارتباط داشته باشیم که از سهیل خبر بگیریم.
زن‌دایی: بزنم به آقا محمد؟
مامان: از اون که باید بیشتر خجالت بکشیم، نه بزن به خود شاداب .
زن‌دایی با استرس گوشیش رو درآورد. برگشته بودم عقب و نگاهشون می‌کردم، اما تمام هوش و حواسم به صدرا و شیده‌ای بود که مطمئن بودم در حال صحبت کردنن، نه وسیله جمع کردن.
زن‌دایی: شاداب جان مادر؟ سلام به روی ماهت، خوبی؟ شرمنده‌ی روی توام به خدا قسم من. چی؟ یعنی چی؟
گیج نگاهمون کرد. هر چی اشاره دادیم چی شده، جوابی نداد .
زن‌دایی: تو مطمئنی شاداب؟ الهی فداتشم من مادر. الهی هرچی می‌خوایی خدا لفظت رو شهید نکنه به حق علی، خیلی شاد شدم. میام می‌بینمت، باشه؟ نه شمال بودیم، داریم میاییم تهران. باشه گل

دخترم، می‌بوسمت.
به محض قطع کردن تلفن، زد زیر گریه و هرچی به شونه‌اش زدیم تا حرف بزنه، فقط دستش رو جلوی صورتمون می‌گرفت تا صبر کنیم. اونقدر ادامه داد که صدرا با صورت سرخ شده و شیده بغض کرده، اومدن و تو ماشین نشستن.
صدرا: چیه باز؟
لحن عصبی صدرا، حسابی ترسونده بودتم. از طرفی گریه زن‌دایی، اعصابم رو بهم ریخته بود.
- با شاداب حرف زد، یهو گریه کرد.
صدرا: چی گفت شاداب؟ مامان با توام؟ تو مخم نرید انقدر.
دستش رو که کوبید به فرمون و داد زد، هدیه‌ی معصومم از خواب پرید و گریه‌اش هم دراومد. ماشین رو با عصبانیت روشن کرد و همچنان داد می‌زد:
- جونم رو دارید می‌گیرید همه‌تون، چتونه آخه؟ هرکدوم یه جور گند می‌زنید. برای چی زنگ زدی شاداب مادر من؟ گفتی ما کجاییم؟ آره؟ به اون احمقه ساده‌لوح گفتی زن من کجاست؟
- آروم باش صدرا.
- تو ساکت شو، تو ساکت شو که با تو کار دارم من.
- برای چی با من این‌طوری حرف می‌زنی؟ بچه رو ترسوندی.
صدرا: چمه؟ واقعا می‌پرسی چمه شیدا؟ بگم چمه؟
مامان: بس کنید، خجالت بکشید؛ جلوی ما مثل سگ و گربه می‌پرید بهم.
زن‌دایی: من بدبخت، الهی من بمیرم راحت بشم که هر کی یه جور حرصم نده.

نگاه عصبی صدرا هر از گاهی به سمت من برمی‌گشت. از استرس این‌که شیده همه چی رو گفته باشه، تمام تنم یخ زده بود و خودم رو با هدیه‌ی گریون سرگرم کردم تا هم خودم، هم بچه‌ام آروم بگیریم. تنها کسی که تو ماشین ساکت بود، شیده بود که تو صندلی جمع شده بود. زن‌دایی تا خود ویلا زار زد؛ مامان در حال آروم کردنش بی‌نتیجه بود و صدرا هم که. جرات نگاه کردن به صورتش رو هم نداشتم. به محض رسیدن به ویلا، هدیه رو بغل مامانم دادم.

صدرا: کجا؟ وایسا ببینم.

- مگه نمی‌خواییم بریم؟ می‌خوام ویلا رو تمیز کنم.

صدرا: لازم نکرده.

- الان بس کن خب؟ بچه‌ام تا این‌جا از دست داد و بی‌داد تو گریه کرد، مادرت رو ببین؟! بعدا حرف می‌زنیم.

با این حرفم عصبانیتش رو کنترل کرد و منم تونستم حین جمع کردن وسایل و تمیز کردن، یکم فکر کنم که ببینم دقیقا باید چه خاکی به سرم بریزم. اونقدر نزدیکم بود که حتی نمی‌تونستم شیده رو گوشه‌ای بکشونم و ازش چیزی بپرسم .

با تموم شدن کارها، اشاره آرومی به شیده کردم و بالا رفتم.

بااسترس روی تخت نشستم تا بالاخره شیده اومد.

شیده: آبجی یه کاری کن تو رو قرآن.

- گند زدی؟ لو دادی آره؟

- من هیچی نگفتم به خدا! ازم پرسید؛ صد جور سوالش رو پرسید، هول شدم زدم زیر گریه، بهم گفت بخاطر مامان اینا وایمیسه برسیم تهران، دارم می‌میرم از ترس.

- اون زمان که باید می‌ترسیدی نترسیدی، شیده این‌همه بدبختی

داریم، این رو کجای دلم بذارم آخه؟
گریه‌ام دراومده بود. همه چیز باهم قاطی شده بود. از طرفی استرس رفتن به تهران و دیدن سهیل رو داشتم که حتی نمی‌دونستم حرف زن‌دایی چی بود که نتونست بزنه و به دعوای بعدی صدرا ختم شد. از طرفی حتی نمی‌دونستم قضیه شیده رو چکار کنم و چطور کمکش کنم تا صدرا چیزی نفهمه.
- آبجی توروخدا اگر بفهمه رفتم خونه‌ی پسره ...
با اومدن صدرا به اتاق، نفس هردومون بند اومد. احساس می‌کردم هیچ خونی تو بدنم نیست؛ بهش خیره شده بودم و نمی‌تونستم لام تا کام حرف بزنم.
صدرا؛خونه ی پسره ؟ حدسم درست بود، هان؟ با توام؟
- آخرش رو با داد گفت که هردو همزمان شونه‌هامون پرید و شیده از روی تخت پرید و گوشه اتاق وایساد .
شیده: توروخدا، گوش کن.
صدرا: چی رو گوش کنم؟ د کثافت، چی رو گوش کنم؟ رفتی چیکار حیا نداری تو؟ کردی با زندگیت شیده؟ با آبروی ما چیکار کردی؟
- صدرا یه لحظه .
صدرا: با تو کار دارم شیدا، به علی قسم برسیم تهران با جفتتون کار دارم. الان فقط خفه خون می‌گیرم اینا نفهمن، می‌ریم تا گندهای اطرافیانم رو جمع کنم ولی به قرآن بیخیالتون نمی‌شم. نه تویی گند زدی و نه تویی که صد بار گفتم مخفی کاری نکن و کردی. فکر کردید اگر دروغ بگید، تهش چی می‌شه؟ شیده خانم، شمایی که که الان این شده حال و زدی گندی بی‌فکر بدون هیچ تفکری، یه روزت، هیچ به مادر بدبختت فکر کردی؟ اصلا برات مهم بود؟

شیده با گریه رو زمین نشست:
- خودم می‌دونم خریت کردم.
صدرا اونقدر حالش بد شده بود که صورتش کبود شده بود، اما می‌فهمیدم حتی توی این حالت هم طاقت این‌طور بودن شیده رو نداره. سرم پایین افتاده بود و کلا اشکم می‌چکید. در که باز شد و مامان داخل شد، فاتحه‌امون رو خوندم. با ترس به صدرا خیره شدم که رو زمین نشسته بود و بی‌جون سرش رو گرفته بود.
مامان: چتونه؟ ها؟ باز دعوا کردید؟
صدرا:عمه حاضر شید بریم.
مامان: دارم روانی می‌شم از دست تک-تک‌تون .
در رو کوبید و بیرون رفت. یه نفس راحت کشیدم که صدرا حداقل الان چیزی رو عنوان نکرد .
با خجالت خودم رو سمتش کشیدم و دست‌هاش رو گرفتم. صدای گریه شیده رو اعصابم بود و نمی‌تونستم درست تمرکز کنم، اما آروم گفتم :
- حتی نمی‌دونه چی شده و ..
صدرا: چی می‌گی شیدا؟ چی داری می‌گی؟ اون بچه‌ست، تو دیگه چرا؟
- چیکار باید می‌کردم؟
نگاه صدرا که به سمت شیده برگشت، خودش خجالت زده و با گریه بیرون رفت، من موندم و یه دنیا شرمندگی برای نگاه غمگین و متعصب مرد زندگیم.
- صدرا منم تازه فهمیدم به‌خدا. با این رفتاری که کردی، ترسیدم بیام بهت بگم.

- خسته شدم، بقرآن خسته شدم. از همه طرف دارید بهم فشار می‌آرید، شماها رحم ندارید؟ هرطرف رو جمع می‌کنم، یه طرف دیگه گندش بالا میاد. خاک بر سر من که خوش خیال بودم همه چی در حد همین تلفن بازی تموم شده! عاقبت کارهای خودمه دیگه. من .اکبر الله ...با دل بقیه بازی کردم، یکی هم پیدا شد
- این‌طوری نگو صدرا، منو نگاه کن. خودش پشیمونه، حالش سر .همین بد بوده. می‌بریمش دکتر، اصلا شاید اشتباه می‌کنه
شیدا؟ اره باشه؟ رفته ته تا که مهمه همین -فقط
- الان کاریش نمی‌تونیم بکنیم، می‌تونیم؟
- خودت رو بکش کنار شیدا، بذار براش برادری کنم؛ این‌طور پیش بره، همه چیز براش عادی می‌شه و این بزرگترین ترس منه. برای یکی مثه من که همیشه حواسم بوده به ناموسم، کسی چپ نگاه نکنه سخته شیدا. اگر عادی شه، دیگه می‌شه جمعش کرد؟ می‌شه با چهارتا داد و یه سیلی ترسوندش؟ به خدا اگر بشه، همین چند روز دیدی چطور براق می‌شد تو صورت من.
- ببین اگرم زیاد بهش گیر بدیم...
- شیدا، شیدا، شیدا چه گیری؟ بنظر تو این گیر بیخود دادنه؟ معلوم کرده! باز می‌گی اگر زیاد گیر بدیم؟ غلطی نیست اون آشغالچه بنظرت دارم الکی گیر میدم؟ بنظرت انقدر آدم احمقی‌ام که بیخود و بی‌جهت از سر عقده‌ام بهش توپ و تشر بزنم؟ منو نمی‌شناسی؟ من کی بهتون خرده‌ی الکی گرفتم شیدا؟
سرم رو که پایین انداختم، خودش فهمید جوابی براش ندارم .
- میرم زنگ می‌زنم رفیقم بیاد ببرتشون، خودمونم راه بیفتیم. لعنت بیاد به این شمال که حتی یه خبر خوش نداشت، حتی نمی‌تونم تمرکز

کنم که رفتیم تهران چه غلطی کنم از دست داداش بیشعورتر از بقیه‌ام.
- مامانت پشت تلفن با شاداب حرف زد، هی گفت خداروشکر خداروشکر، بعدشم گریه کرد.
- حتما آشتی کردن دیگه.
- یعنی دست از سر ما برمی‌داره؟
- نمی‌دونم دیگه، هیچی نمی‌دونم. این‌طوری پیش بره، بی‌خیاله کارخونه و همه چی می‌شم، دستت رو می‌گیرم می‌برمت یه جا عین آدم زندگی کنیم؛ نه با ترس و هول و ولا. شیدا گوش کن، تورو به مرگ من قسمت میدم باهام لج نکن، هیچ توانی برای مقابله مخصوصا با تو ندارم؛ فشاری که تو وجودم حس می‌کنم، اونقدر هست که هر آن سکته کنم بیفتم رو دستت. رسیدیم تهران، بدون این‌که حتی به مادرم آدرس بدی، میایی میریم خونه‌ای که در نظر گرفتم؛ به کسی فعلا آدرس نمی‌دیم تا فکر به حال شیده هم بکنم .
- کدوم خونه آخه؟
- یکیو سپردم به بچه‌ها، کارهاش رو کردن. اونش الان خیلی مهمه؟
- آخه گفتی شیده هم با ما باشه؟
- نمی‌دونم اصلا چیکار دارم می‌کنم. شیده و مامانت رو ببریم حداقل من نیستم، مادرت بالاسرتون باشه، چهارستون بدن من نلرزه. خودم باهاش حرف می‌زنم؛ پاشو بریم دیره.
ناراحت از اتاق بیرون رفتیم؛ انگار گرد غم روی وجود همه‌مون بود که هرکسی یه طرف بی‌جون نشست و تنها دلخوشیم شد صداهای مختلفی که از دهن هدیه درمی‌اومد و باعث می‌شد دلم ضعف بره.

تا اومدن دوست صدرا، همین‌طور نشستیم تا این‌که بالاخره رسید و وسایل رو تو صندوقش جا دادیم؛ وسایل خودمون و سوغاتی‌هایی که باذوق خریده بودیم رو هم تو صندوق و صندلی پشت گذاشتیم .
- آروم برو نترسن.
- چشم چشم چشم، صدبار گفتی داداش. جایی خواستیم نگه داریم، میس بندازیم.
باشه‌ای گفت و با هدیه تو ماشینش نشستم و چشم دوختم به مامان و زن‌دایی و شیده که با ناراحتی هرکدوم سرشون رو به شیشه تکیه داده بودن. مامانم جلو نشسته بود و از راه دور هم می‌تونستم حس کنم چقدر ناراحته.
صدرا بسم اللهی گفت و راه افتاد. اولین بار بود وقتی تنها بودیم، خبری از خنده و آهنگ نبود. تا جاده مسیر هموار داشت؛ به هدیه شیر دادم و وقتی بالاخره خوابش برد، برگشتم سمت صدرا.
- دلم نمی‌خواد اینطور ببینمت. می‌دونم اذیتت می‌کنیم؛ شدیم بار روی شونه‌هات، اما من عادت به دیدن این غم تو صورتت ندارم.
- انگار صد تن وزن رو شونه‌هامه. به خدا، چی فکر می‌کردیم و چی شد!
- به دایی زنگ بزن بگو اومدیم.
- می‌دونه دیگه، انقدر عصبی بود که استرس اونم دارم با این وضعیت قلبش.
- ما رو یکسره می‌بری همون خونه هه؟
- آره، خوب شد گفتی. اصلا گیج شدم دیگه؛ گوشیم رو بده.
گوشیش رو از داشبورد درآوردم و با دیدن علامت سایلنت، اخم‌هام تو هم رفت؛ انگار خوب فهمید منظورم چیه!

- شیدا به والله بخوای این وسط توام بهم گیر بدی و شک کنی، یه بلایی سر خودم میارم.
- چیزی نگفتم که.
- اخم‌هات از صد تا فحش بدتر عمل می‌کنه.
گوشی رو از سایلنت درآورد و شماره زن‌دایی رو گرفت؛ کامل براش توضیح داد که قضیه از چه قراره و خواست تا مامانم و شیده وسایلشون رو جمع کنن تا فردا بره دنبالشون .
- چقدر جالب که حتی نمی‌دونم خونه‌ام چه شکلیه.
- خوشگله، واقعا تو تعجبم، میون این‌همه گیر و گرفتاری، چطور ذهنت درگیر این مسئله ست!
- من صدرای شاد خودم رو می‌خوام که نمی‌ذاشت اصلا گریه کنم و ناراحت باشم.
- ببین، تو دعا کن این مسائل‌ها حل بشه، من قول میدم هر دقیقه بخندونمت. خوبه؟ به جون مادرم حال روحیم افتضاح شده، وگرنه می‌دونی جونم برای خنده‌هات در میره.
- قبول، راضی شدم.
برای این‌که بتونم یکم از این حال و هوا خارجش کنم، این‌بار اونی‌که خندید و شوخی کرد من بودم تا بالاخره بعد از یک ساعت، یکم از حال و هوای اولیه‌اش بیرون اومد.
- شیدا، هدیه بیش از حد نمی‌خوابه؟
- نه، چرا؟ خب کوچولوست هنوز.
- آخه زیاد بیدار نیست، حس می‌کنم بی‌جونه بچه.
- نه منو نترسون، اگر چیزی بود مامان و زن‌دایی می‌فهمیدن دیگه.
- راست می‌گی، نمی‌دونم چطوری ذهنم رو منحرف کنم؛ اگر

حرف‌های بابام پشت تلفن درست بوده باشه، عملا بیچاره‌ایم. حساب‌نا عمدی دست کاری شده؛ کلی جنس از انبار نیست و نابود شده و هیچی هم تو دوربین‌ها معلوم نیست. طرف یا خیلی حرفه‌ای بوده یا خیلی آشنا.
- مثل سهیل...
با تموم شدن حرفم، انگار دچار شوک شد که یک لحظه کنترل ماشین از دستش در رفت و بوق ماشین پشتی بلند شد. دستش رو از پنجره به معنای عذرخواهی بیرون آورد .
- تو می‌گی اینم کار سهیله؟
- بعید هم نیست صدرا، یکم خودت فکر کن، تو اولش گفتی اون دختره. چی بود اسمش؟ همون خارج بوده، درسته؟ گفتی ولی با سهیل در ارتباط بوده؛ پس اگر ارتباطی بوده باشه، خوب می‌دونه که تو ازدواج کردی. اونم اصلا نه با من، با زهرای خدا بیامرز رو دیگه باید می‌دونست ولی بهت زنگ زد و به من اظهار بی‌اطلاعی کرد. من می‌خوام به تو اعتماد کنم؛ هرچند اولش گند زدم ولی الان که فکر می‌کنم، این‌کار زیر سر سهیل بوده تا باهم به مشکل بخوریم. پس اینم کار سختی نیست. راستش رو بگم، من هر اتفاقی الان بیفته، فکر می‌کنم زیر سر سهیله تا ما رو عذاب بده.
- این حدسش سخت نیست؛ خودمم همینه فکرم ولی کارخونه رو چرا باید این بلا رو سرش بیاره؟
یکم فکر کردم و ناخودآگاه آروم گفتم :
- شاید واسه این‌که نتونسته ما رو پیدا کنه و می‌دونسته اگر انبار به مشکل بخوره، دایی به اولین نفری که می‌گه تویی و تو مجبور می‌شی برگردی.

خودمم نفهمیدم این حرف چطور از دهنم خارج شد، اما به نظرم می‌تونست خیلی به حقیقت نزدیک باشه. سهیل بخاطر خودش هم که شده، هرکاری انجام می‌داد تا غرور زخمیش رو جبران کنه .
این سهیل با کسی که ما می‌شناختیم، زمین تا آسمون فرق داشت؛ پس هیچی ازش بعید نبود، شاید الان هر چیزی رو بهم می‌گفتن سهیل انجام داده، اصلا متعجب نمی‌شدم.
- این وسط نمی‌فهمم پس چرا با شاداب آشتی کرده؟ یا اصلا شایدم قضیه یه چیز دیگه ست. نمی‌فهمم چطور شاداب می‌تونه همچین مردی رو ببخشه یا چطور سهیل بعد از این‌همه قضیه، هنوز با شادابه؟ اونم با اون‌همه ادعای کینه!
- چون دوسش داره، صدرا هم من، هم تو می‌دونیم سهیل فقط از زخمی که خورد عصبی بود و خواست باهاش تلافی کنه. اون نمی‌تونه از شاداب بگذره، حتی اگر ادعا و حرف‌هاش یه چیز دیگه باشه.
- اگر حدسیاتت درست باشه، راحت می‌شه سهیل رو نشوند سر جاش.
- چطوری؟
- وایسا به موقعش می‌فهمی. اگر واقعا این‌طور باشه، راه و روشش رو خوب بلدم تا خفه‌اش کنم بتمرگه سر زندگیش و دست از سر ما هم برداره.
- خداکنه همین‌طور که تو می‌گی راحت باشه.
- به هرحال، همون‌طور که اون خوب می.دونه چی می‌تونه منو عصبی کنه، منم خوب نقاط ضعفش رو می‌شناسم. هرچقدرم عوض شده باشه، نمی‌تونه ذاتش رو عوض کنه. می‌دونم باهاش چیکار کنم؛

یه تیره تو تاریکی، اگر شاداب باهام همکاری کنه و باز تیریپ احساسات برنداره، می‌تونم راحت بگم سهیل برای همیشه کنار زده شده.
- باورت می‌شه دیگه از هیچی مطمئن نیستم صدرا؟ این چند وقت مدام تو استرس و هیایو بودیم. دلم یه زندگی آروم می‌خواد؛ دلم می‌خواد وقتی می‌خندم، نترسم که ته این خنده قراره چه اتفاق بدی بیفته و قراره چقدر گریه کنم تا از دماغم دربیاد. من هیچ‌وقت زندگی آرومی نداشتم ولی حتی الان برای خونه‌ی بابامم دلم تنگ شده. اون زمان ته غصه‌هام مواد کشیدن بابام بود که داشت عادی می‌شد، اما الان‌مون رو نگاه؟ هیچ روزی با آرامش شب نمی‌شه، حتی جرات ندارم با خودم حرف بزنم و امید بدم، چون می‌ترسم همه چی نقش بر آب بشه.
با تموم شدن حرفم، اشکم چکید و سرم رو به شیشه چسبوندم. اولین بار بود که صدرا هیچ جوابی به حرف‌هام نمی‌داد، شاید اونم می‌فهمید حرف‌هام درسته و چیزی رو غلط نمی‌گم .
تا رسیدن به خود تهران و خونه مامان بزرگ، هیچ حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشد و جفتمون تو دنیای خودمون غرق شده بودیم؛ فقط هرازگاهی با صدای هدیه، به خودمون می‌اومدیم و بهش می‌رسیدیم یا ماشین رو نگه می‌داشت تا من پوشک هدیه رو عوض کنم.
پشت ماشین دوست صدرا پارک کردیم و باخستگی و تنی که استخون‌هاش در حال ترکیدن بود از ماشین پیاده شدیم. مسیر کوتاه شمال تا تهران، برای ما با فکرهای خراب‌مون، اون‌قدر سخت و طولانی گذشته بود که هیچ‌کدوم نایی برای حرف اضافه هم نداشتیم.

صدرا: دستت درد نکنه داداش، بیا این طرف یه دقیقه. شیدا جان شما خداحافظی کن بریم .
سری تکون دادم، به سمت مامان رفتم .
- صدرا می‌گه بریم خونه خودمون.
- خونه‌ی چی شیدا؟ بیایید فردا برید.
- دوست‌هاش مثل این‌که کارهاش رو کردن. گفت بهتون بگم شما و شیده هم فردا وسیله جمع کنید بیایید.
- لازم نیست، ما این‌جا راحتیم.
- صدرا ...
- صدرا بگه شیدا. نمی‌تونم تحمل کنم اول زندگی‌تون وبال گردنتون بشیم؛ یکم هم غرور منو در نظر بگیرید، به اندازه کافی جلوی همه خورد شدم.
- صدرا اون‌طوریه مامان؟
- قرارم نیست همیشه بار رو شونه‌هاش باشم، اصلا بهش توجه کردی؟ این اون صدرای قدیمه؟ به زور می‌خنده، به زور شوخی می‌کنه؛ دلم نمی‌خواد فکر کنم نحسی آوردیم به این خانواده.
آروم گفتم:
- بخاطر شیده می‌گه مامان، اون اصلا شرایطش خوب نیست، باید دورش شلوغ باشه؛ فردا هم می‌خواستیم ببریمش جایی.
- کجا؟
- نمی‌دونم، صدرا می‌گه برای روحیه‌اش، باید ببرمش جایی.
نمی‌خواستم با گفتن حقایق مامانم رو بیشتر از این بترسونم یا فکرش رو درگیر و داغون کنم .
مامان: حالا تا فردا، فوقش می‌آرمش یا بیایید از این‌جا ببریدش.

این‌که حتی به فکر درس و آیندشم نیست، اینم روش.
- فعلا که از درس خبری نیست مادر من، باشه. لطفا از این فکر و خیال‌ها بیا بیرون، بهم‌اجازه بده منم یکم آرامش داشته باشم؛ می‌خوام برم تو خونه‌ای زندگی کنم که دیگه کنارتون نیستم. می‌خوام آرامش داشته باشم؛ منم آدمم مامان، تا کی تحمل و صبوری کنم و دلم هر لحظه شور بزنه؟
زن‌دایی: شیدا جان!
نگاهم به سمت زندایی برگشت که سمتمون اومد :
- جونم؟
- شرمندتم شیدا، بابت سهیل و کارهاش رو ندارم نه به تو نگاه کنم، نه به شاداب. خدا منو ببخشه و شماها هم ببخشید.
- زن‌دایی این چه حرفیه؟ من شما رو دوست دارم. مگه می‌شه بخاطر گناه کسی دیگه، شما رو نبخشم یا دلم ازتون بگیره؟ چرا انقدر خودتون رو عذاب می‌دید ؟
مامان: تا خود خونه گریه کرد، هرچیم گفتیم کار خودش رو کرد.
- من شرمندتونم، همه‌ی ما باعث اشک‌هاتونیم، زندایی؟ شاداب و سهیل آشتی کردن؟
زن‌دایی: آره، دختره بنده خدا انقدر شاد بود که این غول بیابونی باهاش آشتی کرده، دلم آتیش گرفت؛ انگارنه‌انگار که اونی‌که چاقو خورده اونه، اونم یه بدبختی مثه بقیه دخترهای ساده لوح، شاد بود که سهیل گفته می‌خواد دیگه زندگی کنه و بچه بیارن.
- شما باور کردید؟
زن‌دایی: من دیگه نمی‌دونم چی رو باور کنم، چی رو نکنم. یه روز پاشدم دیدم بچه‌ی فرشته‌ام تبدیل به دیو شده. من میرم تو سمیه،

نمیایی؟
باهاشون خدافظی کردم و شیده رو که داشت می‌رفت، نگه داشتم :
- هماهنگ می‌کنم با صدرا بریم دکتر.
- نمی‌شه خودمون بریم؟
- چطوری بگم نیا، می‌شه بگی؟ برو حالا خونه، فردا حرف می‌زنیم .
وقتی رفت هدیه بغل، دوباره نشستم تو ماشین. صدرا کمکشون کرد تا وسایلشون رو داخل ببرن و دوستشم با یه بوق ازمون جدا شد .
برگشتن صدرا اونقدر سریع بود که گفتم باز چیزی شده، اما با دیدن چهره خندون و دندون‌های سفیدش که برق می‌زد، نفس راحتی کشیدم .
- خداروشکر می‌خندی، عادت دارم همیشه این‌طوری ببینمت.
- یکم مامان جون رو اذیت کردم، روحیه گرفتم .
- چی گفتی به بنده خدا؟
- ولش کن، ببین الان داریم خانواده سه نفرمون رو رسمی می‌کنیم؛ میریم خونه‌ای که باید زندگی‌مون رو توش شروع کنیم. بی‌خیاله هرچی مشکله، بیخیال غصه‌ها. خب؟ بخند و باخنده وارد خونه‌ات شو، بذار برامون خوش‌یمنی داشته باشه.
- نمی‌دونستم به این چیزه اعتقاد داری!
- من به هرچیزی رو صورتت لبخند بیاره، اعتقاد دارم. می‌دونم ازم توقع یه‌سری چیزها و حرف‌ها رو نداشتی ولی ممنونم درکم کردی و می‌کنی. خودت می‌دونی جونم برای یه نگاهت در میره؛ دلم می‌خواد هر بلایی هست سر من بیاد ولی تو همیشه برام بخندی.
- فکر کنم تیکه پرونیت به مامان جون خیلی موثر بوده که روحیت

رو دوباره بدست آوردی!
- بخند تا راه بیفتم .
لبخند کم‌رنگی زدم، اما با دیدن شکلکی که درآورد، ناخودآگاه خنده بلندی کردم.
آهان، حالا شد. ببین از قبل هماهنگ کرده بودم، مامان‌بزرگ اینا رو آماده کنه، ببریم خونمون قدم اول خیلی مهمه، هدیه رو می‌دیم به بغل من، اینا دست تو، می‌خوام ورودت به خونه اصولی و طبق رسم باشه.
- ولی لباس عروس نپوشیدم؟
- اونم می‌خوای؟ به روی چشم، این مشکلات حل بشه، بهترین لباس عروس دنیا رو برات می‌خرم .
باشوخی و خنده‌هاش که نمی‌دونستم از تهه دله یا نه، یکم جون گرفتم و تا جایی که پارک کرد، باهم خندیدیم .
- اینم خونمون.
نگاهم به نمای خونه افتاد و باتشر نگاهش کردم :
- صدرا نگو که این خونه‌مونه؟
- همینه عشق من، پیاده شو.
- من نمیام .
- بیخود، میایی خوب هم میایی؛ به من اعتماد کن.
- صدرا من خونه قدیمی دوست ندارم.
- بهت قول میدم عاشقش میشی. این قول من بتو
- و اگر نشدم؟
- اون‌وقت هرکاری که بگی می‌کنیم. این رو می‌دیم اجاره، می‌ریم تو قوطی کبریت دلخواه تو. بذار از این طرف هدیه رو از بغلت

بگیرم، می‌خوام تو فقط وسایل دستت باشه؛ سوغاتم بعدش میارم.
پیاده شد و از در سمت من، هدیه رو ازم گرفت. به نگاه با عشقش لبخند زدم و با کیسه‌ای که بهم داده بود، پیاده شدم و تک خنده‌ای کردم.
قرآن، آیینه، برنج، عسل، نبات و یه تیکه نون.
همه‌رو تو کیسه گذاشتم بمونه، به‌جز قران که دستم گرفتم و بوسیدم :
- آماده‌ام، بریم ببینیم خونه‌ی رویایی آقا صدرا چه شکلیه.
- خونه رویاییه من جاییه که تو باشی و توش بخندی .
با لبخند کلید رو تو قفل چرخوند، اما من به محض ورود، دم در خشکم زد .
با گریه به سمت صدرا برگشتم :
- باورم نمی‌شه.
- من که بهت گفته بودم، تو نخواستی اعتماد کنی؛ حالا قبل این‌که داخل بریم، تصمیم بگیر. خدا شاهده هرچی بگی اجرا می‌شه ولی قبل از دیدنت، این‌جا یا آپارتمان؟
خنده هول زده‌ای کردم، راه افتادم و بلند داد زدم :
- مگه احمقم این‌جا رو ول کنم برم به قول تو قوطی کبریت رو انتخاب کنم؟
- آهان، وایسا شیدا خانم هول شدی کیسه رو انداختی؟ این‌طوری که برکت نمیاد، برکت می‌مونه تو حیاط؛ فقط قرآن رو سفت نگه داشتی، خوشحال شدم آفرین.
باخنده سمتش برگشتم و کیسه رو از دستش کشیدم :
- چی باید بگم؟
- پای راستت رو بذار داخل چشم‌های خوشگلت رو ببند، بگو خدایا

این خونه پر بشه از صدای بچه‌هامون! بگو خدایا تا ابد عشقمون رو حفظ کن و این خونه رو مکان آرامشمون قرار بده؛ یه جا که روزها وقتی از هم دوریم و هرکسی داره به کارهای روزمره‌اش می‌رسه، انتظار بکشه که شب بشه و بیاد تو خونه‌اش تا جون دوباره بگیره .
- می‌گم که خدایا! شوهرم رو بچه‌ام رو برام حفظ کن و کمک کن عاقل بشم. خدایا! کمک کن قدر محبت‌های شوهرم رو بدونم و با حماقت‌هام خرابش نکنم. میگم که خدایا تو این خونه فقط خوش خبری باشه و موفقیت؛ خدایا بذار تا آخر عمرم سرم رو شونه‌های شوهرم باشه و توی همین خونه هر روز بیشتر دوسش داشته باشم.
- نمردیم و احساسات و تو رو هم دیدیم، خدایا شکرت! بریم داخل؟ دوست دارم تو در رو باز کنی.
باشه‌ای گفتم و کلید رو تو قفل چرخوندم. طبق گفته‌ی صدرا، چشم‌هام رو بستم و با تپش قلب زیاد، بسم الله گفتم؛ قدم اول رو که داخل گذاشتم، بدون این‌که چشم‌هام رو باز کنم، قرآن رو بالا آوردم و بوسیدم از ته دل دعا کردم و هرچیزی که سر زبونم می‌لومد رو ازش خواستم و بعد چشم‌هام زو باز کردم، اما با دیدن خونه‌ای که همیشه برام مثل رویا بود، جیغ بلندی کشیدم. اونقدر بلند که گریه‌ی هدیه بلند شد و بچه‌ی ترسیده‌ام تو بغل صدرا، بی‌تابی می‌کرد .
صدرا: الهی من فداتشم گریه نکن؛ بذارمادرت به خونه برسه، تمام ذوقم کور شد. آخه چرا جیغ می‌زنی؟
همون‌طور که هدیه رو تکون می‌دادم، خنده ریزی کردم:
- شبیه خونه رویاهامه.
- شما دخترهام که راجع‌به همه چیز یه سناریوی رویایی تو ذهنتون هست .

- همین ذهن رویایی ماست که شماها رو انتخاب می‌کنه.
- اینم حرفیه، قانع شدم. بده من بچه رو، برو ببین همه جای خونه باب میلت هست؟
- نمیدم هدیه رو، تو برو صندوقچه‌ام رو بیار.
- چشم، امر دیگه؟ اون رو نمی‌تونم تکی بیارم، باید دو طرفه‌ش رو بگیریم. حالا میاریم با وسایل دیگه، عجله‌ای که نیست .
- این‌جا مثه بهشته واقعا.
هدیه که آروم شد. دوباره سپردمش با صدرا و باذوق قرآن رو روی اپن گذاشتم و دور خودم چرخیدم .
کابینت‌های سفید و مشکی که با بهترین شکل و شمایل ترکیبی از سنتی و مدرن بود، آشپزخونه رو به مکان دوست داشتنی تبدیل کرده بود. گل و گیاهی که اطراف سالن به چشم می‌خورد و همون مبلمانی که همیشه آرزوش رو داشتم .
اونقدر خونه شکل قشنگی داشت که هر کدوم رو صد بار نگاه می‌کردم و بی‌جهت می‌خندیدم.
صدرا: خب، دوساعته وایسادی چی زو چک می‌کنی؟ برو اتاق‌ها رو چک کن؛ پیشنهاد می‌کنم، حتما بالکن اتاق خواب‌مون رو باز کنی .
به دستش که اتاق‌ها رو نشون می‌داد، خیره شدم و همون راه رو رفتم. اتاق‌مون به شکل غریبی آرامش داشت. تخت بزرگ و سفید رنگ، با میز آرایشی که پر بود از وسایل رنگی-رنگی و ادکلن‌هایی که تو خواب هم نمی‌دیدم داشته باشم. چند تا رو برداشتم و بو کردم؛ با لذت و عشق.
طبق حرفش به سمت پنجره رفتم و در و باز کردم.

خیلی قشنگ بود. کل حیاطمون از این‌جا معلوم بود و صندلی و میز کوچیکی که اون‌جا بود، می‌تونست بهترین مکان، برای حرف‌های عاشقانه آخر شبمون باشه .
خونه‌ای که فکر می‌کردم به‌خاطر قدیمی بودن به دلم نمی‌شینه رو، به بهترین شکل ممکن درآورده بود،؛ طوری که حتی دلم نمی‌خواست لحظه‌ای ازش بیرون برم .
- صدرا! خیلی خوبه، هرچی بگم کم گفتم .
- من مطمئن بودم خوشت میاد. از این به بعد هرچی گفتم بگو چشم آقا صدرا، شما سلیقه‌ات خوبه.
- سلیقه‌ات که از انتخاب من مشخصه، اونی‌که سلیقه‌اش چنگی به دل نمی‌زنه منم.
- دست شما درد نکنه، ببین این از اون خونه قدیمی‌هاست. تا چند سال پیش، این‌جا پنج تا هوو کنار هم زندگی می‌کردن؛ یعنی اگر بخوام مثه فیلم ترسناک‌ها فکر کنم، اون‌ها می‌تونه روحشون احضار بشه و اذیتت کنن.
- با هیچی نمی‌تونی من رو بترسونی از این خونه حس بد بگیرم. صدرا کی تونست آخه این‌جا رو انقدر خوشگل بچینه؟
- شراره.
اخم‌هام تو هم رفت:
- شراره دیگه کیه؟
- یه دختر مو شرابی جذاب، انقدر سلیقه‌اش خوبه، بی‌شرف.
- صدرا عصبی می‌شم.
- چرا نفسه صدرا؟ حسودیت نشه دیگه، تو خودت گفتی سلیقه‌ات خوب نیست، منم کار رو سپردم به کاردون .

- از این شوخی‌نات انقدر لجم می‌گیره!
خودم رو رو مبل راحتی انداختم و دستی بهش کشیدم. رنگ روشنش فکرم رو درگیر کرد؛ همه‌اش باید مواظب می‌موندم تا کثیف نشه.
صدرا: لجت نگیره فداتشم. به‌جای این‌که ولو شی، بیا برو هم هدیه رو شیر بده، هم جاش رو عوض کن، هم یه‌کار کن، به‌جای این‌که با چشم‌های گرد شده ما رو نگاه کنه، بگیره بخوابه. من لحظه اول اومدن به خونه، یسری اعتقادها دارم، باید حتما عملیش کنم.
- چه اعتقادی؟
- ببین شما وقتی میری تو یه خونه، باید حتما اصول رو رعایت کنی. اصول اولیه که بیرون گفتم و یاد گرفتی؛ الانم باید هدیه کنیمکه من شروع رو ززندگیمون بخوابه، ما با نیت پاک و خالص پاشم برم کارخونه ببینم بابام چی می‌گه؟
- اصلا زنگ زد دایی؟
- هزار بار.
- وا، کو؟
- چی کو؟ سایلنت کردم دیگه.
- وا، مگه مریضی؟!
- شیدا به‌جون تو دارم از خواب می‌میرم؛ این‌همه رانندگی کردم بریم، پاشم برم کارخونه؛ حتی وقت خواب به انشالله ذره‌بی‌رحم! یک نمی‌کنم بگیرم بخوابم من.
- بمیرم برات، منم چشم‌هام می‌سوزه ولی دیدن این خونه کلا خواب رو از سر من پروند.
- بله معلومه از سر تو می‌پرونه، چون تا من برم، می‌تونی بگیری بخوابی.

- هدیه رو چیکار کنیم؟ وسایلش؟
- گیج می‌زنی‌ها شیدا! اون یکی اتاق رو ندیدی؟ اتاق براش چیده در حد بنز، ماشالله بهش از هردستش یه انگشت می‌باره.
- صدرا می.گم بدم میاد از این شوخی‌هات.
- خب باشه، دیگه نمی‌گم چقدر هنرمند و خاصه.
باحرص پاشدم و دنبال اتاق هدیه رفتم. اون‌جا هم به طرز عجیبی خوشگل چیده شده؛ اون‌قدر که با خودم اعتراف کردم، صدرا درست می‌گه و شراره واقعا خوش سلیقه ست، هرچند که تو دلم کلی حسودیم شده بود.
دستی به وسایل خوشگل و صورتی اتاق کشیدم و نیشم از دیدن عروسک‌ها باز شد. بچه‌ام برخلاف من، می‌تونست تو آرامش بزرگ بشه و وقتی همسن من شد، هیچ عقده‌ای تو دلش نباشه.
- میایی یا نه؟ من باید برم؛ بابام دیگه کار رو داره به جاهای باریک می‌کشونه، فحش نوشته برام.
با خنده بیرون رفتم و بعد از رسیدگی به هدیه، تو اتاقش گذاشتمش .
ای‌خسته توام بخوابیم؟ بگیریم بریم -
کلی باید با بابام و سهیل دربیفتم. !برەمی خوابم تخت، الان که منم - قضیه شیده هست، باید جون داشته باشم یا نه؟
- نگرانم صدرا، حوصله ندارم واقعا.
همش فاز منفی میای، انرژی نمیدی - نباش، ولش کن. اصلا تو هیچ، داغون‌مونم می‌کنی .
هاش انداختن تیکه آخر ی‌لحظه تا اما رفتم بیرون اتاق با خنده از جونخریدم؛ اونم تیکه‌هایی که باعث می‌شد جیغ بکشم و هر به رو دقیقه یه چیزی بهش بگم، اما هرچی هم می‌گفتم اون صدرا بود با

اخلاق‌های خاص خودش که هیچ‌وقت قرار نبود تغییر کنه.
کنار هدیه دراز کشیدم و چشم دوختم به چهره معصومش. دلم می‌خواست هرچی زودتر بزرگ بشه تا بتونم باهاش حرف بزنم .
صدرا که از حموم بیرون اومد، قیافه‌اش کاملا جدی شده بود .
- شیدا؟ تا من میام درو قفل کن و بگیر بخواب. هرچیزی که فکر می‌کنی، برای تو یا هدیه لازمه تو خونه هست، پس به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی، پات رو از در خونه بیرون نذار. من میرم کارخونه، اگر وقت شد همین امروز برای شیده وقت می‌گیرم ولی اگر نشد، فردا باهم می‌ریم؛ آشنا دارم که نخواد مشکلی هم پیش بیاد.
- چه مشکلی؟ اصلا نیاز به آشنا نیست.
- چرا هست عزیزم، دختر پونزده ساله رو داریم می‌بریم معاینه! یه درصد طرف شک کنه فکر می‌کنه چه خبره؛ حالا بیا و ثابت کن فکرش غلطه. سرمون که برای دردسر، درد نمی‌کنه.
با زنگ خوردن گوشیش، کلافه تلفن رو جواب داد و چند تا باشه باشه گفت و قطع کرد.
- کی بود؟
- بابا دیگه. کیه زنگ می‌زنه فقط داد می‌زنه، می‌گه دیره بیا؟
- خب راست می‌گه، دیگه توام شیطنت‌هات بد موقع ست.
انگار اصلا حوصله نداشت. به فاصله ده دقیقه از این رو به اون رو شده بود و بدون این‌که جواب شوخیم رو بده، صورت هدیه رو آروم بوسید و بعدشم موهای منو.
- ببین شیدا، این حرف رو که بهت می‌زنم، بشه آویز گوشت. ما نمی‌دونیم سهیل چرا انقدر عوضی شده؟! هیچ‌کدوم ازش توقع این‌کارها رو نداشتیم و اون انجام داد، پس مشخص نیست قدم بعدیش

چیه؟ برای همین لطفا بدون لج و لجبازی، زندگی کن و نذار شر دامنگیرمون بشه. سهیل هنوز نمی‌دونه تو رو کجا آوردم؛ با آشتی کردنشم می‌خواد به ما بفهمونه همه چیز تموم شده و چسبیده به زندگی خودش، اما حرکاتش با حرف‌هاش همخونی نداره، پس حواسمون باید جمع باشه. خب؟
- من که اصلا جایی رو بلد نیستم که برم. صدرا چرا انقدر نگرانی؟ منتظر می‌مونم برگردی.
- یکم بخوابی و خودت رو سرگرم کنی برگشتم. تو کشوی تلویزیون پره فیلمه، کتابخونه هم پر کتابه، می‌تونی باهاشون خودت رو سرگرم کنی یا غذا بپزی؛ هرکاری که خودت دوست داری بکن، من رفتم.
تا دم در دنبالش رفتم و به محض رفتنش، در و قفل کردم و سر جام برگشتم و طولی نکشید که خوابم برد .
نمی‌دونم چقدر از خوابم گذشته بود که با صدای نن‌نق و بعدش گریه هدیه از خواب پریدم و صورت خیس از اشکش رو گیج نگاه کردم. سریع به خودم اومدم و هم شیرش دادم و هم جاش رو عوض کردم. دلم می‌خواست ببرمش حموم، اما همیشه فوبیای شستن بچه رو داشتم و نمی‌خواستم تنهایی ببرمش حموم، حداقل تا وقتی که انقدر ظریف و کوچولو بود. خدا مامانم رو خیر بده که تا الانم کارهاش رو اون کرده بود.
هدیه رو تو اتاقش با وسایل بازی که دورش تو تخت گذاشتم، سرگرم کردم و خودم دور خونه چرخیدم. با دیدن تلفن، تازه به گیجی خودم پی بردم و سریع شماره خونه آقابزرگ رو گرفتم. یکم با آقابزرگ صحبت کردم که گفت بقیه هنوز خوابن. حوصله‌ام حسابی سر رفته

بود؛ یکم خودم رو با کتاب‌ها سرگرم‌کردم و وقتی دیدم بازم نمی‌تونه حوصله‌ام رو سر جاش بیاره، سراغ غذا درست کردن رفتم .
کارم تموم شده بود که با دیدن ساعت، برق از سرم پرید. ساعت دوازده شب شده بود و هنوز صدرا برنگشته بود!
نشستم روی مبل و شمارش رو گرفتم، اما هرچی بوق می‌خورد جواب نمی‌گرفتم تا بالاخره خودش زنگ زد .
- جانم شیدا؟
- کی میایی پس؟
- تو راهم عزیزم.
- چی شد؟ تونستی کاری کنی؟
- کار خود بی‌شرفشه. یکی از کارگرها چک نخورده لو داد؛ نمی‌دونم چرا بابام تا حالا از این روش استفاده نکرده بود.
- پس هرچی فکر کردیم درسته، خواسته ما رو بکشونه تهران.
- آره دقیقا، موجودی انبار که درست بود؛ اما یه جور دستکاری شده بود، انگار یه چیز کم شده. حساب کتاب‌هام همین‌طور. بابای مام که انقدر هول شده، اصلا نفهمیده این‌ها نقشه گل پسرشه.
- کاش می‌تونستیم بفهمیم تو سرش چی می‌گذره؟
- اون الان خودشم نمی‌دونه چشه. ولش کن، من زنگ زدم با شیده هماهنگ کردم‌ها! صبح وقت گرفتم، می‌بریمش دکتر .
- کی زنگ زدی؟
- تازه حرف زدم باهاش، حالا قطع کن نزدیکم. چیزی نمی‌خوایی؟
- دوغ بخر.
- الهی، چشم. همیشه عاشق این بودم زنگ بزنم بهت خرید خونه، بهم لیست بدی. نمی‌دونی چه لذتی داره که؟

- از این به بعد این لذت زیاد نصیبت می‌شه، بیا منتظرم.
باخنده از دیوونه بازیاش، تلفن رو قطع کردم و به اندازه خودمون وسیله روی اپن چیدم. دلم می‌خواست منم براش کاری کنم تا بتونم بهش نشون بدم اونی‌که همیشه سورپرایز می‌کنه اون نیست. سری به هدیه زدم که به محض دیدنم، خندید. یکم باهاش بازی کردم و به اتاق خودمون رفتم. از دیشب حتی نخوابیده بود و مطمئن بودم به خواب قبل تا حداقل بهتره پس محض دیدن بالشت، بیهوش می‌شه.
.بشه وا دلش کنه نگاه یکم رسیده خود به منِ به یکم
کارم که تموم شد، خودم رو تو آیینه نگاه کردم؛ به لطف وسایلی که برام خریده بود، تونسته بودم خودم رو حسابی خوشگل کنم و لباس قرمز و رژ لب قرمزم، حسابی بامزه‌ام کرده بود. موهام رو دم اسبی محکم بستم و چشم‌هام کشیده‌تر شد.
رفتم سراغ هدیه و تو بغلم گرفتمش :
- امشب قراره صدرا رو سورپرایز کنیم مامانی. به نظرت شمع بذارم؟
دست‌هاش رو بهم کوبید که باذوق خندیدم و شمع‌هایی که روی میز ناهارخوری بود رو برداشتم و روی اپن گذاشتم .
کلید که تو قفل چرخید، نتونست در رو باز کنه. باخنده دم در رفتم و در رو باز کردم؛ با دیدن قیافه‌اش، انگار پنچر شدم :
- سلام، چرا این شکلی‌ای؟
- سلام عزیزم، چیزی نیست؛ خسته شدم خوابم گرفته بود تو راه.
با دیدن میز، به سمتم برگشت؛ انگار تازه منو دید که نیشش باز شد :
- جذاب خودم، بوس بده.
صورتم رو سمتش بردم که دولا شد و گونه هدیه رو بوس کرد :

- تو رو نگفتم که، این خوشگل خانم رو گفتم .
- لوس بی‌نمک، این‌همه خوشگل کردم خب.
- آخه تو که تعریف نباید ازت کرد، تورو باید بعد خدا پرستید. برم دست و صورتم رو بشورم، بیام بعد به جای شام، تو رو یه لقمه چپ می‌کنم، خوبه؟
- برو الکی دلبری نکن، حنات رنگ نداره.
باخنده رفت دستشویی و منم هدیه رو روی مبل گذاشتم و دورش رو پر از کوسن کردم تا نیفته؛ شام رو کشیدم و منتظر اومدنش شدم .
با دیدن شام، چشم‌هاش برق زد:
- ببین کور از خدا چی می‌خواد؟ دوتا چشم بینا، تو راه داشتم می‌اومدم، گفتم خدایا یه رحمی بهم بکن، شیدا غذا گذاشته باشه.
- همیشه از این خبرها نیست.
- اتفاقا باید هر شب از این خبرها باشه. حالا یه لیست می‌نویسم از غذاهای مورد علاقه‌ام، هر شب یکیش رو درست کن.
- آهان، اون‌وقت منم که هیچ، هر شب تو غذای مورد علاقت رو بخوری، من بشینم فقط غذا بپزم، خودمم هیچ‌ها؟
- خب هرکدوم رو تو دوست نداشتی خط می‌زنیم. وای، بحث نکن باهام؛ این داره چشمک می‌زنه. چه ته دیگی داره، به‌به!
غذا براش کشیدم و برای خودمم یکم ریختم :
- چی شد کارخونه ؟ دیگه حل شد کلا؟
- حل که بله، مگه می‌شه صدرا جایی باشه و مشکلات حل نشه؟ فقط آقا سهیل تشریف آورد، مغزمون رو داغون کرد.
- چی می‌گه؟ کلا حرف حسابش چیه؟
- چرت و پرت، خودشم قاطی کرده. برگشته تو روی بابام نگاه

می‌کنه، می‌گه از اولم هر چی داشتی می‌دادی به صدرا. بابام خوب تو روش زد .
- وا، این سرش به جایی نخورده؟ خدایی اصلا قدیم این‌طوری نبود.
- حالا یا بود، یا نبود؛ الان این شده. دوغ کو؟
- گذاشتم یخچال .
بلند شد دوغ رو آورد و همزمان گفت: - الان یه مشکل جدیدتر داریم عزیزم. کارخونه که هیچی نیست در برابرش.
- چی ؟
- انگار شاداب نمی‌تونه حامله بشه.
- وای، دروغ نگو؟
- سهیل می‌گفت. می‌گفت نمی‌خوام تو این شرایط زنم رو تنها بذارم و می‌خوامش و از این حرف‌ها. حالا یا می‌گه که من فکر کنم بی‌خیال ما شده، یا راست می‌گه.
- چرا هنوزم شک داری؟
- چون من بچه نیستم عزیزم. تا دم خونه تعقیبم کرد؛ به نظرت اگر بیخیال شده بود از همه چیز می‌زد این‌جا رو یاد بگیره؟
قاشق از دستم افتاد و گیج نگاهی به قیافه خونسردش انداختم .
- و تو چرا انقر ریلکسی ؟
- به خاطر این‌که بلدم کارم رو، امشب یه حرف بهش زدم، جیلیز ویلیزش هوا رفت. ببین این اصلا تکلیفش با خودش معلوم نیست.
- چی گفتی؟
- هیچی از یکی از رفیق‌های قدیم گفتم. قبلا خواستگار پر و پاقرص شاداب بود. وقتی دید اون هیچ جوره از سهیل دست نمی‌کشه، بیخیال شد زن گرفت؛ الانم جدا شده. منم همین رو پتک کردم کوبیدم تو سر

بی‌عقل سهیل، بلکه به خودش بیاد بچسبه به زنی که واقعا دوسش داره.
- پس توام مثه من می‌گی عاشق شادابه.
- بله که هست، اگر نبود از حرفم رنگش نمی‌پرید. برگشته می‌گه برای زنم خواستگار پیدا می‌کنی، اونم تو روی خودم؟ منم گفتم لیاقتش و نداشته باشی، خودم می‌زنم تو سرش ازت جدا بشه بره با کسی که واقعا قدرش رو می‌دونه. هیچی دیگه، این رو گفتم قاطی کرد؛ مثلا خدافظی کرد، نگو تو ماشین بوده چشم انتظار من.
- خب اگر واقعا شاداب رو می‌خواد از جون ما چی می‌خواد؟
- اگر تو فهمیدی به منم بگو. اون خودشم حال خودش رو نمی‌فهمه. این حرف‌ها رو ول کن، به شیده زنگ زدی؟ هماهنگ کردی؟
- وای نه!
- وای خسته نباشی، گوشی رو بده.
- حالا شامت رو بخور.
الان می‌گیره می‌خوابه، فردا بهونه میاره که نفهمیدم.
- حالا دیر نمی‌شه، شیده کی این ساعت خوابیده آخه؟ گوشیش رو نمی‌خوای بهش بدی؟
- نخیر، فردا معلوم شه کت تن کیه؟ بعدش یه خط جدید براش می‌خرم، برمی‌دارم می‌آرمش همین‌جا. از الانم بگم، چهارچشمی باید حواست بهش باشه شیدا؛ خطا بره تو رو مقصر می‌دونم.
- خب من که همه جا باهاش نیستم که.
- مدرسه‌اش شروع بشه براش سرویس می‌گیرم، دیگه رفت و آمدش خیال‌مون رو راحت می‌کنه، بقیه‌اشم خودمون هستیم.
- ولی زیادم بهش پیله کنیم، نتیجه عکس میده صدرا.

- بابا چرا حرف من رو نمی‌فهمی شیدا؟ اون بچه‌ست، هر نره خری بگه دوستت دارم، باور می‌کنه. متوجهی؟ الان سنش حساسه، من که نمی‌گم تا آخر عمر تو روی هیچ‌کس نگاه نکنه که ولی از الان بنظر خودت درسته؟ بعدشم دیدی که کی رو انتخاب کرد؟ پسره چک نخورده ولو شد رو زمین، این پس‌فردا می‌خواد از شیده دفاع کنه؟ پس‌فردا یکی مزاحمش بشه، می‌تونه تو روی طرف دربیاد؟ دیدی که الانم معلوم نیست .برد زد ههوا رو رو شیده تا دید زمین خالیه، چی‌ها بینشون گذشته. خب بنظرت من الان وایسم مثه بز نگاهش کنم عادی نمی‌شه براش؟ بذار حداقل یکم بترسه .

- من منظورم...

- به من اعتماد کن. برو بشین کنار و به من بسپر؛ اگر بد شد، بگو صدرا تقصیر تو بود. غذاتم خیلی خوشمزه بود، دستت درد نکنه.

- تو که چیزی نخوردی.

- هلاک خوابم به جون تو، میرم اتاق تو هم بیا.

- جمع کنم این‌ها رو، هدیه رو بخوابونم میام.

- زنگزنگ بزن‌بزن به شیده، بگو فردا راس ساعت یازده اونجاییم .

وقتی رفت، هم‌زمان با جمع کردن ظرف‌ها، زنگ زدم خونه مامان بزرگ. نمی‌دونستم برای مامانم چه بهونه‌ای بیارم رو، اصلا نمی‌فهمیدم چی می‌گه.

- گوشت با منه شیدا؟

- آره آره مامان، فهمیدم چی می‌گی. شیده هست؟

- منو بگو با کی دارم حرف می‌زنم، گوشی...

شیده رو صدا زد و با غرغر از تلفن دور شد .

- آبجی!

- سلام، مامان رفت؟
- آره، تنهام .
- فردا ساعت یازده آماده باش، با صدرا میاییم دنبالت بریم دکتر.
صداش رو آروم کرد:
- توروقرآن آبجی، داداش صدرا دیگه کجا بیاد؟
- می‌تونم بگم نیا؟ بنظرت قبول می‌کنه؟ بعدشم الان خود منو نمی‌ذاره تنها جایی برم، چه برسه به این‌که تو رو برای این موضوع ببرم دکتر.
- من خجالت می‌کشم شیدا.
- اون زمان که باید خجالت می‌کشیدی نکشیدی، الانم ول کن این حرف‌ها رو. باید بیاد خیالش راحت بشه، دیگه تو که نم پس نمیدی.
- به خدا دروغ نگفتم؛ نمی‌دونم چی شد، چی نشد.
- آره، تو گیجی نوبری تو. برو بخواب، فردا می‌بینمت.
- به مامان چی بگم؟
- بگو... بگو ناهار با ما میری رستوران، چه می‌دونم یه چیز بگو دیگه، خدافظ.
با صدای گریه آروم هدیه، تلفن رو سریع قطع کردم و بیخیال ظرف‌ها به بچه‌ام رسیدم. وقتی بالاخره خوابید، به اتاق رفتم و با شنیدن صدای خر و پف آروم صدرا، سری برای خودم تکون دادم. که قسمت نشد. با دستمال مشتم توی بگیرم دلشو یه شب خواستم مثلا و شیر پاک کن، آرایشم رو پاک کردم و لباسم رو عوض کردم. کنارش روی تخت خوابیدم و اونقدر نگاهش کردم تا بالاخره خوابم برد.
صبح با صدای ظرف‌ها ، خنده‌ها و حرف‌هاش از خواب بیدار شدم

و بیرون رفتم .
- صبح بخیر.
- به، نگاه کی اومده بابایی؟ مامان خوابالوت. سلام، ببین من چه کردم: نون تازه خریدم عشق کنی، بعد بری بگی صدرا بده.
- به نظرت خیلی زود بیدار نشدی؟
- تو که هفت پادشاه رو خواب می‌دیدی، این بچه با گریه‌هاش بیدارم کرد مادر نمونه.
- شیر گذاشتم براش تو شیشه‌اش.
- خسته نباشی، دادم بهش. برو صورتت رو بشور، گربه لیست زده.
از حرفش باچندش نگاهش کردم و راهی دستشویی شدم. کارم که تموم شد، بیرون اومدم. از دیدن قیافه‌اش خنده بلندی کردم؛ هدیه دست‌هاش پر از خامه بود و کوبیده بود به دماغ صدرا. دیدن قیافه‌اش که حسابی چروک شده بود،اول صبحم رو ساخت .
- بخند، تو نخندی کی بخنده؟ مادر و دختر خوب منو آزار می‌دید، آفرین .
- بده به من، برو صورتت رو بشور. نه، وایسا یه عکس بگیرم؛ گوشیت رو بده.
باحرص گوشیش رو سمتم پرت کرد و یه عکس سه نفره گرفتم که یه دنیا حرف پشتش بود.
صدرا: برم صورتم رو بشورم. یعنی تنها چیزی که می‌تونه منو حرصی کنه، همینه که یکی چیزی بماله به صورتم.
- پس تولدت حتما کیک رو می‌کوبم تو صورتت.
- اوهوم، حتما این کار رو بکن، بعدش عکس العمل منم ببین. با هدیه نمی‌تونم تلافی کنم، با تو خوب بلدم چیکار کنم؛ بگیر بچه رو.

باخنده هدیه رو ازش گرفتم و لپش رو محکم بوس کردم:
- آفرین مامانی. از این به بعد همیشه هرچی بود رو، بزن به صورت بابا.
صدرا: آره بزن ولی من تلافیش زو با مادرت درمیارم. حوله رو چیکار کردی؟
- من رو حوله وسواس دارم صدرا، با دستمال خشک کن.
- توامکه اخلاق‌هات خاصه .
- حوله یه چیز شخصیه، تازه شنیدم می‌گن اصلا نباید تو توالت ازش استفاده بشه. به من چه تو این‌ها رو نمی‌دونی؟
- حالا تمیز شده برا من .
با غرغر صورتش رو پاک کرد و وقتی کامل صبحون‌مون رو خوردیم، حاضر شدم تا بریم دنبال شیده. کل راه از استرس رو به خفگی بودم و فقط خودم رو با هدیه سرگرم می‌کردم که صدرا متوجه چیزی نشه ولی اون زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود، چون هرازگاهی بهم نگاهی می‌نداخت و پوف کلافه‌ای می‌کشید.
- بده هدیه رو بدم مامانت. وسایل همه چی برداشتی براش؟
- خب، می‌بردیم بچه رو هم دیگه
- نمی‌خواد، بده من.
به اخم‌هاش زل زدم و ناراحت وسایل رو به دستش دادم. هدیه رو بغل کرد و به سمت در رفت. اونقدر صلوات فرستاده بودم که این اتفاق به خوبی بگذره که دهنم خشک شده بود .
تا اومدنشون صد بار اسم خدا رو صدا زدم که بهمون رحم کنه و وقتی دیدمشون، تپش قلبم بالاتر رفت. شیده سرش پایین بود و به طرف ماشین می‌اومد؛ صدرا هم اون‌قدر اخم داشت که باورم نمی‌شد

تا چند ساعت پیش باهم شوخی کردیم.
شیده: سلام آبجی.
- سلام، به مامان چی گفتی؟
- گفتم می‌ریم رستوران.
صدرا: میگفتی کله پزی بهتر بود. یازده صبح رستوران؟
شیده: آبجی گفت این رو بگم.
- من گفتم ایده بگیر، دروغ گفتنم بلد نیستی. حالا اشکال نداره، فوقش می‌گم رفتیم یه جای دور.
صدرا که راه افتاد، حدود ده دقیقه بعد رسیدیم. بااسترس به اسم دکتر خیره شدم .
صدرا: برید بالا، هیچ‌کس نیست، این ساعت به کسی نوبت نداده.
- مثل این‌که خوب می‌شناسیش؟!
- اگر باز داستان نمی‌کنی از دوست‌های قدیمه.
- اوهوم، پس من می‌گم که زنتم.
- خودش می‌شناستت خانم مارپل. برید دیر شد، خیلی آن تایمه.
چشم غره‌ای بهش رفتم و کمربندم رو باز کردم. از ماشین که پیاده شدم، منتظر شیده موندم، چون صدرا تو ماشین نگهش داشته بود و حرف می‌زد. تقه‌ای به در زدم که زود باشه و وقتی پیاده شد، دستش رو گرفتم و به سمت ساختمون رفتیم.
- چی می‌گفت صدرا؟
فین-فین گریه‌اش رو که شنیدم، به سمتش برگشتم:
- چرا گریه می‌کنی؟ چی گفت؟
- داشتم پیاده می‌شدم، گریه‌ام گرفت، گفت هرچی بشه و هر اتفاقی افتاده پشتمه، همین.

- جلل‌الخالق! صدرا گفت؟
- آره ولی اخم‌هاش حسابی تو هم بود.
دکمه آسانسور رو زدم و نگاهی به شیده انداختم:
- حقم داره، مردها این‌طور چیزها رو تحمل نمی‌کنن. به پسره خبر دادی؟
رنگش به آنی پرید و با تته-پته گفت:
- من گوشی ندارم که.
- پس یعنی از خونه مامان‌بزرگ هم زنگ نزدی؟
- نزدم.
- باشه، ایشالله راست بگی، چون بفهمم این یکی رو هم دروغ گفتی، کلاه‌مون حسابی میره توهم.
سوار آسانسور شدیم و طبقه دوم رو فشار دادم .
- زنگ زدم.
- چی؟
- گفتی دروغ نگم دیگه, بهش زنگ زدم. گفتم شوهرخواهرم همه چی رو فهمیده و می‌خواد دکتر ببرتم.
- و نتیجه؟ چی گفت؟
- گفت هرچی بشه پات وایسادم.
موقع زدن این حرف، غرور رو توی چشم‌هاش دیدم و سری به تاسف تکون دادم. آسانسور که ایست کرد، بیرون رفتیم و قبل این‌که زنگ واحد رو بزنم، گفتم:
- اون حتی اگر به قول خودش پات هم وایسه، مرد زندگی تو نمی‌شه شیده، این رو هیچ‌وقت یادت نره پسری که به یه دختر هم نکنه، آدم نیست که روش حسابی باز کنی؛ یادتم که رحم سن تو

نرفته گفتی دوسش نداری.
- دارم، اگر نداشتم هیچ‌وقت این‌کار رو نمی‌کردم.
- پس خاک بر سرت.
باحرص زنگ واحد رو زدم و با دیدن منشی خوش بر و رویی که در رو باز کرد، ناخودآگاه لبخندی زدم:
- سلام، وقت گرفته بودیم.
افتاده؟ اتفاق دکتر: خب عزیزم، چندبار
شیده سرش رو پایین انداخت و زیر چشمی نگاهی به من انداخت .
دکتر: می‌خوایید شما بیرون باشید؟
- دلیل خاصی داره دکتر؟ من حقمه بدونم چه بلایی سر خواهرم اومده، پس لطفا جلوی خودم بگید.
شیده: می‌گم دکتر، چهار پنج بار.
نگاه عصبی‌ای به شیده انداختم. سرش اونقدر پایین بود که حتی صورتش رو هم نمی‌دیدم. دلم می‌خواست تا جون داره کتکش بزنم؛ دوبار رفته و بار اول هیچ اتفاقی نیفتاده و بار به من گفته بود کلا دوم ...
دکتر: و تو چرا به فکر دکتر اومدن افتادی؟ در چه حد بوده؟
اونقدر عصبی شده بودم که حتی منتظر جواب شیده هم نموندم. در و باز کردم و از اتاق بیرون اومدم؛ تند-تند نفس می‌کشیدم تا بلکه عصبانیت و بغضم کم بشه.
منشی: حالتون خوبه؟ آب می‌خوایید؟
دستی به علامت منفی براش تکون دادم و دوباره داخل رفتم، این‌بار دکتر و شیده پشت پرده سفید رنگ بودن و دکتر در حال معاینه بود. .اومد پرده اینطرف بااسترس پام رو تکون دادم تا بالاخره دکتر به

- چی شد دکتر؟
...- متاسفانه
محکم زدم تو سر خودم و به سمت شیده رفتم :
- تو که گفتی نمی‌فهمی؟ نمی‌دونی تا چه حد بوده؟ بدبخت شدی بیشعور، می‌فهمی؟ بدبخت شدی.
دکتر: آروم باش عزیزم. روزانه هزار نفر این اتفاق براشون می‌افته، می‌تونید عمل کنید یا حتی وقت ازدواجش موضوع رو با همسرش درمیون بذارید. تو این زمونه خیلی‌ها هستن این موضوع براشون قابل پذیرشه.
- دکتر این احمق فقط پونزده سالشه، کدوم ازدواج؟ کدوم عمل؟ مادرم بفهمه جنازش رو تحویل پسره میده .
شیده: بهخدا من حتی نفهمیدم چی شد.
افتاده،چطوری نفهمیدی چی شد؟ اتفاق چندبار دکتر: عزیزم دکتر...خو شیده: اون هر بار می‌گفت نمی‌ذارم آسیب ببینی ولی وقتی مطمئنین شما؟
- نه، مطمئن نیست. ایشون که دکتره نمی‌فهمه، توی احمق می‌فهمی. وای خدا! جواب صدرا رو چی بدم؟
دکتر: برو بهش بگو بیاد بالا، خودم با صدرا حرف می‌زنم.
باخشم به صورت دکتر خیره شدم. اصلا دلم نمی‌خواست صمیمیت کلامش رو متوجه بشم و اونقدر از موضوعات مختلف عصبی شده بودم که ناخودآگاه گفتم :
- عزیزم می‌دونی که من زنشم، خیلی هم عاشق منه؟
دکتر خنده بلندی کرد:
- شیدا جان، من از وقتی اومدید خونه مادربزرگت، تو رو

می‌شناسم. اونقدر که حتی می‌دونم تعداد مژه‌هات چندتاست؛ صدرا از تو زیاد گفته .
- یعنی چی؟ به من گفت شما دوست‌های قدیمی هستید!
- بله، هستیم. البته صدرا با شوهر من دوسته.
از این حرفش ناخودآگاه خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم :
- ببخشید، من یکم حساسم.
- مطمئنم صدرا جون می‌گیره از این حساسیتت. به من می‌گفت آرزوشه یه روز تو باشی که براش حسادت می‌کنی؛ می‌گفت دوست دارم یه روز مونده به مرگم، البته دور از جونش، جاتون عوض بشه و تو به جای اون حسادت کنی به اطرافیانش.
شیده: دکتر؟! می‌شه این حرف‌ها رو ول کنید؟ من، من نمی‌خوام داداش صدرا بفهمه.
دکتر: این واقعا در توان من نیست. ما با صدرا چندین ساله دوستیم، توقع که نداری بهش دروغ بگم؟
- شیده ساکت شو. دکتر هم نگه، من می‌گم فهمیدی؟ باید اون باشه که یه فکری به حال تو می‌کنه. دکتر ما می‌ریم ببخشید بازم بابت حرف‌هام.
از جا بلند شد و دستم رو گرفگرف
- عزیزم شما بیرون باش، من با خواهرت یکم حرف بزنم.
شیده باناراحتی بیرون رفت و در رو بست .
دکتر: ببین عزیزم، کاملا مشخصه اون پسری که این کار رو کرده، حسابی زرنگ بوده. اول از نظر مغزی خواهرت رو مجاب کرده، یعنی اون لحظه حتی خواهرت متوجه کار اشتباهش نبوده.
- یعنی شما می‌گید این مسئله خیلی طبیعیه؟ اونم برای یه دختر بچه؟

- این حرف رو نمی‌زنم ولی اتفاقیه که افتاده؛ بنظرت اگر خیلی بهش سخت بگیرید چی می‌شه؟ ببین این بچه الان تو سن و شرایط حساسیه، اگر نتونید باهاش نرمش نشون بدید، باید منتظر اتفاقات بدتری هم باشید. من روانشناس نیستم ولی هزار و یکی دختر این‌جا میاد و میره که برای خودم کلی اطلاعات بدست آوردم. دخترهای تو سن خواهر شما، خیلی راحت خام حرف‌های یه پسر می‌شن و خب، راستش رو بخوای از نظر من مقصر اصلی خانوادست. گاهی با بی‌اعتماد و سختگیری و گاهی با آزادی بیش از حد، باعث می.شن بچه‌ها به این راه کشیده بشن و خب اینم در نظر بگیر که اون پسر هم مقصره و همه چیز گردن خواهرت نیست.
- می‌گید چیکارکنم؟ برم به پسره بگم حالا که این غلط رو کردی، پاش وایسا بیا بگیرش؟
- خواهرت برای ازدواج خیلی بچه‌ست، اما می‌تونن بعد از تموم شدن درسشون، به رابطه‌شون جدی‌تر فکر کنن.
- شما خیلی ریلکسید دکتر. تو خانواده‌ی ما این‌طور مسائل اصلا جا افتاده نیست. مادرم اگر بفهمه دق می‌کنه، دوراز جونش. خود صدرا گیس رو سر این نمی‌ذاره. وقتی فهمید با پسره دوست شده، نمی‌دونین چیکارعا کرد؛ حالا فکر کنید بفهمه این اتفاق... وای! حتی فکر بهش هم برام سخته.
- صدرا می‌دونه، شک نکن؛ اگرم گفت بیایید این‌جا، خواسته مطمئن بشه.
- اگر می‌دونست، اصلا این‌طوری رفتار نمی‌کرد. به صدرا این‌طوری نگاه نکنید، اون نمی‌تونه همچین چیزی رو هضم کنه.
- توی صحبت‌هات، حرفی از پدرت نشنیدم.

- فوت شدن.
نمی‌خواستم بگم همون بابا باعث و بانی این‌همه اتفاقاته و اگر درست زندگی می‌کرد، هیچ‌کدوم از ما این‌همه بدبختی نمی‌کشیدیم. واقعا اون لحظه حس بدی داشتم و نمی‌دونستم حتی چطور باید مسئله رو برای صدرا بشکافم.
- خب ببین، شما می‌تونی...
باصدای تقه‌ای که به در خورد، حرفمون قطع شد و منشی وارد شد:
- خواهرتون رفتن.
باوحشت از جا بلند شدم:
- یعنی چی رفتن؟ کجا رفت؟
- نمی‌دونم، من داشتم چای می‌ریختم، یهو دیدم نیست.
بلند شدم و زدم تو سرم:
- بدبخت شدم.
- زنگ بزن صدرا، زود باش.
باهول و دست‌های لرزیده، گوشی رو درآوردم، اما با دیدن گوشی خاموش شده، داد بلندی زدم .
دکتر: آروم باش، من دارم می‌گیرم. صدرا؟ ببین خواهر زنت اومد پایین؟ یعنی چی؟ وای گندش بزنن! نه، نه بابا، رفته. چه می‌دونم؟
- شاید رفته دستشویی، توروخدا نگاه کن.
منشی: همه جار رو دیدم. منم ازهول و ولای نگاهش، شک کردم ولی خب چیزی نگفتم؛ وقتی ندیدمش، اومدم گفتم.
دکتر: صدرا داره اطراف رو می‌گرده. بگیر بشین، ایشالله که تو ساختمونه.
یک‌ساعت صبر کردیم و وقتی خبری نشد، بلند زیر گریه زدم.

هیچ‌وقت قرار نبود روی آرامش رو ببینم و همین حالم رو بد می‌کرد. اتفاقات پشت سر هم زندگیم، به قدری زیاد شده بود که تحملش از توانم خارج بود و کاری از دستم برنمی‌اومد تا رفع و رجوعش کنم؛ انگار زمین و زمان متحد شده بود تا شاهد اشک و ضجه‌های هر روزه‌ام باشه.
با اومدن صدرا، گریه‌ام شدیدتر شد، اما با دادی که زد از جا پریدم.
صدرا: مینو من به تو چی گفتم؟ همین و پیش بینی نکرده بودم؟ گفتم حواستون باشه از جلوی چشمتون دور نشه، اون‌وقت چطوری ادای دکترهای با کمالات رو درآوردی و بدبختمون کردی؟
دکتر: آروم باش صدرا، من چه می‌دونستم می‌ذاره میره.
صدرا: د نمی‌دونستی که من بهت گفتم. صد بار تاکید کردم، من الان ازکدوم قبرستونی پیداش کنم؟
منشی: دوربین ساختمون رو چک کنیم، می‌تونیم بفهمیم کجا رفت.
دکتر: تو مگه دم در نبودی؟ چطوری ندیدیش آخه؟
صدرا: خبر مرگم، من فقط ده دقیقه داشتم تلفن حرف می‌زدم، حواسم پرت شده .
- صدرا؟ زنگ بزن مامور، بزن بگو...
صدرا: با پای خودش رفته شیدا، زنگ بزنم بگم چی؟ بگم گم شده؟ دزدیدنش؟
- بگو فرار کرده.
- تا بیست و چهار ساعت نگذره، هیچ‌کار نمی‌شه کرد؛ بعدشم آبرومون میره. ای خدا! عجب گیری افتادم من.
دکتر: یکم آروم باش، این‌طوری حتی نمی‌تونی درست فکر کنی. کنم؟ جواب صدرا: خانمه عاقل، شما بفرما من الان چه غلطی

مادرش رو چی بدم؟
- صدرا! گوشیش پیشته؟ این حتما رفته پیش اون پسره.
باحرفم،با چشم‌های گرد شده و عصبی، بهم خیره شد:
- اگر اون‌جا رفته باشه، به ولای علی یه کار می‌کنم روزی صد بار آرزوی مرگ کنه؛ گوشیش تو ماشینه، میرم بیارم.
تا اومدنش اون‌قدر زار زدم که نفسم بند اومده بود. آب قندی که جلوم گرفتن رو تا آخر خوردم، بلکه فشار داغونم درست بشه و مغزم برای اتفاقات و حرف‌های بعدی آمادگی داشته باشه. حتی فکر این‌که حرفم درست باشه و واقعا شیده به اون عوضی پناه برده باشه، حالم رو بد می‌کرد.
تا اومدن صدرا، دلم مثه سیر و سرکه می‌جوشید. مینو عصبی از اتفاقی که افتاده،مدام راه می‌رفت و سر منشی بدبختش که از همه جا بی‌خبر بود، داد می‌زد و بهش تشر می‌زد.
- ولش کنین، این بنده خدا چه می‌دونست خواهر احمق من چیکار قراره بکنه .
- بهش فشار آوردید ترسید دیگه،حالا دعا کن اصلا پیش دوست پسرش باشه، باز می‌شه پیداش کرد؛ خیابون ناامن‌تره.
- دارم روانی می‌شم.
با اومدن صدرا، دهنم رو بستم که بیشتر هیستیرک نشه. گوشی خاموش شده رو روشن کرد و مدام پا تکون می‌داد تا روشن بشه .
- مینو شارژر این رو داری؟ گیج نزن، می‌گم شارژر بده.
دکتر: سمانه شارژرش مثه مال توست، بده.
گوشی رو زد به شارژ و منم رفتم کنارش نشستم. اون‌قدر عصبی بود که نمی‌تونستم حرف بزنم، اما گریه‌های هق‌هق مانندم دست

خودم نبود.
شماره‌ی پسره رو گرفت که بعد چند بوق جواب داد :
- الو شیده؟ چرا زنگ نمی‌زنی، سکتم دادی بابا. چی شد؟
- چی شدها؟ چی شد؟ تو نمی‌دونی شیده چه غلطی کرده، فیلم بازی می‌کنی برای من؟ ببین دعا کن دستم به یکی‌تون نرسه، وگرنه یه کار می‌کنم از زندگی و نفس کشیدنت پشیمون بشی.
- چی شده آقا صدرا، امون بده پسر مومن، چی شده؟
- شیده کدوم گوریه؟
- من چه می‌دونم، مگه با شماها نیست؟
- تو نمی‌دونی؟ مرتیکه فرار کرده، بعد می‌گی نمی‌دونم؟
- به ارواح خاک مادرم از هیچی خبر ندارم. به من گفت می‌خوایید ببریدش جایی، گفت بعدش بهم زنگ می‌زنه، همین.
صدرا دستش رو محکم کوبید به پاش:
- خیله خب، باشه نیست دیگه، یه آدرس از خودت به من بده. برا من هیچ کاری نداره پیدات کنم، اما می‌خوام ببینم جنم داری نشون از خودت بدی.
- من کار خلافی نکردم که نخوام از خودم اثر بجا بذارم. اون کسی که فکر می‌کنید منم، اشتباهه داداشه من، من فقط خواستم مردونگی کنم که انگار دارم کباب می‌شم.
- چه مردونگی‌ای؟ دختر مردوم رو بردی هزار و یک بلا سرش آوردی، الان می‌گی مردونگی کردی؟ اگر مرد تویی، باید گند زد به هیکل هرچی مرده.
- داداش ندونسته قضاوت چی رو می‌کنی؟ من وقتی با شیده آشنا شدم، این گند رو یکی دیگه زده بود، من فقط گردن گرفتم، فهمیدی؟

گفتم پاش وایمیسم، گفتم دیپلم بگیره میام می‌گیرمش، دیگه کار دیگه باید می‌کردم؟
صداش رو آیفون بود و همه شنیدیم. از حرف آخرش محکم تو صورت خودم زدم. شیده تا این حد پیش رفته بود که با یک نفر نه، یه دختر بچه پونزده ساله، انقدر راحت، دست بود؟ دوست با دو نفر به دست شده بود؟ صدای داد عصبی صدرا، گریه‌ام رو شدیدتر کرد و اصلا دیگه نمی‌فهمیدم چی بهم می‌گن، فقط دیدم که با دست‌های لرزون، یه چیز رو برگه نوشت و تلفن رو قطع کرد.
- تحویل بگیر شیدا خانم، این موضوع مهم نبود آره؟ چی می‌گفتی قبلش؟ می‌گفتی قابل درمانه؟ این یه الف بچه، با کدوم آشغالایی بوده؟ خاک بر سر من که حواسم به شماها نیست؛ هرکی برای خودش یه غلطی می‌کنه. پسره می‌گه اصلا با من نبوده؛ خاک تو سر غیرت همگی ما.
مینو: آروم باش صدرا، الان با داد و بی‌داد تو، فقط زن بیچاره‌ات حالش بدتر می‌شه. برید کلانتری، اعلام کنید؛ شب نشده پیداش می‌کنن.
صدرا: قبول نمی‌کنن بابا .
مینو: زنگ می‌زنم، آشنا داریم تو کلانتری، ببینم چی می‌گه، شاید بشه کاریش کرد.
صدرا: بلند شو شیدا، بلند شو بریم گم شیم، بگردیم ببینیم کدوم گوریه .
خودش جلوتر از من بیرون رفت و منم تن لرزونم رو به زور بلند کردم. نگاه خجالت زده‌ای به مینو و منشیش انداختم و خدافظی آرومی دادم .

با صدرا تا شب دنبالش گشتیم و هر لحظه ناامیدتر می‌شدیم، اما وقتی گوشیش زنگ خورد و بهمون خبر دادن که کجاست، نفسم بند اومد .
باورم نمی‌شد تا این حد پیش رفته باشه که بخواد از پشت بهمون خنجر بزنه .
صدرا: یعنی چی اون‌جاست؟ اومده چیکار؟ ببینم این‌ها چند وقته هم رو می‌بینن؟ خیله خب باشه، دارم میام. دارم میام شاداب، الان اعصاب ندارم، تو هم سوال پیچت گرفته.
باعصبانیت سمتم برگشت :
- خواهر محترم‌تون خونه سهیله.
- اون‌جا رفته چیکار؟
- از خودش بپرس، نمی‌دونم. از ما پناه برده به سهیل! یعنی دیگه انقدر داره میره رو اعصابم، توانش رو ندارم جلوی دست‌هام رو بگیرم تا نزنم لهش کنم.
اونقدر حرص تو کلامش بود که دهنم بسته شد. از طرفی خودم اونقدر از دست شیده عصبی بودم که نمی‌تونستم هم حرف بزنم.
مامانم از صبح بالای بیست بار زنگ زده بود و ما هر بار به بهونه‌های مختلف، دست به سرش کرده بودیم و دفعه آخر اصلا صدرا جوابش رو نداد .
- ببین، اون‌جا اصلا تو نمیایی. می‌آرمش تو ماشین، می‌بریمش خونه خودمون. من باید بفهمم تو کله پوچ این بچه چی می‌گذره.
پوزخندی زدم:
- کدوم بچه؟ فعلا که می‌بینی این بچه هرکاری که من جرات نمی‌کنم به زبون بیارم رو انجام داده! ما الان چطوری به مامانم بگیم چه کار

کرده صدرا؟
- خودش باید بگه. اتفاقا این‌بار اصلا پشتش درنمیام؛ می‌دونی چقدر آب شدم وقتی اون پسره ادعای مردونگیش رو به رخم کشید؟ این‌که گفت گند کسی دیگه رو جمع می‌کنه، برای من یعنی مرگ شیدا. یعنی باید سرم رو بذارم زمین بمیرم که حواسم به خانواده‌ام نیست.
- چرا انقدر خودت رو ملامت می‌کنی؟ دیگه باید چیکار می‌کردی که نکردی؟ هیچی تقصیر تو نیست، این خواهر احمق منه که دو دستی خاک ریخت تو سرش، نه تو .
جوابم رو نداد و با همون عصبانیتی که تو وجود جفتمون بود، خونه سهیل رسیدیم. از ماشین پیاده شد و در ماشین رو هم روم قفل کرد؛ بی‌هیچ حرفی، ناراحت به رفتنش خیره شدم و منتظر اومدنش شدم. صد بار خدا رو قسم دادم که حرفی از گند کاریش به سهیل نزده باشه، اما کدوم دعای من مستجاب می‌شد که این یکی بشه؟ !
با اومدن سه نفرشون دم در، دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. صدرا که کلا گوش شیده رو گرفته بود و دنبال خودش می‌کشید، هیچ توجهی به جیغ-جیغ و گریه‌اش نداشت، اما سهیل بود که مدام جلوی راه صدرا رو می‌گرفت و آروم چیزی می‌گفت که من با پنجره‌های بالا و در قفل شده، نمی‌فهمیدم اون حرف چیه. بالاخره صدرا پسش زد و شیده رو صندلی عقب پرت کرد. هیچ توجهی به گریه‌هاش نداشتم؛ اونقدر حرص ازش تو وجودم بود که کوچکترین اهمیتی نمی‌دادم که هه-هقش هر لحظه بیشتر اوج می‌گیره و به سکسکه تبدیل می‌شه.
صدرا: هیچی بهت نمی‌گم شیده، اصلا ارزشی دیگه برام نداری بهت حرف بزنم، اما فکر نکن این سکوت من یعنی خیالت راحت و

آزادی، یه بلایی سرت میارم، اسم پسر میاد تنت بلرزه. شیدا گوشی رو بردار زنگ بزن مادرت، بگو میاییم دنبالش، من امشب تکلیف این رو روشن کنم.
نمی‌تونستم با مامانم راحت حرف بزنم، اما مجبور بودم. به قول صدرا باید تکلیف خیلی چیزها معلوم می‌شد تا مامانم بیشتر حواسش رو جمع شیده کنه؛ هرچند که گندی که نباید زده شده بود.
سعی کردم لحن صحبتم مهربون و به دور از استرس باشه که پشت تلفن استرس نگیره. حضوری بهتر می‌تونستیم حرف بزنیم.
شیده: صدرا! به مامانم نگو، توروخدا. سکته می‌کنه‌ها! بقرآن گولم زد .
صدرا: چند نفر؟ ها؟ چند نفر گولت زدن؟ تو به فکر سکته‌ی مادرتی؟ من باهات شرط می‌بندم، تو به تنها چیزی که فکر نمی‌کنی، خانواده‌ی بدبختت و آبروی ماست. توی یه ذره بچه باعث شدی حیثیت و غیرت من جلوی اون دوست پسر علافت بره.
شیده: می‌دونستم امیر بهتون می‌گه. نمی‌خواستم بفهمید چه گندی زدم؛ به ققرآنران نمی‌خواستم این‌طوری بشه. من خیلی تنها بودم؛ به خدا خودم مثه سگ پشیمونم. امیر گفت کمکم می‌کنه و بعد دیپلم میاد خواستگاریم، گفتم دیگه همه چی تموم می‌شه .
- چی تموم می‌شد؟ می‌اومد می‌گرفتت، همه چی حل می‌شد؟ تو چرا فکر نمی‌کنی؟ اصلا می‌فهمی چیکار کردی؟ مگه چند سالته که دوتا، پری؟ می دوتا
شیده: چرا فکر می‌کنید خودم خوشحالم از کارم؟
هیچ کدوم دیگه هیچی نگفتیم و تا خونه مامان بزرگ، فقط صدای نفس‌های پر حرص صدرا و گریه‌های شیده به گوشم می‌رسید .

خودمم که از زور سر درد، حتی چشم‌هام به زور باز مونده بود. استرس آینده‌اش داشت روانم رو بهم می‌ریخت و کاری ازم برنمی‌اومد.
صدرا: شیدا! برو کمک مادرت، هدیه رو هم بیار، نمی‌تونه همه رو بیاره.
- من برم؟
صدرا: آره تو برو، کار دارم که می‌گم برو.
بااسترس از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم. زندایی و مامان جفتشون تو ایوون بودن؛ سعی کردم بدون لرزش سلام کنم، اما رنگ صورتم اونقدر پریده بود که به محض دیدنم اخم‌های جفتشون در هم شد .
زندایی: رفتید بگردید یا رفتید دعوا؟ این چه شکل و شمایلیه؟
- خوبم زندایی، صدرا یکم تند رانندگی کرد، ترسیدم.
مامان: تو از رانندگیش ترسیدی؟
- حالا بیخیال شده دیگه، بده من قند عسلم رو، ندیدمش دلم پر زد براش.
هدیه رو از بغلش گرفتم و بوس محکمی از لپش گرفتم. سوزش اشکم آزارم می‌داد، مخصوصا با فکری که تو سرم گذشت، هدیه‌ی من هم دختر بود، اگر مثه خاله‌اش تو زندگیش حماقت می‌کرد چی؟ مامانم الان چه حسی بهش دست می‌داد، وقتی می‌فهمید جیگر کرده؟ خبطی همچین گوشه‌اش، دختر ته تغاری و لوسش،
مامان: مطمئنی چیزی نشده؟
- آره، چی باید شده باشه؟ زن‌دایی ببخشیدها، من می‌خواستم بگم شما و دایی و بقیه هم بیایید ولی صدرا گفت امشب می‌خواد یه سری

صحبت‌ها بکنه .
زن‌دایی: این چه حرفیه؟ خوش بگذره.
- من یه سلام و خدافظی به مامان‌بزرگ کنم، بعد بریم.
زن‌دایی: نه، سر درد داشت خوابیده. من می‌گم اومدی ببینیش عزیزم.
- آقابزرگ چی؟
مامان: وقتی مامان‌بزرگ سرش درد می‌گیره کجاست؟ مشغول ناز و نوازش عشقش.
هردو خنده‌ای کردن، اما من اون‌قدر بی‌حوصله بودم که به یه لبخند مصنوعی قناعت کردم .
با زن‌دایی خدافظی کردیم و وسایل رو به دست مامان دادم و خودم آروم راه رفتم که برگ گلم رو حفظ کنم. بچه‌ای که از الان استرس و اضطراب آینده‌اش، بی‌حسم کرده بود .
مامان به محض دیدن شیده و صدرا که برگشته بود سمتش و عصبی داد می‌زد، رنگش پرید .
مامان: دیدی گفتم یه چیزی شده؟ باز چیه ها؟
- بریم خونه، صدرا حرف می‌زنه مامان.
به محض دیدن ما، صدرا ساکت شد و وقتی تو ماشین نشستیم، با وجود اصرارهای مامان برای فهمیدن دلیل حال خرابمون، همه سکوت کردیم تا به خونه برسیم .
به محض رسیدن به خونه، با دیدن قیافه‌های ناراحت دو نفر روبه‌روی خونه‌مون، احساس کردم سرگیجه گرفتم. توانم برای استرس‌های دیگه زیر صفر بود، حتی طاقت نداشتم کوچک‌ترین خبر بد دیگه‌ای به گوشم برسه و ناخودآگاه اشکم روی گونه‌ام چکید.

با ناراحتی اشکم رو پاک کردم و به چهره خونسرد صدرا خیره شدم:
- تو گفتی بیان؟ چرا؟ خودت ازم می‌خوایی حتی چشم تو چشم داداشت نشم، بعد الان گفتی بیان که چی بشه؟
مامان: یکی بمن بگه الان قصدتون چیه؟ منو آوردید چی رو تماشا کنم؟ من دیگه اعصابم کشش این‌همه مشکل رو نداره، واقعا که .
صدرا: من می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. مرگ یه بار، شیون یه بار؛ هرچی مشکله، باهم ریشه کن بشه بره پی‌کارش .
مامان: دارید منو سکته می‌دید همه‌تون. یه کلام بگید چیه داستان؟
صدرا: یه کلام تمومش نمی‌کنه عمه. پیاده شید؛ شیده تو بشین. شیدا کلید و بردار همگی برید تو.
گیج از کارهاش، کلید رو برداشتم و با دستی لرزون پیاده شدم.
مامانم همراهم شد و وقتی بهشون رسیدیم، بدون توجه به نگاه خیره‌اش و بعد سر پایین افتاده‌اش، به شاداب سلام آرومی دادم که با محبت جوابم رو داد و هدیه رو ازم گرفت، شروع به قربون صدقه رفتنش کرد. فقط مامان بود که با نگاهش برای سهیل خط و نشون می‌کشید، اونم بی‌هیچ کلامی .
چهارنفری داخل رفتیم و بفرمایید آرومی گفتم.
شاداب: خونتون خیلی خوبه، مبارکتون باشه.
- ممنون، من چند لحظه دیگه میام. می‌شه هدیه رو بدی؟
- بذار پیشم باشه دیگه، من که از این بچه سهمی نبردم از بس تو مشکلاتم غرق بودم.
- می‌خوام جاش رو عوض کنم.
مامان: تازه عوض کردم شیدا.

کلافه با همون لباس بیرون سر جام نشستم. دلم نمی‌خواست نگاه حسرت زده‌ی سهیل به بچه رو ببینم، اما ناخودآگاه هرچند لحظه یک‌بار نگاهم سمتش برمی‌گشت .
مامان: چرا نمیان اینا؟
- میان مامان، میان .
شاداب: قضیه چیه؟ صدرا خیلی رک گفته بود، نمی‌خواد ما نزدیکش باشیم ولی یهو گفت بیاییم این‌جا.
- قطعا قصد دورهمی و مهمونی نیست، حتما کاری داره.
شاداب: باشه، منتظر می‌مونیم.
باخنده رو به هدیه حرف می‌زد و سرش رو تو شکمش فرو می‌کرد و پوف می‌کشید. اون‌قدر این‌کار رو تکرار کرد که جیغ و خنده هدیه بلند شد و ناخودآگاه رو لب همگی‌مون لبخند نشست.
معذب از نگاه سهیل به خودم از جا بلند شدم تا به بهونه چای دم کردن، کمی از اون فضا دور بشم. آب رو گذاشتم جوش بیاد و بهش خیره شدم. دلم می‌خواست ثانیه‌ها تا ابد کش بیاد تا هیچ‌وقت به پذیرایی برنگردم ولی دنیا وقف آرزوهای کوچیک و بزرگ ما نمی‌شد! چای رو کردم و سرم رو به آماده کردن لیوان و پاک کردن صد باره‌ی هرکدوم، با دستمال گرم کردم تا بالاخره صدرا و شیده اومدن. صورت شیده کمی آروم‌تر بود، اما هنوزم غم صورتش مشخص بود.
سهیل: گفتی بیاییم، اما قبلش من می‌خوام یه چیزی بگم...
صدرا: بنظرم نگو، چون من که کامل حرف‌هام تموم شه، هرچی هست و نیست رو می‌شه.
سهیل: به جز اون‌که باید بشه.

صدرا نمی‌تونی خرابم کنی، تا الانم کم تلاش نکردی و نتونستی. مشکل من اینه تا کی می‌خوای انقدر حقیر باشی؟ بی‌خیال، اصلا بحث من الان تو و کارهای مسخره‌ات نیست؛ بحث من الان شیده‌ست که به اونم رحم نکردی.
سهیل: تو این قضیه من هیچ تقصیری ندارم.
صدرا: شیده حرف بزن.
مامان: د یکی‌تون بگه چه خبره؟ با آوا اشاره و کنایه من چی بفهمم؟
صدرا: الان می‌فهمید. این قضیه‌ها یه جورایی به هم مربوطه، یه جورایی هم بی‌ربطه. من دیگه مغزم نکشید، گفتم یه سره تمومش کن،م هرکی بره سراغ زندگی خودش و سرک کشیدن تو زندگی بقیه رو تموم کنه .
مامان: مشکلتون رو خودتون حل کنید، من مشکلم فقط بچه‌هامه. شیده چه گندی زده؟
سهیل: عمه یه لحظه. صدرا فکر می‌کنی من انقدر بی‌غیرتم دختر عمه‌ام رو بدبخت کنم؟
صدرا: نمی‌دونم، خودت بگو. نیستی؟ چون این یکی دختر عمه‌ات رو که بیچاره کردی.
سهیل: چون عاشقش بودم .
شاداب: جلوی روی من، خیلی راحت از عشق یکی دیگه می‌گی.
سهیل: آره، می‌گم. از اولم‌گفتم، وقتی گند زدی و راحت منو گذاشتی کنار ازت متنفر شدم ولی باهات ساختم، نساختم؟ ذهنم همیشه پیش این زنی بود که پسش زده بودم.
صدرا: وقتی می‌گم بی‌غیرتی، نگو نه. این زنی که داری ازش حرف می‌زنی، زن منه. زن من! این رو بکن تو اون سرت.

سهیل: الان گفتی جمع بشیم، راجع‌به چی حرف بزنیم؟ اون رو بگو.
شاداب: نه، یه لحظه صبر کنید. سهیل به من یه قولی داده بودی!
نگاه ناراحت سهیل رو صورتم نشست که صدرا دستش رو گرفت به چونه‌ی سهیل:
- تخته سیاه این‌وره، قبلا حرمت بیشتر حالیت می‌شد داداش بزرگه.
سهیل: صدرا؟ برای بار آخر در حقم برادری کن، شاداب توام برای بار آخر خانمی کن و اجازه بدید یک‌بار با شیدا تنها حرف بزنم.
مامان: با دختره متاهل من حرفی نداری تو؟ نذار هرچی استرس تو وجودمه رو سرت خالی کنم سهیل. شماها جون منو دارید می‌گیرید، برای چی گفتید من بیام؟ گفتید که شاهد وقاحت بچه‌ی برادرم باشم؟
صدرا: عمه اجازه بده، سهیل من عقده ندارم. به خودم و زنم ایمان دارم؛ اگر شیدا بخواد باهات حرف بزنه، من هیچ حرفی ندارم.
می‌مونه زن خودت، اما الان برای چیز دیگه گفتم جمع بشیم .
نگاه همه رو صورت جدی صدرا نشست. پاهام از اضطراب می‌لرزید و نمی‌تونستم نفس تند شده‌ام رو کنترل کنم. سر شیده اونقدر پایین بود که حتی من هم صورتش رو نمی‌دیدیم، اما مامانم! بیچاره مادرم که هر لحظه بیشتر مضطرب می‌شد و نمی‌تونستم براش کاری انجام بدم.
از استرس بیش از حد، هدیه رو از شاداب گرفتم و به خودم چسبوندم .
صدرا: عمه شیده بچگی کرده، یه حماقت که حالا حالاها فراموش شدنی نیست، اما همه چی تقصیر این بچه هم نبوده، این آقا هم مقصره.
سهیل: چرا هرچی می‌شه من مقصرم صدرا؟ شیده حرف بزن، من

بهت گفتم با رسول دوست شی؟ من صدبار بهت هشدار ندادم این آدم قابل اعتماد نیست؟ صد بار بهت نگفتم، خانواده‌ات رو در جریان بذار؟ نگفتم نزدیکش نشو؟ تو چیکار کردی؟ دور از چشم من،رفتی سراغش؛ بهم دروغ گفتید که باهم نیستید. حالا الان من رو کردی مقصره چی؟ حماقت خودت؟ آقا صدرا، تویی که هرچی می‌شه می‌گی سهیل و اولین انگشت اتهامت به منه، خوب گوش کن. رسول رو خودت می‌شناسی چطور آدمیه. باهم اتفاقی شیده رو تو راه مدرسه دیدیم، من که اولش اصلا نفهمیدم دختره مقابلم کیه ولی ایشون راحت سوار ماشین شد. به اون بالاسری قسم، به محض سلام دادنش تازه فهمیدم تا کجا داره پیش میره. من حتی باورم نمی‌شد شیده اونقدر بزرگ شده باشه که بتونه یه پسر رو جذب خودش کنه، چه برسه بخوام نقشه‌ای براش بکشم. من اونقدرا هم بی‌غیرت نیستم. نمی‌دونم الان چرا یه کلام حرف نمی‌زنه اینارو بگه؟! اون‌روز خودم رو کشتم به شیده بفهمونم راهش خطاست؛ رسول بدون این‌که به من بگه، باهاش ملاقات داشت و من یه بار خدا شاهده اتفاقی تو کافی شاپ دیدمشون، شیده یادته؟ به علی و اولادش، می‌خواستم خفه‌اش کنم که با گریه‌هاش خرم کرد؛ گفت دیگه نمی‌بینتش، گفت اومده باهاش بیرون که بهش بگه دست از سرش برداره ولی منم دور زد . صدرا نگاه چپی به شیده انداخت و تا اومد حرف بزنه، مامانم از جا بلند شد و تو صورت شیده‌ی لرزون داد زد:

- داری چیکار می‌کنی تو؟ رسول دیگه چه خریه؟ اسم اون یکی رسول نبود ؟! بود صدرا؟ چه بدبختی‌ای سرمون آوردی؟

شاداب: خاله آروم باش توروقرآن، این بچگی کرده، شما بزرگی کن.

صدرا: من نمی‌تونم این قضیه رو بذارم اینطور بمونه. ایشون حتی خواهرش رو هم گول زد. به ما گفت فقط یه امیر بوده و بس، الان می‌فهمم کلا این امیر بدبختم یه کاوره. عمه بجای داد و بی‌داد، بشین فکر کن کجای راهت رو غلط رفتی؛ دیگه آبرویی نمونده بخوایی حرصش رو بخوری. همین امیر علنا به من گفت داره گند یکی دیگه رو گردن می‌گیره.

با این حرف صدرا، مامانم رو زمین نشست و بی‌حرف به صورت شیده زل زد. باجیغ هدیه رو تو بغل شاداب گذاشتم و سمتش رفتم. محکم تکونش می‌دادم، اما تنها عکس العمل مامان تنهای من، نگاه خیره‌اش به شیده و چونه لرزونش بود.

متن زیر رو حتما بخون

با دیدن حال بد مامان و رنگ مثل گچش، انگار دنیا رو سرم خراب شد. هدیه رو به شاداب سپردم و خودم پشتش نشستم؛ هیچی نمی‌گفت، به جز یه نگاه مات .

- مامان؟ قربونت برم مامان، من رو نگاه کن.

صدرا هول شده یکم آب و گلاب ریخت رو صورتش و گلاب رو روی گردنش مالید. سهیل مدام راه می‌رفت و شادابم فقط با گریه کنار مامانم نشسته بود .

پشت مامان رو ماساژ دادم و فین-فین گریه‌ام رو با فحش دادن به شیده بیشتر کردم :

- فقط ببین چه کردی شیده؟ ببین چه بلایی سرمون آوردی؟ بیشعور احمق .

از ترسش گریه‌اش شدیدتر شد و انگار مامان منتظر همین عکس‌العمل بود که مثل یه ببر زخمی از جا بلند شد و قبل از این که

بتونیم کاری کنیم، به شیده حمله کرد .
صدای ضربه‌های دستش رو تن و بدن شیده، اونقدر محکم بود که منم دردم می‌گرفت و این وسط جیغ هدیه حواسم رو پرت کرد. از شاداب گرفتمش و تو اتاق بردمش؛ در اتاق رو بستم و صورتش و بوسیدم تا گریه‌اش بند بیاد، اما هر لحظه جیغ‌هاش بیشتر میشد و منم تکونش می‌دادم و خودم زار می‌زدم.
جو که یکم آروم‌تر شد، هدیه رو شیر دادم؛ صورتش هنوزم از اشک‌هاش پر بود. کارهاش رو انجام دادم و صورتش رو بیرون با آب شستم. نگاهم به بیرون برگشت که همه ماتم زده نشسته بودن و مامانم خودش رو تکون می‌داد و آروم حرف می‌زد .
هدیه رو خوابوندم و در اتاقو آروم بستم. بیرون رفتم و کنار دست مامان نشستم؛ با دست قلبش رو ماساژ می‌داد و زمین و زمان رو نفرین می‌کرد.
مامان: الهی خدا بگم چه کنه باهات شیده، الهی خدا تن باباتون رو تو گور بلرزونه که باعث شد عاقبت ما این بشه. به والله نمی‌گذرم ازت، ای خدا! من چقدر بدبختم. توی بی‌مغز، حیثیت منو بردی؛ خدا مادرت کنه و سرت بیاره شیده که دلم رو خون کردی .
- مامان توروقرآن آروم باش، ما به تو نگفتیم که بخوایی اینکارها رو بکنی! باید یه فکری کنیم، الان که این اتفاق افتاد تموم شد و رفت.
مامان: به همین راحتی؟ تموم شد و رفت ؟ شیده‌ی بی‌شرف، تو چند سالته ها؟ چند سالته که دوره افتادی منو سیاه بخت‌تر از اینی که هستم کنی؟ سهیل دستت درد نکنه که بچهام رو با یه عوضی بدتر از خودت آشنا کردی. تو رحم و مروت حالیت نیست؟ خودت این یکی

بچه‌ام رو سیاه پوش شوهرش کردی و برای این یکی با دوستت دندون تیز کردی؟ از کجا معلوم حرف‌هات راست باشه؟ از کجا معلوم اون رفیقت رو خودت نفرستادی تا خون به دل ما کنی؟ صدرا کی گفته بگی این پسر بیاد این‌جا؟ بچه داداشمه که باشه، وقتی به هر طرف نگاه می‌کنم یه رد پای خرابکاری ازش می‌بینم که می‌خواد زندگی بچه‌هام رو داغون کنه، نمی‌خوام همچین بچه برادری، گمشو برو از این‌جا، گمشو .

اونقدر بلند و باجیغ گفت برو که هردو به آنی بلند شدند :

سهیل: من شاید خطا کرده باشم که قطعا کردم ولی ذاتم بد نبوده عمه، بوده؟ من می‌دونستم که شهرام خدا بیامرز میاد خونه؟ من احمق فقط دیر جنبیدم؛ هر دو بار رو من فقط دیر جنبیدم.

صدرا: ببند دهنت رو، الان وقتشه بنظرت؟

مامان: نه وایسا بگه و یه بارم از من جواب بگیره. تو آره بد ذاتی! زنت کنارته و از عشق یکی دیگه می‌گی که از قضا زن داداشته. صدرا داره حرمت برادریت رو نگه می‌داره، به خاطر روح بزرگش نمی‌زنه دندونات بریزه تو حلقت، اما من دیگه صبوری بسمه. زندگی جفت بچه‌هام داغون شد و توی هرکدوم تو یه رد پایی داشتی. من از تو نمی‌گذرم؛ تو زندگیم هیچ‌وقت کسی رو نفرین نکردم، حتی سمیرایی که به ناحق زندگیم رو با خاک یکسان کرد. شاداب دخترشه ولی خوب می‌دونه مادرش چی‌بود و چه کرد، اما وقتی مرد، فاتحه‌اش هم خوندم و خدا رحمت کنه و ببختش هم نثار روحش کردم ولی از تو نمی‌گذرم سهیل.

رفت سمت شیده و موهاش رو کشید :

- این رو می‌بینی؟ این احمق فقط پونزده سالشه، با وضعیتی که

برای خودش درست کرد و تو باعثشی، معلوم نیست چی درانتظارشه! اینی که از الان انقدر وقیح شد رو منه مادر بلدم چطور بشونم سر جاش ولی این یکی رو ببین.
با دست منو نشون داد :
- این یکی رو چی بگم که خون به جگرش کردی؟ خدا خواستش یه شوهر خوبی مثل صدرا الان‌گیرش اومده، اما هنوزم عذاداری شوهرش رو از یاد نمی‌برم. هنوزم یادم نمیره سر توی نمک به حروم، بچه‌اش رو تنهایی و بدون سایه سر به‌دنیا آورد و فقط غصه خورد. بچه‌ی من هنوزم غصه مرگ شوهرش تو سینه‌اشه. فکر کرده هیچ‌کس نمی‌فهمه که گاه و بیگاه گریه می‌کنه و برای روحش قرآن می‌خونه، بلکه از گناه زن بی‌گناهش بگذره .سهیل برو که هرچی بمونی، بیشتر خرابت می‌کنم. تو انقدر نامرد شدی که حتی به بابای بی‌چاره‌اتم رحم نکردی! برای این که از دماغ این دو نفر همه چی رو بکشی بیرون، گفتی اون دختره زنگ بزنه به صدرای از گل پاک‌تر من که پیش دخترم خرابش کنی؟ نقشه‌ات نگرفت گل پسر. نتونستی کاری کنی؛ صدرا مثل چشم‌های دختر منه، بهش ایمان داره. می‌دونی چرا؟
نزدیک‌شون رفت و تو چشم‌های غرق اشک شاداب زل زد.
- چون صدرا مثل تو نیست که با وجود داشتن زنی که عاشقشه، باز چشمش دنبال ناموس بقیه بچرخه. چون صدرا خوب تونسته خودش رو به همه ما ثابت کنه؛ کاری که تو هیچ‌وقت نمی‌تونی بکنی. دیگه نمی‌خوام ببینمت؛ به اون رفیقت رسول هم بگو، الهی که هرچه کرد با ما سر ناموس و عزیز خودش بیاد تا بفهمه چه حسی به ما داد و چه کرد با یه دختر بچه .

سهیل می‌خواست حرف بزنه که مامان در خونه رو باز کرد و به بیرون اشاره کرد :
- صدرا از تو کوچیک‌تره ولی بزرگی می‌کنه هنوز به تو میگه داداش، من نمی‌ذارم. دیگه بسه هرچی مظلوم بودم و هرکدوم یه جور تباهم کردید. دیدار به قیامت!
سهیل: هرچی گفتی حق داری عمه. هرچی ولی من با شاداب حرف‌هام رو زدم و قبول کرده، من تا با شیدا حرف نزنم هیچ جایی نمیرم؛ الانم برم برمی‌گردم.
صدرا: منم گفتم اگر شیدا راضی باشه، اگر راضی نباشه گردنتم می‌شکونم بخوای با زن من حرف بزنی.
- سهیل از اینجا برو. دیگه نمی‌خوام ببینمت؛ یه روز برام عزیز بودی.. .
باخجالت از روی همه که میخ صورتم بودن، گفتم :
- یه روز از روی بچگی فکر می‌کردم تو کسی هستی که می‌تونم بهش تکیه کنم، اما رفته-رفته فهمیدم تو یه سرابی؛ یه چیز دروغی که فقط به خاطر تنهایی بهش دل بستم و باورش کردم. تو کم بدی نکردی که من باهات حرفی داشته باشم. من هیچ وقت صحنه‌ای که شهرام رو برای آخرین بار دیدم فراموش نمی‌کنم. شهرام رو ازم گرفتی و بچه‌ام رو بی‌بابا کردی؛ همه جا چو انداختی که من با تو... حتی نمی‌تونم به زبونش بیارم، چیزی که راحت همه جا جار زدی. همه کار کردی که صدرا رو از چشمم بندازی تا من خوشبخت نباشم. تو تا آخر هر راهی رو رفتی سهیل، شاید اوایل می‌گفتم اونی‌که بهم بد کرد بابام بود که با گرفتن یه مشت پول بی‌ارزش، منو داد به شهرام و رفت تو جبهه خاله ولی الان با تمام وجودم می‌گم

توی زندگی من تنها نامرد قضیه تویی. تو نامردی کردی به من، به شهرام، به شاداب، مامان بابات، صدرا و الانم به خواهر بچه سال من. برای تو کاری نداشت مثل صدرا براش برادری کنی و بزنی تو دهن هردوشون. چهار بار تعقیبش کنی و سر از کارش دربیاری، اما راحت خودت رو کشیدی کنار تا خودش رو بدبخت کنه. تو برای کسی خوب نیستی ولی بازم انتخاب شادابی، چون همیشه عاشقت بوده. برو بچسب به کسی که باوجود تمام رذل بودنت، می‌خوادت؛ این‌جا هیچ‌کس تو رو نمی‌خواد، حتی برادرت.

با تموم شدن حرفم، رفتم تو اتاق هدیه و در رو بستم. چند لحظه طول کشید که صدای در ورودی اومد و من همون لحظه از خدا خواستم که دیگه هیچ‌وقت تو زندگیم نبینمش تا بتونم آرامش بگیرم.

با رفتنشون، صدرا اومد تو اتاق و بی‌حرف کنارم دراز کشید. صدام از زور گریه گرفته بود :

- رفتن؟

- آره، می‌خواستم همین‌طور حل شه که خودت حرف بزنی، همه چی رو بفهمه.

- هیچ مردی، کاری که تو کردی رو نمی‌کنه.

- من صدرام، با همه فرق دارم.

- صدرا؟ مامانم حالش خوب نیست، حتی شیده هم خوب نیست. چیکار کنیم؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای داد دوباره مامانم بلند شد و پشت بندش شیده بود که به غلط کردن افتاده بود. با هول از جا پریدیم و بیرون رفتیم .

شیده: من اشتباه کردم، حماقت کردم. چندبار بگم منو ببخشی؟ خودم

می‌دونم چه‌گندی زدم مامان.
مامان: اصلا اسم منو صدا نکن، من بچه به اسم شیده ندارم .
اونقدر نالان حرف زد که دلم براش آتیش گرفت، حتی جون نداشت مثل چند لحظه پیش محکم حرف بزنه. آروم شروع کرد به گریه :
- وقتی بابات معتاد شد، دلم به شما دوتا خوش بود؛ می‌گفتم هرطوری شده شماها رو به یه سر و سامونی می‌رسونم که وقتی نگاهتون کردم، به خودم بابت مادرانه‌هام ببالم، اما وضعیتم هر لحظه بد و بدتر شد. خدا شاهده اگر می‌دونستم این‌طور قراره بشه از خونه باباتون بیرون نمی‌اومدم، می‌ذاشتم همون‌طور بدبخت بمونیم و به دوش نکشم. بابت دخترمم بار
صدرا: عمه همه چی حل می‌شه.
مامان: چطوری حل بشه عزیزه من؟ تو خودتم می‌دونستی موضوع قابل حلی نیست که منو صدا زدی و باخبرم کردی، وگرنه بی‌سر و صدا حلش می‌کردی.
- مگه امیر نگفته حاضره با شیده ازدواج کنه؟ خب، امتحان کنیم.
صدرا: بچه پونزده ساله رو بدیم به یکی، فقط چون خطا کرده تو زندگیش؟ خودم نوکرشم، به یه جا می‌رسونمش. پسرها برای رسیدن بهش له‌له بزنن، اما به یه شرط، شیده منو نگاه؛ بی‌خطا، بی‌مشکل. روی اصول باید پیش بری، منم قول میدم هرکاری بتونم برات بکنم. می‌تونی درست زندگی کنی؟
شیده سرش کلا پایین بود. خوب متوجه بودم که خجالت زده‌ترین آدم روی زمین الان شیده کوچولوی ماست که خواست زودتر بزرگ شدنش رو به رخ بقیه بکشه و راه رو خطا رفت .
شیده: من بچگی کردم. بابتت حماقتم همه.تون رو آزار دادم؛ شما

پشتم باشید، قول میدم هیچ‌وقت دیگه خطا نرم.
باد به اینطوری بچم ی‌مامان: و الان چی؟ نمی‌تونم قبول کنم آینده نمی‌تونم قبول کنم؛ دارم آتیش می‌گیرم. تو سینه‌ام جای قلب یه .رفت گوله آتیش گذاشتن که داره مثه خوره وجودم رو می‌خوره. شماها شاید بگید موضوع رو می‌شه حل کرد، شاید صدرا جان بازم بشی منجی خانواده بهم ریخته‌ی من ولی چطوری قبول کنم گند بالا اومده رو؟
صدرا: شیده برو تو اتاق.
شیده بی‌حرف از جا بلند شد و به اتاق رفت. هردو نزدیک مامان نشستیم و من دستم رو روی پاهاش گذاشتم :
صدرا: وقتی یکی اشتباه راه رو میره، طردش کنی چی می‌شه؟ می‌شه قضیه خودتون، درسته؟ یه مرد که از نبود خانواده و بدون پشتوانه بودنت کامل سوء استفاده می‌کنه؛ یه زن که هر روز غصه گذشته و حماقت‌هاش رو می‌خوره و یه پدر و مادر که تا ابد چشمشون به در خشک می‌شه تا بچه‌شون رو ببینن و این‌بار ببخشنش. کار شیده فقط شما رو آتیش نزده، همه‌مون رو دیوونه کرد؛ منه صدرا غرور و غیرتم داغون شد ولی اگر از خودم برونمش، اگر هر لحظه گناهش رو به روش بیارم، نتیجه‌ای جز بدتر شدن نداره. اگر زیاد بهش بگیم، می‌دونی تهش چی می‌شه؟ براش عادی می‌شه. تو رومون وایمیسه و می‌گه خوب کردم و بازم این راه رو میره، این‌بار با خطاهای بیشتر. اون‌جاست که دیگه نمی‌شه جمعش کرد؛ همه چی اونجا فاتحه‌اش خونده می‌شه.
مامان: با آتیش دلم چه کار کنم؟
صدرا: مدارا. این زندگی هیچ‌وقت باب میل ما نمی‌چرخه؛ خطا

کرده، اشتباه کرده خودشم فهمیده. همین‌طوریشم خودش به سهیل کمتر بودم، اگر می‌ذاشتم تو جریان گاف داده بود، وگرنه از سگ این قضیه قرار بگیره. خانواده‌ایم، پشت هم رو بگیریم این قضیه رد بشه. عمه اگر بهش فشار بیاریم، دوتا حالت داره، یا میره دلبسته امیر می‌شه که حتی نمی‌دونیم کیه و چیه، یا این گندی که الان زده رو با کس‌های دیگه هم تکرار می‌کنه .

- غلط می‌کنه.

صدرا: خب، غلط می‌کنه ولی ما نمی‌تونیم تو قفس بذاریمش و خودمون بشیم نگهبانش. کسی‌که بخواد با خودش و زندگیش لج کنه و کاری کنه، هر طور هست کارش رو می‌کنه؛ پس الان فقط باهاش سرسنگین بشید. دیگه به روش نیارید نذارید، عادی بشه. بقیه‌اش با من باشه؟ عمه؟ شیدا؟ باشه؟

نگاهم رو به مامانم دوختم که ناچار سرش رو تکون داد، اما صدرا رو کشید سمت خودش و تو بغلش زار زد. حرف زدن آروم و نجواگونه‌اش رو نشنیدم، به جز یه جمله‌اش " تو شدی مرد خونه‌ی همه‌مون، خدا حفظت کنه ."

گریه‌های مامان که تموم شد، صدرا بلند شد و به اتاق رفت تا با شیده حرف بزنه و کم.کم گریه‌های بلند مامان، به اشک‌های آروم تبدیل شد .

- برو بخواب مامان، امشب برای همه‌مون سخت گذشت.

- دلم طاقت نمیاره این‌طوری، بچه‌ام رو زدم؛ بهش چیزهای بدی گفتم. صدرا بیاد باهاش حرف می‌زنم، بعد می‌خوابم. دلم نمی‌خواد حتی مثل کاری که با تو کردم، چند روز ازش فاصله بگیرم. شیدا مامان؟ من مادر بدی بودم براتون؟

- این چه حرفیه می‌زنی مامان؟ معلومه که خوبی، دیگه چیکار باید می‌کردی که نکردی؟ لقمه از دهن خودت زدی تا ما گرسنه نمونیم؛ همیشه چشم‌های خوشگلت برای ما اشکی بود. تو بهترین مامان دنیایی.
با گریه بغلش کردم و پشتش رو ماساژ دادم. دلم از زمین و زمان گرفته بود؛ دلم نمی‌خواست راجع‌به خاله فکر کنم که دستش دیگه از دنیا کوتاه بود، اما ناخودآگاه فکرم رفت سمتش. سمت زنی که به هیچ‌کس رحم نکرد، اما بچه‌هاش هیچ‌وقت سرافکنده‌اش نکردن. زنی که تا لحظه آخر، شوهرش می‌پرستیدش. زنی که حتی بعد از فوتش هم شوهرش بهش وفادار موند. زنی که با وجود تمام بدی‌هاش، خانواده‌ی خوب و پاکی داشت، اما مادر من... زنی که تو زندگیش آزارش به یه مورچه نرسیده بود، هیچ‌وقت از ته دل نخندیده بود. اوج شادی‌اش زمانی بود که بابا هنوز سالم بود و خانواده‌مون مثل یه خانواده معمولی کنار هم بودن .
مامان ازم فاصله گرفت و تو چشم‌هام زل زد :
- امشب خالی شدم شیدا، دل سهیل رو شکوندم، اما خالی شدم. فقط یه قول به من بده، برای شیده خواهری و مادری کن؛ فکر کن هدیه‌ست، براش بشو یه دوست، بذار هرچی هست و نیست بهت بگه. دلم خوشه به بودن تو و صدرا کنارش .
- مامان چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟ شیده به مادر احتیاج نداره، خودت براش مادری کن؛ من فقط خواهرشم، هیچ‌وقتم نمی‌تونم مثل تو براش باشم .
- می‌دونم، اما دلم می‌خواست این‌ها رو بهت بگم. صدرا رو صدا بزن، من برم با شیده حرف بزنم؛ قلبم سنگینه از حرف‌هایی که بهش

زدم.
با ناراحتی از جا بلند شدم و تو اتاق رفتم :
- صدرا؟ بیا یه لحظه .
بیرون که اومد، بهش گفتم ما بریم تو اتاق تا مامان با شیده تنها باشه؛ تو اتاق هدیه رفتیم و در رو بستیم. نگاه ناراحتم رو صورت معصوم و غرق خواب هدیه نشسته بود .
صدرا: چه شبی بود امشب!
- دلم سنگین شد از حرف‌ها و بغض مامانم، چرا زندگی این‌طوریه؟ مامان من خیلی پاکه، حقش نیست این‌همه سختی .
صدرا: بگیر بخواب. انقدر گریه کردی، چشم‌هات مثه آتیش سرخه .
ضربه مشونه به آروم خوابیدنم برای دراز کشیدم رو زمین وصدرا سخت‌ترین شب زندگیم بود و با بدبختی خوابم برد..میزد
دم دمای صبح، با دلشوره و اضطراب از خواب بیدار شدم و نگاهم بین صدرا و هدیه در گردش افتاد؛ جفتشون تو آرامش خواب بودن. حالم بد شده بود و قلبم، تپش قلب گرفته بود. خودم رو به اتاق شیده رسوندم و مامان رو دیدم که دستش روی قلبشه .
- مامان؟ الهی بمیرم برات، خوبی؟
لباش سفید شده بود و صورتش هیچ حسی نداشت؛ نمی‌تونست راحت نفس بکشه. با هول و گریه دویدم سمت اتاق خودمون و صدرا رو تکون دادم :
- توروخدا بلند شو، صدرا.
چشم‌هاش رو اول بی‌حس باز کرد ولی با دیدن گریه‌ام، سریع بلند شد:
- چیه؟ چی شده؟

- مامانم ...
قبل این‌که توضیح بدم، یا ابولفضلی گفت و دوید بیرون. شیده از خواب پریده بود و با چشم‌های گرد شده از ترس، فقط مامان رو نگاه می‌کرد. چشم‌هاش پر اشک بود، اما هیچ حرفی نمی‌زد. تو حال خودم نبودم؛ نمی‌فهمیدم باید چیکار کنم، فقط تو دلم و گاهی بلند التماس خدا می‌کردم که بلایی سر مادرم نیاد و من تا آخر عمر بدبخت نشم .
تا وقتی که آمبولانس برسه، پایین پای مامان نشستم، پاها و دستش رو بوسیدم. با اینکه حالش بد بود، هرازگاهی دستی به سرم می‌کشید و چیزی زیر لب می‌گفت :
- توروخدا زنگ بزن دوباره صدرا، چرا نمی‌رسن پس؟
- آروم باش، استرس وارد نکن. بدبختی نمی‌دونم باید چیکار کنم؛ گفت اصلا تکونش ندید، چیزی هم بهش ندی... عمه منو نگاه کن؛ فدای اون چشم‌های خوشگلت بشم من، خوب می‌شی‌ها دورت بگرده صدرا، نترس .
آمبولانس که رسید، همه کنار رفتیم و وقتی معاینه‌اش تموم شد، بااسترس نگاهش کردیم:
- باید ببریم‌شون بیمارستان.
صدرا: چیز خاصیه؟
- عصبی شدن؟
شیده: خیلی، خیلی.
بلند زد زیر گریه و منم که همین طوری با سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا زار نزنم، زیر گریه زدم .
- چیزی نیست، ببریم بیمارستان انشالله رفع می‌شه؛ نگران نباشید .

خودشون مامان رو بردن و منم سریع مانتو پوشیدم :
- شیده پیش هدیه بمون، خودت بلدی بهش برسی باشه؟ غذاش رو دادی، حتما آروغش رو بگیر، دل درد نگیره.
صدرا: شیشه و همه چیزشم اتاق خودشه، پاشو برو اون‌ور اصلا.
شیده: منم می‌خوام بیام .
- هدیه رو چیکارکنم شیده؟ بچه رو نمی‌تونم ببرم بیمارستان که بمون توروقرآن الان واقعا اعصاب بحث ندارم.
شیده: مامان سر من این‌طوری شد. کاش من بمیرم، کاش من بمیرم!
با حرفش کلافه سمتش رفتم و سرش رو بوسیدم:
- آروم باش، بذار ما بریم شیده؛ مامان هیچی‌اش نمی‌شه. خب؟ حالش خوب می‌شه، به جای گریه دعا کن .
صدرا: زود باش شیدا.
دویدم سمت در و دنبالش بیرون رفتم و در عرض چند ثانیه، با گازی که داد، تو خیابون بودیم .
از استرس تمام بدنم عرق کرده بود و خداروشکر می‌کردم که خیابون خلوته و قرار نیست با این اضطراب و حال خراب‌مون تو ترافیک بمونیم.
- صدرا دارم می‌میرم، دارم می‌میرم! بخدا اگر مامانم چیزیش بشه چی؟ تا آخر عمر خودمون رو نمی‌بخشم. کاش بهش نمی‌گفتیم؛ کاش لال می‌شدم. اصلا به تو نمی‌گفتم. ای خدا!
- شیدا آروم باش. مادرت حق داشت بدونه چی به سر بچه‌اش اومده.
- حق داشت، الان خوب شد؟ مامان من طاقت این غصه رو دیگه نداشت. الهی بمیرم براش که از زندگیش خیر ندید؛ مامان من خیلی بدبختی کشید صدرا.

- الان خودم مغزم داغونه، با حرف‌هات داغون‌ترم نکن .
- کاش با آمبولانس می‌رفتم. چرا نمی‌رسیم پس؟
- نزدیکیم .
سکوت کردم و گذاشتم رانندگیش رو بکنه. به محض رسیدن به بیمارستان از ماشین بیرون پریدم و دویدم سمت قسمتی که بتونم سوال کنم :
- خانم! منو نگاه کن، مادرم رو الان با آمبولانس آوردن، کجا بردنش؟
- دلم مثه سیر و سرکه می‌جوشید تا خبر آوردن که حال مامانم خوبه، صد بار مردم و زنده شدم؛ اما خداروشکر کردم که مادر برگ‌گلم رو از دست ندادم و می‌تونم سالم ببینمش. دکتر با صدرا حرف زده بود، اما من همین که فهمیدم مامانم خوبه، برام بس بود. بااجازه دکتر، تو اتاقش رفتم و به محض دیدن صورت بی‌حالش، زیر گریه زدم :
- خداروشکر خوبی مامان.
- شیده اومد؟
- گذاشتم پیش هدیه بمونه ولی صد بار از صبح زنگ زده .
- کی مرخص می‌شم؟
- دکتر گفت خداروشکر حالت خوبه ولی مرخص رو نمی‌دونم، با صدرا حرف زده. الان خوبی؟ درد نداری؟
- خوبم مادر نترس، چیزی نیست. یه لحظه احساس کردم نفس‌های آخرمه.
- توروقرآن نگو این‌طوری، خدا اون روز رو نیاره تو نباشی، من می‌میرم.

- تو خودت یه بچه داری، باید برای اون زندگی کنی، مثل من که نفسم به شما دو تا بنده.
دولا شدم و دست سردش رو بوسیدم. از ته دل خداروشکر کردم که مادرم رو صحیح و سالم بهم برگردوند تا بار غصه‌هام بیشتر نشه.
با اومدن صدرا و دکتر، یکم از مامانم فاصله گرفتم و چشم به دهن دکتر دوختم.
دکتر: دختر خانم و آقا داماد رو بد جور ترسوندین‌ها!
مامان: چم شده بود؟
دکتر: به دامادتون هم گفتم، حمله قلبی بوده که خداروشکر رد شده، اما باید خیلی بیشتر مراقب خودتون باشید. سیگار مصرف می‌کنید؟
مامان: نه، اصلا.
دکتر: خیلی خوبه. از این به بعد باید حداقل روزی نیم ساعت پیاده روی داشته باشید. عصبانیت و استرس و هیجان ممنوع، البته تمام موارد رو به دامادتون گفتم، انشالله به زودی خوب می‌شید.
مامان: مرخص می‌شم الان؟
دکتر: بهتره یه شب بمونید، فردا مرخص می‌شید.
مامان: می‌خوام برم خونه.
- این‌جا باشید بهتره، ما هم خیالمون راحتتره. تو اکثر مواقع اگر مراقب نباشید، دوباره دچار حمله می‌شید. بهتره امشب تحت مراقبت باشید؛ یک نفر می‌تونه پیشتون بمونه، فعلا با اجازه.
صدرا: خودم می‌مونم .
با رفتن دکتر برگشتم سمت صدرا :
- من می‌مونم، دلم طاقت نمیاره تو خونه.
صدرا: می‌برمت پیش هدیه و شیده باشی، اون‌ها بیشتر بهت احتیاج

دارن. تو این‌جا چی کار می‌تونی بکنی؟
مامان: جفتتون برید. این‌جا کلی پرستار و دکتر هست که حواسشون به من باشه .
صدرا: میرم شیدا رو برسونم، برمی‌گردم. چیزی نمی‌خوای از خونه؟
مامان: نه، فقط نذارید شیده بی‌تابی کنه. دیشب باهاش خیلی حرف زدم، بچه‌ام هر چی کشید و هراتفاقی افتاد، بخاطر من و بی توجهی‌ام بود؛ نذارید بازم سختی بکشه.
- مامان جان هیچی تقصیر تو نیست، چرا انقدر خودت رو عذاب میدی؟ تو هرکاری می‌تونستی و بیشتر از توانت برای ما انجام دادی، ما باید لایق باشیم و شعور داشته باشیم که نداشتیم.
صدرا: زود برمی‌گردم .
پیشونی مامان رو بوسید و منم با بغض دستش رو بوس کردم :
- خوب می‌شی‌ها مامان. من ساعت ملاقات با شیده میام. باشه؟
مامان: نه، این‌طوری حس بدی می‌گیرم. گفت فردا مرخص می‌شم، میام خونه. نیایید این‌جا باشه؟ اصلا نمی‌خوام تو این حالت ببینتم.
لبخند لرزونی به محبتش که توی این حالتم وجود داشت، زدم و بیرون رفتم .
- صدرا؟ مامانم حالش خوبه واقعا؟
صدرا: نه، خوب نیست.
- یعنی چی؟
- یعنی که از این به بعد کوچیک‌ترین استرسی بهش وارد بشه، نتیجه‌اش می‌شه پشیمونی بزرگ؛ پس حواس‌تون رو جمع کنید. منم اگر می‌دونستم حالش این‌طوریه، غلط می‌کردم بگم چی به سر شیده

اومد؛ه راه بیفت من زود برگردم پیشش.
با بغض خفه شده، دنبالش راه افتادم و وقتی رسوندتم خونه، با بی‌حالی پیاده شدم و داخل رفتم. اونقدر سریع از کنارم گذشت که نتونستم حتی ماشینش رو ببینم؛ آهی کشیدم و داخل رفتم. از این به بعد باید بزرگ می‌شدم که بتونم زندگی بدون استرس و با آرامش براش محیا کنم؛ اگر می‌شد و اگر زمونه بازی‌هاش تموم می‌شد.
به محض باز کردن در، شیده رو دیدم که هدیه تو بغلش بود و تکونش می‌داد، اما خودش اشک می‌ریخت. با هول سمتش رفتم و هدیه بغض کرده رو ازش گرفتم .
- آبجی نمی‌دونم چش شده؟ همه‌اش گریه کرد. مامان حالش خوبه؟
- خداروشکر خطر رفع شد. دکتر گفت استرس و همه چی براش سمه.
هدیه رو تکون دادم و براش شکلک درآوردم :
- بالا سر بچه نشستی گریه می‌کنی؛ خب، ترسیده بچه دیگه.
- چی کار کنم؟ دلم شور می‌زد. به جفتتونم زنگ زدم؛ تو که خاموش بودی، داداش صدرا هم جواب نداد.
- من که اصلا نمی‌دونم گوشیم رو کجا انداختم.
- توروقرآن بهم راستش رو بگو، واقعا مامان حالش خوبه؟
- ه نظرت اگر بد بود، من انقدر آروم بودم؟ بذار هدیه آروم بشه، لباس عوض کنم، باهات حرف دارم.
سرش رو انداخت پایین. نگاه ناراحتی بهش انداختم و تو اتاق رفتم. هدیه رو شیر دادم و یکم باهاش بازی کردم تا چشم‌هاش خوابالود شد. بوسیدمش:
- فداتشم که مثل بابات مظلومی.

- دقیقا مثل داداش شهرامه.
نگاهی با آه به شیده انداختم که دم در وایساده بود و باز برگشتم سمت هدیه :
- دلم آتیش می‌گیره که این بچه بزرگ بشه و بفهمه صدرا باباش نیست.
- ولی خداروشکر بابای خوبی داشت و هنوزم یکی رو داره که خوب باشه. خداروشکر که اقبالش با وجود کسی مثه داداش صدرا، بلنده. اگر منم بابا بالا سرم بود، اگر به خاطر یه مواد کوفتی، باعث جدایی‌مون نمی‌شد، منم تو این وضعیت نبودم که از خودم متنفر باشم.
هدیه خوابش برده بود. آروم از کنارش بلند شدم و اشاره کردم شیده هم بیاد بیرون. همزمان با لباس عوض کردنم، شروع به حرف زدن زدن کردم.
- می‌خوام باهات راحت حرف بزنم شیده، بی‌پرده و رک.
- هرچی بگی حقمه.
- من نمی‌خوام تحقیرت کنم؛ قضاوتم نمی‌کنم. وقتی خودت پشیمونی، گفتن هزار باره‌ی من دیگه مسخره‌ست ولی...
کنارش نشستم و دست‌هاش رو گرفتم :
- روزی که بخاطر یه کنجکاوی ساده رفتم خونه‌ی خاله، ورق زندگیم رو خودم تغییر دادم. همه کسایی که اطرافم بودن، هزار بار بهم هشدار دادن که کارم خطاست .
ولی من نفهمیدم و به بچگی خودم ادامه دادم. فکر نکن الان که روبه‌روت نشستم این‌ها رو می‌گم خیلی بزرگ شدم و دیگه اشتباه نمی‌کنم، نه ما آدم‌ها هر روز زندگی‌مون خطا می‌کنیم، یکی بزرگ

و یکی کوچیک، اما هیچ‌کدوم بی‌نقص نیستیم. اون روزی که فکر می‌کردم با فهمیدن گذشته‌ی مامان و خاله، چه تاج بزرگی سرم می‌ذارن، هم شاداب و هم شهرام، به هم هشدار دادن که به خاله نزدیک نشم، اما من احمق می‌دونی بهشون چی گفتم؟ گفتم شماها نمی‌خوایید من حقیقت رو بفهمم. انقدر عقل نداشتم که به هشدارهاشون، حتی فکر کنم؛ آخرشم حقیقت به بدترین شکل ممکن کوبیده شد تو صورتم و کل زندگیم عوض شد. من و خدا دوست داشت که یکی مثل شهرام اومد تو زندگیم؛ حتی گاهی فکر می‌کردم که خدا بهم نظر هم کرده بود ولی فکر کن، اگر به جای شهرام یه مرد بد تو زندگیم می‌اومد چی می‌شد؟ تا آخر عمر باید تاوان یه کنجکاوی ساده رو پس می‌دادم. منظورم می‌دونی از این حرف‌ها چیه ؟ اینه که بی‌فکر تو زندگیت هیچ‌کاری نکنی. از روی احساس تصمیم نگیری و حرفی نزنی که راه برگشت نداشته باشه. امروز وقتی دکتر گفت خطر رفع شده، فقط می‌خواستم سجده کنم و خداروشکر کنم که بین و این‌همه مشکل، خدا با گرفتن مامان از ما، امتحان‌مون نکرد .

- به خودم قول دادم، اگر مامان سالم برگرده، می‌شم کسی که بهش افتخار کنید؛ هم مامان، هم تو و داداش صدرا؛ می‌دونم خجالت زده‌اتون کردم .

- خدا مامان رو بهمون بخشید شیده. می‌تونی جبران کنی، دیر نیست؛ همین‌که به خودت قول دادی، برای من کافیه.

- ولی، امیر...

- هنوز سنت خیلی کمه برای فکر به این چیزها شیده. ازدواج خیلی خوبه ولی به موقعش؛ تو الان شاید هر مردی رو کامل بدونی و تو

ذهنت رویای عروس شدن کنارش رو داشته باشی ولی وقتی یکم بگذره، خودت خنده‌ات می‌گیره.
- مثل تو و سهیل ؟
- آره، مثل من و سهیل. اون زمان وقتی سهیل رو می‌دیدم، می‌خواستم بمیرم، اما فقط یه گوشه چشم بهم بندازه. فکر می‌کردم دنیا تموم می‌شه اگر از دستش بدم ولی می‌بینی که دنیا ادامه داشت و همون آدم، الان توی چشمم حقیرترینه. من نمی‌گم امیر آدم خوبیه یا بدیه ولی الان حتی وقتش نیست به آینده و ازدواج فکر کنی. بذار همه چی به موقعش برات پیش میاد .
- احساس می‌کنم به خاطر کاری که کردم، هیچ‌وقت مردی سراغم نمیاد.
- اگر این‌طور بود، منم با یه بچه نباید کسی سراغم می‌اومد ولی الان نگاه کن، یکی مثل صدرا کنارمه، یکی که می‌تونه برای من شوهر خوبی باشه و برای بچه‌ام یه پدر خوب .
خنده‌ی آرومی کرد :
- داداش صدرا جونش رو برات می‌داد از همون اول. من بچه‌ام، اما خوب می‌دیدم چطور باحسرت نگاهت می‌کرد. می‌دونی یه بار ازش چی دیدم؟ شبی که مامان اومد خونه و تو عقد داداش شهرام شده بودی، حال همه خیلی بد بود. من اولین بار اون شب گریه داداش صدرا رو دیدم. تو اتاقش بود ولی در یکم باز بود، منم دیدمش، حتی باهاش حرف هم زدم.
با تعجب نگاهش کردم:
- من از این خبر نداشتم!
- قسمم داد چیزی نگم. بهم گفت خواهرت یه داغ گذاشت رو دلم من

که. نمی‌فهمیدم نصف حرف‌هاش رو ولی خیلی گریه کرد.
- قسمت رو شکستی، حتما بهش می‌گم.
- دیگه مهم نیست، چون بهت رسیده. دیشبم خیلی باهام حرف زد؛ داداش صدرا خیلی خوبه آبجی. بهم گفت همه کار می‌کنه تا من خوشبخت‌شم.
- قطعا همین‌طوره، خیلی دوستت داره. فقط یادت باشه مامان که اومد، نباید عصبی‌اش کنیم، حتی نباید هیجان زده بشه. این‌بار شانس آوردیم و مامان سالم برمی‌گرده ولی باید مراقب باشیم.
- قول میدم، مردونه.
- ما مرد نیستیم. از بعضی مردا هم نامردی دیدیم؛ قول بدیم ولی زنونه .
دست‌هامون رو مثل بچگی‌هامون بالا آوردیم و انگشت کوچیک‌مون رو بهم گره زدیم و همزمان گفتیم :
- قول قول قول. هرکی بزنه زیرش، خدا می‌زنه سرش .
با تموم شدن حرف‌مون هردو زدیم زیر خنده و محکم بغلش کردم.
از ته دل خداروشکر کردم که باز فرصت داریم کنار هم،
اشتباهات‌مون رو جبران کنیم و این‌بار قرار نیست زمونه تو دهنمون بکوبه تا حقیقت رو بهمون بفهمونه. می‌خواستم بهترین باشم برای همه؛ کسی‌که بهترین تصمیم رو می‌گیره و خودش منبع آرامش خانواده‌اشه. منم مثل شیده از ته دل به خودم قول دادم، باعث آزار اطرافیانم نباشم و بشم باعث سربلندی همه، مخصوصا هدیه‌ای که یه مادر عاقل می‌خواست، نه یه دختر بچه احساساتی .
به خاطر درخواست خود مامان، ملاقاتش نرفتیم ولی مدام زنگ می‌زدیم صدرا و جویای حالش بودیم. هردو باهم خونه رو تمیز

کردیم، غذا گذاشتیم؛ به هدیه رسیدیم و آخر کنار هم ولو شدیم.
شیده: کار خونه سخته.
- شیرینی خاص خودش رو هم داره.
شیده: من می‌خوابم می‌خوام وقتی مامان اومد، بشینم فقط نگاهش کنم؛ می‌خوام سرحال باشم.
بوسه‌ای به سرش زدم و یکم بعد، تو خواب عمیقی رفته بود ولی من فکرم هزار رو یک جا می‌چرخید. با این‌که شیده قول داده بود دیگه راهش رو خطا نره، باز هم نگران آینده‌اش بودم. نمی‌دونستم با کاری که کرده، آینده‌اش چطور می‌شه و کی سراغش میاد ولی دل بستم به صدرا که برای هر چیزی یه راه حل داشت .
می‌خواستم بلند شم باز بهش زنگ بزنم که تلفن خونه زنگ خورد. برای این‌که بیدار نشن، سریع از جا پریدم و سمت تلفن رفتم. بدون اینکه شماره رو نگاه کنم، جواب دادم :
- بله!
- یه دقیقه قطع نکن حرف بزنیم.
با شنیدن صدای سهیل، کلافه دستی به موهام کشیدم :
- چی می‌خوایی؟ تو چرا دست از سر ما برنمی‌داری؟ یادمه قبلا خیلی غرورت برات مهم بود، چی شده الان انقدر خودت رو کوچیک و خار می‌کنی؟ مطمئنی چیزی مصرف نمی‌کنی؟ قبلا اگر بهت می‌گفتن بالای چشمت ابرو هست، دیگه تو صورت طرفت نگاه هم نمی‌کردی. الان راه به راه توهین می‌شنوی و باز هستی؟ تو دیگه کی‌ای؟
- تند نرو، گوش کن ببین منم حرف دارم، بعدش دیگه نه خودم رو می‌بینی، نه صدام رو می‌شنوی.

- اگر حرف‌هات باعث می‌شه دیگه هیچ‌وقت چشم تو چشمت نشم، بگو و شرت رو کم کن.
- داریم با شاداب از ایران می‌ریم برای همیشه، شاید عمو محمد هم همراه‌مون بیاد. این‌جا دیگه چیزی برای وابستگی نداره، شادابم همین‌طور؛ اما من...
- توام نداری. این‌جا یه خانواده‌ای هستن که فقط امیدوارن تو برای زندگی دیگران شر درست نکنی .
- جالبه که مادرمم وقتی فهمید میرم، به جای اشک و زاری خوشحال شد.
- چون گند زدی.
- چرا همه چی رو می‌ندازید گردن من شیدا؟ مقصر کدومش من بودم؟ کل داستان رو بشین با خودت دوره کن، ببین کدومش از روی بدجنسی‌ام بود؟ تنها کار بد من، دست بردن تو حساب کتاب‌ها بود؛ اونم به والله چون قاطی کرده بودم، می‌خواستم هر طور شده ببینمت و باهات حرف بزنم، همین.
به زن شوهردار. بدبخت کردن یه دختر بی‌گناهه عاشق، دادن - گیر به عنوان زنت. هم‌دستی با سمیرا؛ حرف زدن پشت برادرت. جور کردن یکی که خواهر منو بدبخت کنه. بازم بگم؟
- کدومش رو من کردم؟ روزی که من به مادرم گفتم تورو می‌خوام و اون دیر جنبید، تو شدی زن شهرام خدا بیامرز. من مقصر چی بودم؟ همون روز یادت رفته تو خونه‌ی سمیرا گفتم من می‌خواستمت.
یادم بود. لحظه به لحظه اون روز مثل فیلم جلوی چشم‌هام بود. وقتی سهیل فهمید من با شهرام عقد کردم، دیوونه شده بود. جلوی چشم

همه گفت می‌خواستتم و خوب به یاد داشتم که چطور با این حرفش ناامید شده بودم. با شنیدن صداش، باز به حال برگشتم :
- من قاطی کرده بودم شیدا. شاداب و یه روز اونقدر دوست داشتم که حاضر بودم برای رسیدن بهش از همه چی‌بگذرم ولی تو... تو نفهمیدم چطور برام عزیز شدی و اصلا چرا می‌خواستمت. روزی که اومدم خونه‌تون، هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست شهرام بیاد و ما رو تو اون حالت ببینه، من فقط می‌خواستم زخم دل بی‌صاحاب خودم رو آروم کنم.
- هه، کی گفته حرفت رو باور می‌کنم؟ سمیرا تو رو با نقشه فرستاد خونه‌ی ما و بعدشم به شهرام زنگ زد که بیاد خونه. واقعا فکر می‌کنی خزعبلاتت برام اهمیتی داره؟
- من فقط می‌خوام ازم تصویر یه آدم عوضیتو سرت نمونه شیدا، وگرنه ...
- قرار نیست تصویر ذهنی منو، حرف‌های تو عوض کنه. من هر چیزی سرم اومد، تقصیر تو بود و سمیرا، همین.
- آره، تقصیر ما بود ولی من هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست زجر بکشی، فقط بد شانسی پشت بد شانسی آوردم، همین.
- خب باشه، قبول کردم. الان چیکار کنم؟
- بگو منو می‌بخشی. بگو که برام دعا می‌کنی با شاداب بتونم زندگی کنم. بگو که دعا می‌کنی باز به شاداب دل ببندم، زن‌داداش .
هردومون پشت تلفن ساکت شدیم؛ من از شوک ززداداش گفتنش و اون از... احتمالا سختی این کلمه .
- می‌بخشمت، فقط هیچ‌وقت برنگرد؛ حداقل تا وقتی من زنده‌ام.
بدون این‌که جوابم رو بده، تلفن رو قطع کرد و باز من موندم و یه

دنیا فکر، اما خیالم راحت شده بود که برای همیشه میره و می‌تونم یه نفس راحت بکشم،؛ انگار خودشم از این همه کشمکش و نفرت اطرافیان نسبت به خودش، خسته شده بود.
سریع زنگ زدم به صدرا و همه چیز رو براش تعریف کردم. پشت تلفن فقط سکوت کرده بود و هیچی نمی‌گفت.
- صدرا می‌شنوی چی می‌گم؟
- می‌شنوم.
- چرا پس ساکتی؟
- دلم نمی‌خواست جوری بشه که یه روز از نبودن تک داداشم شاد بشم؛ بی‌خیال، اینم می‌گذره.
- ما مشکلات سخت‌تر از این رو از سر گذروندیم، مگه نه؟ فقط زنگ زدم بدونی، چون دیگه قرار نیست چیزی بینمون مخفی باشه.
- مامانت گیر داده مرخصش کنن؛ دیگه حوصله‌اش نمی‌کشه بمونه بیمارستان .
- شب نگهش نمی‌دارن؟
- هرکار می‌کنم، می‌گه با مسئولیت خودم ببرینم خونه.
- نه، نگهش‌دار صدرا،. وقتی دکتر می‌گه بمونه، یعنی باید بمونه.
- چی‌بگم، همه هم اومدن ملاقاتش، بابا و مامان و آقابزرگ اینا.
- همون هوایی شده دیگه، نگهش‌دار باشه؟
باشه‌ای گفت و با غصه تلفن رو قطع کرد. آهی کشیدم و به غذام سر زدم؛ هنوز جا داشت تا کامل درست بشه. زیرش رو کم کردم و برگشتم کنار شیده. دلم یه خواب راحت و بی‌دغدغه می‌خواست، اما با بیدار شدن هدیه، کلا خوابم مختل شد و مشغول رسیدگی و بعد بازی باهاش شدم. چشم‌هام از زور بی‌خوابی می‌سوخت، اما

نمی‌تونستم ولش کنم به امون خدا. به محضی که شیده بیدار شد، هدیه رو بهش سپردم و خودم خوابم برد.
بیدار که شدم، صدای خنده آروم شیده می‌اومد. از استرس این‌که باز حماقت کرده باشه و به اون پسره زنگ زده باشه از جا پریدم و بیرون رفتم، اما دیدمش که روبه‌روی تلویزیون نشسته و هدیه تو بغلشه، باهم کارتن می‌بینن و گاهی هم هدیه دست می‌زنه. نفس راحتی کشیدم و کنارشون نشستم :
- حواست به غذا بود؟
- خاموشش کردم.
از جا بلند شدم و بساط شام رو روی اپن چیدم. امشب قرار بود خواهرانه کنارهم باشیم؛ می‌خواستم حالا که خوابمون تکمیله، یکم با هم شاد باشیم و شیده بفهمه می‌تونه شادی رو به جای غریبه‌ها با خانواده‌اش شریک بشه .
- بیا شام بخوریم، برای بعدش یه برنامه چیدم.
- تو بخور، هدیه رو بعدش بگیر من می‌خورم.
- نمی‌خواد بدش به من.
هدیه رو ازش گرفتم و روی پام گذاشتم. طبق برنامه‌ای که دکتر بهم داده بود، کم‌کم باید هدیه رو به دام می‌نداختم، چون می‌تونست چهار دست و پا راه بره، فقط من بودم که از ترسم جلوی هرکاری‌اش رو می‌گرفتم، اما خوب می‌دونستم صدرا حسابی طبق نظر دکتر پیش میره و هرکاری که باید رو انجام میده .
شام رو کنار هم خوردیم و نشستیم به بازی با هدیه. چهار دست و پا رفتنش دلم رو به ضعف می‌نداخت و صدای خنده‌ها رمو بلند می‌کرد، اما وقتی مبل رو گرفت تا بلند شه و افتاد، نفسم بند اومد و

سریع گرفتمش .
- آبجی هیچیش نمی‌شه، چقدر می‌ترسی؟
- افتاد، دیدی که.
- خب، باید بیفته که یاد بگیره دیگه .
- نه، بچه‌ام آسیب می‌بینه.
- هیچیش نمی‌شه، جلوی داداش صدرا صد بار افتاده، باز خودش بلند شده .
- دستم به اون صدرا برسه! بچه هنوز استخون‌هاش تقویت نشده.
باتعجب نگاهم کرد، اما من با وسواس نگاهم به هدیه بود که می‌خندید و با دست تو دهن من می‌کوبید. احتمالا می‌خواست منو تنبیه کنه تا بذارم راحت باشه.
بااسترس روی زمین گذاشتمش و وقتی خودش تن منو گرفت و بلند شد، جیغ آرومی کشیدم و همزمان زیر گریه زدم، اما شیده مدام تشویقش می‌کرد و بغلش می‌کرد. باورم نمی‌شد، جلوی چشمم بچه‌ام بزرگ می‌شه.
یه لحظه احساس کردم شهرام رو کنارم دیدم که بالبخند به راه رفتن بچه‌امون نگاه می‌کرد و تشویقش می‌کرد .
- آبجی چرا گریه می‌کنی؟ نگاهش کن، چقدر ذوق می‌کنه، الهی قربونت برم من، بیا پیشم.
بغضم ترکید و از جا بلند شدم. خودم رو به دستشویی رسوندم و هق‌هق گریه‌ام رو آزاد کردم. صدای جیغ-جیغ شیده که مدام هدیه رو تشویق می‌کرد، به گوشم می‌رسید و هر لحظه گریه‌ام رو شدیدتر می‌کرد. مرد تو زندگی من بهترین بود، اما چطور می‌تونستم هدیه رو ببینم و شهرام رو یادم بره؟ چطور می‌شد فراموش کنم چقدر

دوست داشت بچه‌مون رو ببینه و ناکام از بینمون رفت؟
با کوبیده شدن در، صورتم رو شستم و بیرون رفتم .
- خوبی آبجی؟
- خوبم .
- یعنی همه مامان‌ها وقتی بچه‌هاشون راه میرن انقدر گریه می‌کنن یا بازم ما انقدر خاصیم؟
سرم رو پایین انداختم و باخجالت گفتم :
- یاد شهرام افتادم، نمی‌دونی چقدر دوست داشت بزرگ شدن بچه‌مون رو ببینه، اما حتی نتونست دنیا اومدنش رو ببینه.
صورت شیده به آنی تو هم شد، اما سریع به خودش اومد و دست گذاشت رو کمرم :
- عشق خاله‌اش راه افتاده، به جای گریه، ذوق کن خب؟ من مطمئنم داداش شهرام الان می‌بینتش و شاده، فقط گریه‌های تو همه چی رو خراب می‌کنه. بعدشم بابا داره به گلی داداش صدرا، دیگه چی می‌خوایی؟
- می‌دونم. صدرا بهترینه، بی‌نقصه، دوست داشتنیه ولی خب، یادم افتاد دیگه چیکار کنم؟
- مامان هروقت دلش تنگ بابا می‌شه، میره سر خاک .
- به خاطر صدرا روم نمی‌شه بگم. تا الانم خیلی گند زدم، نمی‌خوام فکر کنه فکر شهرامم.
- چرا؟
- خب مرده دیگه، بهش برمی‌خوره.
- من همچین فکری نمی‌کنم. اولا داداش صدرا منطقی‌تر از این حرف‌هاست، بعدشم اگر قرار باشه با ازدواجتون فرد قبلی

زندگی‌تون از یادتون بره، پس یعنی اون زندگی ارزش نداشته؟ نه داداش صدرا می‌تونه زهرا رو تا ابد فراموش کنه، نه تو آبجی. اصلا نترس، به داداش صدرا بگو باهم برید سرخاک‌شون. مامان همیشه می‌گه کسایی که می‌میرن، دستشون از دنیا کوتاست و چشم انتظار مان تا بریم بهشون سر بزنیم. می‌دونستی مامان حتی سر خاک خاله سمیرا هم میره؟

باتعجب برگشتم سمت شیده:

- دروغ نگو!

- به خدا میره. هر بارم میره، برام تعریف می‌کنه که رو سنگ قبرش گل تازه هست. چند بارم عمو محمد و سر خاک دیده؛ می‌گه هر وقت دیدمش، انگار تازه سمیرا فوت شده، همون‌طور زار می‌زنه.

- الهی بمیرم براش. عمو محمد واقعا حیف شد، برای زنی مثه سمیرا.

- به نظر من که این‌طور نیست. وقتی کسی رو دوست داری، بد یا خوب، قبولش می‌کنی.

- خیلی حرف‌های بزرگونه می‌زنی‌ها. یادم باشه مامان اومد، بگم ادبت کنه بچه پررو.

دست‌هام رو برای هدیه باز کردم که با ذوق اومد تو بغلم نشست.

- خب راست می‌گم دیگه آبجی. الان من تورو دوست دارم، یعنی تا بدی کردی، باید ازت متنفر شم؟ نمی‌شه که. ادمنا کلی خاطره خوب هم باهم دارن. فکر می‌کنی عمو محمد و خاله سمیرا، همیشه باهم بد بودن؟ نخیر، فقط وقت‌هایی که خاله عصبی می‌شده، همه رو از خودش می‌رونده.

- اون‌وقت شما این علم رو از کجا پیدا کردی؟
- خب دیگه، من محرم اسرار عمو محمدم.
- چقدرم که رازش رو حفظ کردی!
- این‌که راز نیست، کل دنیا از عشق اون خبر دارن. تازه می‌دونی چی می‌گفت؟ می‌گفت هر وقت خاله سمیرا به خاطر بابا گریه می‌کرده، عمو می‌آوردتش نزدیک کارخونه، تا بابا رو ببینه ولی نمی‌ذاشته جلو بیاد که زندگی مامان خراب نشه.
- برو بابا، چرت نگو !
- به خدا راست می‌گم. این‌ها رو گریه می‌کرد می‌گفت؛ می‌گفت اگر قدیم بود، هرطوری بود کمکش می‌کردم، اما گیر زندگی مامان هم بوده. می‌گفت اصلا خبر نداشتم سمیرا قصدش چیه ولی قبل ورشکستگی بابا، حال سمیرا دیگه وخیم شد و نتونستن جلوش رو انگار یکم قبل ما فهمیدن، همه اینا زیر سر خاله بگیرن. اونا هم بوده.
- من که دیگه مغزم نمی‌کشه راجع‌به این چیزها فکر کنم. از منم به تو نصیحت، کلا راجع‌به گذشته‌ی این خانواده کنجکاوی و فضولی نکن. انگار نفرین شده ست که هرکی خواست سر دربیاره، گریبانش رو بگیره.
- نه من چیکار دارم، این‌ها رو هم خود عمو گفت؛ بعدشم دیگه خاله‌ای نیست که کسی رو اذیت کنه.
- سهیلم که داره میره، ببینم می‌شه ما یه نفس راحت بکشیم یا نه؟
- کجا میره؟
- چه می‌دونم، تو خواب بودی زنگ زد، گفت میرن؛ دیگه ایران نمی‌مونه و از این حرف‌ها، انگار عمو هم قصد داره بره.

- عمو عمرا از خاک خاله دور بشه.
- دیگه هرچیزی دوره داره دیگه. نمی‌شه که تا آخر عمر خودش رو این‌طوری داغون کنه، زندگی ادامه داره.
این حرفم که تموم شد، نفس عمیقی کشیدم که بیشتر شبیه حسرت بود؛ بنظرم واقعا همین بود. عزیزامون می‌رفتن و ما فقط می‌تونستیم از دوری‌شون ضجه بزنیم و باز به زندگی روزمره و عادی مون برگردیم. اونی‌که می‌گن خاک سردی میاره دروغ محضه، فقط ماییم که در برابر سختی‌نا صبورتر می‌شیم و فکر می‌کنیم فراموش کردیم .
- پاشو، پاشو بریم بخوابیم.
- دیگه خوابم نمی‌بره که .
- این بچه الان چشم‌هاش داره میره از خواب.
- خب، هدیه رو بخوابونیم فیلم ببینیم.
- فیلمه چی؟ دیر وقته، پاشو ببینم.
- جون من آبجی ددیگه، من قصد دارم خوب بچسبم به درس و مشقم، الان تو اواخر استراحتم، حالم رونگیر دیگه.
این فسقلی هم نقطه ضعف منو یاد گرفته بود، تا حرف می‌زدم از پیشرفت احتمالی و تصمیماتش می‌گفت که من دهنم بسته بشه .
چشم غره‌ای بهش رفتم و هدیه رو بغل کردم. به اتاق خودش بردمش و بعد از کلی حرف زدن و قربون صدقه، چشم‌های گیج از خوابش رو بوسیدم. با دست‌های کوچیک و تپلی‌اش، انگشتم رو گرفته بود و با تمام وجودش فشار می‌داد. کنارش موندم تا کامل خوابش ببره و آروم بیرون اومدم.
با دیدن شیده که با ذوق کانال عوض می‌کرد، کنارش نشستم:

- بزن فیلم ترکی.
شامه؛ بعدشم اونا بازار - اه، نه آبجی. این چیه آخه؟ زندگیشون سریاله، یه سینمایی ببینیم بخندیم.
- چی آخه؟ سینماست مگه سفارش بدم برات نصفه شبی.
- دانلود می‌کنم تو گوشیت ببینیم.
- گوشیم اصلا نمی‌دونم کجا هست!
- ای بابا .
کانال‌ها رو بالا پایین کرد تا بالاخره یه فیلم پیدا کرد که می‌گفت تازه شروع شده و اولشه .
تا وسطهای فیلم پابه‌پاش دیدم، تا کم-کم چشم‌هام سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم.
صبح به محض چشم باز کردن، چهره خندون صدرا رو روبه‌روم دیدم و از جا پریدم :
- مامان رو آوردی؟
- آره، الحق به خودت رفته، لجباز و یک‌دنده. دیگه طاقت نیاورد، دکتره بدبخت تا اومد بالاسرش، گفت ببرتم.
- بمیرم الهی! خسته شدی. زیر چشم‌هات گود افتاده.
- این خستگی‌ها فدای یه تار موت. تو قربون صدقم بری، من خستگی دیگه نمی‌فهمم که.
بوسید که پسش زدم : رو سرم دولا شد و روی
- صدرا من بدم میاد، صبح صورت نشسته بوسم می‌کنی.
.- اا، دیوونه بی‌احساس! برو ببین خارجی‌ها صبح‌ها چیکارمی‌کنن
- اون فیلمه، به خدا که اگر کسی تو واقعیت بتونه با اون حجم از کثیفی، کسی رو ببوسه!

- آقا من می‌بوسم، همه جوره می‌خوامت .
پتو رو کنار زدم و بلند شدم. یه سرک به اتاق کشیدم که خنده‌ام گرفت؛ شیده تو بغل مامانم بود، اما پاهاش رو انداخته بود رو شکمش و مثل بچگی‌هاش خوابیده بود. سری تکون دادم و کارهام رو کردم. وقتی بیرون اومدم، صدرا جای من خوابیده بود.
- خب، تو که می‌خواستی بخوابی، چرا منو بیدار کردی؟
صدرا: مشخص نیست عزیزم؟ همه خوابن، در نتیجه ناهار کی درست کنه؟ بیدار کردم غذا بذاری دیگه.
- یعنی نوبری تو به خدا!
پشتش رو کرد بهم و بلند گفت :
- زیاد بذار، مامانم اینا همگی میان.
- الان باید بگی صدرا؟
- غریبه‌ان مگه؟ سخت نگیر بابا. خوشمزه بشه‌ها، بد بشه من آبروریزی می‌کنم.
- نمی‌گفتی هم می‌دونستم اهل آبرو داری نیستی تو. آخه من الان چی بذارم؟ ای خدا!
- عاشقتم نفس، مخصوصا وقتی حرصت می‌گیره، چشم‌هات رو درشت می‌کنی. الان انرژی گرفتی از حرفم؟ یه غذای خوب درست کن.
باحرص و خنده نگاهش کردم که برگشت و یه بوس برام فرستاد .
باحرص بالشتک کنار مبل و سمتش پرت کردم که انگار خوب قصدم رو فهمیده بود، چون رو هوا گرفتش و خنده مردونه‌ای کرد.
بالشت رو تو بغلش کرد و باصدای خوابالو گفت:
- جای تو بغلش می‌کنم ضعیفه، غذات رو بپز .

با غرغر آروم دستم رو به کمرم زدم و در فریزر رو باز کردم. مغز یخ زده‌ام نمی‌ذاشت درست فکر کنم که چی مناسبه و چی خوب نیست.
- استامبولی بذار.
- تو خوابی یا بیدار؟
- خواستم کمک کنم دیگه .
- به جز استامبولی غذای دیگه بلد نیستی؟ همه‌اش می‌گی استامبولی .
- دوست دارم خب. مرغ بذار، فقط سر صدا نکن آقا بخوابه .
- آقا بره تو اتاق بخوابه، بذاره منم کارم رو کنم .
- راحتم، می‌خوام هرازگاهی ببینمت، دلم تنگ شده.
لبخندی به احساساتش زدم که با چشم‌های بسته بهم می‌گفت. روش به سمت من بود و دست‌هاش رو زیر سر زده بود. رفتم نزدیک صورتش و لب زدم :
- دوستت دارم.
- خوابه یا بیدارم؟ شیدا خانم پیشقدم عشق و عاشقی شده ولی خبر نداره دوستت دارم گفتن تاوان داره؛ حیف الان جون ندارم.
- بخواب عزیزم خسته‌ای، مرسی کنارمونی.
ناخودآگاه بابغض حرف زده بودم ولی اونقدر از ته دل گفته بودم که های‌دست میون رو هام‌دست چشم‌های صدرا به آنی باز شد و گرفت : ش‌مردونه
- کی گفته خانواده حتما باید برای ناهار و شام بیان؟ مگه من مردم؟ از بیرون می‌گیرم؛ بغلم کن انرژی بگیرم.
- این‌جا؟

- کاری نمی‌کنیم که، بغلت کردم؛ مامانت درک می‌کنه.
- بریم تو اتاق، زشته.
- سندت رو دارم، زشته چیه؟
سرم رو بالا آوردم.
- مگه ماشینم من سندم رو داری؟
- قلب و روح خودش سند داره، حرف نکش ازم، فقط تو حرف بزن بخوابم .
- باشه، من حرف می‌زنم تو بخواب. یکی بود یکی نبود، یه روز یه دختری بود که باباش زندگیشون رو داغون کرد؛ بابایی که جونش برای دخترهاش در می‌رفت و بهشون می‌گفت جون و عمره بابا، معتاد شد و زندگیشون رفت رو هوا، این دختره قصه کلی سختی کشید تا رسید به جایی که روزی هزار بار خداش رو شکر می‌کنه که یه آقایی تو زندگیشه، آقایی که از خودش می‌گذره به خاطر دختر قصه‌ی ما، کسی که شوخی می‌کنه و همه رو به آرامش می‌رسونه، غم‌هاش برای بیرونه خونشه تا خانواده‌اش آرامش داشته باشن، این آقا الان تمام زندگی اون دختره .
. با لبخند .کردمی نوازش رو موهاش نگاهم به صورتش بود و داشته نگه مکن رو چپم خوابیده بود و فقط از دست‌هاش که دست فشرد، می‌فهمیدم خوب منظور حرف‌هام رو فهمیده .می و بود
با این‌که قصد خواب نداشتم، اما ناخودآگاه کنارش روحم آروم گرفت و خوابم برد.
با صدای زنگ در از جا پریدم و باوحشت به صدرا که تو خواب ناز بود، خیره شدم .
- وای پاشو، بابات اینا اومدن.

- وای خاک بر سرم از در پشتی فرار کن، مامانم ببینتت بیچاره‌ات می‌کنه.
- چی می‌گی صدرا؟ پاشو .
- مگهه دوست دخترم نیستی، ترسیدی از اومدن مامان، بابام؟
باحرص نگاهش کردم که بلند شد و موهام رو بهم ریخت:
- الان میان می‌بینن چه عروس تنبلی دارن از انتخاب پسرشون پشیمون می‌شن.
در رو هم‌زمان با تموم شدن جمله‌اش باز کرد و بامسخره بازی دعوتشون کرد داخل :
- بفرمایید ببینید وضعیت پسرتون رو. دست گذاشتید براش عروس آوردید، خونه زندگیم رو نگاه کنین؟ آوردمتون این‌جا خودتون قضاوت کنین، فقط طلاق نمی‌خوام با لباس سفید اومدم با کفنم برمی‌گردم.
- صدرا!
باتشر اسمش رو صدا زدم و با زن‌دایی و دایی روبوسی کردم. دست خودم نبود که نمی‌تونستم همچین شوخی‌ای رو تحمل کنم. صدرا انگار خوب منظورم رو فهمید که سریع حرف رو عوض کرد :
- مامان برو عمه رو بیدار کن، هزارتا هم بهش تیکه بنداز، با بچه‌اش عین گونی افتادن رو تخت.
زن‌دایی: امون میدی یه لحظه؟ چطوری شیدا جان؟
- خداروشکر خوبم، می‌سازم.
دایی: ساختن با صدرا سخته، درکت می‌کنم .
صدرا: این‌طوریه؟ باشه، این خانم حتی یه ناهارم نذاشته براتون.
بهش گفتم می‌آییدها، گفت به من چه! مگه من نوکر مادر پدر توام؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و رو به دایی گفتم :
- بقرآن دروغ می‌گه.
صدرا: خب بگو، دیگه ناهارت کو؟
بخواب که روم نشد و فقط می‌خواستم بگم تو بودی گفتی کنارم باحرص نگاهش کردم.
زن‌دایی: کور شه پدر مادری که بچه‌اش رو نشناسه! حرص نخور، الان خودش میره یه چیز می‌خره .
صدرا: مادرشوهری مثل تو نوبره! به جای این‌که گیس‌هاش رو بگیری بکشی رو زمین، منو می‌فرستی پی باقالی‌ها؟ من میرم دخترم رو بردارم، باهاش برم خرید؛ شیدا بیا لباس تنش کن.
- هدیه رو کجا ببری آخه؟
- می‌خوام با دخترم برم فخر بفروشم به همه، بعدشم وقتی شیر زن کنارم ببینن، دخترها دست از سرم برمی‌دارن. والله آرامش ندارم تو خیابون که همه هی می‌گن آقا صدرا، توروخدا بیا یکم پیش ما باش.
ببخشیدی به زن‌دایی و دایی گفتم و همون‌طور که تو اتاق می‌رفتم، بلند گفتم :
- سنگین باشی، دخترها کاریت ندارن.
صدایی از بغل گوشم اومد :
- سنگینم دیگه، دکتر گفت اضافه وزن دارم می‌گیرم؛ منه بدبخت گشنگی بهم ساخته، نمی‌خورم چاق می‌شم.
- صدرا یه چیز بهت می‌گم‌ها!
- یه چیز بگو. وویی، جوون هدیه‌ی بابا، قربونه چشم‌هات برم من خوشگله بابا. خداروشکر به مامانت نرفتی، وگرنه از کجا یکی مثل خودم رو پیدا می‌کردم تو رو می‌نداختم بهش. تو مثل بابا خوشگل و

باجذبه‌ای جون دلم .
تو صورت هدیه حرف می‌زد و هدیه هم فقط می‌کوبید تو صورت صدرا و می‌خندید.
- بگیر لباس‌هاش رو تنش کن، من برم مامان اینا رو بیدار کنم.
- بیا عوض کن، من میرم .
نگاهی بهش انداختم که بیرون رفت. باخنده آروم زدم رو صورت هدیه :
- برای من این‌طوری دست و پا نمی‌زنی‌ها شیطونک!
خنده‌ای کرد که دلم براش ضعف رفت. بچه‌ام اونقدر مظلوم بود که حتی وقتی بیدار می‌شد هم خوش اخلاق بود و به جای نق و گریه، با خنده از مادر بی‌تجربه‌اش استقبال می‌کرد. نگاهم رو با سقف دوختم تا دوباره اشکم نریزه و لباسش رو عوض کردم.
- این رو چرا شبیه توپ کردی شیدا، هوا سرد نیست اصلا .
- سردش می‌شه، مثل تو نیست که بچه‌ام، چقدر مگه جون داره؟
- از تو بیشتر، بچه‌ها قوی‌ترن بابا، این‌طوری بدتره که .
مامانم به اتاق اومد :
- یه بار نشد من شما رو در هرحال کل‌کل نبینم.
صدرا: زودتر بیدار می‌شدی، می‌دیدی عمه جان. می‌خوای برات شرح بدم فدای اون لپ‌های گل منگولیت بشم؟ چقدر می‌خوابی؟ خب صورتت شبیه بالشت شده.
مامان: شیدا تموم شد گیر دادی به من؟ کجا می‌بری هدیه رو؟
صدرا: می‌برم غذا انتخاب کنه؛ هرچی بچه‌ام دست بذاره، همون رو می‌خرم.
سری تکون دادم که هدیه رو بغل کرد و بیرون رفت .

همه دور هم نشستیم و از همه جا حرف زدیم. زن‌دایی از رفتن سهیل هم ناراحت بود و هم خوشحال، اما دایی هیچ حرفی نمی‌زد، انگار قید سهیل رو خیلی وقت بود که زده بود؛ فقط میون حرف‌هاش از عمو محمد گفت که بهترین مرد دنیا برای خواهر بی‌لیاقتش بوده. سالاد و تمام مخلفاتی که می‌تونستم رو روی میز چیده بودم و منتظر صدرا بودیم که وقتی اومد، چشم‌های همه‌مون به دست‌هاش و خنده رو لبش خشک شد .

- اینا چیه خریدی صدرا؟

- گفتم که هرچی بچه‌ام دست بذاره می‌خرم .

دایی برگشت و باتعجب به دست‌خاش که پر بود از پفک و پاستیل و خوراکی‌های دیگه خیره شد و زد تو سرش :

- صدرا من گرسنمه، بابا عجب غلطی کردم خونه چیزی نخوردم‌ها، می‌دونستم تو باز یه مسخره بازی رو می‌کنی!

زن‌دایی: من موندم به چی تو دل بسته این بچه .

- صدرا برو غذا بخر، ای خدا!

هدیه رو از بغلش گرفتم و بردمش تو اتاق لباس‌هاش رو کم‌کم درآوردم و وقتی صدرا اومد، باحرص سمتش برگشتم:

- صدرا هرچیزی حد داره، اینکارها چیه آخه؟ رفتی پفک خریدی واقعا؟

- نه، پفک الکیه.

- مسخره بازی در نیار، ای خدا!

- خب، هدیه دست گذاشت رو اون‌ها، دل بچه‌ام رو می‌شکوندم؟

- توروخدا حرصم نده، همه ضعف کردن. ای خدا!

- خب بابا، شور نزن، تو ماشینه ولی هیچی نمیگی‌ها، بذار یکم

حرصشون بدم بخندم بعد می‌آرمش.
- یعنی تو آخر منو دیوانه می‌کنی.
- خوبه دیگه، زن باید دیوونه‌ی شوهرش باشه .
پوف کلافه‌ای کشیدم و بلند شدم .
صدرا: نمیگی بهشون‌ها، بفهمم گفتی واقعا غذاها رو نمی‌آرم، همون پفک بخورن.
- تو می‌دونی خجالت چیه؟
- آره، اتفاقیه که در بدن بوجود میاد و سبب گلگون شدن صورت و پمپاژ خون خواهد شد.
- آفرین! تو بیست شدی. پاشو برو غذاها رو بیار، این بنده خداها قرص می‌خورن؛ صدرا نمی‌تونن این‌همه گرسنه بمونن.
- برای چی منو مسخره کردن‌ها؟
- خودت باعث شدی خب. پاشو دیگه اذیت نکن، بچه‌ای مگه تو؟
- نمی‌رم.
- باشه نرو، منم میرم غذا می‌ذارم؛ خیلی مسخره‌ای.
دستش: دستم رو کشید که افتادم بغل
- خب نرو، میرم میارم ولی حواست به من باشه‌ها، اگر چیزی گفتن، بگو همسر من خیلی ماه و گله.
- تو برو غذا رو بیار، من می‌شینم فقط ازت تعریف می‌کنم .
باخنده از جا بلند شد:
- ببین، من هرکاری می‌کنم تو از حرص هم که شده بخندی، پس حواست رو جمع کن کلا بخند که منم دیوونگی نکنم .
خنده بلندی کردم و سرم رو با تاسف تکون دادم. وقتی رفت، نگاهم به هدیه افتاد که شیطون با چشم‌های درشت شده نگاهم می‌کرد؛

مطمئن بودم به محض بزرگ شدن، با صدرا تیم می‌شن و حسابی حرصم میدن. بوس محکمی از لپش گرفتم و بیرون بردمش.
زن‌دایی: من گفتم قطعا تو صدرا رو آدم می‌کنی، اما می‌بینم بدتر هم شده.
مامان: ستون این خونه‌ست؛ همین که باعث خنده بچه‌ام می‌شه و دیگه غصه نمی‌خوره، یعنی بهترین مرد دنیاست .
شیده: داداش صدرا عشقه.
زن‌دایی: خب بابا شماهام، خوبه من مادرشوهرم، شماها طرفش رو می‌گیرید.
مامان: بده من قند عسل رو، تو برو وسایل رو بچین. کجای دنیا به مهمون این ساعت ناهار میدن؟
- تقصیر من چیه؟ از خیلی وقت پیش این‌ها رو آماده کردم، دیدید چی شد که.
شیده: من اگه بخوام یه روز ازدواج کنم، حتما یکی مثل داداش صدرا می‌خوام.
مامان: بچه پررو رو ببین‌ها! تو دهنت بوی شیر میده مادر، فعلا به فکر درس و زندگیت باش تا شوهر کردن کلی وقت داری.
دایی: راست می‌گه، تا اون‌موقع من خودم یکی می‌سازم ولی یه چند سالی ازت کوچیک‌تر می‌شه.
زن‌دایی با چشم‌های براق شده دایی رو نگاه کرد :
- د خب، همین تویی با این شوخی‌هات باعث شدی صدرا این طوری شه دیگه. صد سالته، پیرمرد شدی، هنوزم از این شوخی‌ها می‌کنی؟ عیبه، زشته عروس دار شدی؛ نوه داری، یکم حیا داشته باش.

دایی: حیا می‌خوام چیکار؟ چند وقت دیگه بیفتم بمیرم، خوبه؟ همه این شوخی‌ها تو گلوم بمونه؟ راضی می‌شی؟
زن‌دایی: من دیگه از پس شماها برنمیام، وای این بچه کجا موند؟
- گفت غذا گرفته تو ماشینه، نمی‌دونم والله.
زن‌دایی: شیدا تخم مرغ داری؟ بزن بخوریم، من معده‌ام درد گرفت به خدا. این اگر بچه‌ی منه، باز می‌گم رفته یه گند دیگه بزنه ما رو حرص بده؛ اصلا درک نداره! خب، اصلا مهمون دعوت نکن .
مامان: می‌خوایید یه لقمه نون و پنیر بیارم؟
- نه مامان، نون و پنیر چیه؟ بهخدا گفت تو ماشینه، الان میاره.
شیده از جا بلند شد و لبخند مرموزش باعث کنجکاویم شد.
می‌خواستم منم بلند شم که جلوم رو گرفت :
- داره میاد آبجی .
- پس چرا می‌خندی؟
- همین طوری، کلاغه خنده‌دار بود.
باخنده نگاهم می‌کرد. بی‌توجه بهش از جا بلند شدم و می‌خواستم به صدرا زنگ بزنم که اومد، اما یه دسته‌گل بزرگ تو دست‌هاش بود و کیسه غذاها هم تو دستش .
صدرا: این گل رو خریدم جلوی خانوادم بدم به خانوم عزیزتر از جانم که حساب کار دستشون بیاد، اذیتت نکنن.
باخنده گل رو ازش گرفتم،؛ اون‌قدر خوشگل بود که دلم نمی‌خواست ازش چشم بردارم.
زن‌دایی: یعنی ما شیدا رو اذیت می‌کنیم؟ خواستی گربه رو دم‌حجله بکشی؟
صدرا: زن من مظلومه، گفتم یهو اذیتش نکنین.

دایی: آره، به داییش رفته، خیلی مظلومه. غذا رو میدی یا اون گل رو بیام بزنم تو سرت؟
صدرا: نخورده‌اید مگه، ان‌قدر گیره غذایید؟ ملت دو ماه، دو ماه غذا ندارن بخورن، مثل شماها کولی بازی درنمیارن. بیا شیدا، بعدا گل‌هات رو نگاه کن، بذار گرم بشه .
غذا رو از دستش گرفتم و همه رو یک‌به‌یک گرم کردم .
- بفرمایید سر میز .
دایی و صدرا اولین نفر بلند شدن و نشستن .
زن‌دایی: ما کولی‌ایم یا تو که نمی‌دونی اول باید مهمونت بشینه؟
صدرا: من خودم تو این خونه مهمونم .
مامان: صدرا جان این چه حرفیه آخه؟!
صدرا: به خدا مهمونم. شیدا بیرونم کنه، هیچ راهی ندارم جز اینکه مثل مردهای مفلوک، وسیله‌هام رو جمع کنم برم.
دایی: خاک بر سر زن ذلیلت که مثل باباتی .
- صدرا الان باز حرف می‌زنی و بقیه رو به حرف می‌گیری، غذا یخ می‌کنه.
صدرا: یکم زرنگ باش، بفهم چی می‌گم آخ!.
دایی: خونه رو زده به نامت، ای خدا بگم چیکارت کنه صدرا؟!
یعنی لج کنه مهرشم بذاره اجرا، کارخونه رو هم باید بدیم بره .
با حرف دایی شوکه شده صدرا رو نگاه کردم که نیشش رو باز کرد :
- به جون تو زدم به نامت ولی هنوز کامل نشده، باید خودت رو ببرم امضا کنی؛ نمی‌خواستم تا تولدت بگم ولی طاقت نیاوردم.
- صدرا این چه کاریه؟!

مامان: اصلا صلاح نیست، برو بزن به نام خودت .
زن‌دایی همون‌طور که غذا می‌کشید گفت:
- چه فرقی داره؟ قصد زندگیه این‌که خونه به نام کیه، اصلا مهم نیست؛ شیدا جان مبارکت باشه.
- صدرا نکن این کار رو.
صدرا: عشق من، می‌دونی این خونه چقدر می‌ارزه؟ همه زن‌ها خودشون رو می‌کشن شوهره خونه بزنه به نام‌شون، تو می‌گی نکن اینکار رو؟ ای آدم با سیاست! مامان جلوی شما می‌گه‌ها، وگرنه تا حالا صد بارگفته اگر خونه به نامم نزنی، مهرم رو می‌ذارم اجرا.
مامان: شیدای من همچین حرفی نمی‌زنه.
صدرا: چرا می‌زنه، شما خبر نداری که چه دلبر با سیاستیه! غذاتون رو بخورید این بچه که شوکه شد.
شیده: منم جاش بودم شوکه می‌شدم، اگر آبجی انقدر ناراحته، بزن به نام من داداش.
صدرا: خرمگه مغزم رو گاز گرفته؟ غذات رو بخور، تو از آب گل‌آلود ماهی نگیر. شیدا بکشم برات؟
- صدرا من واقعا نمی‌خوام خونه به نامم باشه.
صدرا: عزیزم من کلاه‌بردارم خب؟ چک دارم دست مردم، یه وقت بذارن اجرا من می‌مونم و تو سر خودم زدن، برای همین اصلا زدم به نامت. جون تو، چشم گرد نکن .
زن‌دایی: شیدا جان الکی معذب نشو. وقتی یه مرد خونه‌اش رو به نام زن می‌کنه، دوتا حالت داره، یا هنوز جوگیر احساساتشه یا اون زن رو خوب شناخته، خب صدرا هم که ...
صدرا: هنوز جوگیر احساساتشه.

زن‌دایی چشم‌غره‌ای بهش رفت :
- صدرا می‌دونه چطور زنی گرفته، وگرنه بچه‌ای که من خوب می‌شناسم، به هیچ‌کسی اعتماد کامل نداره؛ قطعا تو رو شناخته که مثل چشم‌هاشی. الانم خوشحال باش از این عشق خدا علاقه و احترام بینتون رو بیشتر کنه .
دایی: یه جورایی به در گفت دیوار بشنوه‌ها!
صدای خنده‌هاشون بلند شد، اما من تو دنیای خودم بودم. باورم نمی‌شد صدرا تا این حد بخواد پیش بره که خونه هم به نامم بزنه؛ با این‌که قلبا این کارش باعث آرامش وجودم شده بود، اما نمی‌خواستم فکر کنن می‌خوام از وضعیتشون سوءاستفاده کنم. تا آخر غذا ساکت بودم که با حرف صدرا لقمه تو گلوم پرید .
- از هلاکی دراومدید؟ می‌خوام یه چیز بگم، اصلا برای همین گفتم بیایید.
دایی: منم تعجب کردم، آب از دست تو نمی‌چکه آخه!
صدرا: پدر من، جلوی چشمت خونه به نام خواهرزاده‌ات کردم‌ها.
دایی: خواهرزاده‌ی من، زن خودته؛ وصل نکن به من .
صدرا: باشه، شما یک هیچ جلوی تو کل‌کل. گوش کنین، من و شیدا یه تصمیمی گرفتیم .
- من؟ چه تصمیمی گرفتم؟
صدرا: قبلا گفتی، الان یادت نیست. امروز می‌ریم سر خاک، من و شیدا و هدیه خانوادگی، می‌خوام از زهرا و شهرام اجازه بگیرم، خانواده‌امون بزرگ‌تر بشه .
زن‌دایی: الهی شکرت.
دایی: یکی بیاری عین خودت، این‌بار اون باشه که تو رو عذاب

میده.
صدرا: اذیت‌هاشم خریدارم.
مامان: خوب کاری می‌کنید، هرچند کار من زیاد می‌شه.
هرکسی برای خودش نظر می‌داد، اما من تو عمق چشم‌های صدرا گم شده بودم. دست خودم نبود که تمام وجودم رو ترس گرفته بود، یه ترس عمیق. اضطراب این‌که باز هم دوره حاملگی سختی داشته باشم که با هزار فکر و خیال بگذره یا مجبور باشم تنهایی اون زو بگذرونم، مثل خوره وجودم رو خورده بود .
صدرا انگار خوب حال و هوای من رو فهمید که جلوی جمع دستم رو گرفت :
- ما الان برمی‌گردیم.
بی‌توجه به شوخی‌های دایی، منو کشوند تو اتاق و نشوند رو تخت :
- دوست نداری بچه‌دار بشیم؟
- می‌ترسم.
- از چی؟
- اگر باز خدای نکرده مشکلی پیش بیاد چی؟ اگر بازم یکی آوار بشه رو زندگیم؟ اگر تو رو هم ازم بگیرن چی؟
- فیلم هندیه مگه؟ تو اگر ترس از سهیل داری، با شاداب و عمو محمد حرف زدم، همه کارهاشون رو کردن امروز و فرداست که برای همیشه راهی بشن، دیگه سهیلی نیست که بخواد مانع باشه، خودشم فهمید راه به جایی نمی‌بره؛ شاید یه روز برگرده ولی اون روز الان نیست. چرا سر هرچیزی انقدر اضطراب می‌کشی؟ شیدا این‌طور پیش بره، باور کن به زور هم که شده می‌برمت پیش دکتر تا درمانت کنه. تو کل وجودت ترس شده؛ هرچی می‌شه ناخودآگاه به

شهرام و فوتش فکر می‌کنی، منو نگاه کن .
سرم رو بالا گرفت:
- یادت نره منم زهرا رو از دست دادم ولی دارم زندگی می‌کنم؛ نامردیه که بگم فراموشش کن، چون امکان نداره ولی برای هرچیزی اشک نیاد تو اون چشم‌های خوشگلت. من می‌خوام زندگی‌مون رنگ و بوی واقعی بگیره. تو می‌ترسی از تکرار وقایع، من می‌ترسم از نبودن تو. به اون خدای بالاسرم، هدیه برام بچه‌ی خودمه ولی می‌خوام یکی دیگه هم داشته باشیم؛ دلم می‌خواد شب به شب که میام خونه، دو نفر باشن که می‌دون بغلم و توام با لبخند حرصی، پشت سرشون باشی. دست بزنی به کمرت، بگی " بیا بچه‌هات رو تحویل بگیر، آقا صدرا دمار از روزگار من با شیطنت‌هاشون درآوردن " . منم حق دارم عین آدم زندگی کنم، نه؟ منم لیاقتش رو دارم یه خانواده نرمال داشته باشم که کارشون کنار هم صبحونه خوردنه و بحث‌شون چرا مامانت این رو گفت و چرا جوابش رو ندادی باشه؛ نه این‌که مدام تو هول و ولای چیزهای غیرمعمول باشم. خسته‌ام شیدا، خیلی خستم، دلم یه آرامش واقعی من میدی، اما سریع از من می‌گیریش. می‌خواد. تو این آرامش و به
- تو فکر می‌کنی من خودم دلم می‌خواد این‌طوری باشم؟
- نه، تو نمی‌خوای ولی شیده بهم گفت به خاطر راه رفتن هدیه چقدر گریه کردی .
سرمرو بوسید : باهول نگاهش کردم و خواستم توضیح بدم که
- چی رو می‌خوای توضیح بدی دختر خوب؟ من صد سالم بگذره، بهت نمی‌گم شهرام رو فراموش کن. مگه می‌شه ازت همچین چیزی بخوام؟ شهرام اولین مرد زندگی تو بوده، بخواییم یا نخواییم پدر

واقعی بچته. کسی که تا ابد بهش محرم بود، شهرام بود نه من. منی که می‌دونم وقتی هدیه بزرگ بشه، باید جلوی من حواسش به لباسش باشه، چون من باباش نیستم. منی که می‌دونم وقتی بزرگ بشه، اجازه نزدیکی و روبوسی با من رو نداره، چون محرمش نیستم. به نظرت حق این رو دارم ازت بخوام برای شهرام گریه نکنی؟ حق دارم ازت بخوام بهش فکر نکنی؟ من مثل تو از زهرا یه یادگاری شیرین ندارم، اما منکر این نمی‌شم که وقتی یادش می‌افتم قلبم سنگین می‌شه. این ارتباطی با عشق بین ما نداره؛ حداقل به عشقی که من بهت دارم، ربطی نداره ولی اونا جزیی از زندگی ما بودن، اولین‌های ما بودن. طبیعیه که تا ابد جایگاه خاصی داشته باشن، فقط ازت دلخورم که چرا پشت من این‌کار رو کردی؟! چرا نیومدی بهم بگی دلت پرمی‌زنه بری سر خاکش؟ چرا من باید از شیده این رو می‌شنیدم؟ چرا نیومدی سرت زو بذاری رو شونه‌ام، بگی وقتی هدیه یک‌به‌یک بزرگ شدنش رو به رخ می‌کشه، تو دلت می‌گیره برای پدری که نیست؟ یعنی من انقدر بی‌منطق بودم که نتونم دردت رو به جون بخرم؟

سرم رو پایین انداختم که اشکم ریخت :

- نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

- من تو شمال ناراحت شدم از این‌که گفتی تو باباش نیستی، اونم به دلیل این‌که نمی‌خواستم این تو زبونت بمونه و پس‌فردا راحت به هدیه هم بیانش کنی؛ بدون در نظر گرفتن احساسات بچه، وگرنه مگه نمی‌دونم بابای واقعیش نیستم؟ مگه می‌شه منکر همچین چیزی شد؟

- اگر بچه‌دار شیم، محبتت به هدیه کم می‌شه صدرا؟

- اگر شد، تو تف کن تو صورت من. بزن تو گوشم، بگو از مردونگی فقط صدا و ظاهرش رو داری. خوبه؟ شیدا جان ما باید زندگی‌مون عادی بشه به هر طریقی، بچه نمی‌خوای؟ باشه هر چی تو بگی، اما هرچی زودتر زندگی‌مون روند عادیش رو طی کنه. ترس‌هات رو بریز دور، من کنارتم؛ به من بگو، یک‌به‌یک همه رو از سر راه برمی‌دارم.
- ترس من فقط و فقط اینه که دوران حاملگیم، دور از جونت به تنهایی سر نشه.
- من دوران حاملگیم خودمم حامله می‌شم، کنارت می‌مونم خوبه؟ اصلا جفتمون باهم دست می‌گیریم به کمرمون، می‌گیم این ماه‌های آخر بچه انگار تو حلق آدمه، این‌طوری راضی می‌شی؟
از دیدن ادا اطوارش، زیر خنده زدم:
- آهان، بخند بابا. حیف این اشک‌ها نیست می‌ریزی بیرون؟ منم از زن گرفتن پشیمون می‌کنی، چون شما زن‌ها وقتی گریه می‌کنین یه چیزی تو بدن ما جابه‌جا می‌شه.
- یعنی چی؟
- ببین، اونی‌که عاشق باشه، قلبش می‌لرزه؛ اونی‌که دوسش نداره، مغزش می‌لرزه، می‌گه این زر-زر رو کیه من گرفتم.
- تو که عاشقمی، پس خیالم راحته.
- بله راحت باشه، منتهی قلب ژله نیست که هی بلرزونیش. خوشت بیاد باز بلرزونیش؛ قلبه، باید ثابت وایسه سر جاش، وظایف مهم‌تری جز ژله بودن داره. الان حرف‌هامون رو زدیم؟ راضی هستی؟ می‌خوام صبح ببرمت سر خاک، تا اون‌موقع حق داری فکر کنی، اما بعدش تغییر عقیده و نظر نداریم.

- باشه، فکر می‌کنم.
- بلند شو بریم، تو دیگه کی‌ای؟ به خدا، خون منو کردی تو شیشه، این خونه رو هم که زدم به نامت.
نگاهی به اتاق انداخت :
- شیدا خودمونیم، عجب خریتی کردم خونه رو زدم به نامت‌ها!
- هنوز که کامل نزدی.
- خب، بالاخره که کامل می‌شه اگر یهو یه شب منو بیرون کنی، من باید مثل پاورچین مهران مدیری، برم تو راهرو بخوابم، آبرو و شرفم میره.
- بیا بریم کم چرت و پرت بگو، انگار من اون‌طوریم.
دستش رو کشیدم و بیرون رفتیم، اما از جواب دادن جا نموند:
- همه خانم‌ها ادعاشون می‌شه پاک و مطهرن ولی دوتا رو دارید؛ یه روی فرشته، یه روی شیطان. خدا به داد ما مردها برسه، کدوم رو برامون رو می‌کنید!
دایی: آی قربون دهنت، تازه شدی عاقل.
زن‌دایی: مرد خوب باشه، براش فرشته‌ایم، بد باشه براش شیطانیم .
- زن‌دایی، خودم جمع می‌کردم.
زن‌دایی: حالا چی شد مگه؟ جمع کردم عزیزم .
مامان: منم می‌شورم، فقط چایی بذار.
- نمی‌خواد مامان، ماشین هست.
صدرا: اصلا با ماشین ظرف نشوریدها، انگار فقط آب می‌زنه، تمیز نمی‌کنه، این رو خانومه رفیقم گفت.
- عزیزم حس نمی‌کنی این بحث یکم زنون‌ست؟
صدرا: اگر زنون‌ست، پس‌فردا نیای پیشبند بهم بدی، بگی ظرف‌ها

رو بشورها؟! من مردم می‌شینم این‌ور پوست تخمه‌ام رو پرت می‌کنم این‌ور اون‌ور، اصلا ظرف شستن وظیفه شماست.
می‌خواست بره که مامان با دست کفی گرفتش :
- بیا ظرف‌ها رو بشور که دیگه چیزی رو وظیفه زن ندونی، لطفش بدونی.
از دیدن قیافه‌اش، اولین نفر شیده زیر خنده زد.
صدرا: کوفت کاری، ببند نیشت رو .
شیده: رو بینیت کفه.
صدرا: به درک، عمه من نمی‌شورم‌ها.
زن‌دایی: می‌شوری.
دایی: زن ذلیلی همینه آقا صدرا.
زن‌دایی: شما هم بلند شو بیا کمک پسرت.
دایی: به من چیکار دارید خانم؟
مامان: پاشو داداش، امشب ظرف‌ها با خودتونه.
چند لحظه بعد هردوشون درحال ظرف شستن بودن و هر چند لحظه یک‌بار، دایی یا با پا می‌کوبید به پشت صدرا، یا با دست می‌زد تو سرش.
به اصرار و بابت حرف‌های غیرمستقیم صدرا، دایی اینا بعد از شستن ظرف‌ها و چایی خوردن، عزم رفتن کردن.
صدرا: می‌موندید حالا؟
دایی: چشم حتما، علنا ما رو بیرون کرده، بعد می‌گه بمونید!
صدرا: پدر من، این‌همه دولا راست شدم براتون.
دایی: استغفرالله! دهن منو باز نکن بچه. سهم ما یه شام بیرون بود، با یه کوه ظرف که دادید من شستم. منت چی رو می‌ذاری؟

صدرا: اوه، حالا چه شرایط رو سخت می‌کنه‌ها! دو تیکه ظرف شستی دیگه، مرد انقدر نازنازی؟ مامان تو خونه بذار یکم کار کنه عادی بشه براش، من پس‌فردا بچه دومم بیاد، کارهای اونم می‌ندازم گردن‌تون‌ها.
زن‌دایی: حالا نیست سر هدیه خیلی اذیت شدید که این یکی اذیتتون کنه؟ یا باید سمیه نگهش داره، یا من دیگه.
صدرا: بفرما شیدا خانم، تحویل بگیر. حالا هی در برابر مادر من ساکت باش، می‌بینی چه نیشی می‌زنه؟
مامان: همه شاکین از این‌که زنشون جواب مادرشون رو میده، این یکی برعکسه .
صدرا: کسی به زن من نباید زور بگه. هدیه رو هم خودتون اصرار داشتید، گریه زاری کردید، افتخار دادم نگهش دارید، الان منت می‌ذارید؟
شیده: تازه داداش صدرا همه‌اش هم جاش رو من عوض کردم.
صدرا: بفرما، اینم‌شاهد. دوبار بچه رو تکون دادن دیگه انقدر داستان نداره که.
زن‌دایی: یعنی خدا این زبون رو از تو نگیره؛ اون کیف منو بده ببینم.
صدرا: چشم روشنی بده. چی چی رو کیفم رو بده؟!
زن‌دایی: برای چی دیگه؟
صدرا: می‌خوام نوه برات بیارم شکل قند عسل، نباید یه شیرینی بدی؟
دایی: ای کاش خانم‌ها نبودن، یه چیزبهت می‌گفتم، خودت آب بشی بری تو زمین، بدو فریده.

صدرا: بعدشم من یه جواب بهت می‌دادم، تازه یاد بگیری. پدر من با نسل جدید که انقدر بحث نمی‌کنن!
دایی: آره، حیا رو قورت دادید دو لپی .
صدرا: از شماها بهتریم، همچین می‌گید حیا، هرکی ندونه فکر می‌کنه چه خبره؟ خوبه حالا آهنگ‌های زمان شما هم دراومد: " یا منو ببر به خونتون یا بیا به خونه‌ی من " اوج حیای زمان شما همین بوده.
دایی: تا این حیثیت مارو نبرده، زود باش فریده.
با نیش باز ازشون خداحافظی کردم و وقتی رفتن خودم رو پرت کردم رو مبل .
صدرا: الهی بگیرم خانمی، خسته شدی؟ خیلی زحمت کشیدی کاهو درست کردی، نشستی، غذا خوردی؛ بمیرم برات.
- صدرا تو کی از رو میری؟
صدرا: برای چی؟ چون سیاست ندارم، مثل کف دست صادقم؟
شیده: داداش صدرا همیشه راست می‌گه.
صدرا رفت سمت شیده و کوبید به دست‌هاش و چشم و ابرویی به من اومد.
صدرا: حرف بزنی، می‌گم نون زیر کبابم ضایعت کنه، قربونش برم من .
- مامان؟ هدیه رو نگه می‌داری دوش بگیرم؟
صدرا: نه، نگه نمی‌داره. الکی انقدر بدم میاد حرف می‌زنی.
- کبکت خروس می‌خونه نه؟
صدرا: نخونه؟ می‌خوای شجریان بخونه؟
(با کمال احترام به استاد شجریان)

پوف کلافه‌ای کشیدم و بلند شدم دوش بگیرم.
صدرا: زود باش‌ها. نری نصف شب بیایی، قبرستون شب‌هاش ترسناکه.
مامان: حالا چه اصراری داری تو بچه؟ خسته نیستی مگه؟ فردا برید خب.
صدرا: نمی‌خوام، می‌خوام امروز برم.
- پس بده هدیه رو هم حموم کنم .
صدرا: نمی‌خواد، بچه سرما می‌خوره.
مامان: بچه رو ببرید بهشت زهرا که چی بشه؟ خودتون برید بیایید.
صدرا نگاه سوالی بهم انداخت که شونه‌ای بالا انداختم. راستش اصلا برام فرقی نمی‌کرد که هدیه رو ببرم. من هر لحظه شهرام رو حس می‌کردم که نگاهش به هدیه‌ست و می‌دونستم از اون بالا خوب حواسش بهش هست. دلم نمی‌خواست بچه‌ام با اومدن به قبرستون و دیدن سنگ قبر پدرش، یه تصویر محو تو ذهنش بمونه. بارها شنیده بودم که بچه‌ها، خیلی چیزها از سنین کم تو ذهنشون می‌مونه که برای ما غیرقابل باوره که نمی‌تونیم هضمش کنیم.
دوش سریعی گرفتم و همراه با غرغرهای صدرا، آماده شدم و بدون هدیه بیرون زدیم. همون‌طور که کمربند می‌بستم و صدرا راه می‌افتاد، نگاهی بهش انداختم:
- قرار بود صبح بریم که من فکر کنم.
صدرا: آره ولی به تو زمان دادن ریسک بالایی داره. تو همیشه باید تو عمل انجام شده قرار بگیری.
- عزیزم، من نخوام که اتفاقی نمی‌افته.
خانومم نلرزون منو بدن و - جدی؟ تن

- خداوکیلی حیا نداری؟
- چرا باید حیا کنم با زنم؟ ببین بذار یه چیز رو برات مشخص کنم. زن و شوهرمحرم‌ترین محرم‌ها به همن، اگر تونستن با هم خجالت و حیا رو بذارن کنار که خیلی هم عالی، اما اگر نتونستن یه جای کار می‌لنگه.
- برو بابا، چرا چرت و پرت می‌گی؟ قدیمی‌ها رو ببین، هنوزم که هنوزه حجاب دارن جلوی شوهرهاشون، مامان بزرگ رو ببین.
- د دختر ساده! اینا همه‌اش فیلمه، می‌خوان ادا بیان جلوی ما، وگرنه مامان بزرگ و ول می‌کردی، الان اندازه یه قطار بچه داشت.
- نه، منظورم به اینه که اون‌ها مثل تو بی‌پرده صحبت نمی‌کنن.
- به من نگو که، من بچگی مسئول تحقیق این چیزها بودم. می‌دونی چند بار همین خان داییت مچم رو گرفت؟
- پس برای همین انقدر بی‌ادبی! حتما دایی هم کلی کتکت می‌زده.
- نه والله، می‌گفت بگو چی دیدی؟ منم در کمال صداقت می‌گفتم؛ اون‌وقت یه جنگ اساسی می‌شد که چرا انقدر بی‌حواسید که بچه همه چی رو بفهمه .
- اون‌وقت تو آب نمی‌شدی؟
- نه، من با خوراکی‌هام سرگرم می‌شدم که باج می‌گرفتم آبروشون رو حفظ کنم .
- خدا بگم چیکارت نکنه،! خواهشا زودتر این اخلاق‌هات رو ترک کن، من اصلا اعصاب ندارم بچه‌ام این‌طوری بار بیاد .
- بچه باید راحت باشه.
- آره، دیدم چقدر با مسئله شیده راحت برخورد کردی.
- اون قضیه‌اش فرق می‌کنه.

- حتما توام از اینایی که می‌گی پسرم هرکاری خواست بکنه و دخترم نکنه، آره؟
- من نمی‌گم جامعه‌امون می‌گه. الان فکر کن من با شلوارک برم تو خیابون، چی می‌شه؟ نهایتا چهارتا کلیپ ازم درمیاد که فلان پسر تو بیرون، اما اگر دختر این‌کار رو کنه فلان محله شیشه کشیده اومده نه. شالش از سرش بیفته یا یکم لباسش ناجور باشه، هم همین رو می‌گن؟ نه به خدا، تا طرف رو به خاک سیاه نشونن ول کن نیستن. عزیزم جامعه‌ی ما برای دخترها هنوز جنبه‌اش کامل نشده؛ هنوزم که هنوزه، بعضی از مردم ما تشنه‌ان. تشنه چی می‌خواد؟ آب، حالا برو بهش بگو اونی‌که آب می‌بینی، چشمه نیست و سرابه، باور می‌کنه؟ نه.
- حرف‌هات شاید درست باشه ولی همین از منو تو شروع می‌شه تا درست بشه.
- قربونه دستت, من نمی‌خوام از ناموس من شروع بشه؛ خیلی‌ها مشتاقن خودشون داوطلب بشن.
- اوه، داستان داریم با تو، من می‌دونم دیگه.
- عقایدمه فداتشم. ببین دختر تا شوهر نکرده، سیبیلشم نباید بزنه؛ یعنی هدیه شب عروسیش شبیه جلال در حبشه‌ست.
- برو بابا، من به عنوان مادر، اصلا همچین اجازه‌ای نمیدم.
- تو اون‌موقع پیر فرتوت شدی، جرات مخالفت با منو نداری؛ سرت با شش هفت تا بچه قد و نیم قدمون شلوغه.
- خداروشکر، خوب تو رویا سر می‌کنی.
- خاصیت ما اسفندی‌هاست، دل می‌بندیم به رویاهامون. ای خدا! چی می‌شه واقعا این‌طوری بشه؟ من از تو ده تا بچه داشته باشم، هرکدوم

یه جور شر و شیطون، آتیش بسوزونن کیف کنیم.
- صدرا می‌گم تو از بچگی این‌طوری بودی؟
- یعنی چی؟
- همین‌طوری سرخوش منظورم.
- نه از وقتی تو رو دیدم این‌طوری شدم. خواستم برابرشیم، موقع ازدواج کسی مسخره‌ات نکنه؛ می‌دونی که حفظ حرمت تو برام مهمه.
- به نظرت امکانش هست تا مقصد حرف نزنی؟
- آره، می‌زنم کنار بخوابیم.
می‌خواست ماشین رو گوشه‌ای بزنه کنار که نه بلندی گفتم و باکلافگی صورتم رو سمت چهره خندونش چرخوندم. تا مقصد اونقدر حرف زد که نفهمیدم مسیر چطور طی شد، اما به محض رسیدن ...
به محض رسیدن احساس کردم، انگار روز اولیه که اون‌جا رو می‌بینم. بغضی که یک‌دفعه به گلوم فشار آورده بود، اونقدر برام غریب بود که نمی‌تونستم هضمش کنم. نگاهی به صدرا انداختم که دست کمی از حال من نداشت. ما برای ازدواجمون از هردوشون اجازه گرفته بودیم، اما برای بچه‌دار شدن... انگار زیاد فکر عاقلانه‌ای نبود که حتی از سنگ سرد مزارشون همچین چیزی بخواییم. پاهام یاری نمی‌کرد جلو برم، اما صدرا دستش رو پشت کتفم گذاشت و بی‌حرف من و دنبال خودش کشید. به محض دیدن اسمش، تمام بدنم فرمان نشستن داد. دلم می‌خواست بود تا بوی تنش رو بازم حس می‌کردم، اما می‌دونستم حتی این فکر هم گناهه، چون من دیگه شوهر داشتم .

هر دو نشستیم و به سختی فاتحه خوندیم. فاتحه‌ای که همیشه برای رفته‌ها تند-تند می‌خوندم؛ جوری که از لفظش چیزی نمی‌فهمیدم رو، این‌بار آروم و شمرده خوندم .
صدرا: داداش بازم اومدیم دیدنتون. ازمون دلگیر نشو که چند وقت نیومدیم؛ می‌دونی و می‌دیدی که درگیری‌هامون چطوری شد! هدیه کوچولوت داره بزرگ می‌شه داداش؛ همه چیز خوبه جز نبودن تو .
نگاهی بهم انداخت و باز سرش رو پایین انداخت:
- حاضر بودم بودی و کنار شیدا شاد بودی، اما من تا آخر عمرم حسرتش رو بخورم ولی خدا نخواست کنارمون باشی؛ حتما ما لیاقت تو رو نداشتیم که ازمون گرفتت.
بلند که شد، نگاهم به قامتش بود:
- میرم سر خاک زهرا. هرکی خودش این اجازه رو بگیره، باشه؟
سری تکون دادم و وقتی رفت، دستی به اسم شهرام کشیدم :
- شهرام؟ می‌ترسم دلت ازم بگیره؛ می‌ترسم ازم ناراحت‌شی، اما اونم حقشه بخواد بچه داشته باشیم، نه؟ از من دلت نگیره؛ نمی‌دونم حتی اینکارمون درست بود یا نه ولی ما می‌خواییم خانواده‌امون بزرگتر بشه. پررویيه ولی از اون بالا به خدا نزدیک‌تری، برامون دعا کن شهرام، خیلی به دعاهای خوبت نیاز دارم؛ دلم می‌خواد وقتی هدیه بزرگ شد، حقیقت رو بهش بگم که یه بابای گل داره و مرد دیگه‌ای که حکم باباش رو داره یه مرد بزرگیه با دل قد دریا مثل صدرا. من زن خوشبختی بودم و نفهمیدم؛ با این‌که بچگیم تو سختی گذشت و بابت از دست دادن تو زجر کشیدم، اما خیلی خوشبختی‌ها تو زندگیم داشتم و دارم که هر زنی نداشته. شاید این‌جاست که بابت کینه‌ی خاله، باید ازش تشکر هم می‌کردم، چون باعث شد مردی مثل

تو رو تو زندگیم داشته باشم، حتی اگر مدتش کوتاه بوده .
سر خاکش زار زدم و حرف زدم، اون‌قدر که احساس کردم به یه آرامش عجیب و قدرت عجیب‌تر رسیدم؛ دیگه نمی‌ترسیدم شهرام ازم ناراحت باشه و مطمئن بودم دعاش پشتوانمه.
چند لحظه جام با صدرا عوض شد و این‌بار من سر خاک زهرا ازش خواستم برامون دعا کنه و نفهمیدم صدرا چه حرف مردونه‌ای با شهرام داشت که ازم خواست نزدیک‌شون هم نباشم.
صدرا: بریم؟
- بریم ولی یادم می‌مونه بازم تو جمع‌تون راهم ندادید.
- حرف مردونه‌ست، شما باید حرف‌های خاله زنکی خودتون رو داشته باشید .
می‌خواستم باحرص جوابش رو بدم که با دیدن چشم‌های قرمزش، بی‌خیال شدم و سر بزیر، به سمت ماشین رفتیم.
صدرا: امروز مال ماست.
- ما هم که هر وقت یه جا دوتایی می‌ریم، همین رو می‌گی؛ بقیه گناه دارن ، با اونا اصلا بیرون نمی‌ریم.
- حالا یه بار تفریح خواستیم‌ها. جهنم و ضرر، می‌ریم دنبال مامانت اینا. زنگ بزن بگو حاضر باشن‌ها، من یک دقیقه هم منتظرشون واینمیسم. اصلا خوشم نمیاد هر جا می‌ریم مادرتم باید باشه، یاد دوست دخترهای دبیرستانم می‌افتم.
چپ-چپی نگاهش کردم که حرفش رو برگردوند :
- دوست دخترهای دوست‌هام رو می‌گم‌ها، همیشه یکی با خودشون می‌آوردن .
- الان بدت میاد مادر من بیاد؟

- آره که بدم میاد، پس چی؟ مادر حرف دربیارت هی می‌گه داماد مردم این‌طوری، داماد مردم اون‌طوری .
- خب نمی‌گم بیاد ولی بهش می‌گم چی گفتی.
- تو چقدر لوسی دختر، نری بگی‌ها، دیوونه بگو حاضر شه.
سری به علامت نه تکون دادم و دست به سینه نشستم. خودش گوشیش رو درآورد و بهشون گفت حاضر باشن.
- برای چی گفتی بیان پس؟ تا الان که مامان من تو مخ بود.
- مادر بنده خدات کجاش تو مخه عزیزم؟ اونی‌که تو مخه خودتی که درک شوخی و جدی رو نداری.
- نخیر، تو جدی گفتی.
- خب، یه بارم دلم خواست به جای موضوعات بزرگ، مثل بقیه عادی باشیم، سر خانواده‌هامون بحث کنیم .
- آخه این چیه که شده عقده‌ی تو؟
- هرکدوم از دوست‌هام که ازدواج کردن، وقتی دعواشون می‌شد منو به عنوان محکمه و قاضی صدا می‌زدن. خدا شاهده تمام دعواهاشون سر همین خانواده بود؛ یکی این می‌گفت، دوتا اون یکی.
- هیچ کسم نه، تو رو انتخاب می‌کردن قاضی باشی؟
- بله، پس چی؟ قاضی باید عادل باشه که هستم، باید بدون عشق قضاوت کنه که منم از همه متنفرم.
- تو که راست می‌گی.
- بذار مامانت بیاد، می‌خوام ببرم براش یه چیز بخرم، چشم مامانم دربیاد.
- تو معلومه کدوم طرفی هستی؟
- من مریضم، هرجا یکی حرصش دربیاد، من هستم.

- چی می‌خوای بخری؟
- برای عشقم، مادرزن سلام نخریدم. می‌خوام یه انگشتر براش بخرم، قد هندونه .
- مادر زن سلام چیه دیگه اونم الان؟ مادر زن سلام و فردای عروسی انجام میدن، نه الان بعد از این‌همه وقت.
- خب دیگه، میرن تشکر می‌کنن که یه هلو تحویل دادن ولی برای ما چون همه چی‌مون غیرعادیه، الان انجام می‌شه. چیه حالا حسودیت می‌شه؟ جهنم و ضرر، یکی هم برای تو می‌خرم .
- من چیزی لازم ندارم.
- من لازم دارم عزیزم، حلقه‌ات کو؟ انقدر بدم میاد زن‌ها حلقه دستشون نمی‌کنن.
- من حلقه درست حسابی ندارم.
- چشمم روشن، یعنی اونی‌که مادر من بهت داد زشت و کریهه؟ اوکی بهش می‌گم. اون‌قدر رو اون انگشتر حساسه، دمار از روزگارت دربیاره.
- من کی این حرف رو زدم، فقط گفتم خوشم نمیاد ازش .
- خوشت نیاد، حلقه باید دستت کنی تمام.
- آخه من کجا میرم که حلقه لازم باشه؟ همه‌اشم که با توام.
- من دوست دارم یجا باهات راه میرم، همه ببینن صاحاب داری.
- از این لفظ متنفرم صدرا، یعنی چی صاحاب؟ مگه طرف حیوونه؟ بعدشم اگر حلقه واجبه، برای تو هم واجبه، تو چرا دستت نمی‌کنی؟
- حلقه‌ی من کوچیک شده.
- برو درستش کن.
- نمی‌خوام، می‌خوام دوتا ست بخرم. از الان بهت بگم‌ها، همه رو

استیل می‌خرم .
- برای مادر زن سلام استیل می‌خری؟
- چی شد؟ تا الان‌که می‌گفتی لازم نیست، تا گفتم طلا، چشم‌هات باز شد، هان؟ همه‌تون لنگه همید، منو برای پول می‌خوایید.
- خداروشکر امروزم توهم‌هات به گوش رسید. کسی از تو کادو نخواست؛ استیل بخری آبروی خودمون میره .
- دیوونه الان کسی پول طلا نمیده که. همه اون‌هایی که دست بقیه می‌بینی، نقره و استیله، افه هم میان باهاش.
- خب، منم می‌گم زحمتش رو نکش دیگه، نمی‌خواد بخری.
- من می‌خرم.
- خدایی روت می‌شه به مامانم بگی مادر زن سلام بریم برات استیل بخرم؟
- چرا نشه؟ خیلی هم شیکه، همون استیل هم کم پولش نیست.
- به من چه، هرکار دلت می‌خواد بکن.
- جهنم و ضرر، شامم میدم بهتون. دیگه چی می‌خوای؟
- حتما نون و پنیر میدی اونم.
- نه به جون خودم، می‌برمتون سلف سرویس، هرچقدر دلتون خواست فلافل بذارید لای نون‌تون ولی زرنگ باش‌ها، انقدر بچپون توش نون بترکه. دو نون هم برات می‌گیرم، لذتش رو ببری.
آهنگ رو زیاد کردم که صداش رو نشنوم، اونم بدون این‌که آهنگ رو کم کنه، بلند-بلند شروع به حرف زدن کرد و نتیجه‌اش شد سردرد شدید، من تا خود خونه .
به محض رسیدن، صد بار زنگ زد مامانم که بیان و وقتی اومدن، هنوز کامل در رو نبسته بودن که راه افتاد. من که فقط کلافه نگاهش

می‌کردم، اما مامانم متعجب بود و فکر می‌کرد دعوامون شده؛ تنها کسی که این وسط غش-غش می‌خندید، شیده بود که صدرا رو به تندتر رفتن تشویق هم می‌کرد. اونقدر خیابون‌ها رو تند طی کرد که نفهمیدم کی به کریم‌خان رسیدیم.
- عمه پیاده شو، این‌جا طلاهاش رو ببین، هرکدوم چشمت رو گرفت، یواشکی ازش عکس بگیر.
مامان: برای چی عکس بگیرم؟
صدرا: حالا بگیر شما، بعدا بهت می‌گم؛ شیدا توهم برو نظر بده.
- واقعا چی می‌گی صدرا؟
دستش رو به معنی هیس رو بینی‌اش گذاشت و اشاره داد پیاده بشم .
شیده: خب آبجی، برو دیگه.
صدرا: برید اول اون روبه رو آقای شیبانی، بگو زن صدرام، بهترین کارهاش رو می‌آره.
- که بعدا بری .
صدرا: وای خدا! برو عزیزم، برو.
شیده: هدیه رو هم بدید من نگه می‌دارم.
- مامان پیاده شو.
مامان: صدرا جان برای چی آخه؟
صدرا -شما فکر کن هدیه میدم بهت، کسی رو ندیدی به مادرزنش کادو بده؟
- می‌گه مادرزن سلام بعد از صد سال.
مامان: تو که کادو دادی قبلا.
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که حرفی نزد و فقط اشاره داد پیاده بشیم.

به محض پیاده شدن، شیده رو دیدم که با صدرا حرفی زد و خندید ولی نفهمیدم اصلا چی می‌گن .
خیابون رو طی کردیم و رسیدیم به مغازه‌ای که صدرا می‌گفت.
مامان: آخه که چی بشه واقعا؟
- صدراست دیگه، نمی‌شناسیدش؟
مامان: اصلا جمع کن نیست این پسر، توهم به جای این‌که یکم سیاست و زنونگی داشته باشی، دم‌به‌دمش میدی. یادت باشه ما هم دارا بودیم؛ من اگر زن بودم، پول برای روز مبادا می‌ذاشتم کنار، نه این‌که به محض ورشکستگی، وا بدم و زندگیم بره رو هوا. یکم از گذشته‌ات درس بگیری بد نیست؛ وایسا همین جا نبینتمون، می‌گیم رفتیم چیزی نداشت.
- مادر من صدراست‌ها، مگه بچه‌ست گولش بزنیم؟ این‌جا بگیم خوشمون نیومد، کل این‌جا رو هم بگیم خوشمون نیومد؟
مامان: دارم آب می‌شم از خجالت شیدا. من مادر نتونستم هیچی براش بگیرم، اون‌وقت نگاه کن از اون اول چقدر هزینه کرده برای ما.
با این حرف، چشم‌هاش اشکی شد و منم ناراحت بهش چشم دوختم و فقط تونستم دستش رو نوازش کنم .
- مامان نکن دیگه، ای بابا.
- دارم آب می‌شم مادر، مگه کم لطف کرد از اول؟ حالا پررو-پررو برم طلا هم انتخاب کنم؟ به نظرت پس‌فردا پیش خودشون فکر نمی‌کنن ما داریم سوءاستفاده می‌کنیم؟
- صدرا که این‌طوری نیست.
- با یقین نگو این‌طوری نیست، من اصلا روم نمی‌شه واقعا بریم

سمت ماشین.
می‌خواستیم راه رفته رو برگردیم که صدرا که هدیه کوچولوم رو تو بغلش داشت و شیده‌ی خندون رو، پشت سرمون دیدیم.
صدرا: شرط رو باختی شیده .
- شرط چی؟
- من گفتم نمیرن تو، شیده گفت میرن. معطل چی هستید؟
مامان: یه دقیقه بیا این‌ور پسر.
صدرا هدیه رو داد بغلم که از خنده‌های شیرینش، دلم ضعف رفت و خودش با مامانم ازمون فاصله گرفتن .
شیده: داداش صدرا بهترین مرد دنیاست.
- چرا؟ چون طلا می‌خواد بخره؟
- خب دیگه، حالا .
- تو خیلی موذی شدی‌ها!
- من محرم اسرار داداش صدرام.
- منم که این‌جا هویجم.
- خب قسم خوردم آبجی، نمی‌تونم بگم که.
خودم رو با هدیه سرگرم کردم و به چند دقیقه نکشید که برگشتن و این‌بار صورت مامان بشاش بود.
مامان: بریم داخل.
- چی شد؟
هیچ‌کدوم جوابم رو ندادن و داخل رفتن. تعجبم از این بود که مامانم تا قبل اومدن صدرا، هیچ نوعی راضی نمی‌شد و الان اونقدر شاد بود که نمی‌تونستم هضمش کنم.
صدرا: بچه رو بده من، تو دل بده به کار.

- چی گفتی به مامانم؟
- از نقاط ضعفش استفاده کردم. من بلدم کارم رو، تو چیکار ددار، برو تو.
داخل که شدیم، اونقدر صدرا رو تحویل گرفتن و قربون صدقه هدیه رفتن که چشم‌هام گرد شده بود. گفت دوستمه ولی فکر نمی‌کردم تا این حد صمیمی باشن که صدرا راحت هر کاری می‌خواست بتونه تو مغازه انجام بده و کسی هم بهش چیزی نگه.
صدرا: مجتبی بابات نیست؟
مجتبی: حالا بابام نباشه، نمی‌شه خرید بزنی؟
صدرا: نه، من پولش رو فقط با بابات حساب می‌کنم؛ تو کلاهبرداری، جنس بنجل میدی دست مردم. عمه و شیدا و شیده به صف شید انتخاب کنین ببینم سلیقه‌هاتون چطوریه؟ اگر خوشم نیاد برنمی‌دارم‌ها.
مجتبی: بگید برای چه رد سنی می‌خوایید، راهنماییتون کنم.
صدرا: هر خانمی که این‌جا می‌بینی، رده سنی‌هاشون مشخصه دیگه.
باتعجب برگشتم سمت صدرا، اما نتونستم جلوی چشم دوستش عکس‌العملی نشون بدم .
برای هدیه یه گوشواره ریز انتخاب کردن که در اولین فرصت گوشش رو سوراخ کنن؛ منتهی از اون‌جایی که به هیچ وجه دلش رو نداشتم، این کار هم به خود صدرا محول شد. برای شیده هم یه گوشواره کوچولو برداشتن، البته با انتخاب خودش، اما هرکاری کرد مامان چیزی انتخاب نکرد و نوبت من شد. بین انگشترها دنبال یه مدل ظریف می‌گشتم که با دیدن سرویس طلایی که دوستش آورد، چشم‌هام چهارتا شد .

صدرا: این رو می‌پسندی؟
- این؟ برای چی سرویس؟
- تو کاریت نباشه، بگو خوشت میاد یا نه؟
- صدرا واقعا نیاز نیست عزیزم .
مجتبی: پسر تو خیلی خوش شانسی بخدا، خانومه میاد تو مغازه ما سر شوهرش رو می‌خوره، گرون‌ترین‌ها رو برداره، خانم تو برعکسه.
صدرا: خانم من با همه دنیا فرق می‌کنه.
نگاهش اون‌قدر عشق داشت که فقط تونستم زل بزنم به چشم‌های خوش‌رنگش و با نگاه عاشقانم ازش تشکر کنم .
تا دید حواس همه پرته، زیر گوشم گفت:
- با چشم‌هات منو دیوونه‌تر نکن شیدا ولی جون من راستش رو بگو، ازش خوشت اومده؟
سرم رو به آرومی تکون دادم که همون شد انتخاب من و صدرا و با تایید و تمجید بقیه، دوباره بهش نگاه انداختم. اونقدر شیک بود که نمی‌تونستم ازش چشم بردارم. با این‌که ظریف بود، اما چشمم رو حسابی گرفته بود .
صدرا: بابات اومد، بگو شماره حساب بده.
مجتبی: برو بچه، خانم مبارکتون باشه.
بعد از تعارفات همیشگی ایرانی‌ها که هیچ‌وقت هم تموم نمی‌شد، دست پر بیرون اومدیم.
مامان: مبارکت باشه عزیزم.
- مرسی، وای خیلی دوستش دارم! مرسی ازت.
صدرا: سرویس برات نگرفته بودم، خواستم جبرانش کنم، اون‌موقع

فقط فکر بله گرفتن ازت بودم. بستنی می‌خورید؟
مامان: با طلا خطرناکه، بریم خونه دیگه .
صدرا هدایت‌مون کرد سمت ماشین. با تمام وجودم جعبه طلا رو تو دستم فشار می‌دادم. اونقدر برام ارزش داشت که نمی‌تونستم فشار دستم رو آروم‌تر کنم؛ من هیچ‌وقت تو زندگیم به جز یه النگو که بابا تو بچگی برام خریده بود، چیزی نداشتم و این هدیه از طرف صدرا برام بیش از حد با ارزش بود، هرچند که شهرام هم از این‌طور چیزها برام‌کم نمی‌ذاشت و همه‌شون برام با ارزش بودن.
تو کل مسیر همه ساکت بودیم. من تو فکر جبران محبت‌های تموم نشدنی صدرا و بقیه نمی‌دونم توی چه فکری. تنها صدای بینمون، صدای نق زدن آروم هدیه بود .
به خونه که رسیدیم، خودم رو سریع به اتاق رسوندم و باز طلام رو از جاش درآوردم. پشت سرم صدرا هم اومد و در رو آروم بست :
- دوستش داری؟
- خیلی، صدرا مرسی ازت، واقعا حتی نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم.
- تشکر نمی‌خوام، بچه می‌خوام.
باخنده نگاهش کردم که خندید :
- به خدا جدی می‌گم. نمی‌گم بهت باج دادم‌ها نه. به خدا خیلی وقته تو سرم بود، اما دلم می‌خواد ترس از دست دادنت برای همیشه از وجودم بیرون بره. با این‌که می‌دونم سهیلی دیگه نیست که تو رو ازم بگیره ولی بازم دلم می‌خواد خانوادمون محکم‌تر بشه؛ دلم می‌خواد بمونی و نهایت بحث بینمون این باشه که بهم تو برام تا عمر دارم اخم کنی و من بمیرم برای اخم‌هات. دوست دارم من به عنوان یه

مرد پشتوانه‌ات باشم. خانواده‌ات رو من حساب کنن که یکی واقعی کنارشونه و خودمم با وجود مسئولیت‌هام پخته‌تر بشم. حقمه نه؟
- من تو رو پخته و جدی دوست ندارم. من هیچ‌وقت نمی‌خوام عوض شی؛ تو با روحیه‌ات و همین کارهاته که صدرایی. من عاشق همین صدرا شدم؛ همین صدرایی که تو اوج شرایط سخت، بلده چطور همه رو بخندونه، همین صدرایی که اگر از چیزی ناراحت باشه، هم بلده آرامشش و حفظ کنه. همین صدرایی که با وجود اون‌همه مشکل، هیچ‌وقت دلم رو نشکوند؛ کسی که من بارها با بچه بازی‌هام و حرف‌هام شکوندمش.
صدرا: الهی قربون احساسی شدنت بشم من. خدایی راست می‌گن شما خانوم‌نا رو پاساژ و ماساژ ردیفتون می‌کنه‌ها! دیگه طلا که هیچی.
- وسط حرف‌های احساسی من، نگاه چی میگه. ای خدا!
- خب، اینم احساسات ما آقایونه دیگه، نمی‌تونی که ذات‌مون رو عوض کنی، می‌تونی؟ مثلا یه زن وقتی با خرید شاد می‌شه، ما می‌گیم چرا؟ ما هم دلمون به این شوخی‌ها و این کارها خوشه .
- فقط مگه زندگی این چیزهاست؟
تو؛ بودن یعنی تو، دستای - زندگی یعنی تو. یعنی بغل تو، یعنی دیگه بقیش رو بگم کار به جاهای باریک می‌شه، اما زندگی برای من یعنی تو. تویی که اولین دختری بودی که با وجود همه چیز، برات گریه کردم؛ باعث شدی بفهمم منم احساس و قلب دارم. آخ که اگر بدونی چقدر عذاب کشیدم وقتی فهمیدم به جای من... ولش کن، حرفش رو نزنم بهتره.
- خیلی عذابت دادم نه؟

- بیشتر از تصورت شیدا، اگر یک‌بار، حتی یه لحظه احساس می‌کردم این می‌شه آینده و این‌همه سختی می‌کشیم، به خدا قلم پات رو می‌شکوندم در قلبت رو تخته می‌کردم که پی‌داداش عوضی من نری ولی من دوست داشتم تو شاد باشی؛ فکر می‌کردم این شادی رو با داداشم پیدا می‌کنی. بده اینا رو می‌گم، نه؟ ولی باور کن عذاب وجدان مثل یه تیغ بزرگ تو گلومه، حتی نمی‌فهمم من آدم بده بودم یا خوبه .

- چرا باید بد باشی، وقتی همه دعای خیر می‌کنن برات؟ تو اگر بد بودی، هیچ‌وقت کسی از قهر کردن باهات عذاب نمی‌کشید، تو می‌دونی چه معجزه‌ای هستی تو زندگی من؟

- عاشقتم آخه نفس. تو احساسی می‌شی چشم‌هات چه برقی می‌زنه، آدم دلش می‌خواد چشم‌هات رو ببوسه .

صورتش یک‌دفعه جدی شد و نزدیکم شد :

- بهم بگو تو هم دوست داری خانوادمون بزرگ‌تر بشه یا نه؟

- معلومه که دوست دارم ولی به نظرت بهتر نیست... چطوری بگم، من خانوادم رو دوست دارم، خودتم می‌دونی ولی این‌که اینجان... صدرا من نمی‌خوام یه روز خسته شی از این‌که تنها نیستیم و من دستم به جایی بند نباشه. دلم می‌خواد تو هم راحت باشی؛ می‌دونم با وجود شیده و مامانم زیاد راحت نیستی، حق هم داری‌ها ولی ...

- کی این رو گفته؟ راحتم نفس. بیشتر از تصورت، اگر نباشن من عذاب می‌کشم. اولا که شیده هنوز شرایطش خوب نشده؛ تازه می‌خوام ببرمش چهارتا کلاس، ببینم اگر این کرونای کوفتی اجازه بده حضوری بره، اگه نه بچسبه به درس و کار و زندگیش. می‌خوام بشه مایه سربلندی‌ام، می‌خوام بشه یه خواهر کوچولو که موفق شد

سرم رو بگیرم بالا، بگم خواهرزنمه. دوما مادر تو فکر کردی خونه آقابزرگ راحته؟ نمی‌گم بدن‌ها، بد نیستن، عالین ولی همین‌که هرچند وقت یک‌بار یهو بهش می‌گن اگر اون گند و تو عقد نمی‌زدی، ما کنارت می‌بودیم و زندگیت این نمی‌شد و حبیب ال نمی‌کرد، بل نمی‌کرد، می‌دونی چقدر اذیت می‌شه؟ مادر خود من بهم گفت هروقت با عمه حرف می‌زنن تا ساعت‌ها در حال گریه ست؛ این‌جا با تو و شیده و هدیه سرگرمه. بچه دارم بشیم، بیشتر سرگرم می‌شه. بعدشم خارج از اینا، من از بچگی تو خونه آقابزرگ بودم با کلی آدم. از اولم دورم خلوت نبوده که به شلوغی عادت نداشته باشم. اونا هم که غریبه نیستن برام، خانواد من. من از خدامه وقتی نیستم، یکی باشه هوات رو داشته باشه تا دلم برای تنهاییت نلرزه.

- قلبت خیلی بزرگه، می‌دونستی؟

خوبه هم -اتفاقا نیست قربونت برم، قلبم کوچیکه برای همه. آدم نیستم؛ اینی که می‌بینی خاصیت عشقه، عشق تو آدم رو زمین می‌زنه. حالا بهم بگو با حرف‌هایی که زدم، تو هم با تمام وجودت می‌خوای پدر بچه‌ات باشم؟

نگاه عاشقانه‌ام روی صورتش نشست و لب زدم:

- از خدامه صدرا.

نشست و نتیجه‌اش شد این‌که بعد از بوسه طولانیش روی موهام دوساعت، کنار مامان و شیده بودم. اون‌قدر چشم و ابرو بیاد که هدیه رو باز هم سپردم به مامان اینا و به اتاق برگشتیم :

- خیلی مسخره‌ای! نمیگی مامانم اشاره‌هات رو ببینه واقعا؟

شکم شیدا راستی .ذوقم توی نزن شیدا بابا کنه،- خودش درک می درآوردی.

ناراحت نگاهی به هیکلم انداختم:
- خیلی ضایع شدم نه؟
- نه، خواستم یه چیز دیگه بگم. می‌گم از خدامه گرد بشی؛ تپلی بشی، من تو رو یه لقمه چپ کنم. استخون باشی نمی‌تونم دیگه بچلونمت .
- یعنی من الان گرد و تپلم؟
- کم‌کم داری دایره می‌شی.
- صدرا این چه حرفیه؟ خب بچه زاییدم‌ها، عزیزه من. من بدنم این‌طوریه، توروخدا نگو که تو هم چشمت به ظاهره؟
- من فقط یه چیز می‌گم؛ کور بشه اون مردی که می‌گه عاشقه، بعد به خاطر ظاهر از زنش سیر بشه. چی فکر کردی راجع‌به من؟ خدا شاهده دویست کیلو هم بشی، من باز برات می‌میرم. تو هرچی باشی، باز توانایی‌ش رو داری نفس منو حبس کنی.
- من که نظرم یه چیز دیگه‌ست صدرا جان. همیشه می‌گن حرف مردا رو تو دو جا باور کن؛ یکی حرف‌های پا منقلی، یکی حرف‌های تو بغلی .
ریخت هم به رو موهام و کرد ای‌مردونه ی‌خنده:
- این حرف‌های لاتی رو از کجا یاد گرفتی ؟
- چه می‌دونم، یه جا شنیده بودم.
- خوشم نمیادها، زن باید ملیح باشه.
- ملیح یعنی ادا اطواری؟ از اینا که هی چشم و ابرو میان و تو دماغی صحبت می‌کنن؟ تلفن رو برمی‌دارن، به جای الو می‌گن ملو؟
- نه، غلط کردم. تو همون لات باشی بهتر جواب میده.
- صدرا؟ اومدیم تو اتاق با اون‌همه اشاره‌هات حرف از سلیقه بزنیم؟

- اوه اوه، نمردیم یه حس هم از شیدا خانم دیدیم ما! یعنی باور کنم الان اونی‌که یه جورایی پیش قدم هست، تویی؟!
.ننویس دیگه چیز پای منو - مگه من آدم نیستم؟ خجالت
- مردها گاهی دوست دارن اونی‌که میاد سمتشون، عشقشون باشه، نه این‌که همیشه خودشون منت بکشن. یه چیز بگم مسخره‌ام نمی‌کنی؟
- باز چیه؟ حتما باز یه چیز جدید می‌خوای از خودت رو کنی این وسط.
بی‌توجه به خنده‌هام، با چشم‌های جذابش بهم زل زد :
- بریم وضو بگیریم نماز بخونیم؟
- یعنی چی؟
- این‌طوری شنیدم وقتی قصد بچه‌دار شدن داری، خیلی خوبه اینکار. من که می‌دونی مذهبی نیستم ولی به دلم افتاد دیگه.خیلی بهم آرامش میده، اگر قبول کنی. پایه‌ای؟
- من پایه همه چیز تو هستم، مخصوصا وقتی اینطور چیزها باشه. چرا فکر کردی نمیام؟ فقط باورم نمی‌شد تو این رو بگی .
- ما کارامون تظاهری نیست خانمی، پاشو .
دست‌هام رو گرفت و بلندم کرد. باخنده بیرون رفتم و پاورچین-پاورچین به سمت دستشویی رفتیم و وضو گرفتیم؛ پشت سرش قامت بستم و باهم نماز خوندیم، به نیت بچه سالم و زندگی خوب .
هرچی می‌گفت رو تکرار کردم و وقتی تموم شد، نگاهش تو صورتم نشست :
- شبیه فیلم آبکی‌های صدا سیما شد !
- آره، منم حس کردم می‌خوای برم برات آش درست کنم و بگم قبلت؟

جفتمون از فکر فیلم آقازاده، زدیم زیر خنده که از صدای بلندش، دستم رو روی دهنش گذاشتم :
- بلند نخند، می‌فهمن بیداریم .
- خب چیکار کنم؟ مگه زن دوره قدیمی با چادر نشستی جلوم، هستی؟ من الان آدم معنوی‌ای هستم، با این تیپت . ای‌دیگه فکرچیز باخنده بلند شدم و پشت سرش لباسم رو عوض کردم. هرچی می‌خواست برگرده، قسمش می‌دادم برنگرده و خودمم سریع چراغ حالا که بود بدهکار آرامش من به زندگی رو خاموش کردم. این .گرفتم پس رو طلبم صدرا کنار هاست‌مدت
صبح به محض بیدار شدن، صدرا رو دیدم که روبه‌روی آیینه سوت می‌زد و موهاش رو درست می‌کرد. با صدای خواب‌آلود غر زدم :
- تا صبح که نخوابیدم و نذاشتی چشم رو هم بذارم، الانم سر و صدا می‌کنی؟ خدایی چرا نمیری بیرون این کارهات رو بکنی؟
- پاشو عزیز من، دیگه باید از دوز تنبلیت کم کنی، تا الانم مامانت بیشتر برای هدیه رسیدگی داشته، دیگه باید خودت بتونی خب؟
- خوابم میاد به خدا. عجب گیری کردم‌ها!
- دیروز جو گیر بودی، قول دادی؟ شرمنده من هرچی گفتی یادمه، باید اجرایی بشه؛ تنبلی تعطیله. پاشو امروز سهیل میره، من می‌خوام هر طور شده برم یواشکی فرودگاه، خیالم بابت رفتنش راحت بشه.
با این حرفش از جا پریدم:
- راست می‌گی؟ امروز میره؟ عمو محمدم میره؟ وای خدایا! اینبارم بازی نباشه که دیگه اصلا مغزم کشش نداره. کی به تو گفت؟ مطمئنی میرن؟
- چرا انقدر هول شدی؟ آروم بابا، سهیل که هیچ، کل دنیا هم جمع

بشن نمی‌ذارم اذیتت کنن. من میرم که اگر بازی بود، یه کاری کنم از زندگیش پشیمون بشه.
- دلم نمی‌خواد دیگه استرس بکشم.
اومد سمتم و پایین پام نشست:
- منم نمی‌خوام عزیز دلم، فقط ازت یه چیز می‌خوام. برای من تا ابد به والله نازت رو می‌کشم ولی قوی شو. تو کم سختی لوس شو؛ نکشیدی می‌دونم ولی بسه دیگه. هوم؟ اما دلم یه شیدای جدید پر میشه، بغل من باشه. لوس قدرت می‌خواد که تنها جایی‌که می‌ترسه و دلم یه مادر می‌خواد که هیچ‌وقت خم به ابروش نمیاره تا بچه‌هاش خوب بزرگ شن و بدون ترس؛ کسی که هیچ‌وقت مسئولیت‌هاش رو از یاد نمی‌بره یا همیشه به دیگران واگذار نمی‌کنه. دلم یه مادر کامل و یه همسر نمونه می‌خواد که هستی. بهم قول بده رویه تو عوض کنی شیدا؟ می‌خوام بچه‌هامون تو جوی بزرگ بشن که خوب بتونن، خوب و بد رو تشخیص بدن و بدونن خانوادشون همیشه پشتوانه‌شونن .
- من خیلی بد کردم، می‌دونم.
- بد نکردی. نتونستی، چون سنت کم بود و هست. تو برای این‌همه قضایا آماده نبودی، فقط همین. الان ازت می‌خوام آماده باشی؛ بچه فقط بدنیا آوردنش نیست، هزار و یکی مشکل هم همراه شیرینی برامون میاره. هدیه رو ببین، بیشتر از این‌که تو رو ببینه، عمه رو دید و این امکان داره تو روحیه‌اش وقتی بزرگ شد اثر بذاره.
می‌خوام بهش برسی، حتی بیشتر از بچه‌ای که در آینده میاریم. خب؟
:کردم زمزمه لبخند با و کشیدم موهاش به دستی
- چشم .

- آفرین عشق من، حالا پاشو و مثل یه خانم، بهم صبحونه بده.
- اون رو نه، توروخدا با همه چی کنار میام، جز صبحونه حاضر کردن.
- جهنم و ضرر، اون با من ولی اصلا از قید شام و ناهارم نمی‌گذرم گفته باشم. شیدا خدایی این‌طوری نگاه نکن؛ منم آدمم دیگه، گشنم می‌شه بابا.
- ناهار که نیستی عشق من آخه، این‌طوری حرص می‌زنی؟
خنده ریزی کردم و باز گفتم:
- وقتی پای شکمت وسط میاد، شبیه این بچه تپلا می‌شی، فقط مونده پا بکوبی زمین.
- فعلا که کارخونه رو بدست باباهه سپرده بودم و خودم تو مرخصی بودم. هرچند دیگه دورانش سراومد؛ می‌خوام سفت و سخت بچسبم به کار، بتونم بهترین زندگی رو براتون فراهم کنم. یه زندگی که همه انگشت به دهن بمونن ولی ناهارم رو می‌برم.
- باشه باشه، کشتی خودت رو با این غذا. بعدشم من نمی‌خوام کسی انگشت به دهن زندگیم باشه. دلم نه حسادت می‌خواد، نه چشم و نظر؛ یه زندگی آروم و معمولی، اما با عشق می‌خوام.
- عشق من کافیه برات؟
- بیشتر از لیاقتمه.
- نچ، لیاقتت بالاست. خودت رو دست کم نگیر؛ اولین راه برای قوی شدن، اعتماد بنفسِ، حتی جلوی من هم ضعیف نباش. پاشو بریم که خودم اول از همه زن ذلیلیم رو نشونت بدم، یه صبحونه حاضر کنم حض کنی.
- برم صورتم رو بشورم میام.

- مامانت اینارم بیدار کن .
در اتاق رو باز کردم، اما جفتشون انگار تا صبح مشغول حرف زدن بودن که بیدار نشدن. به هدیه هم سر زدم و وقتی دیدم مثل مامان و شیده توخواب عمیقه، بیرون رفتم.
با دیدن صبحونه حاضری صدرا، پقی زیر خنده زدم. املت شل و وا رفته‌اش زیادی زشت بود، اما با اون لقمه‌هایی که می‌گرفت، برام خوشمزه شد و تا آخرش رو با خنده کنار هم خوردیم. به محض رفتنش، به کل خونه خیره شدم و دست به کمرم زدم. دلم می‌خواست همون‌طور که صدرا گفت، تغییر کنم .
یه همسر خوب، یه مادر دلسوز و یه زن قوی و محکم. اولین قدمی که تونستم برای خودم بردارم، کتاب‌هایی بود که به چشم دیده بودم. صدرا از روی عمد دستی بهشون می‌کشه تا منو متوجه‌شون کنه و من تا اون لحظه بی‌اهمیت از کنارشون می‌گذشتم. کتاب‌های مختلف روانشناسی که حتی داخلش طنز رفتاری زن و شوهر هم به چشم می‌خورد .
مواد غذایی که می‌خواستم درست کنم رو از فریزر درآوردم و بعد این‌که کارهاش تموم شد، خودم رو مشغول کتاب‌ها کردم، تا وقتی که صدای گریه هدیه بلند شد و دیگه نتونستم بی‌اهمیت بمونم تا مامانم بهش برسه. حرف‌های صدرا در حین آرامش و محبت، زیادی تکون دهنده بود.
با عشق هدیه رو بغل گرفتم و کارهاش رو انجام دادم. به محض گفتن کلمه " بابا " از دهنش، باذوق جیغ خفه‌ای کشیدم و سمتش دویدم؛ خودشم فهمید حرفش زیادی برام لذت داشته که باز تکرارش کرد.

با صدای جیغ-جیغ کردنم، مامان و شیده هم بیرون اومدن و همون لحظه بود که از ذوق و هیجان رو زمین نشستم و زیر گریه زدم. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم که این صحنه باعث گریه‌هام بشه، اما این‌بار هم مثل راه رفتنش از ذوق تپش قلب گرفته بودم و بعکس همیشه که فکر می‌کردم این لحظه از این‌که بچه به جای مامان می‌گه بابا، حرصم می‌گیره خوشحال بودم و حس خاصی تو وجودم بود . مامان سمت هدیه اومد و صورتش و دست‌هاش رو بوسید. هر سه دورش نشستیم و بهش خیره شدیم؛ هدیه هم که فهمیده بود چقدر حرفی که می‌زنه با ارزشه، دست می‌زد و می‌خندید می‌گفت بابا .
مامان: زنگ بزن صدرا، بذار شریک لحظه‌هات باشه.
- آخه فرودگاه رفت. سهیل میره، بعدشم بعد چند وقت، کارخونه می‌ره.
- امروزم روش، شک نکن. بهش نگی، شب بیاد ناراحت می‌شه.
با هول بلند شدم و تلفن رو برداشتم. انگار مامان صدرا رو بهتر می‌شناخت، چون به محض این‌که فهمید چی شده، فقط فرودگاه رو رفت و پیام داد که سهیل برای همیشه رفت و می‌تونیم نفس راحت بکشیم، اما همون‌طور که فکرش رو می‌کردم، عمو محمد همراه‌شون نرفته بود. صدرا باز هم کارخونه رو به دست دایی سپرد و خونه برگشت. هرچی هم گفتم برنگرد، گفت بهترین لحظه زندگیمه، می‌خوام کنارش باشم. تا شب هدیه بود که باعث خنده و شادی‌مون شده بود و بالاخره چشم‌های اشکی صدرا رو هم درآورد .
- می‌بینم که بغض کردی آقا صدرای قوی و محکم!
- چقدر شیرینه این لحظه، فکرشم نمی‌کردم یه فینگیلی اشکم رو دربیاره. بیا از من و دخترم فیلم بگیر شیدا.

- پس من چی؟ منم باشم؟
صدرا: حسود !
خانوادگی باهم دیگه، تکی ممنوع. -
شیده: بدید من بگیرم.
صدرا نشست وسط و هدیه رو بغلش گرفت. با ژست‌های مختلف و با مزه‌ای که ایده می‌داد، اون‌قدر خوب بود که برای تکمیل شادی‌مون کافی بود. شیده هم که هم عکس می‌گرفت و هم فیلم، تا خاطره‌ها برای ابد باقی بمونه .
نگاهی به جمع شادمون انداختم و فقط سر بالا بردم؛ باید روزی هزار بار بابت این خانواده، خداروشکر می‌کردم؛ هرچند که عزیزهامون رو از دست داده بودیم و بابت نبودنشون یه داغ روی سینه‌مون حک شده بود، اما باید زندگی می‌کردیم تا شاید یه روزی باز توی یه دنیای دیگه هم رو ببینیم. نفس راحتی کشیدم و آرزو کردم که خونه‌مون همیشه صدای خنده بپیچه و از غصه‌ها دور بشیم .
صدرا سر به محض این‌که مامان و شیده ازمون فاصله گرفتن، روی بوسیدمکه چشم‌هاش برق زد. صورتم رو سمتش بردم و محکم رو زمزمه کردم :
"دوستت دارم"
- چیکار می‌کنی؟
- خاطرات‌مون رو ویس می‌کردم.
- یعنی چی؟ برای کی؟
- یکی از دوست‌هام اسمش نلیاست، ازش خواستم بنویسه.
نگاه ناراحتی بهم انداخت :

- باید مشورت می‌کردی.
- اگر نخوایی، می‌گم کنسلش کنه صدرا.
- نمی‌خوام ولی دلم می‌خواست اولین نفر من در جریانش قرار بگیرم، نه بقیه .
- معذرت می‌خوام، درست می‌گی .
- چند وقته می‌گی؟
- حدودا دوماه، چون هر بار کوتاه-کوتاه براش گفتم. یا حالم بد می‌شد یا وقت نمی‌کردم. منو نگاه کن صدرا، فقط خواستم بقیه بخونن و بدون این‌که ما رو بشناسن، بدونن چی‌ها رو از سر گذروندم همین، دلم می‌خواست یکم آروم بشم .
- باز بهم می‌ریزی شیدا، ما تازه زندگی‌مون جون گرفته؛ بعدشم بعد این‌همه مشکل، دلم آرامشت رو بیشتر می‌خواد.
گذاشتم: ش‌شونه روی نگاهی‌به قیافه‌اش انداختم دست
- هیچی نمی‌شه به خدا آروم شدم، به جون خودت و بچه‌ها .
- قسم نخور همین برام کافیه، منو دیو دو سر کردی؟
- هیچ دروغی نگفتم. هرچی بودی رو گفتم؛ اگر فکر می‌کنی دیو دو سری، پس همون رو هم بهش گفتم.
بالشتی رو سمتم پرت کردم :
- بهش پیام بده، بگو اگر این جمله منو تو داستانش نذاره، عمرا بذارم چاپ کنه.
- چاپی نیست، اینستاست.
- هیچی دیگه، معروف شدیم.
- مشخصات پیدا نیست، تو جمله‌ات رو بگو .
- بگو بنویسه :

اگر یه روز، یه جا از همه چیز زندگی ناامید شدید، بدونین یکی هست که گوشه‌ای‌ترین جای دنیا، عاشقانه چشم به راه‌تونه و آرزوش فقط و فقط خنده‌های شماست. شاید اون رو هیچ‌وقت نبینید و هیچ وقتم نفهمید عاشقتون بوده، شاید اصلا اجل مهلتش نده ولی قطعا یکی هست عاشقتونه، اما اگر مثل ما قصه‌تون به جای اعتراف رسید، دست هم رو هیچ‌وقت تو سختی‌ها ول نکنین؛ این زندگی ارزش عاشقی کردن رو داره ....

لطفا برای روح شهرام و زهرای عزیز فاتحه بفرستید

...

نویسنده : نلیا (نسترن رضوانی آبکنار)

www.98ia3.ir

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98iA
www.98ia3.ir